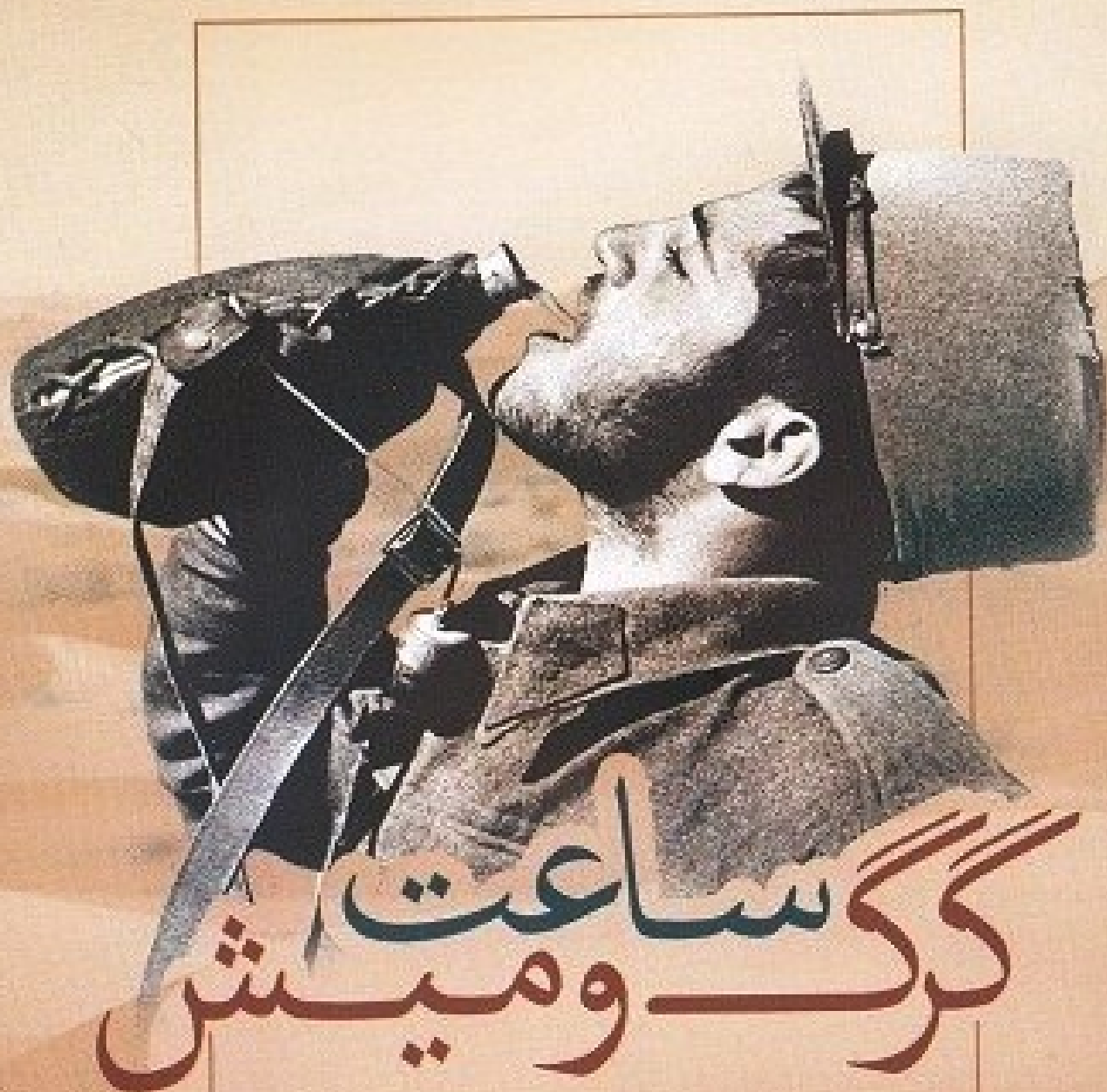




گرگ ساعت و میش

ژیلبرت سسبرون
پرویز شهدی



ژیلبر سسبرون

ساعت گرگ و میش

ترجمه پرویز شهدی



تهران، ۱۳۸۵

سسبرون، ژیلبر، ۱۹۱۳ -

ساعت گرگ و میش / ژیلبر سسبرون؛ ترجمه پرویز
شهدی. - تهران: صدای معاصر، ۱۳۸۴.

ISBN: 964-6494-46-3

۴۷۲ ص.

Entre chiens et loups.

عنوان اصلی:

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۲۰ م. الف. شهدی، پرویز،

۱۳۱۵ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱۴

۲ س ۴ ب / PQ ۲۶۲۳

۸۴ - ۲۱۰۱۲ م

کتابخانه ملی ایران



فروشگاه: فلکه دوم تهرانپارس، ابتدای خیابان جراره. پلاک ۲۰، تلفن ۷۷۲۹۰۴۴۶

ژیلبر سسبرون

ساعت گرگ و میش

ترجمه پرویز شهدی

چاپ اول، ۱۳۸۵ ه. ش. - تهران

حروفنگار، فرزانه روشنفکر

نمونه خوان، میترا افشار

لیتوگرافی، صدف

چاپ، مهارت

تیراژ، ۱۶۵۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

شابک: ۹۶۴ - ۶۴۹۴ - ۴۶ - ۳

ISBN: 964 - 6494 - 46 - 3

فهرست

پیشگفتار.....	۵
بخش نخست - جوهر سرخ.....	۱۷
۱ - موجها و صخره‌ها.....	۱۹
۲ - اولین خون.....	۳۶
۳ - دنیای مردها.....	۵۲
۴ - جوهر سرخ.....	۶۹
۵ - تصویر یک قهرمان.....	۸۵
۶ - شب طولانی.....	۱۰۱
بخش دوم - قلمرو یک چشم‌ها.....	۱۱۹
۱ - فابریس شرمنده.....	۱۲۱
۲ - عملیات مصون از کیفر.....	۱۳۴
۳ - حادثه.....	۱۵۴
۴ - شهامت روی کاغذ.....	۱۷۱
۵ - پایان کار فابریس.....	۱۸۹
۶ - قلمرو یک چشم‌ها.....	۲۰۹
بخش سوم - فرشتگان شکارچی.....	۲۲۵
۱ - روی سیاره‌ای دیگر.....	۲۲۷
۲ - ترس سرزمین من است.....	۲۵۱
۳ - عید میلاد به سبک سرخپوست‌ها.....	۲۶۹
۴ - یک صبح زمستان.....	۲۹۶
۵ - گوشت است که حرف می‌زند.....	۳۱۴
۶ - یک شب بهاری.....	۳۳۶

۳۶۳		بخش چهارم - چون زمین از آن آنها خواهد شد
۳۶۵		۱ - شهامتی آتشین
۳۸۳		۲ - برّه‌هایی میان گرگ‌ها
۴۰۱		۳ - شهامتی سنگ‌گونه
۴۱۶		۴ - یک پیروزی ساکن
۴۳۳		۵ - رولان گرن را آزاد کنید
۴۵۱		۶ - چون زمین از آن آنها خواهد شد

پیشگفتار

ژیلبر سسبرون در ایران نام شناخته شده‌ای نیست، و تا آنجا که من اطلاع دارم جز نمایشنامه «نیمه شب است دیگر، دکتر شوایتزر» به ترجمه مرحوم احمد شاملو، کار دیگری از او به هموطنان مان ارائه نشده است. سسبرون که فارغ التحصیل دانشکده علوم سیاسی است در ۱۳ ژانویه ۱۹۱۳ در پاریس به دنیا آمد. در سال ۱۹۳۴ مجموعه اشعاری با عنوان «سیلاب» منتشر کرد. اولین رمانش به نام «بی گناهان پاریس» در ۱۹۴۴ در سویس منتشر شد. استعداد و قدرت نویسندگی اش در سال ۱۹۴۸ با انتشار رمان «زندان ما خود قلمرویی است» که برنده جایزه سنت بوو شد، به اثبات رسید، و نیز با نمایشنامه «نیمه شب است دیگر، دکتر شوایتزر» در سال ۱۹۵۰.

سسبرون که هم رمان نویس است هم مقاله نویس و هم نمایشنامه نویس بیشتر به موضوع های داغ روز می پردازد: زندگی کشیش های کارگر: «قدیس ها به دوزخ می روند، ۱۹۵۲»، جوان های شرور: «سگ گمشده بدون قلاده، ۱۹۵۴» قتل از روی ترحم: «دیرتر از آن است که فکر می کنی، ۱۹۵۸» و خشونت سیاسی: «ساعت گرگ و میش، ۱۹۶۲»...

و اما کتاب حاضر، اگر در زمان نگارش موضوعش، مسئله حاد روز بوده است، امروز دیگر کمتر کسی مبارزه های دلاورانه ملت الجزایر را به خاطر می آورد، مگر هم سن و سال های حقیر و علاقه مند به این گونه شهامت ها و به پاخیزی ها، و دقیقاً انگیزه ترجمه این کتاب برای من همین موضوع است، یعنی قیام، مبارزه و جنگ خونینی که هزاران کشته و خرابی بسیار به جا گذاشت ولی سرانجام به پیروزی و موفقیت انجامید.

ملت الجزایر توانست سرانجام پس از بیش از صدسال بردگی، استعمار و استثمار، مثل ملت عظیم هند از قید بندگی رها شود.

فرانسه الجزایر را مستعمره خود نمی دانست، آن را بخشی از خاک خود به شمار می آورد که در آن سوی دریای مدیترانه و در شمال قاره آفریقا قرار گرفته بود، با این بی خردی که هیچ وجه تشابهی میان دو ملت و دو آب و خاک وجود نداشت، نه از نظر عقاید مذهبی، نه سیاسی، نه قومی، نه نژادی، و نه حتی اقلیمی. پس چگونه می توانست بخشی از خاک فرانسه باشد، بی آن که ساکنان آن، عرب های مسلمان، از امتیازهای سیاسی و اجتماعی یک فرانسوی برخوردار باشند؟

دوگل که روی کار آمد، قول داد به جنگ بی امان الجزایر خاتمه دهد. فرانسه به تازگی آن هم پس از شکستی سخت، از دوزخ هند و چین یا ویتنام پا بیرون کشیده بود و به لیسیدن زخم های عمیق اقتصادی - سیاسی - اجتماعی اش مشغول بود. جنگ الجزایر ضربه مهلک دیگری بود بر پیکر بیمار فرانسه. دوگل به ملت الجزایر و استقلال آن علاقه ای نداشت، می خواست فرانسه را از ورشکستگی سیاسی و اقتصادی نجات دهد. ژنرال های تندرو علیه او کودتا کردند، ولی شکست خوردند، و اگر الجزایر آزاد شد، نه به خاطر حسن نیت و خیرخواهی فرانسه، بلکه به پاس مبارزات و دلاوری های بی امان مردم آن بود.

داستان حاضر گوشه ای از این مبارزات و صفحه ای از این تاریخچه شوم را بیان می کند. هیچ وقت سیاست و خط مشی دولت یا رژیم را نمی توان به پای ملت آن نوشت. فرانسوی های زیادی بودند که حق را به الجزایری ها می دادند، و فرانسوی های فراوان دیگری که به خاطر منافع شان از تزلزل آن ها دفاع می کردند. همان طور که گفتم هدف من از ترجمه این کتاب بازنمایاندن گوشه ای از تاریخ خونین نیمه دوم قرن بیستم به جوان هایی است که ماجرای آن، هیچ وقت به گوش شان نخورده و به کلی با آن بیگانه اند.

پ. ش.

آبان ماه ۸۲

پیش در آمد

پسرک نفسش بند آمده بود، ناچار شد بایستد، مثل آدم بزرگها دستش را روی قلبش گذاشت، طنین ضربان تند آن را میان دندانهایش حس می کرد. از خودش پرسید: «یعنی ممکن است بمیرم؟» این فکر هم می ترساندش و هم او را به خود جذب می کرد. به یاد عکس پدرش افتاد که مامان آن را روی سربخاری گذاشته بود: فرمانده گرن، با چهره ای سخت مثل سنگ مرمر. نوار پهن لژیون دونور مثل لحاف قرمزی که بر بستر مرگ انداخته باشند، روی قاب کشیده شده بود.

هیاهو در سینه اش تخفیف می یافت، ولی آتش تندی در این کوره تنگ همچنان زبانه می کشید. به خودش گفت: «زیادی دویدم. چرا؟ کافی بود بگذارم مرا بگیرند...» با این همه، بچه های دیگر، دسته جمعی و با فریادها و نگاههایی که هیجان بازی در آنها به وجود می آورد، به سویش هجوم آورده بودند. یاد آوردن همین تصویر کافی بود تا همه وجودش غرق در شکنجه شود. در این صورت چرا پذیرفته بود در بازی گوزن و سگ های شکاری شرکت کند؟ فکر کرد: «از این بازی متنفرم!» این پسر بچه ها، که دوستانش بودند، ناگهان گروهی بیگانه به نظرش آمدند که علیه او با هم متحد شده بودند. مردمانی از نژادی دیگر: مادرهاشان می خندیدند، صورت شان را آرایش می کردند، لباسهای رنگارنگ می پوشیدند، حال آنکه یک مادر باید رنگ پریده باشد، لباس سیاه بپوشد، و فقط لبخند بزند. نومیدانه آرزو کرد مادرش در این لحظه میان این درختهای تیره ظاهر می شد - مادرش که لباس تیره تر از آنها به تن داشت، و مثل همیشه ساکت بود.

قیل و قالی در هوای سرد بلند شد. رولان گوش کرد و بخشهایی از حرفهای آنها را شنید: «همین دور و بر دیدیمش... خودش را در بیشه

پره‌ئو مخفی کرده. (حقیقت هم همین بود.) نه، رفته به خانهٔ دروگرها، بیایید!...» قیافهٔ جدی پسرها، دستوره‌ای خشن و ضد و نقیض‌شان و صداهای دورگه‌شان را در نظر مجسم کرد؛ ترس برش داشت. «کافی است فریاد بزنم: همه می آیند اینجا و غائله خاتمه می یابد!» پیش از آنکه رسیدن غروب و جست‌وجوهای طولانی و بی‌حاصل‌شان، هارشان کند. ولی خجالت مانع شد آنها را صدا کند: بایستی به بازی ادامه می داد.

صدای دویدن بچه‌ها و فریادهای «از این طرف!» و صداهای دیگری که می گفتند «ساکت باشید!» شنیده شد. از سوی دیگر تپه پایین می رفتند و تک به تک میان ردیف تاکهای قرمزرنگ می خزیدند. میان دو ردیف درختهای آتش، خودش را به زمین چسبانده و چشمهایش را بسته بود تا دور شدن گروه را بهتر ببیند. درهٔ آرام آنها را بلعید و سکوت مثل لحافی از برف همه جا را پوشاند. رولان تصمیم گرفت «می توانم تا خانه بدوم، وقت دارم. (نفسش آرام شده بود.) به آنها می گویم بس که منتظرشان ماندم خسته شدم...»

ولی از جایش تکان نخورد. دست‌کم برای یک‌بار هم که شده باید بازی را تا آخر ادامه دهد تا دینش را به این غریبه‌ها ادا کند. «تازه گوزن که خانه ندارد!» نه خانه و نه مادر. به فکر همهٔ موجوداتی افتاد که کسی کمک‌شان نمی‌کرد و در این بیشه، این خطه و سراسر این دنیا زندگی می‌کردند، از سرمای زمستان و گرمای تابستان می‌مردند و دائماً مراقب همه بودند و همه در کمین آنها. «آنها بدون کشتن نمی‌توانند زنده بمانند، هیچ‌کس بدون کشتن نمی‌تواند زندگی کند!» برای اولین بار بود که با این واقعیت روبه‌رو می‌شد. ماه گذشته دوازده سالش شده بود. و این واقعیت خیره‌اش می‌کرد. از دنیا متنفر شد، تصمیم گرفت دیگر به خدا اعتقاد نداشته باشد، و دیگر هرگز گوشت نخورد. دربارهٔ این تصمیم به مادرش حرفی خواهد زد؟ نه. «کشتن برای زنده ماندن...»

چه کسی برای زنده ماندن فرمانده گرن را کشته بود؟ با تأسف این فکر را که بزرگترها را تا حد حیوانهای وحشی و شهرها را تا حد جنگل‌های

دست نخورده تنزل می داد از خود راند. ولی چشمهای سیاهش (یا به قول مامان «بادامهای سوخته ام» ناگهان از هم باز شد، چون پیش خود مجسم کرد که آموزگارهای ریاضی اش به شکل حیوانهای درنده درآمده اند. به طور مثال مورو - لنه به شکل ببر... تکسیه به صورت شیری سالخورده... دلانو چی؟ دلانو البته به شکل فیل. در سکوت، برای خودش شروع به تقلید از حرکات و رفتار آنها کرد. با چهره جدی و کوچکش و چشمهایش که خنده ای پنهانی را مهار می کرد، به خودش گفت: «این من هستم که قیافه حیوانی درنده را دارم.» ولی حرکتش ناتمام ماند و نگاهش همان حالت نگرانی را به خود گرفت که مادرش از آن حرف می زد: «حالتی شبیه سگی پشت دری بسته.»، به یادش آمد که نه مورو - لنه، نه تکسیه و نه دلانو پوست کلفت، هیچ کدام امسال دیگر آموزگارشان نیستند. ماه آینده مدرسه ها باز می شود. ناشناخته ها در انتظارش است. آیا سایر بچه ها هم به اندازه او از این بابت ناراحتند؟ آیا بوی سفره خانه و بوی واکس چوب و پرونده های بایگانی شده در اتاق انتظار ناظم مدرسه، دل آنها را هم به هم می زند؟ «با این همه، من شاگرد خوبی هستم. رویشون یا گاله (شاگرد تنبها) به این چیزها اهمیتی نمی دهند. این عادلانه نیست.» تصمیم گرفت او هم اهمیتی ندهد و وردی شبیه وردهای جن گیرها از خودش درست کرد و زمزمه کنان گفت: «مبصر، اهمیتی نمی دهم، ناظم، اهمیتی نمی دهم... مدیر... مدیر...» نه، رولان نمی توانست مدیر را به هیچ بگیرد. به خودش گفت: «تازه، آنها که نمی توانند مرا بکشند!» این آخرین دلگرمی بود که می توانست به خودش بدهد.

غروب با کندی چون و چرانپذیری فرود می آمد، و در تاریکی، زمستان نقاب پاییز را پس می زد و چهره رنگ پریده اش را نشان می داد. کلاغی قارقارکنان از آسمان ابری و غم انگیز گذشت، به تنهایی پرواز می کرد. وقتی از بالای بیشه پره تو گذشت، جایی که رولان با چشمهایی به

درخشنده‌گی و سیاهی خود کلاغ او را دنبال می‌کرد، فریاد گوشخراشی کشید - صدا زدن بود یا تهدید، غرور یا نومیدی - پسرک از شنیدن آن به خود لرزید.

«من تک فرزند هستم!» همیشه بی دلیل و به طور ناگهانی این موضوع را به خودش یادآوری می‌کرد. فرمانده گِرن، همراه خودش خواهرها و برادرهایی را که رولان با همه مشخصاتشان پیش خود مجسم می‌کرد، و ساعتها به بازی کردن با آنها سرگرم می‌شد، به اعماق تاریکی کشانده بود...

- با کی حرف می‌زنی، عزیزم؟

- با هیچ‌کس، مامان... و با صدایی آهسته فرمان می‌داد: «ساکت، بچه‌ها!»

کلاغ به خاطرش آورد که او تنها فرزند خانواده است، «بنابراین همواره در معرض خطر مرگ» و از نو به خود لرزید. به سرعت سرش را برگرداند ببیند آیا دست بر قضا مادرش... ولی نه، او تنها بود: تنها با این تاکهای بی شاخ و برگ، با این زمین برهنه، و در آسمان خروارها برف روی هم انبار شده. به خودش گفت: «من پادشاهم، پادشاه! و به کلاغ که از نو فریاد می‌زد دستور داد: «ساکت شو» و کلاغ ساکت شد. «پادشاه!» روی تنه سفت درخت آتش که به جای تاختش بود نشسته بود، سایبان شفاف زمستانی، و قلمرو تنهایی‌اش را نظاره می‌کرد. بچه‌ها و بازی وحشیانه‌شان را پاک از یاد برده بود؛ سخت مجذوب خودش بود، بی حرکت، با نگاه دوخته شده به فضا، و بی آنکه متوجه باشد، آهنگ بچه‌تنها را زیر لب زمزمه می‌کرد، گونه‌ای شکوه بی معنی که دائماً تکرار می‌کرد، ضمن اینکه فراموش کرده بود آب دهانش را فرودهد، یا حتی نفس تازه کند.

و چون کلاغ از آن دورها، انگار ناگهان پاسخی به او باشد، باز هم قار قار کرده بود و قطاری از میان دره گذشته بود، به خودش گفت مادرش روزی خواهد مرد، هر وقتی امکان دارد بمیرد، حتی همین الان ممکن است مرده باشد؛ و این فکر چنان تحمل‌ناپذیر بود، که تصمیم گرفت یک

نفس تا خانه بدود تا ببیند برعکس...

این ترس ملایم بیشتر وقتها او را به صخره سیاهی می‌کوبید، فریاد زنان می‌گفت: مامان، مامان! بعد سراپای او را با دلوپسی غرق بوسه می‌کرد و مادرش خنده‌کنان طفره می‌رفت. رولان به این ترتیب در برابر عکس فرمانده گِرَن به‌طور مبهمی تلافی‌جویی می‌کرد.

مادرش سرانجام موفق می‌شد از او بپرسد: ولی چرا مرا می‌بوسی؟

یک بار رولان به او جواب داد: «چون زنده‌اید.»

شاید بهتر باشد بی‌درنگ تا خانه بدود تا مطمئن شود که مادرش... ولی از جایش تکان نخورد: احساس کرد اول باید این بازی را تمام کند، این بازی بی‌اهمیت را که پایانش او را می‌ترساند.

با این همه، پادشاه رنگ‌پریده از جا بلند شد، از میان باریکه راه‌های تاکستان دوید، آن‌قدر دوید تا خانه را میان درختهای اطرافش دید که شبیه چهره بیوه‌زنی بود زیر تور سیاه سوگواری‌اش. غروب که هر چیزی در آن بازتاب دلپذیری می‌یابد، خانه را باز هم سفیدتر نشان می‌داد. دودی به کندی و آرامی از دودکش آن به هوا می‌رفت، رولان از دیدن دود ناگهان خاطرش آسوده شد، انگار زیر سقفی که دود از آن بیرون می‌آید، هیچ چیز نمی‌تواند مرده باشد.

دنباله ماجرا کم و بیش به رغم میل خودش ادامه یافت. به طرف جهت مخالف جنگل دوید، جایی که تعقیب‌کنندگانش ناپدید شده بودند، و فریاد زد: «از این طرف!» گوزن سگهای شکاری را به خود می‌خواند... یقین داشت با این کار دارد عمل قهرمانانه‌ای انجام می‌دهد - من اینجایم، شکارتان اینجاست - ولی در عمق وجودش می‌دانست که پایان دادن به بازی به این شکل یک نوع بزدلی است!...

باز هم فریاد زد و بعد گوش فرا داد. شکمش باز هم اذیتش می‌کرد. روی زمین مرطوب و اسرارآمیز دراز کشید، تا ببیند آیا زمین می‌لرزد... بله، سرخپوستها به تاخت نزدیک می‌شدند. رولان تا نزدیک درختی به حالت خزیده جلو رفت و ضمن اینکه مثل مجسمه‌ای مومی بی‌حرکت

مانده بود، سعی کرد در آن مستحیل شود. درخت آتش حجمی سه برابر پیدا کرد. پسرک دلش می‌خواست روی زمینی صاف، در حاشیهٔ بیشه منتظر بایستد و به بقیهٔ بچه‌ها بگوید: «شما مرا پیدا نکردید! من خودم تسلیم می‌شوم...»

به صدایی آهسته به خودش گفت: «نه، قواعد بازی این طور نیست.» در حقیقت بیم آن داشت که این حرکت فقط این غریبه‌ها را که با مشت‌های گره کرده، نفس‌زنان به طرفش می‌تاختند، خشمگین‌تر کند. تاریکی با کندی گام‌های نگهبانان در حال گشت، در همه‌جای بیشه بی‌دفاع نفوذ می‌کرد. خنکی، انگار از درون کلیسایی برخاسته باشد، از زمین اشباع شده از رطوبت بلند می‌شد. رولان که می‌لرزید خودش را متقاعد کرد که علت لرزیدنش سرماست، ولی زانوهایش داشت تا می‌شد. از پایین سرایشی، صدای دورگه‌ای را شنید که می‌گفت: «توی بیشه است، بچه‌ها، به شما که گفته بودم...» بعد دیگر صدایی نبود جز صدای پاهای در حال تاخت و نفس‌های تندی که نزدیک می‌شد. گوزن خود را روی زمین رها کرد، دیگر نمی‌شد او را از تنهٔ درختها، جلبک‌ها و حیوانهای شبگرد تشخیص داد.

چقدر دوست داشت در زمین فرو رود، در این شطی که شب و روز در جریان است، یا در شب ذوب شود. آه! خوابیدن... آه! مردن... ولی او گوزن است، تنها در برابر همه، این هم گروه سگهای شکاری. سگ‌ها یا شکارچی‌ها؟ هردو با هم. و این هم بیشه که مورد تجاوز قرار گرفته، به تصرف درآمده. رولان دیگر چیزی نیست جز ذره‌ای از اندرون نگران زمین. حدس می‌زند که درختچه‌ها با خشونت کنار زده می‌شوند، شاخ و برگ‌ها لگدکوب می‌شوند؛ همه‌جا دور و برش صدای شکستن شاخه‌ها را می‌شنود. باز هم توی خودش جمع می‌شود: می‌شود خود زمین، زمین سرد.

- دیدمش! محاصره‌اش کنید!

درست نیست؛ همگی از کنارش می‌گذرند بی‌آنکه این تودهٔ کوچک

نگرانی را که دستها را روی سرش گذاشته تا از آن محافظت کنند بینند. وقتی پس از عبور سگها از جا برمی خیزد، شاخه‌های کوتاه به سرور و بیش شلاق می‌زنند. پادشاه دارد مغرورانه به خودش می‌گوید: «مرا پیدا نخواهند کرد؛ باز هم دور خواهند شد»، که ناگهان توده‌ای به سنگینی سرب روی پشتش فرود می‌آید: آسمان با فریادهایی وحشیانه روی سرش خراب می‌شود، و رولان، آسودگی نومیدانه فردی را احساس می‌کند که منتظر بدترین بلاها بوده و حالا سرانجام به سرش آمده است... پسری که او را پیدا کرده بود نفس‌زنان و با صدایی گرفته فریاد زد: «پیدایش کردم! من گرفتمش!» پسرک میان غرور پیروزی‌اش را به دیگران اعلام کردن و میل به تقسیم نکردن آن با سایر رفقاییش، دو دل مانده بود. رولان به خودش گفت: «اگر من فریاد نزده بودم...» و از جا برخاست تا این موضوع را به مهاجمش یادآوری کند که بارانی از مشت روی پشت خم شده‌اش، سرش و دستهایش که از آن محافظت می‌کرد فرو ریخت.

- معلوم هست شما را چه می‌شود؟

صدای اعتراضش میان هیاهوی خفه و نفس نفس‌زدنهای مصرانه بچه‌ها خاموش شد. رولان بدنش را سفت کرد تا در برابر مشت‌ها از آن سپری بسازد. مشت‌هایی را که روی بدنش فرود می‌آمد حس نمی‌کرد، فقط درد و رنجی مبهم که لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد او را در خود می‌گرفت. در این فکر نبود که به این مشت‌ها پاسخ دهد، حتی اگر کورکورانه باشد، و همین بی‌اعتنایی، شکنجه‌گرهایش را بیشتر از کوره درمی‌برد. آنها در سکوت، با پیشانی‌های چین انداخته، نگاه خیره و پشتکار یک همزم‌شکن او را کتک می‌زدند.

و ناگهان وحشتی مهارنشده در رولان به وجود آمد، همه وجودش را دربرگرفت و هر فکر دیگری را از ذهنش زدود: «هیچ دلیلی وجود ندارد که دست از کتک‌زدن من بردارند... می‌خواهند مرا بکشند، بکشند!...» فریادی وحشیانه کشید، که بیشتر باعث خشم و خروش دشمنانش شد. اکنون ضربه‌ها را به‌طور مشخص حس می‌کرد، و هر فاصله‌ای میان آنها

فقط به این کار می آمد که منتظر درد بماند و از این منتظر ماندن رنج ببرد. پسرک به خودش گفت: «حالا دیگر باید مامان سر برسد...» از پا درآمده بود، احساس نفس تنگی می کرد. دیگر نمی دانست این صدای ضربات مشت است که می شنود یا ضربان قلبش که چنین شدید می تپد. «حالا اگر مامان نیاید...»

- شماها دیوانه شده اید؟

رولان در همان لحظه ای که صدای ژرژ را شنید، حس کرد فشار دارد کم می شود. فقط یک لحظه. حیوان نامشخص و تنومندی که کتکش می زد، نفسش را حبس کرد، مردد ماند. حرکتهای ناهماهنگ و نگاههای تردید آمیزی را که بچه ها به هم می کردند حدس زد. فقط یک لحظه - پس از آن ضربه ها از سر گرفته شد و رولان بار دیگر در لاک دفاعی دردناکش فرو رفت.

ژرژ آمرانه گفت: بس کنید... بس کنید!

و رولان زیر توده سنگینی که نفسش را بند می آورد، تقریباً بی درنگ حدس زد که ژرژ وارد معرکه شده است. ضربه های مشت تغییر جهت داد و پسر ها حالا داشتند از خودش دفاع می کردند. «اگر من هم از خودم دفاع کرده بودم...» زیر پاهایی که کورکورانه این سو و آن سو می شدند جابه جا شد و توانست دور از معرکه از جا بلند شود.

ژرژ ایستاده بود و داشت حسابش را با دشمنانش تسویه می کرد. رولان برای اینکه خودش را از دیدگاه خودش تبرئه کرده باشد، مسکینانه به خودش گفت: «آخر او یک سال از من بزرگتر است.» چندتا از شکارچیها از معرکه بیرون رفته بودند، یکی از آنها می لنگید، یکی دیگر دور از جمع دستش را، مثل ابزاری معیوب امتحان می کرد، ولی بقیه همراهانشان که چهار نفر بودند، داشتند انتقام آنها را از ژرژ می گرفتند. رولان بی تأمل، با قلبی پر تپش، خودش را توی زد و خورد انداخت. البته

بیشتر از آنچه مشیت می زد، مشیت می خورد ولی با بودن ژرژ در کنارش، همه نیرویش را به کار می برد.

یکی از پسرها و بعد یکی دیگر سروصداکنان پا از معرکه پس کشیدند و بعد از آن هم پا به فرار گذاشتند. برای اینکه ظاهر قضیه را حفظ کرده باشند بهانه‌های عجیبی می آوردند: «این دیگر بازی نیست» یا «صدای زنگ شام خوردن را می شنوم.» فقط یکی ماند که باز هم پافشاری می کرد، رولان عقب نشست (از بینی اش خون می آمد) ولی ژرژ همه فشارش را متوجه این دشمن جسور کرد، در همین لحظه پای پسرک به تنه درختی گیر کرد، سکندری رفت و پخش زمین شد. ژرژ خودش را روی او انداخت و ضرباتش را دو برابر کرد.

رولان بی هوا گفت: «بس است، داری زخمی اش می کنی...» بعد با لحنی که باعث شد ژرژ دست از کتک زدن پسرک بردارد و سرش را به طرف او برگرداند تکرار کرد: «بس کن.» آخرین مغلوب معرکه از این فرصت استفاده کرد و لنگ‌لنگان پا به فرار گذاشت. ژرژ به تعقیب او پرداخت، بعد با دست حرکتی کرد که به نظر خودش شکوهمندانه بود ولی رولان از آن احساس تحقیر کرد. اگر پسر فراری این حرکت ژرژ را دیده بود برمی گشت و به مبارزه ادامه می داد...

از میان ردیف تاکها ساکت شروع به پایین رفتن کردند. رولان به جلو خم شده بود تا قطره‌های خونی که از بینی اش می چکید روی زمین بیفتد. با دلواپسی سعی کرد به خاطر بیاورد آدم چند لیتر خون توی رگ‌هایش دارد، تا ببیند آیا پیش از مردن وقت کافی برای رسیدن به خانه دارد یا نه. دلش می خواست سریع تر حرکت کند، ولی از اینکه قدم به قدم با ژرژ راه برود احساس شادی عجیبی می کرد. سرانجام گفت:

-از تو ممنونم. بدون تو...

ژرژ گفت: چه حرفها می زنی، و از نو با دستش همان حرکت تحقیرآمیز را تکرار کرد. مثل یک آدم بزرگ با سروصدای زیاد نفس می کشید.

- از خودم می‌پرسم...

رولان از حرف زدن بازایستاد، ولی دیگر برای ساکت ماندن دیر شده بود. ژرژ با خونسردی، خیره نگاهش می‌کرد. چشم چپش که تنگتر از چشم دیگرش بود، نگاهی آبی و برنده مثل شمشیر داشت، و لبهای باریکش را چنان به هم می‌فشرده که آدم باورش نمی‌شد بتواند لبخند نزند. رولان با مهربانی به گفته‌اش ادامه داد: از خودم می‌پرسم آیا تو بیشتر از آنچه آنها مرا زدند، کتکشان نزدی...

ژرژ با حیرت دهانش را باز کرد، ولی حرفی نزد.

خورشید رو به زوال می‌رفت. آخرین پرتوهایش وقتی در پای هر درخت فرومی‌خفت، آنها را به شکل جسدهایی سیاه درمی‌آورد، و روشنایی دوست‌داشتنی‌اش، دره آرام را به صورت صحنه نمایشی شکوهمند، ولی رو به فنا درمی‌آورد. یک لحظه پرتوهای سرخ‌فام روی سطح رودخانه منعکس شد. رودخانه حالت شط‌خونی را پیدا کرد که زمین را به دو نیم می‌کرد... رولان به خود لرزید. برگشت به طرف ژرژ تا با او حرف بزند، برای اینکه با کسی حرف زده باشد، ولی نتوانست این نیمرخ خشن و مطمئن به خود را تحمل کند. نجات‌دهنده‌اش هم برای او یک غریبه بود. آیا رولان جز کلاغی تنها، زمین گنگ و این دودی که به کندی در روشنایی غروبگاهی بالا می‌رفت، هم زبان دیگری نداشته و نخواهد داشت؟

بخش نخست

جوهر سرخ

موجها و صخره

رولان پیش از وارد شدن به این کافه‌ای که از آن نفرت داشت، نفس بلندی کشید و هوای تازه را توی ریه‌هایش فرستاد. رایحه تلخ آبجو و دود سیگار بی‌درنگ او را در خود گرفت؛ به این رایحه، اندکی بوی ادرار -توالت در زیر زمین بود- و بوی عطر زننده هم اضافه شده بود. پیشخدمت که سرش طاس بود، به شتاب به طرف میز کوچکی رفت، دستمال خیسی روی آن کشید و با لبخندی به نشانه آشنایی رولان را دعوت به نشستن پشت آن کرد. «چرا وانمود می‌کند مرا می‌شناسد؟ هرگز همدیگر را ندیده‌ایم، و من حتی حاضر نیستم به صورتش نگاه کنم...» ولی صاحب کافه هم، که شکم گنده‌ای داشت و دکمه‌های جلیقه‌اش باز بود، از پشت پیشخان و از دور به او لبخند زد. هیچ راهی برای نادیده گرفتن این ابراز خودمانی بودن وجود نداشت.

- لطفاً یک فنجان چای.

می‌دانست که چای بدطعم است و توی فنجان زمختی برایش آورده خواهد شد، ولی چه بهتر: نمی‌خواست از این کافه انتظار دیگری داشته باشد.

صاحب کافه دریچه‌ای را که زیر پایش بود باز کرد و به سنگینی در اعماق تاریکی فرورفت. رولان بوی هوای حبس شده را استشمام کرد و با حرکتی شبیه دفاعی کودکانه، شال گردن پشمی خاکستری‌اش را که زیادی

بلند بود و مادرش از زمان کودکی او هر دو سال یک بار یکی برایش می‌بافت دور گردنش پیچید. توی آینه‌های دیواری چشمش به قیافه لاغر خودش افتاد با چشمهای سیاه مخملی، که طره‌ای مو مثل پرده روی آنها افتاده بود و شانه‌های فروافتاده که شال گردن قسمتی از آنها را پوشانده بود. هیچ دوست نداشت این چهره بیگانه را که خیلی با آنچه پیش خودش مجسم می‌کرد تفاوت داشت، این طور غافلگیرانه ببیند. چهره‌ای که به خیال خودش همه نقطه ضعفهایش در آن منعکس بود. نگاهش را متوجه نقطه دیگری کرد و چشمش به زن کوچک اندامی افتاد که روی نیمکت مجاور نشسته بود و با کمرویی نگاهش می‌کرد. «اگر از نگاه کردنش پرهیز کنم خیال خواهد کرد تحقیرش می‌کنم، و اگر نگاهش کنم...»

رولان در برابر همه، به دقت سعی می‌کرد رفتاری در پیش بگیرد که هر چه کمتر نسبت به آنها تحقیرآمیز باشد، بی آنکه متوجه باشد که تلاش زیاد و چشمگیر برای این کار هم می‌تواند به همان اندازه تحقیرکننده باشد. ولی او هجده سال بیشتر نداشت و سادگی و بی تکلفی به نظرش بدترین نقطه ضعف می‌آمد.

کمی دورتر از زن روسپی تازه کار، که جز یک فنجان شیرقهوه و یک لبخند چشمداشت دیگری نداشت، مردی مشغول نوشتن بود. کاغذهایش روی نیمکتی با روکش چرم مصنوعی و میز با رویه مرمر ساختگی پخش و پلا بود. مرد چنان زمان و مکان را از یاد برده بود که ضمن نوشتن سرش را می‌خاراند، انگشت توی دماغش می‌کرد، و مثل سگی که خواب ببیند، غرولندهای کوتاهی می‌کرد. وقتی قلم از روی کاغذ برمی‌داشت و نوشته‌اش را می‌خواند، چهره خشکش با لبخند سبکی روشن می‌شد. رولان پیش خودش گفت: «نوشته‌هایی که هیچ‌کس آنها را تا آخر نمی‌خواند. پس اینها از چه راه زندگی می‌کنند؟ - و خود من چگونه زندگی‌ام را تأمین خواهم کرد؟» دنیا ناگهان به نظرش شهری محاصره شده آمد. دنیا به هر کسی چه راهی برای نان درآوردن نشان خواهد داد؟ گه‌گاه توی خیابان دچار سرگیجه می‌شد: این آدم‌ها کجا

می رفتند؟ توی کیفه‌هاشان چی داشتند؟ و توی سرشان چی؟
چندتا میز آن طرف‌تر، دو مرد لاغر و دو مرد چاق ورق بازی می کردند، گاهی ساکت بودند و گاه همگی با هم حرف می زدند. رولان نگاهش را به پس گردن ستبر یکی از آنها که پر از رگهای سرخرنگ بود دوخت و به خود گفت: «او هیچ سؤالی از خودش مطرح نمی کند!» یک لحظه در عالم خیال دنیایی را پیش نظر مجسم کرد که عاری از این آدمهای چاق بی خیال باشد... «عالیجناب، همه باید زندگی کنند! - من که هیچ لزومی برای این کار نمی بینم.» این جواب معروف به نشاطش می آورد و انتقامش را از این بیستروها، از این آدمهای بی سروپا، و از همه کسانی که قویتر از او بودند می گرفت. همه این آدمهایی که دستهای درشت داشتند... نگاهی به دستهای خودش کرد. سفید و ظریف بودند، چنان شبیه دستهای مادرش که گاه مامان از سر تفریح دستهایش را با دستهای او جفت می کرد، به شکلی که دیگر معلوم نبود کدام دست مال کیست.

صدای هیاهویی شیشه‌ها، میزها و روسپی تازه کار را لرزاند.
صاحب کافه گفت: دوباره برگشتند (موقع حرف زدن شکمش تکان می خورد). اگر ادامه پیدا کند باید کافه را تعطیل کرد، ارنست.
یکی از گردن کلفتها بی آنکه سرش را برگرداند پرسید: چه خبر است؟
دانشجوها دارند تظاهرات می کنند.

صاحب گردن چاق گفت: ... احمقهای کوچولو. خشت! من شاه دارم.
یکی از بازیکنها با وقار و متانت یک طلبه گفت: چه مرد قشنگی.
رولان حس کرد سرخ شده است: «همین ها هستند... همین احمقها!
برویم بیرون و علیه اینها، علیه همه این آدمهای شکم‌کنده تظاهرات کنیم!» - ولی از جایش تکان نخورد.

موج گذشت؛ گله‌ای از مأموران پلیس با قدمهای شمرده دنبالش می رفتند. رولان صاحب کافه و بازیکنها را در شغل و کلاه آبی افراد پلیس مجسم کرد، چه خوب به آنها می آمد. ساعت با بی‌اعتنایی تفرعن آمیزی زنگ زد. مرد جوانی که پشت یکی از میزها نشسته و به گیلانش دست

نزده بود، از صدای زنگ ساعت یکه خورد، نگاهی به ساعت خودش انداخت، آن را میزان کرد، آهی کشید و توی آینه‌ها چشمش به رولان افتاد که او را برانداز می‌کرد.

«دخترک نخواهد آمد، دوست بی‌نوی من... دیدی دارم براندازت می‌کنم این قیافه بی‌اعتنا را به خودت گرفتی. زندگی بازی آینه‌هاست. برای من زیادی پیچیده...» با این همه، بدون این پیچیدگی، چه دلبستگی‌ای می‌توانست به زندگی داشته باشد؟

در سکوتی که دوباره در کافه برقرار شد، رولان صدای بینی بالا کشیدن آهسته‌ای را شنید. از نو از طریق هزارتوی آینه‌ها به جست‌وجو برآمد. در گوشه‌ای دورافتاده از کافه، زوجی سرانجام از هم جدا شده بودند. زن، مثل مجروحی که به حال خود رها شده و خون از او می‌رود، گریه می‌کرد؛ همه حربه‌های دفاعی‌اش را به کار برده بود. مرد سختگیر و تودار به نظر می‌رسید. صخره‌ای بی‌اعتنا نسبت به این چشمه کوچک - و رولان از او بدش آمد. با تمام وجود حق را به کسانی می‌داد که گریه می‌کردند، حتی پیشاپیش به ضعیفها، به تحقیرشده‌ها. دنیا به نظرش به دو بخش تقسیم می‌شد: ظالم‌ها و مظلوم‌ها، و او از مدتها پیش همدلان خود را انتخاب کرده بود. از خودش پرسید: «ولی ژرژ، دوست دوران کودکی‌اش، که در این کافه کارتیۀ لاتن منتظرش بود - جزو کدام دسته به شمار می‌آمد؟ البته اگر در ردیف شکم‌گنده‌ها درنیامده باشد.»

زن جوان آخرین استدلال را به کار برد، باز هم فروتنانه در مواردی کوتاه آمد، کوتاه آمدنی که بیشتر باعث تحقیرش می‌شد. صورتش را که هر قدر بیشتر مورد بی‌مهری قرار می‌گرفت زشت‌تر می‌شد به طرف مرد برگرداند. تا چند روز دیگر، شاید هم تا چند ساعت دیگر زن علاقه به خودش را هم از دست می‌داد، دیگر کارش ساخته بود. صخره التفات نکرد نگاهی به او بیندازد؛ با ناشکیبایی حساب وقتی را می‌کرد که بایستی باز هم بیهوده تلف می‌کرد، و بی‌شک به نظرش خیلی نیکوکارانه عمل کرده بود که تا به حال پی‌کارش نرفته بود؛ ولی از همین حالا دیگر هر دو

همان هوا را تنفس نمی کردند.

رولان پیش خود زمزمه کرد: چه قیافه فاتحانه کثیفی به خودش گرفته. میل مبهمی برای تسلا دادن دخترک در دلش حس کرد. بایستی بوی اشک می داد... به این بوی غم انگیز فکر کرد، به این لبهای ورم کرده، و خودش را آدم پستی یافت. بزند چک و چانه مرد را خرد کند، بعد هم همه چیز را توی این بیغوله بشکند، آینه ها و بطریها را یکی پس از دیگری... ولی در آینه روبه رویش، جز چهره لاغر پسر جوانی فرورفته در شال گردن خاکستری که نگاهش التماس آمیز به نظر می آمد چیزی ندید. صدای آژیر گوشخراش اتومبیلهای پلیس شنیده شد؛ آژیرها ناگهان چنان کرکننده شد که حتی مردهایی که ورق بازی می کردند سرشان را به طرف صدا برگرداندند: یک نفر در کافه را باز کرده بود.

- ژرژ!

- رولان!

یک لحظه ساکت رودرروی هم ایستادند و بعد هر دوزدند زیر خنده. این پسر بچه هایی که به لباس مردها درآمده بودند چه بامزه شده بودند. آن همه اتفاقها، جنگی جهانی، و با این همه خود را چنین شبیه هم یافتن... رولان به خودش گفت: «خیلی بامزه است، با این سیل تقریباً خرمایی اش، و این موهایی که مثل قلم مو روی پیشانی اش افتاده؛ شبیه آس دل شده است! و دندان جلوش که مثل تیغه گیوتین به طور اریب شکسته...» چشم تیز ژرژ (چشم چپ) دریافت که نگاه چشمهای سیاه روی این دندان متوقف مانده است:

- بله، دوست عزیز، سال پیش شکست.

- آن هم در یک کتک کاری.

- از کجا می دانی؟

رولان با حرکتی که دستهای سفیدش را در معرض دید قرار می داد گفت: همین طوری.

ژرژ نگاهی به دستهای او کرد و گفت:

- تو چاق نشده‌ای.

رولان به خودش گفت: «ولی تو، تنومند شده‌ای. آیا هیچ وقت من یک مرد خواهم شد؟» اگر مرد شدن در این بود، او خود را از این اعتماد به نفس، از این زره نامرئی که حتی چهره دوستش را خشن می‌کرد و این سرخ و سفیدی رنگ و رو، بسیار دور احساس می‌کرد.

- چی می‌خوری؟ - حال مادرت چطور است؟ - خانه‌تان کجاست؟ - تحصیلاتت به کجا رسیده؟

همدیگر را سؤال پیچ می‌کردند، پسرها انگار بخواهند نفس تازه کنند، ناچار شدند به سؤال‌هایشان نظم و ترتیب بدهند.

رولان گفت: گذراندن دوره دانشسرا یا دست‌کم گرفتن لیسانس.

- می‌خواهی دبیر بشوی؟ در واقع از این بابت تعجب نمی‌کنم.

رولان کمی به تندی پرسید: چرا؟

- همین‌طوری... شرط می‌بندم که تو طرفدار پتن بودی.

- مادرم بود.

- تو چی؟

رولان لبخند زنان گفت: آه، من... گوش کن، هنوز پنج دقیقه نمی‌شود که پس از پنج سال همدیگر را دیده‌ایم و داریم درباره پتن و آن دیگری حرف می‌زنیم! مثل آدم بزرگها احمق نباشیم.

ژرژ دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:

- ولی ما هم آدم بزرگ هستیم.

رولان به صدای بلند گفت: من نه.

ژرژ ترجیح داد بخندد و نگاهش شد نگاه یک بیگانه.

رولان با صدایی لرزان پرسید: بینم ژرژ، هیچ شده گاهی به مرگ فکر

کنی؟

- هیچ وقت.

سؤال و جواب هر دو به یک اندازه فکر نکرده، بیهوده و در عین حال

ضروری بود. ساکت به همدیگر نگاه کردند.

- نمی دانم چرا این سؤال را از تو کردم.

پاسخ ژرژ، هم مایوسش کرده بود و هم امیدوار؛ نیاز مطلقاً احساس می کرد که به دوستی او تکیه کند، با این بیگانه ای که به نظر می آید ضعیف و مرگ هرگز به او دسترسی پیدا نکند متحد شود. «ولی به این شرط که بویی از این موضوع نبرد!»

هیاهو آنها را از این حالت آشفتگی نجات داد: تظاهرکننده ها از نو توی کوچه سرازیر شدند و شعارهای توهین آمیزی سردادند. صاحب کافه با قیافه ای منزجر گفت: آهان، باز شروع شد. ژرژ پرسید: چه خبر شده؟

رولان به او توضیح داد: در سوربون کرسی استادی به یکی از استادهایی واگذار شده که عقاید سیاسی اش مورد پسند عده ای نیست... - پس برویم!

- ولی تو حتی نمی دانی چه عقایدی.

- من اجباراً یا موافقم یا مخالف. بیا!

رولان گفت: نه، من از دعوای احمقانه بیزارم.

ژرژ دستکشهای چرمی اش را به دست کرد و از جا بلند شد.

- البته خیلی ساده اگر از هر دعوایی بیزار نباشی.

رولان با صدایی لرزان گفت: دعوا به هر حال همیشه احمقانه است.

ولی حالا که تو نمی توانی از خیر آن بگذری، برویم.

پول خرد زیادی برای انعام پیشخدمت روی میز گذاشت و خوشحال بود از اینکه او را برای شمردن آن به دردرس می اندازد، همان طور که ژرژ با قدرتش او را به دردرس انداخته بود، ولی پیشخدمت طاس از این بابت فقط او را تحقیر کرد و به تلخی به صاحب کافه گفت:

- این دو تا نمی دانند از پول و از وقت شان چطور استفاده کنند.

صاحب کافه که در دوران اشغال آلمانها پول حسابی به جیب زده بود

گفت: بله، پنج سال درگیری انگار برایشان کافی نبوده!

ژرژ و رولان جلو کافه ایستادند و جمعیت تظاهرکننده، که همگی

جوان بودند، همچون شطی طغیان کرده، ناگهان آنها را از جا کند و با خود برد. آنها مدتی پیش از آنکه پای شان به زمین برسد افتان و خیزان کشانده شدند.

رولان مثل گوسفند ضعیفی بود که گله لگدمالش می کرد، بد از خودش دفاع می کرد، ژرژ به عکس با خوش خلقی مشت هایش را به کار انداخت تا راهی برای خود باز کند.

- آه، حالا راحت تر می شود نفس کشید! ولی او کجا رفت؟... رولان! هی، رولان، بیا اینجا.

رولان که شقیقه هایش به شدت می زد، میان هیاهو صدای او را نمی شنید. فقط دست دستکش پوش را دید که آمرانه به او علامت می داد؛ به او پیوست و وقتی کنار هم قرار گرفتند، ژرژ به او دستور داد:

- از من جدا نشو. نمی فهمم اینها چی می گویند! (و پس از اینکه رولان برایش توضیح داد.) آه! که این طور.

و شروع کرد به شعار دادن برای فردی که تا چند لحظه پیش او را نمی شناخت، ولی با چنان قدرتی که اطرافیانش، حیرت زده او را برانداز کردند. بعد به طرف رولان برگشت و با چهره ای خندان گفت:

- بامزه است، نه؟

رولان به خودش گفت: «نه! فقط خفت آور است - و لب هایش را به هم فشرد. هیچ دلیلی وجود ندارد که این معرکه به این زودیها تمام شود! ساعت چند است؟» آرزو کرد که هوا هر چه زودتر تاریک شود. ولی تابستان بود و هوا به این زودیها تاریک نمی شد.

یکی از تظاهرکنندگان که مثل یک غول درشت اندام و بی کله بود، با قدرت تمام شعاری توهین آمیزتر از شعار قبلی سرداد. بقیه کمی تته پته کردند، مثل قطاری هنگام رسیدن به سوزن تغییر مسیر، اندکی تردید کردند و بعد دسته جمعی شعار او را تکرار کردند.

رولان به خودش گفت: «خدا کند پلیس...» ولی فرصت پیدا نکرد جمله اش را تمام کند.

ژرژ زمزمه کنان گفت: آجانها! چه عالی شد. دندانهایت را به هم فشار بده!

اتوبوسهای آبی رنگ پلیس ایستادند و پلیسهای کاسک تیره به سر و شل پوش ریختند توی بولوار سن میشل. چند نفر از افسرها که مثل مأمورهای کفن و دفن اونیفورم سیاه با سردوشیهای نقره‌یی به تن داشتند با حرکات دست دستورهایی صادر می‌کردند.

شعارهای تظاهرکنندگان تبدیل به قیل و قالی شد که هم ناشی از ترس بود و هم هیجان. ردیفهای اول ایستادند و خواستند عقب بنشینند، ولی با ردیفهای بعدی برخورد کردند و میان تودهٔ مردم تظاهرکننده‌ها انشعاب افتاد. افراد پلیس ردیف جلو، مثل بازیکنان راگی هر یک حریفی برای خود انتخاب کرد.

ژرژ نعره زنان گفت: طرف چپ جمع شوید، کوچه آزاد است. بعد با حرکت یک بازیگر تراژدی روی صحنهٔ نمایش تکرار کرد: همگی به طرف چپ. ولی چگونه می‌شد جمعیتی چنین آشفته را هدایت کرد؟ رهبران تظاهرکننده‌ها، ضمن اینکه یک چشمشان متوجه پلیسها بود و چشم دیگرشان روی افراد زیر نظرشان فریاد زدند: تجمع بعدی جلو ایستگاه راه آهن لوگزانبورگ. متفرق شوید.

رولان که از ترس فلج شده بود، احساس کرد دارد به طرف افراد پلیس کشانده می‌شود.

- معلوم هست چه کار داری می‌کنی؟

دستی نیرومند، اول آستینش را کشید، بعد یقه‌اش را گرفت که پاره شد و سرانجام به شال گردن خاکستری‌اش چنگ انداخت.

- داری خفه‌ام می‌...

- بجنب، احمق جان!

خودش را به دست این ماشین جنگی سپرد که با ضربات مشت و لگد، راهی میان فراریها باز می‌کرد. فن جنگ‌آوری ژرژ درست بود: آنهایی که دنبال او آمده بودند، در کوچهٔ سوربون که تنگتر از آن بود که

پلیسها بچه دشان ۱۰ داد، آن به خطر بیندازند، پناهگاهی پیدا کردند. ژرژ همان طور که به صحنه زد و خورد چشم دوخته بود گفت:
- آنچه برای من تحمل ناپذیر است، این نبرد نابرابر سه نفر به یک نفر است. آجانها را نگاه کن.

رولان با صدایی که بر اثر تند تند نفس کشیدن خشن شده بود گفت:
افراد ما هم به محض اینکه بتوانند، همین کار را خواهند کرد. این قاعده همه درگیرهاست: فقط وقتی اعلان جنگ می دهند که تعدادشان سه به یک باشد و سرانجام هم برنده دعوا می شوند بی آنکه نظر خاصی داشته باشند.

ژرژ غرولندکنان گفت: هوش تو برای درک من زیادی است. اگر همه زد و خوردها...
- سیلوی!

فریادی بود کم و بیش از روی درد. ژرژ دید دوستش به جلو دوید، بعد بی حرکت ماند، تردید کرد و دوباره راه افتاد. یک بار دیگر با شال گردن خاکستری اش که توی هوا در اهتزاز بود، او را به چنگ آورد.
- کجا داری می روی؟ مگر دیوانه شده ای؟

- سیلوی است، یکی از دوستانم... آن دختری که لباس سبز به تن دارد و آنجا توی جمعیت گیر کرده...

- همین جا بمان! من می روم پیش او.
رولان با دودلی گفت: نه، بگذار من بروم.

ولی ژرژ مثل یک قوچ سرش را پایین انداخته بود و جلو می رفت.
رولان دید جمعیت را شکافت، مثل حیوانی درنده پرید روی پشت یکی از آجانها، تعادلش را به هم زد و با استفاده از گیجی او، دست سیلوی را گرفت، او را به دنبال خود کشید و راهی میان جمعیت باز کرد تا بتواند از چنگ افراد پلیس که به تعقیبش پرداخته بودند بگریزد.

رولان خودش را به آنها رساند. وقتی به افراد تنه می زد، نمی توانست از گفتن: «معذرت می خواهم» خودداری کند.

- سیلوی (خودش را شرمزده احساس می‌کرد)، ژرژ را به تو معرفی می‌کنم. یکی از دوستانم است.

هیچ یک از آن دو فرصت نکرد حرفی بزنند. موج بزرگی میدان سوربون را رویید؛ پلیسها موضع‌گیری کرده و به‌طور دسته‌جمعی هجوم آورده بودند. ناگهان میان هیاهوی جمعیت، صدای فریاد دانشجویی را که زیر پاها لگدمال می‌شد، مثل گل سرخی که میان یک دسته گل مشخص باشد، به وضوح شنیدند. سیلوی چشمهای گریه‌مانندش را که از ترس گشاد شده بود به دو پسر جوان دوخت.

ژرژ آمرانه دستور داد: هر دوتان دنبالم بیایید. مجسمه اوگوست کنت را که جوهر قرمز به آن پاشیده بودند دور زد و خواست وارد کوچه باریکی شود، ولی نه! کاسک سیاهها آن پایین ایستاده بودند...

رولان با عصبانیت گفت: «چه بازی ابلهانه‌ای، همگی بچه‌اند، همگی.» در آن موقع فکرش فقط پیش سیلوی بود نه به خودش که پاهایش می‌لرزید.

هر سه نفر شروع کردند به دویدن کنار دیوار سوربون. «خدا کند پیش از آمدن آجانها به کوچه کوژاس برسیم... اوف!» توی کوچه پیچیدند؛ یکی از کفشهای سیلوی از پایش درآمد، بایستی به جست‌وجوی آن می‌رفتند، سریع، سریع... در حالی که همچنان می‌دویدند به در سبزرنگی رسیدند پر از نوشته و شعار که بسته به نظر می‌آمد. ژرژ با تمام وزن خودش را به آن زد، ظاهراً قفل آن شکست، چون در باز شد.

ضمن اینکه شانه ضرب‌خورده‌اش را می‌مالید آمرانه گفت: هر دوتان بروید این تو، زود!

- تو چی؟

- زد و خورد به زودی شروع می‌شود، دلم پر می‌زند برای آن، من می‌مانم.

رولان بدون شور و شوق گفت: در این صورت من هم می‌مانم.

- بزن به چاک!

ژرژ کم و بیش به زور رولان را هل داد توی در نیمه‌باز، جایی که سیلوی پیش از آن ناپدید شده بود.

رولان از روی غریزه لنگه در را بست: با این کار راه نجات بقیه فراریها را مسدود کرد، به نظرش آمد امنیت خودش را مضاعف کرده است. حرکت زشتی بود، ولی خیلی دیر متوجه آن شد.

فریادها، صدای سوتها و آژیر ناگهان خیلی دور و غیر واقعی به نظر آمد. در فضای نیمه‌تاریک پشت در فقط صدای نفسهای خودش و سیلوی را می‌شنید. در آنجا فقط بوی مکانهای متروک به مشام می‌رسید.

دختر جوان پرسید: کجاییم؟

پاهای رولان می‌لرزیدند، دلش می‌خواست بنشیند، ولی روی چی؟ تلهایی از کاغذ و پرونده‌های بایگانی شده کثیف روی هم انبار شده بود، تندیسهای افرادی ناشناس که خاک روی آنها نشسته بود، بازمانده لوازم آزمایشگاه فیزیک که در گذشته برای نشان دادن و اثبات قوانین فیزیکی به کار می‌رفته. این بی‌نظمی و این سکون ترسناک موزه‌های مجسمه‌های گچی - انگار جنگی در آنجا درگرفته باشد، یا فاجعه‌ای طبیعی که اشیا و آدمها را در ابدیتی مبتذل مثل مجسمه بی‌حرکت ساخته باشد، چیزی نبود جز ویرانیهای ناشی از گذشت زمان.

رولان گفت: به اینجا می‌گویند «انبار لوازم» و من می‌گویم قبرستان. اگر از آنچه مربوط به مسائل معنوی است همین چیزها باقی بماند، پس آدم برای زنده ماندن به چی می‌تواند دل خوش کند.

سیلوی بی‌هوا گفت: شاید به خوشبختی.

رولان نگاه عجیبی به دختر جوان کرد. سیلوی دید در آن فضای نیمه‌تاریک، الماس سیاه چشمهایش درخشید. سپس در سکوتی که برای هیچ کدام از آنها مفهومی نداشت، رولان با یک حرکت سر موهای روی پیشانی‌اش را به عقب انداخت، انگار می‌خواست با این کار افکاری را که در سر داشت براند. بعد گفت:

- اینجا نمائیم.

دست دختر جوان را گرفت و او را به ملایمت دنبال خود کشید. در که به طرف راهرویی به همان اندازه غم‌انگیز باز می‌شد غرچی صدا کرد. بوی گرد و خاک از آنها دور شد. نور درخشان روز به چشم‌شان خورد. رولان ایستاد، چین به پیشانی‌اش انداخت، بعد تصمیم گرفت به طرف چپ بروند: دری شیشه‌یی و در پس آن پله‌هایی بود...

- مرا کجا می‌بری؟

- نگران نباش، سوریون مثل خانه خودم است.

«خانه خودم...» این کندوی عظیم تاریکی و سکوت، درست نقطه مقابل فریادها، زد و خوردها و اونیفورم‌ها بود.

سیلوی خنده‌کنان گفت: این خانه تو چه جای متروکی است.

- چه بهتر.

از کمی سرگردان کردن دختر جوان در این ساختمان قدیمی که دوستش داشت لذت می‌برد، حتی از کهنگی، هوای محبوس و گرد و غبار محترمانه آن خوشش می‌آمد. چه جانمایی که برای فراگرفتن یا آموختن به دیگران در اینجا شکوفا نشده‌اند... چه سرهایی با تارکهای سفید گنجینه‌های ذهن بارورشان را تسلیم جوانها نکرده‌اند تا آنها هم به سهم خود به دیگران بیاموزند...

به آمفی تئاتر کوچکی رسیدند که مثل یک کلیسا ساکت، آرام و متروک بود. به رغم خلوت بودن آدم ناخواسته روی نوک پا در آن راه می‌رفت. رولان آنچه را از ذهنش می‌گذشت به صدای بلند ادا کرد:

«انتقال دادن آنچه آدم آموخته به دیگران و واداشتن آنها به دوست داشتن آنچه خودش دوست داشته، تنها وسیله برای متوقف کردن زمان است، سیلوی.»

- همین چند لحظه پیش توی انبار عکس این را می‌گفتی.

- اشتباه می‌کردم. کاغذها و کتابها اهمیت چندانی ندارند. بعد با لحنی

احترام‌آمیز اضافه کرد: فقط جانها، جانهای زنده اهمیت دارند.

زیر نگاه شیشه‌های تار پنجره‌ها، با تشریفات تمام رفت بالا و روی این صندلی محقر و کم و بیش رنگ و رو رفته، که در عین حال با هیچ تخت پادشاهی مقایسه کردنی نبود نشست، چون در نظر او هیچ قدرتی با قدرت پروراندن جانها، که آنها هم به سهم خود و تا ابدیت به شکوفا کردن جانهای دیگر خواهند پرداخت، برابری نمی‌کرد. پس از نشستن روی کرسی استاد به خودش جرأت داد و نگاهش را که در عین حال عاری از غرور بود متوجه سیلوی کرد. سیلوی در نگاه او جز گونه‌ای شادی و سرشاری کم و بیش جسمانی چیز دیگری نیافت. آیا غرور هم در آن موج می‌زد؟ و چون دختر جوان به او لبخند نمی‌زد به گفته‌اش افزود:

- سیلوی، این شریف‌ترین حرفه جهان است.

- دوستت ژرژ خودش را برای چه حرفه‌ای آماده می‌کند؟
 رولان ناگهان از جا برخاست.

- نمی‌دانم.

- می‌خواهد افسر شود؟

سیلوی هم به سهم خود کلمه افسر را با نوعی اهمیت تلفظ کرده بود، و پسر جوان بار دیگر با نگاه عجیبی او را برانداز کرد. افسر شدن در فردای جنگی به پایان رسیده به نظر او کاری بیهوده و نابه‌جا بود.

بعد با تظاهر به بی‌خیالی جواب داد: چرا که نه؟ به افسر هم احتیاج هست! ولی... (دوباره نشست) خوب توجه کردی چند لحظه پیش چس می‌گفتم، سیلوی؟ تو هم همین را احساس می‌کنی، این طور نیست؟

تکدی می‌کرد. در این برهوت کهنه و قدیمی، قیافه گدای درمانده‌ای را داشت. هر دو با هم متوجه این امر شدند؛ رولان از جا برخاست، و سیلوی با ملاحظت تمام رفت روی یکی از نیمکتهای آمفی تئاتر نشست.

- می‌دانی من هنوز در طرف مقابل کرسی استاد هستم: طرف

شاگردها!

هر دو لبخند زدند، ولی فقط نگاهشان حقیقت را بازگو می‌کرد. و رولان چنان محبتی در نگاه دختر جوان می‌یافت، که از جا بلند شد،

بی آنکه چشم از او بردارد به کندی نزدیکش رفت، و با دستهایش قالب سفیدی ساخت به اندازه گردی گونه‌های دختر جوان. تپش گونه‌های مرطوب او را زیر انگشتانش حس کرد؛ می‌خواست باز هم چیزی بگوید، ولی سیلوی چینی به لبهایش انداخت که هم حالت دعوت به سکوت را داشت و هم حالت بوسه را. آن وقت رولان روی او خم شد و بوسیدش، و سپس خیلی سریع گونه‌اش را روی گونه لطیف دختر جوان گذاشت تا از نگاه او پرهیزد.

زمزمه کنان گفت: سیلوی، من احتیاج دارم با کسی شریک شوم.

- حتی در سلیقه‌هایت. حتی در حرفه‌ات؟

در لحن گفتار دختر جوان حالت دلوپسی احساس می‌شد. رولان متوجه آن نشد و این پرسش او را گونه‌ای پذیرش تلقی کرد.

- البته، این همان سعادت است که تو درباره آن صحبت می‌کردی.

دختر جوان به خودش گفت: «نه، گفتنش آسان است. حالا می‌فهمم:

او همیشه سوربون و تدریس کردن را بیشتر از من دوست خواهد داشت...» سیلوی ناراحت بود، حال آنکه رولان که چهره او را نمی‌دید، شاید سعادت‌مندانه‌ترین لحظه‌های عمرش را می‌گذراند.

رولان وقتی دست به حال خود رها شده دختر جوان را به لبهایش نزدیک کرد، برای اولین بار متوجه درشتی انگشت‌های آن شد - درست عکس دستهای مادرش. ناراحتی مبهمی به او دست داد: خیانت، به نظرش آمد دارد خیانت می‌کند. ولی سیلوی زمزمه کنان گفت: «رولان»، و رولان با نگرانی و در عین حال سرخوشی به خودش گفت که هرگز نخواهد توانست از لحن این صدا چشم پپوشد.

هر دو به تبعیت از این مکان کهنسال که در دنیای دانش و شکیبایی‌اش به خواب رفته بود سکوت کردند. مثل دو پرند که کنار هم در فرورفتگی درختی کهن آشیان کرده باشند. زمان متوقف شده بود. سکوتی غیر عادی... گهگاه، از سوی دیگر این جثه عظیم و بی حرکت، صدای غر غزی، خش خشی آهسته به گوش می‌رسید که کس دیگری نمی‌توانست

بشنود، انگار اشباحی با احترام از این آمفی تئاتر جنگل خفته و کتابخانه‌های آن می‌گذشتند.

و ناگهان هیاهوی شدید شیشه‌ها را لرزاند. دختر و پسر جوان به طرف پنجره‌ها دویدند و از بالا به تماشا پرداختند. نرده‌ها و درهای سوربون در برابر فشار تظاهر کنندگان از هم گسست، و تظاهر کننده‌ها، مردد و سرگردان وارد حیاط داخلی شدند، مثل اسبهایی وحشی که توی محوطه‌ای محصور رانده شده باشند، دنبال راه فرار می‌گشتند. عده‌ای از آنها پشت مجسمه‌های پاستور و ویکتور هوگو پناه گرفتند، مثل بچه‌هایی که گمان می‌کنند می‌توانند پشت درختها پنهان شوند. افراد پلیس هم به اندازه آنها مردد، در آستانه حریم مورد تجاوز قرار گرفته متوقف مانده و منتظر دستور بودند. لحظه‌ای نامحسوس که سگها گوزن را در محاصره خود گرفته‌اند، ولی هنوز به او حمله‌ور نشده‌اند.

سیلوی گفت: برویم پایین.

به نظرش آمد جای آنها در آن پایین، در جان پناه شکننده‌ای است که میان مردان مسلح و دانشگاه وجود داشت، میان این شعاردهندگان و رفقایشان، که مثل همیشه با وارد شدن به این حریم مقدس، ساکت شده بودند.

- برویم میان آنها.

سرش را که به طرف رولان بلند کرد، او را چنان رنگ‌پریده دید که ترسید. پسر جوان به چینه‌های شال گردنش چنگ زده بود و گوشه لبهایش کمی می‌لرزید.

ضمن اینکه گلوش را صاف می‌کرد تا به صدایش استحکام بیشتری ببخشد گفت: نه، نه... برعکس!

مچ دختر جوان را گرفت (چقدر دستش سرد بود!) و به حالتی نیمه راه رفتن، نیمه دویدن، او را به دنبال خود درون هزار توی راهروها و پله‌ها که برایش آشنا بود کشاند. برای یک لحظه فریادهای شدید تظاهرکننده‌ها به گوش آن دو رسید، ولی رولان باز هم سریعتر شروع به دویدن کرد و

زمزمه کنان گفت: «وحشیها!» سرانجام جلو در کوتاهی رسیدند، پسر جوان بدون زحمت آن را گشود و خود را توی کوچه سن ژاک یافتند، که در آن مردم با آسودگی خاطر قدم می زدند، بی آنکه ظاهراً بدانند صد متر آن طرف تر چه می گذرد...

۲

اولین خون

دختر و پسر جوان پیش از وارد شدن به باغ لوگزانبورگ، مثل کسانی که از سگی پاچه گیر که قلاده اش به زنجیر بسته شده پرهیز کنند، دور بزرگی زدند. درختهای بلوط که گرمای تابستان برگهایشان را سوزانده بود، شبیه افراد سالخورده ای بودند که به مویشان حنا گذاشته باشند، ولی سایر درختها نجیبانه در برابر پاییز که نزدیک می شد سر تسلیم فرود آورده بودند. کبوترها که مثل صاحبخانه های نگران باد توی پرهایشان انداخته بودند، با وقار توی قلمروشان که محوطه چمن کاری شده بود قدم می زدند و تظاهر می کردند متوجه حضور گنجشکهای دله دزد نیستند. نیمکتهای خالی جلو باغچه ها و زمین های چمن سرسبز، حکایت از راز و نیازهای عاشقانه یکشنبه گذشته داشتند. نرده ها، همچون فوجهای نارنجک انداز به حالت پافنک به طول کیلومترها، از این بهشت که در دل شهر کور واقع شده بود، محافظت می کردند.

رولان و سیلوی، دست در دست هم، بی آنکه حرفی بزنند روی نیمکتی نشسته بودند. رولان که گمان می کرد افکار دختر جوان همان مسیری را طی می کند که افکار خودش؛ حرف زدن را بیهوده می دانست. سیلوی هم که می دانست فکرش با او یکی نیست، مثل او ساکت مانده بود. با این همه، خوشحال بود، خوشحال در زمان حال، حال آنکه رولان در زمان آینده خوشحال بود - چیزی که بی شک با سعادت در تضاد است.

گفت و شنود پرنده‌ها، از چناری به نارونی، که یکی مؤدبانه سکوت می‌کرد تا دیگری حرفش را بزند، زمزمه پایان‌ناپذیر فواره حوض مدیسی، همگی انگار برای باطل کردن زمان توطئه می‌کردند.

ناگهان پرنده‌ها همگی با هم پرواز کردند، میان شاخ و برگ درختها پناه گرفتند و ساکت شدند. آنها پیش از آدمها متوجه هیاهویی که جای آوازشان را می‌گرفت شده بودند.

رولان به خودش گفت: «خودشانند، پس ما را تعقیب می‌کنند!» خود را مقصر احساس می‌کرد، مقصر به خاطر سعادتش.

سیلوی ضمن اینکه دستش را از دست او بیرون می‌کشید، از جا برخاست و گفت: خودشانند.

این بار او بود که رولان را به طرف نرده‌ها کشید، هر دو همراه با تظاهرکننده‌ها به آنجا رسیدند، ولی این دفعه از مأموران پلیس دیگر خبری نبود. دو دسته دانشجویان (طرفداران و مخالفان استاد جدید) که هر کدام جداگانه از سوی افراد پلیس رانده شده بودند، اکنون با هم رو در رو می‌شدند: جنگ داخلی جانشین جنگ همگانی شده بود. آنها با دستهای خالی روبه‌روی هم قرار گرفته بودند، برای درگیر شدن با هم تردید داشتند، برای یک لحظه هم که شده درک می‌کردند علت خصومتشان پوچ و بیهوده است، ولی زیادی تعدادشان آنها را خاطر جمع می‌کرد. افراد یکی از گروهها که متحیر مانده بودند چه کنند شروع به خواندن سرود مارسی‌یز کردند و صدوپنجاه سال مبارزات قهرمانانه را زیر پرچمها و پارچه نوشته‌های مشکوک‌شان کشیدند. پاسخ آنها طولی نکشید، گروه مخالف هم مارسی‌یز را خواندند. ولی فقط ترجیع‌بندهای آن را، چون هیچ‌کس تمام شعر را از حفظ نمی‌دانست، بجز کلمه‌هایی که باعث خنده‌شان می‌شد؛ سرودهای ملی بدجوری کهنه می‌شوند.

«... شیارهامان را آبیاری کنیم!» با ادای این کلمات، و با عشق یکسانی نسبت به میهنی که طبعاً مفهومش برای هر دو دسته یکی نبود، به سوی هم هجوم بردند. رولان به خودش گفت: «آماده برای کشته شدن، یا به

عبارت دیگر کشتن، ولی هر کس به خاطر فرانسه خاص خودش، تنها فرانسه حقیقی... معلوم می شود هرگز گذارشان به موزه گره ون نیفتاده!»
در آن لحظه کدام یک از آنها هنوز به یاد استادی بودند که نامش را نعره زنان به زبان می آوردند؟ همگی همان سن و سال، همان انگیزه ها و همان عشق و حالها را داشتند - ولی در عین حال چقدر از همدیگر متنفر بودند! آنها برادران همزاد خود را شدیدتر از بیگانه ها می کوبیدند. تا همین دیروز، جلو همان پیشخانها اجتماع کرده و به آهنگ همان صفحه ها با یکدیگر غذا می خوردند؛ فردا هم باز همین کار را خواهند کرد؛ ولی امروز یکشنبه بود و زمان رجز خوانی و خونریزی. «روز افتخار فرارسیده... افتخار ثابت کردن این امر که حق با آنهاست چون مشتشان درشت تر است، چون ضربه های مشتشان بیشتر آسیب می رساند!»

رولان به نرده ها چنگ انداخته بود و بی آنکه پلک بزند زد و خورد دوستانش را تماشا می کرد. گاهی قیافه ای را در این یا آن دسته به جا می آورد، یا اصلاً باز نمی شناخت بس که ابراز خشونت قیافه شان را مسخ کرده بود. اسمی به زبانش جاری می شد و از دیدن رفقاییش که خود را به دست کینه ورزی و نفرت سپرده بودند، همان قدر خود را ملول احساس می کرد که از دور بودن از آنها. سیلوی را پاک از یاد برده بود، و از شنیدن صدایش که سعی می کرد به قیل و قال دانشجوها غلبه کند تعجب کرد و حتی یکه خورد.

سیلوی فریاد می زد: ژرژ، ژرژ است، آنجا توی محوطه باز. بله خودش بود، با کت پاره و گونه ورم کرده. رولان دید که چشمهای خشنش، توی جمعیت دنبال حریفهای جدید می گردد، و برای اینکه نگاهش با نگاه او برخورد نکند، چشمهایش را به زمین دوخت. «هم برای او و هم برای خودم شرمنده ام. هیچ سر در نمی آورم!» با این همه، خوب سر در می آورد.

در این موقع سر و کله پاسبانها پیدا شد. ترفند قدیمی پلیسی سرانجام به بار نشسته بود. سگ شکاری با دواندن آنها توانسته بود دو گربه با هم

دشمن را یک جا جمع کند و آماده می شد هر دو را یکی پس از دیگری ببلعد، ولی پیش از آن، این لذت ددمنشانه را برای خودش فراهم می آورد که دو گروه متخاصم تا می توانند همدیگر را از پا درآورند. چون هدف از هم جدا کردن زد و خوردکنندگان نبود، بلکه می خواستند همگی را بازداشت کنند. بنابراین پلیسها، با اطلاع کامل و بنا به دستور مافوقها، به نظاره ریختن این خونهای جوان نشسته بودند. افراد پلیس در ابتدا و انتهای خیابان اجتماع کرده و همه راههای فرار را بسته بودند، بجز راهی که به باغ لوگزانبورگ می رفت، و نگهبانها که متوجه این امر شده بودند، با شتاب داشتند درها را می بستند.

رولان به آنها نگاه کرد و بعد نگاهش را متوجه سیلوی کرد: «امیدوارم او متوجه این امر نشود!» سیلوی گفت: دارند درها را می بندند.
- بله، و ما داخل باغ گیر می افتیم.

او بدون شتاب و بدون نگرانی این حرف را زده بود، ولی سیلوی فریاد زد: «نه!» و بی آنکه اهمیت بدهد که رولان هم در پی او می رود یا نه شروع کرد به دویدن. رولان ضمن اینکه دستش را دراز کرده بود تا سیلوی را از رفتن بازدارد، یک لحظه برجا ماند، سپس دنبال او دوید. چون داشتند از باغ بیرون می رفتند، نگهبان شانه هایش را بالا انداخت و گفت: واقعاً اصرار دارید بروید بیرون؟

پشت سرشان قفلها بسته شد. به ناگهان خود را میان تظاهرکنندگانی یافتند که نفس نفس می زدند، گونه هایشان سرخ شده بود و نگاههایی جنون آمیز داشتند. بویی عجیب، که فقط بوی بدنهای عرق کرده نبود - بویی داغ - به دماغ شان خورد. تظاهرکننده ها آنها را به دیوار کوتاه پای نرده ها چسبانند. بعضی از آنها رفته بودند روی این دیوارها تا از ضربه ها در امان بمانند؛ ولی در اینجا کسی موش و گربه بازی نمی کرد. رولان شال گردنش را دوبار دور گردنش پیچیده و دستهایش را از هم باز کرده بود تا از سیلوی محافظت کند، دختر جوان با دلاوری به جمعیت چشم دوخته بود. رولان صدای چندین سوت را شنید، بی درنگ حدس زد چه اتفاقی

دارد می افتد و ترس برش داشت، چون قوهٔ تخیلش همیشه بدترین دشمنش بود. پاسبانها به آرامی در این اقیانوس خروشان جلو می آمدند؛ آنها که در آن واحد هم تور بودند و هم صیاد، به طور منظم اتوبوسهای آبی را از تظاهرکننده ها پر می کردند. چندتا ماهی کوچک این طرف و آن طرف از چنگشان فرار می کردند، ولی جمعیت اصلی، بی آنکه بداند چگونه، در چنگشان گرفتار شد. مثل گلولهٔ برفی که در دست خمیر شود، به نظر می آمد بقیهٔ تظاهرکننده ها در حال تحلیل رفتن بیشتر فشرده شده و زد و خوردها شدیدتر می شود.

رولان زمزمه کنان گفت: سیلوی، اگر از کنار نرده ها حرکت کنیم شاید بتوانیم...

ولی دختر جوان پاسخی نداد، با دهان باز، چشمهای گشاد شده و پره های بینی لرزان، به نظر می رسید مسحور صحنه شده است. ناگهان ژرژ در محلی که بود تنها ماند. سه پاسبان انگار با نیروی مغناطیسی به سوی او جذب شده باشند بی درنگ به طرفش هجوم بردند. «سه نفر به یک نفر...» سیلوی و رولان دیدند که به شدت از خودش دفاع می کرد ناگهان رنگ خون روی شقیقه اش ظاهر شد... رولان به یاد بعضی از تابلوهای کورو افتاد: نقاش در گوشهٔ چشم اندازی با صفا، لکهٔ سرخ رنگی گذاشته بود، که به محض اینکه آدم چشمش به آن می افتاد، دیگر از آن چشم بر نمی داشت. امروز غروب، اینجا، در این میدان بزرگ و به رغم فریادها و هُل دادنها فقط یک چیز به حساب می آمد: این لکهٔ سرخ و جاندار که روی شقیقهٔ ژرژ بود؛ و رولان بر اثر درد و رنجی درک نشدنی، انگار خون خودش باشد که در آنجا جاری می شود، بر جا خشکش زده بود.

سیلوی فریادی زد و دستها به جلو مثل کورها به آن سو دوید. رولان به دنبالش دوید و به خودش گفت: «اگر زودتر از او نرسم آبرویم رفته است.» بر اثر این کلمهٔ بی معنی بال درآورد: ناگهان نیرویی مقاومت ناپذیر در خودش یافت؛ او نمی دانست که تحقیر، نیرویی فوق العاده تر از خشم به

آدم می‌بخشد. چه حس می‌کرد؟ خلائی بزرگ، لرزشی درونی و در عین حال بشاشتی غیر عادی. می‌رفت با مشت‌های گره کرده خودش را روی پاسبانهایی که ژرژ را کتک می‌زدند بیندازد که دید ژرژ به زمین افتاد، افراد آبی‌پوش رویش خم شدند، سیلوی خودش را میان آنها و ژرژ حائل قرار داد و پاسبانها با ناراحتی کمی عقب نشستند.

صدایی خشن گفت: «یالا، بیریدش!»

رولان زیر بغل دوستش را گرفت، او را مثل کیسه‌ای روی شانه‌اش انداخت و از کنار نرده‌ها شروع به دویدن کرد. هیچ‌وقت نفهمید چگونه این بار روی دوشش به نظرش سبک آمد، اما واقعیت این بود که ژرژ از احساس تحقیری که چند لحظه پیش به او دست داده بود سبک‌تر بود.

پاسبانها راه خروجی بلوار سن‌میشل را بسته بودند. رولان با حالتی رام نشدنی و در عین حال تفرعن‌آمیز با خودش تصمیم گرفت: «چانه‌شان را خرد می‌کنم.» ولی پاسبانها راه را برایش باز کردند و حتی دو نفر از آنها به کمکش آمدند تا مجروح را حمل کند.

- همین جا منتظر بمانید!

یکی از پاسبانها جلو دوید، با سوت یک تاکسی را متوقف کرد، با راننده چک و چانه زد و بعد به رولان اشاره کرد:

- بیاید جلو! نمی‌خواست شما را سوار کند، باورتان می‌شود؟

سیلوی اول سوار شد، بعد ژرژ که اندک اندک حواسش را باز می‌یافت و پس از او رولان.

راننده تاکسی پرسید: کجا بروم؟

رولان گفت: «اول از همه هر چه زودتر از اینجا دور شوید، سریع!» بعد به طرف ژرژ که سرش به این طرف و آن طرف می‌افتاد خم شد و گفت: «ژرژ، رفیق بگو بینم خانه‌ات کجاست...؟ کجا سکونت داری...؟ ژرژ...»

ژرژ سرانجام با صدایی مثل صدای بچه‌ها جواب داد. رام و آرام میان رولان و سیلوی به حالت نیمه درازکش افتاده بود. هر یک از آنها یک

دستش را گرفته بود، در واقع حالتش طوری بود که انگار بچه آنهاست. راننده همچنان به غرولند کردن ادامه می داد.

- وقتی آدم بخواهد کار خیر بکند، تاوانش را هم باید پس بدهد. چند شب پیش یک امریکایی را در پیگال سوار کردم. به نظر می آمد مریض است. دردسرتان ندهم! مست لایعقل بود... همه جا روی صندلی استفراغ کرد؛ ناچار شدم کارم را ول کنم و بروم بدهم صندلی ها را بشویند. و طی این مدت دیگر نمی توانستم به کارم ادامه دهم. متوجه هستید...

منتظر بود یک نفر به او بگوید «البته»؛ و رولان برای ختم ماجرا ناچاراً این کلمه را برایش ادا کرد. ولی راننده شکوه و شکایتش را از سر گرفت، مثل سگی که آدم از روی بی احتیاطی دستی به سر و گوشش بکشد و دیگر دست بردار نباشد.

وقتی به مقصد رسیدند، راننده تاکسی به چابکی پیاده شد و اتومبیل را دور زد، بعد با چنان بی حالی در عقب را باز کرد که رولان تقریباً متأسف شد چرا دستمالش را روی صندلی پهن کرده بود تا روکش آن خونی نشود. راننده نگاه سریعی به صندلی کرد و وقتی خاطر جمع شد روکش خونی نشده، برای پنهان کردن خشودگی اش حالت غم انگیزی به خودش گرفت. رولان به خودش گفت: «پست فطرت بودن چه نفرت انگیز است!» راننده وانمود کرد می خواهد در پیاده شدن به ژرژ کمک کند، ولی ژرژ با کمی خشونت هر نوع کمکی را رد کرد و با پس زدن دوستانش، سرش را بالا گرفت و رفت توی پیاده رو - حرکتی که باعث تأثر دختر جوان و ناراحتی رولان شد. بالا رفتن از پله ها گونه ای کوهنوردی بود، و هر قدر بالا می رفتند خسته کننده تر می شد. در پایان به کندی و پله پله بالا می رفتند؛ ژرژ قدرت آن را نداشت کلید را توی قفل بچرخاند. با زحمت خودش را به تختخواب رساند و روی آن ولو شد. چشمهایش را بست و رنگش به شدت پرید.

سیلوی با نگرانی گفت: از حال رفت.

رولان با صدایی زمزمه وار گفت: نه، خوابیده.

توی اتاق رایحه چرم و دود سیگار به مشام می‌رسید. همه اشیا یی که در آن بود باعث انزجار رولان می‌شد. مجموعه‌ای از پیپها و مجموعه دیگری از زیرسیگاری‌ها، یک پای گوزن و بسته‌های سیگار اینجا و آنجا پراکنده، تقریباً هیچ کتابی به چشم نمی‌خورد. رولان با حقشناسی به یاد اتاق خودش افتاد که مادرش به آن می‌گفت: «اتاق دختری جوان...» به خاطر گل‌های توی آن؟ و در اینجا گل‌ها زود می‌پژمردند.

همه این فکرها به سرعت برق از ذهنش گذشت. از خودش پرسید آیا دختر جوان هم متوجه خشونت و زمختی محیط اتاق شده است، آیا او هم این کمبود...

سیلوی گفت: برای مراقبت از او اینجا هیچ چیز پیدا نمی‌شود. مثل زنی کدبانو، همه جای اتاق را بررسی کرده بود، رولان از این بابت احساس حسادت مبهمی کرد: حسادت از این بابت که این همه دقت نظر و کارآمدی صرف خود او نمی‌شود. سیلوی با دقت داشت صورتی از لوازم مورد نیاز تهیه می‌کرد: پنبه، گاز، الکل...

رولان چه هنگام رفتن و چه برگشتن از داروخانه، دائماً می‌دوید تا تأخیری را که برای دفاع از ژرژ روا داشته بود جبران کند. مقدار زیادی از لوازم خواسته شده خرید، و ضمن اینکه نفس زنان از پله‌ها بالا می‌رفت، خوشحال بود که پاهایش به شدت کوفته شده و پهلوش درد گرفته است. به پاگرد اول که رسید از خودش پرسید: «از موقعی که در کافه همدیگر را دیدیم تا به حال چه مدت گذشته است؟» ولی نه حسابها و نه ساعت هیچ مفهومی نداشت: امروز بعدازظهر مسیر زمان عوض شده بود. قیافه روسپی تازه‌کار و آن دختر رها شده جلو نظرش آمد: آه از دست این دنیای احمقانه، این دنیای ظالمانه، که زنها همیشه قربانی اش هستند...

موقع رفتن در را نیمه‌باز گذاشته بود، تا کوچکترین صدایی نکند که مزاحم ژرژ شود. «شاید خوابیده باشد...» لبخند به لب روی پنجه پا به در اتاق نزدیک شد، چون خیلی دلپذیر بود که سه دوست به دور از هیاهو، حتی در این اتاقی که بوی اتاق مجردی را می‌داد، دور هم جمع شوند.

ولی در آستانه در بر جا خشک‌ش زد. ژرژ خوابیده بود و سیلوی بر بالین او خم شده، دستش را در دستهای خودش گرفته بود و به این دست بی حرکت بوسه می‌زد.

رولان می‌خواست جلوتر برود؛ چند جمله بزرگوارانه از ذهنش گذشت، ولی پاهایش یارای پیش رفتن نداشت. و تقریباً بی‌درنگ دریافت که باید بلافاصله آنجا را ترک کند وگرنه نخواهد توانست جلو اشک‌هایش را بگیرد. آنچه را خریده بود، توی سرسرا گذاشت و آنجا را که هوایش دیگر برایش تنفس‌کردنی نبود ترک کرد. به خودش گفت: «باید تاوانش را بدهم، بله، بی‌آن‌که او بداند باید تاوانش را بدهم...» ضمن پایین رفتن چون چشمانش خوب نمی‌دید یکی از پله‌ها را جا انداخت، اشک روی گونه‌هایش جاری بود و جا انداختن پله باعث شد درست و حسابی گریه کند. در زمستان نسیمی ملایم می‌تواند یخبندان ایجاد کند... خود را عمیقاً تحقیر شده احساس می‌کرد. توی سرسرای نیمه تاریک ساختمان بی حرکت ایستاده بود، می‌ترسید کسی وارد آنجا شود. میان شتاب برای ترک کردن آن محل و شرمساری با چشمهای سرخ شده بر اثر گریه توی کوچه ظاهر شدن مردد بود. مثل همه جوانها گمان می‌کرد همه مردم توی کوچه نگاهش خواهند کرد، ولی به خلاف جوانهای دیگر از این بابت معذب بود.

«خدا حافظ، ای عشق، ای دوستی...» این جمله از نمایشنامه‌ای اثر موسه توی ذهنش بالا و پایین می‌رفت، چون او جزو کسانی بود که برای هر مناسبتی شعری یا ضرب‌المثلی در حافظه‌اش داشت. گمان کرد می‌تواند با بلند ادا کردن آن، خودش را از شر آن خلاص کند. برعکس این امر باعث شد یقین کند که در واقع هم دوست و هم نامزدش را همزمان از دست داده است. می‌توانست از بیگناهی یکی و حسن نیت دیگری دفاع کند، ولی کاملاً ترجیح می‌داد نومی‌دی جدیدش را در دهان مزه مزه کند. پایش را که بیرون گذاشت، فکری به خاطرش رسید، که برای یک لحظه به نظرش قهرمانی محض آمد: فکری از آدم بزرگی که به یک چشم

به هم زدن او را از آنچه از بابت آن خودش را به طور مبهمی سرزنش می کرد، مبرا می ساخت. «تا خانه برسم رفتاری را در پیش می گیرم و تغییر هم نمی دهم.» بله، بدون توجه به چراغهای سبز و قرمز سر چهار راهها و بدون دغدغه از اتومبیلها، به راهش ادامه خواهد داد، هر چه بادا باد. این کار به نظرش همان اندازه شهادت آمیز می آمد که «رولت روسی» که به صدای بلند آن را شرح خواهد داد ولی توی دل تحسینش خواهد کرد، و توی دلش قسم خورد بدون تقلب کردن به این «بازی خودکشی» ادامه دهد. با انتخاب این طرز راه رفتن احساس کرد سرنوشتش را انتخاب کرده است.

از عرض اولین کوچه که عبور کرد، اندکی می لرزید. آن وقت به سیلوی فکر کرد، به موهایش، به بویش، به لبهایش و به حالت های بسیار عجیبش؛ خودش را یکسره به دست نومیدی سپرده بود... «اگر اتومبیلی مرا زیر بگیرد، ضمن فکر کردن به او این حادثه اتفاق خواهد افتاد» و اندوه و پشیمانی دختر جوان را در برابر چنین پیش آمدی جلو نظر مجسم کرد. «بابت آن از ژرژ متنفر خواهد شد!» این افکار بچگانه به او شهادت می داد، و برای اینکه در تصمیمش متزلزل نشود، ضمن عبور از وسط خیابانها چشمهایش را می بست.

تا نزدیک خانه شان، همه چیز به خوبی و خوشی گذشت، و به نظرش آمد این امر گونه ای بخشایش گناهان است. بی شک خیلی زود دلش را به این چیزها خوش کرد، چون در حال عبور از عرض آخرین بولوار، صدای بوقهای فراوان، ناسزای راننده ها و زوزه ترمزهای زیادی را شنید. اتومبیلی از مسیرش منحرف شد، اتومبیل دیگری با آن تصادف کرد؛ و اتومبیل سومی... «چشمهایت را نباید باز کنی!» ولی آنها را باز کرد و دید غولی به طرفش می آید، با پاهایی لرزان، خودش را به جلو پرتاب کرد، و پیش از آنکه راننده های خشمگین پیاده شده و به بررسی خسارتهای وارد آمده به اتومبیلهاشان بپردازند، از افق دید آنها خارج شد. به کسانی که شاهد تصادفها بودند و نیز به پاسبانی که به کندی به معرکه نزدیک می شد

برخورد کرد، ولی آنها چنان حواسشان متوجه صحنه تصادف بود که او را نادیده گرفتند، رولان تا به سرسرای خانه‌شان نرسید و نفس‌زنان به دیوار تکیه نداد، از دویدن باز نایستاد.

وقتی ضربان قلبش که همه بدنش را متشنج کرده بود به حالت عادی درآمد، طره موی روی پیشانی‌اش را عقب زد، شال گردن خاکستری‌اش را که آویزان شده بود دور گردنش بست، و ضمن اینکه از نگاه کردن خود در آینه‌ای که روی هر پاگرد نصب شده بود خودداری می‌کرد، به کندی از پله‌ها بالا رفت، در آپارتمان را باز کرد، از سرسرا و راهرو گذشت و مثل دزدها با احتیاط و سکوت کامل وارد اتاقش شد.

اتاقش مثل همیشه بوی گل شاه‌پسند می‌داد. برای اولین بار بوی عطر مورد دلخواهش حالش را به هم زد. با نگاهی که شرمساری و مرارت آن را بی‌رحمانه کرده بود به اطرافش نگاه کرد. این اشیاء ظریف، کتابها، این آرایش با سلیقه، همه چیز در این اتاق با اتاق ژرژ در تضاد بود، ولی همین تضاد آن را در خاطرش زنده می‌کرد. صحنه‌ای را که دیده بود دوباره جلو نظر مجسم کرد، و نزدیک بود از نو بزند زیر گریه، به موقع دریافت که اگر گریه کند به احوال خودش خواهد بود و خیانت سیلوی در این میان هیچ نقشی ندارد. برای اینکه خودش را از تجزیه تحلیل این ناراحتی برکنار نگه دارد، به طور غریزی جلو سرازیر شدن اشکهایش را گرفت.

اندک اندک آرامشی گول‌زننده سراسر وجودش را فراگرفت. کتابهایش را که کنار دیوار ردیف شده بود برانداز کرد، از دور، از روی رنگ و شکل آنها، هر یک را به خوبی می‌شناخت؛ آنها دوستانش بودند و اقناعش می‌کردند. به خودش گفت: «بقیه چیزی جز هیاهو نیست». و با صدایی آهسته زمزمه کرد:

- بقیه چیزی جز هیاهو نیست.

ولی چهره ژرژ با چشمهای بسته و صورت سیلوی دست از سرش برنمی‌داشت. «به! من خیلی باهوشتر از آن دو هستم...» این فکر کم و بیش غیر ارادی، چنان به نظرش نفرت‌انگیز آمد، که اندوه دوباره، مثل شب

غم‌انگیزی در ماه نوامبر، ناگهان بر او چیره شد. به این ترتیب دریافت که تا این حد نومید بودنش به این علت است که دیگر خودش را دوست ندارد. حالا هوا کم و بیش تاریک شده بود، ولی رولان در روشن کردن چراغ تردید داشت، در این محیط نیمه تاریک خودش را بیشتر و در عین حال کمتر تنها می‌یافت. چیزی در این اتاق — ولی چه چیزی — به مقابله با او برمی‌خاست و آرامش را از او سلب می‌کرد. از جا برخاست و با نگاه و با دست به بررسی اشیاء توی اتاق پرداخت. کتابها... گیتار... رونوشت تابلویی از ورمیر... ولی نه، این عکس فرمانده گِرَن بود روی پیش‌بخاری، که قاب مرمر آن مثل لکه سفید چشم ناییناها می‌درخشید. رولان آن را به طرف آینه چرخاند، بدتر شد، چون بازتاب آن در آینه شده بود عکس آدمی پیگانه، ترسناک. آن وقت آن را روی پیش‌بخاری خواباند، مرمر در برابر مرمر.

چراغ اتاق چنان ناگهانی روشن شد که پسر جوان از جا پرید: مادرش در آستانه در ایستاده و دستش هنوز روی کلید برق بود... چهره رنگ پریده‌اش یک لحظه حالت اضطراب به خود گرفت، بعد به خاطر جمعی و سپس به سرزنش تبدیل شد.

- کی آمدی، عزیزم؟

رولان به دروغ گفت: همین چند لحظه پیش.

- خوب بود مرا با خبر می‌کردی. به علت تظاهرات خیلی نگران

بودم...

- تظاهراتی احمقانه!

- ولی مشتی یک احمق به همان شدت ضربه می‌زند که مشتی...

رولان ضمن اینکه سعی می‌کرد لبخند بزند گفت: شاید هم شدیدتر،

آه، مامان...

با گونه‌ای خشم و خروش خود را به آغوش مادرش پرتاب کرد. ضمن اینکه از ضعفش عصبانی بود و متأسف از این حرکتش، در عین حال نتوانسته بود جلو این حرکتش را بگیرد. چون اندامش درشت‌تر از مادرش

بود، برای اینکه به او تکیه کند، ناچار شد سرش را مثل یک خطاکار پایین بیاورد. در گودی پس سرش از بچگی دسته موی کوچکی روییده بود و خانم گِرَن با لبخندی موقرانه؛ این موهای لطیف و بچگانه را برانداز کرد.

- پسر، پسر کوچک عزیزم، باز چه اتفاقی برایت افتاده؟

- هیچی مامان، دوستت دارم، همین.

- تو مرا دوست داری... یا خودت را دوست نداری؟

چشمهایش را به چشمهای مادرش دوخت، ولی مادرش به طور ارادی از نگاه او پرهیز می کرد.

- منظورت چیست، مامان؟

مادرش لبخند زد (و چشمهایش مانند چشمهای رولان به هنگام تبسم کردن بسته شد).

- حالا نوبت من است جواب بدهم: «هیچی!»... بعد با صدایی که بیشتر نگران بود تا ملامت آمیز ادامه داد: در سن و سال تو آدم با مادرش قایم شدنک بازی نمی کند.

رولان آمرانه گفت: بنشین.

بعد چراغ سقفی را خاموش کرد، چراغ مطالعه روی میز را که مصاحب همیشگی اش بود روشن کرد و چهار زانو روی تختش نشست. خانم گِرَن مراقب و دقیق نشست و کمی به جلو خم شد («مادر بزرگت تا بیست سالگی به من اجازه نداد به پشتی صندلی تکیه بدهم. موقعی هم که مرد، من دیگر علاقه ای به این کار نداشتم...»)

رولان سر حال بود و حرفی نمی زد. مادرش بود که سکوت آرامش بخش را شکست.

- خوب، مربوط به این تظاهرات است؟

پلکهای رولان به هم آمد و برای اولین بار پس از چندین ساعت، لبخندی اندکی شیطنت آمیز اگرچه عاری از بدجنسی روی لبهای نازکش نشست.

- مامان، شما در تمام مدت بعد از ظهر حتی سه کلمه هم حرف

نرده‌اید، و با این همه صداتان خیلی خسته به نظر می‌آید. انگار...
مادرش با همان صدای خسته گفت: شاید با کس دیگری حرف
می‌زدم.

رولان به خودش گفت: «حتماً با فرمانده گِرَن. نه، به طور قطع او را
دوست ندارم.» بعد به سرعت شروع کرد به حرف زدن.
- خوب، در مورد تظاهرات؟ بله، تظاهرات بود، من و ژرژ هم آنجا
بودیم و او مثل شیر می‌جنگید، من نه. او زخمی شد، من نشدم. او را
بردیم... او را به خانه‌اش بردم و حالا هم از آنجا می‌آیم. همین.
- او را تنها گذاشتی؟

- نگران نباشید: مراقبش هستند.
تند تند، با لحنی حاکی از بدجنسی که نه تنها او را از ناراحتی‌ای که
داشت خلاص نمی‌کرد، برعکس بیشتر عذابش می‌داد حرف می‌زد.
خانم گِرَن که از این لحن صدای پسرش معذب بود از جا برخاست و
گفت: خیلی خوب، همه چیز را می‌دانم.
- مامان، بمان!

این فریاد او مادرش را متوقف کرد.
- در این صورت صندلی‌ات را بیاور جلو، البته اگر این کار خلاف نظم و
ترتیب...
- اتاق دخترانه‌ام نیست؟

خانم گِرَن با لحنی موقرانه و غرورآمیز گفت: اتاق پسر رولان.
پسر جوان لبخند تلخی زد.
- رولان! چرا اسم یک دلاور افسانه‌یی را روی من گذاشتی؟
- پدرت این اسم را برای انتخاب کرد. از اینکه اسم خودش امیل بود
رنج می‌برد.

- اگر اسم من امیل بود هیچ ناراحت نمی‌شدم.
دروغ می‌گفت. به هیچ قیمتی حاضر نبود اسمش را با اسم دیگری
عوض کند؛ فقط دلش می‌خواست استحقاق داشتن آن را پیدا کند.

به صدای آهسته گفت: چرا این قدر کم به پدرم شبیهم؟

- تو؟ تو درست تصویر او هستی!

مادرش لبخند زنان چشمهایش را بست؛ رولان حدس زد که در عالم خیال دارد این ناشناس را جلو نظرش مجسم می‌کند، و خودش را خیلی تنها حس کرد.

با لحن سردی گفت: نه، پدرم آدم باشقامتی بود، یک قهرمان بود و قهرمانانه هم مرد.

- ساکت باش!

در حالی که اشک چشمهایش را پر کرده بود گفت: چرا باید ساکت شوم، مگر تو به همین علت دوستش نداشتی؟

- نه رولان، برای ... چطور بگویم (دو دست سفیدش را به حالت مبهمی تکان داد.) برای همه چیزش بود. آدم کسی را به خاطر این یا آن ویژگی جسمی یا روحی اش دوست ندارد؛ موضوع خیلی ظریف‌تر از این چیزهاست.

- ولی شما زن‌ها، خیلی خوب بلدید برای این یا آن ویژگی از کسی متنفر باشید.

خانم گرن به خودش گفت: «پس قضیه از این قرار است. طفلک بی‌چاره‌ام...» اگر روز پیش این حرف را زده بود «شما زن‌ها» آن را توهینی برای خودش به حساب می‌آورد، ولی امشب شنیدن آن برایش کم و بیش تمجیدی بود، به همین دلیل ساکت ماند.

رولان انگار مادرش به حرف او اعتراض کرده باشد گفت: چی! به من نگویند اگر به اندازه پدرم شجاع بودم به من مباحات نمی‌کردید!... با این همه نگرانید چون دیر به خانه برگشته‌ام و در کارتیه لاتن هم زد و خورد درگرفته بود. باید انتخاب کرد، مامان.

- این دیگر من نیستم که باید انتخاب کنم.

- ولی مادر شما مرا یک بچه ننه بزدل بار آورده‌اید. همه نامه‌ها تان با این جمله ختم می‌شد: «از خودت خوب محافظت کن»... آدم چگونه

می تواند خودش را هم حفظ کند و هم به دیگران اختصاص دهد.
مادرش به صدایی آهسته گفت: من تو را مثل یک تک فرزند بزرگ کرده‌ام.

رولان نتوانست این قیافه چنان فروتنانه را که باعث تحقیر خودش می شد تحمل کند.

به رغم میل خودش فریاد زد: «مامان، معذرت می خواهم!» بعد بی درنگ به خودش گفت: «ولی بابت چی؟»

مادرش از جا بلند شد و پرسید: بابت چی؟ شاید هم این من باید باشم که از تو بپرسم...

نگذاشت مادرش کلمه‌ای را که در نظر داشت ادا کند.

- مامان، لطفاً بمان! دوتایی با هم حال خوشی داریم، این طور نیست؟
جلو مادرش زانو زده و سرش را روی زانوهای او گذاشته بود. از آنجا که بیم داشت دچار رقت شود، زیر لب زمزمه کرد: «متکای عزیز کوچک، گرم و نرم زیر سرم...» و حدس زد مادرش لبخند می زند.

- راست است، مامان: ما با هم خوشیم و احتیاج به هیچ کس نداریم!
مادرش بی آنکه جوابی بدهد موهای او را نوازش کرد. موهایش را نوازش کرد، همان طور که سیلوی می کرد، قلبش گرفت.
با بدجنسی تکرار کرد: به هیچ کس.

خانم گرن گفت: ساکت.

پس از مدتی از جا برخاست، ساکت او را بوسید و به طرف در رفت. هنگام خروج متوجه قاب عکسی که روی مرمر سربخاری به رو خوابانده شده بود شد، بی آنکه حرفی بزند آن را به حالت ایستاده درآورد و بیرون رفت.

رولان باز هم چند لحظه‌ای کنار صندلی خالی به همان حالت زانو زده باقی ماند. بعد برخاست، «صفحه گریه آوری» روی گرامافون گذاشت و گریست.

۳

دنیای مردها

... مادر عزیزم، بابت این لکهٔ قرمزی که روی کاغذ افتاده مرا ببخش. خاطرت جمع، خون نیست. در اینجا همه چیز - سلاحها، تئوریه‌ها، نشانه‌ها - همگی از خون حرف می‌زنند، ولی همه چیز به شراب قرمز ختم می‌شود. وقتی در طول بعضی از تعطیلات از هم جدا می‌شدیم، تو گهگاه قطره‌ای عطر شاه‌پسند روی نامه‌ات می‌افشاندی، بنابراین کار درستی است که من هم قطره‌ای شراب قرمز روی نامه‌ام بیندازم، چون در این سربازخانه، شده است مهم‌ترین عطر زندگی‌ام. البته بدون فراموش کردن عرق بدن و سایر چیزها.

مادر عزیزم این جملهٔ موترلان را یادت هست که تو را چنان منقلب و مرا آن همه خوشحال کرده بود: «به زندان افتادن! به زندان افتادن برای مسکنت...» بنابراین چه جای تعجبی که همگی ما در زندان باشیم، افسرها جلوتر از ما؟ سه ماه گذشته و پانزده ماه دیگر مانده که باید بکشیم؛ مجازاتی است بدون فرجه. مادر، بگو بینم چرا محلها و لحظه‌هایی که مردها در آن به تنهایی گرد هم می‌آیند این قدر زمخت و این همه دور از ادب است؟ شکارچیها، میخواره‌ها، سربازها... «زن است که به مرد جنبهٔ انسانی می‌دهد» - این فکر، که گمان می‌کنم خالقش من باشم در تمام پیش از ظهر یک روز به من تسکین داده است. ساعت شش است...

خانم گِرَن به رغم میل خودش به ساعتش نگاه کرد: ساعت شش. خود را باز هم به رولان نزدیک تر احساس کرد. او را آن همه لاغر در این اونیفورمی که پدرش با چنان سلیقه‌ای می پوشید، جلو نظر مجسم کرد - رولان در لباس سربازی به شکل دیگری درآمده بود.

... ساعت شش است و ما از میدان ورزشی برگشته ایم. زمین آن مثل پوست اسب پیری که تسمه ها و دهنه این جا و آن جای آن را ساییده باشد، پر دست انداز است. در رختکن پر بخار، که در آن صدای حرفهای زشت و ضربه هایی روی کیلها طنین انداز است، همه این پسرهای خنده رو و وقیح که این همه از بدنشان خشنودند، باعث می شوند من از بدن خودم خجالت بکشم. ناگهان آنها را به شکل گله ای حیوانات صورتی رنگ می بینم و خودم را زندانی شان. تو را از توصیف اتاق و بوی آن معاف می کنم (تو که با شامه حساست، به محض ورود به هر اتاقی می توانی تعداد سیگاری را که در آن دود شده حدس بزنی!) شاید هم بازتاب حرفها و طرز رفتار ساکنان آن باشد که روح این اتاقها را تشکیل می دهد و من با انزجار و محبت این دیوارهای کهنه را که از این همه ناهنجاریها اشباع شده نگاه می کنم.

خانم گِرَن به صدایی آهسته گفت: اینها شعر است که سر هم کرده ای، رفته ای توی عالم خیالپردازی، عزیزم.

... مرا بگو مامان، که عطش فراوانی برای خالص بودن دارم! به گمانم قیل و قال آنها بچه ای را که در وجود من خوابیده بود بیدار کرده است و چگونه خودش را اینجا درمانده احساس نکند؟ تو قبلاً به من گوشزد کرده بودی؛ ولی خدمت سربازی مثل بیماری یرقان است: دکتر به آدم

می‌گوید به زودی خیلی غمگین خواهی شد، ولی آیا می‌توان از آن پرهیز کرد؟ هر طور می‌توانم از خودم دفاع می‌کنم. از خودم صخره می‌سازم... یا به محض بیدار شدن به خودم می‌گویم باید با تحقیری شادمانه با هر چه در اطرافم هست برخورد کنم. یا اینکه با جدیت پژوهشگری سمج به مطالعه دربارهٔ این نمونه‌های انسانی بپردازم. آنچه در آنها بیشتر نظرم را جلب می‌کند ناهماهنگی‌شان است. بدن‌شان، روحشان، احساسشان با بی‌نظمی، و هر کدام با نواخت خاص خودش رشد می‌کند. هیچ وقت همقطارانم به اندازهٔ زمان حاضر ورزیده نخواهند شد، ولی از نظر فهم و شعور بچه‌های شانزده ساله‌ای بیش نیستند. به طور انفرادی شانزده ساله و به طور دسته‌جمعی دوازده سال و نیمه! تا ده سال دیگر ذهن‌شان شکل اصلی‌اش را پیدا خواهد کرد: یعنی موقعی که جسم‌شان دیگر کمتر از آنها فرمان خواهد برد. و اما احساس...

خانم گرن فکر کرد: «جان‌شان چی؟» و بار دیگر خودش را به خاطر این کمرویی بزدلانه‌اش سرزنش کرد، که چرا پس از گذشت سالها، هنوز نتوانسته با پسر تودارش دربارهٔ مذهب صحبت بکند.

رولان در نامه‌اش نوشته بود: ... و اما احساس — جایی که عشق چیزی نیست جز افتضاح به پا کردن، بی‌ادبی و خودستایی، و دوستی مفهومش چیزی نیست جز همدستی، آیا می‌توان از احساس حرف زد؟ به طور خلاصه، همهٔ کشورهای متمدن اصرار دارند به جوانانشان پیش از اینکه وارد اجتماع شوند این معجون دناات و سست عنصری را بخوراند. آیا مفهوم خرد ملتها این است که جوانهاشان به این شکل مجموعه‌ای از ناسزها، تنبلیها، دورویی‌ها و خشونت‌ها را بیندوزند؟ و این است «خاطرات خوش» که برای آنها باقی خواهد ماند، خاطراتی که بعدها با چشمی پر اشک از آن یاد خواهند کرد؟ خوب، بدا به حالشان! آنچه را استادانشان دربارهٔ انسانیت در ذهن آنها کاشته‌اند (نوشتن چنین

کلمه‌ای آن هم در این محل!) با وزش اولین باد متعفن سربازخانه رویده شده است، چه مصیبتی! بیست کارآموز دقیق، نوه‌هایی کارآمد، و نامزدهایی سرخوش را انتخاب کنید، چند هفته‌ای آنها را به دست ما بسپارید، ما بیست «حقه‌باز» خودستا، کثیف و مزاحم دخترهای جوان تحویل تان می‌دهیم. تنها چیزی که لازم داریم میدانی پرگرد و خاک است، با چند تا اسلحه‌خانه و چند تا مستراح. ولی نه! اصل کار را فراموش کردم: فقط چند تا درجه‌دار کافی است. دیگر درباره‌ی افسرها حرفی نمی‌زنم، خدایانی هستند که عده‌ای از آنها از جنگ ملول می‌شوند و عده‌ای دیگر از درس‌هاشان. نگاهشان از خلال ما می‌گذرد، از بالای سرمان پرواز می‌کند؛ وانگهی، از آن پرهیز می‌کنیم. افسرها که بر حسب درجه‌شان به گروه‌های بیست، شصت و صدتایی تقسیم شده‌اند، کم‌کم دارند موجودیت‌ها را، مثل سیاهی‌های لشگر از دید یک کارگردان سینما می‌پذیرند. همیشه با دوم شخص جمع با ما حرف می‌زنند. با این همه، برایم پیش آمد که یکشنبه‌ی گذشته فرمانده‌مان را توی کوچه در لباس شخصی دیدم، باورم نمی‌شد: خدای ما شبیه رئیس غرفه‌ی یک فروشگاه بزرگ شده بود. پدر در عکسهایش منش دیگری داشت!

خانم گرن متوجه شد که این کلمه‌های آخر را با جوهر دیگری نوشته است. رولان هنگام دوباره خواندن نامه‌اش از خطهای سفید میان نوشته‌ها استفاده کرده و این کلمه‌ها را گنجانده است. به رغم عصبانیتش نسبت به او احساس حق‌شناسی کرد.

مامان، مامان، دارم جمله‌پردازی می‌کنم ولی از بابت آن چنان غمگینم که دارم می‌میرم. مثل بچه‌ای که توی راهرو هتلی گم شده و نمی‌داند پدر و مادرش توی کدام یک از اتاق‌ها هستند. مامان، آیا هرگز خواهم توانست خودم را با این دنیای مرده‌ها وفق دهم؟

خانم گرن زمزمه کنان گفت: ولی دنیای مردها این نیست. بعد ضمن اینکه نامه را همچنان در دست داشت از جا بلند شد.

قلبش چنان به شدت می زد که داشت خفه اش می کرد. خواندن بقیه نامه برایش ناممکن شده بود. رولان بود که حرف می زد، ولی چگونه می شد به او جواب داد؟ شبها هم وقتی شبخ متبسم و خسته فرمانده گرن را مورد خطاب قرار می داد دچار همین عذاب می شد. پس وضعیت انسانی این چنین بود: حرف بزند بی آنکه بداند کسی حرفش را درک کرده یا نه و درک کند ولی نتواند پاسخ بدهد. زندگی به چه درد می خورد؟

رفت دو لنگه پنجره را باز کرد و با همان حرکت نفس عمیقی هم کشید: هوای بهار را که از راه می رسید تنفس کرد، بهاری که وقتی طبیعت به کمک موجودات می آید تنها مایه تسکین جانهای آزرده است. خودش را سرزنش کرد. «این من هستم، من که این شکنندگی و آسیب پذیری را، این انزجار از زندگی را در او دمیده ام. رولان پسر کوچولویم، تنها فرزندم...»

ناگهان احساس کرد نیاز دارد خود را در این تصویر بزرگ شوهرش، زنده ترین اشیاء در این خانه و در عین حال شکننده ترین آنها ببیند؛ تصویری که گاه دسترس ناپذیر و گاه خستگی ناپذیر بود. امشب تصویر به کمکش آمد.

به صدای بلند گفت: زنده تر از خود من.

در ذهنش افکارش را دنبال کرد، چون حتی صدای خودش کافی بود که او را به گریه بیندازد: «چرا نتوانستم کاری کنم که رولان دوست داشته باشد؟» در طول و عرض اتاق که رایحه نامشخص ماه آوریل هنگام غروب خورشید فضای آن را معطر کرده بود قدم می زد، رایحه ای که برای دلی تنها سخت عذاب آور است. «ابتدا زیادی درباره تو با او صحبت کردم و بعدها کم. از تو برای او به جای یک شخص، یک شخصیت ساختم...» خیلی دلش می خواست با این بچه کوچک که دستهای بلند داشت و موهای سرکش و چشمهایی که پلک نمی زد، به عقب برگردد و همه چیز

را از نو شروع کند. «در هیچ کاری موفق نشدم، خودش در غروبی مثل غروب امروز این موضوع را به من خاطرنشان کرد. «تو مرا بچه‌ننه بار آوردی...» و حالا به ناگهان کاملاً تنها به دنیای مرده‌ها رانده شده است. شاید در این لحظه دارد گریه می‌کند!...» ولی خود او بود که گریه می‌کرد، با بزدلی اجازه می‌داد در اشکهایش غرق شود، چون آدم تا وقتی گریه می‌کند، خودش را به طور کامل مقصر نمی‌داند. نامه را که هنوز در دست داشت پاک از یاد برده بود. وقتی باد آن را از دستش ربود تازه یادش آمد - خدا جان! - رفت پنجره را بست و با شتاب ساده‌دلانه‌ای که بر اثر ندامت به آدم دست می‌دهد به خواندن آن ادامه داد. بله با ندامت. به زمان پررنگ اجازه داده بود بگذرد چون گذشت بی‌مانع آن زخمش را التیام می‌بخشید، آیا بدون این دوران نقاهت می‌توانست به زندگی ادامه دهد؟ به زمان اجازه داده بود بگذرد بی‌آنکه بخواهد به رولان که در انزوا بزرگ می‌شد بیندیشد؛ خمیر را پیش از آنکه شکلی به آن بدهد، گذاشته بود سفت شود - و در حال حاضر این خطر وجود داشت که رولان با یک ضربه به کلی درهم بشکند. از کدام‌شان باید صمیمانه تقاضای بخشش کند، رولان یا پدرش؟

رولان در نامه‌اش چنین ادامه می‌داد: آیا باید خودم را به دنیای مرده‌ها عادت دهم؟ اگر پای چند نفر در میان بود که گاه می‌خواستند خشونت یا انزجارشان را به آدم تحمیل کنند، و اگر آدم حس می‌کرد دیگران هم مثل خودش رام و تسلیم هستند، می‌توانست با شکیبایی منتظر بماند تا تونل به پایان برسد. ولی نه! آنها از این امر خوشحالند، مامان. درست مثل سگهایی که شلاقی را که اربابشان با آن کتک‌شان می‌زند، به نیش گرفته و برایش می‌آورند. آنها این خشونت به خرج دادن را تحسین می‌کنند، آن را می‌طلبند و به این ترتیب این انزجار را توجیه می‌کنند. من تنهایم، مامان، تنها... در اینجا است که ناگهان دریافته‌ام همه چیزهایی که به ما می‌آموزند و وادارمان می‌کنند آن‌ها را تحسین بکنیم بر پایه خشونت استوار است.

تاریخ فرانسه نمایشگاهی است سرشار از کارهای خلاف و موزه گره‌ون گورستان غرور که جمعیت جلو آن به صف می‌ایستند. نیمی از مجسمه‌های مردان بزرگ باید پایه‌ای از جمجمه آدم‌ها داشته باشند، مثل بنای یادبود تیمور لنگ. در گذشته من با کمال میل مردم دنیا را به دو دسته قربانی و جلاد تقسیم می‌کردم؛ ولی کم‌کم دارد باورم می‌شود که قربانیها سزاوار سرنوشتی هستند که نصیب‌شان شده. در این صورت دیگر چه کسی برای دوست داشتن باقی می‌ماند؟

خانم گرن به خودش گفت: هر دو می‌مانند، قربانی و جلاد، چون در واقع هر دو یکی هستند، فقط نقش‌شان به نوبت عوض می‌شود، ولی تو این را چگونه خواهی دانست؟

... خوب گوش کن، مامان. ظرف سه ماه آنها به این نتیجه عالی رسیده‌اند. من متنفرم. از این مردهای چغری، که قلمرو سفیدشده‌شان با آب آهک، بوی زمستان و ادرار می‌دهد، و از این شکل‌های مستهجنی که جای امضایشان می‌کشند متنفرم. و از این نگاه مال‌خرانه‌شان که آدم را از روی میزان گوشت بدنش ارزیابی می‌کند بدم می‌آید. «او قوی‌تر از توست، ۹۲ کیلو وزن دارد!» پس حق قانونی‌ام، و غرور جریحه‌دار شده‌ام چه می‌شود؟ هر یک از ما فقط به اندازه هم وزنش نان، گوشت و لوبیا ارزش دارد!... من از آدم‌هایی که روح‌شان را تغییر می‌دهند چون لباسی به رنگ خاص پوشیده‌اند متنفرم، و باز هم متنفر به خاطر اینکه دو دستی به تکه پارچه‌ای قرمز یا طلایی چسبیده‌اند. از قدرتی که با نشانه‌های ظاهری اندازه‌گیری می‌شود بدم می‌آید، این قدرت جز همین «نشانه‌های ظاهری احترام» ارزش دیگری ندارد و من با لبخندی به آنها نگاه می‌کنم که تو دوست نداری (و در اینجا دردسرهایی برای من به بار آورده...) از سابقه خدمت داشتن که عبارت از پیشرفت آدم‌های بی‌عرضه است و ظاهراً اجازه هر گونه سوء استفاده از قدرت را به شخص می‌دهد بدم می‌آید.

تاریخ فقط سوءاستفاده‌های بزرگان از قدرت را ضبط می‌کند، ولی این سوءاستفاده از طرف آدمهای پست باز هم نفرت‌انگیزتر است. از دست ناپلئون دچار رنج شدن یک افتخار بود، ولی از دست یک سرگروه‌بان چی؟ مامان، من متنفرم، متنفرم... - و تو خوب می‌دانی که من چقدر از متنفر بودن بدم می‌آید!

حالا لطفاً نپر توی اولین قطار و دستمال به دست خودت را به اینجا نرسان! که پسر کوچکت را تسلا بدهی؟ - این احمق بیست و چهار سال دارد! و اگر نمی‌تواند در هوایی که سایر مردها تنفس می‌کنند نفس بکشد، نفس محبت‌آمیز تو نمی‌تواند چیزی را عوض کند. برعکس! اگر مجبور شوم از تو در این امپراتوری آدمهای سرگردان که همه جایش انباشته از ته‌سیگارها و کثافت است استقبال کنم، دلم بیشتر خواهد گرفت. و بیشتر از آن، موقعی که بروی؛ جانهای حساس همواره در این دوزمینه از حرکت بازمانده‌اند. به هیچ وجه اینجا نیایی، مامان عزیزم.

ولی حدس بزن شبهایی را که آزاد هستم کجا می‌گذرانم؟ - در بوفه ایستگاه راه‌آهن. بین ساعت دیواری که کار می‌کند تا آدمهای بیکاره را نگران کند و بلندگو که با صدایی غمزده، کلمه‌هایی جادویی را ادا می‌کند: «... قطار سریع‌السیر به مقصد پاریس وارد ایستگاه می‌شود!» و نیز بین دختر صندوقدار که از خودم می‌پرسم آیا واقعاً پا هم دارد، و دختر پیشخدمتی که از خودم می‌پرسم آیا جز پا چیز دیگری هم دارد؟... یک شیرقهوه به او که مظهر مجسم نو میدی و تنهایی است سفارش می‌دهم. می‌نشینم و به صدای قطارهای بزرگ به مقصدهای دور که رفتنش برای من ممنوع است گوش می‌دهم. این قطارها از اعماق تاریکی بیرون می‌جهند، با سر و صدا ایستگاه را طی می‌کنند و میان کهکشانی از چراغها با رنگهای گوناگون در حالی که سقف شیشه‌ای ایستگاه را می‌لرزانند دور می‌شوند. آنها ایستگاه را از دم شمشیر می‌گذرانند، و ضربه‌هاشان هر بار مرا بی‌کس و کارتر بر جا می‌گذارد. با این همه، چگونه می‌شود این مکانی را که در آن فقط یک شیشه مرا از قطارها، از پاریس و از شما جدا می‌کند

ترک کرد؟ وقتی قطارها می‌گذرند شیشه می‌لرزد و من هم همراهشان. بعدها، یادآوری محبت‌آمیزی مرا وادار خواهد کرد به این شهر، به این ایستگاه و به این بوفه برگردم و تعجب کنم که نه کسی در آنجا مرا می‌شناسد، و نه خودم چیزی یا کسی را به جا می‌آورم. چون در آن موقع مرد آزادی خواهم بود. چه چیزی بیشتر از زندانی آزاد شده برای خود زندانی بیگانه است؟ و برای مریض، آدم مریض شفا یافته‌ای؟...

خانم گرن با تسلاي خاطر به خودش گفت: «و برای مردی جوان که دارد مرد می‌شود؟» احساس می‌کرد پیرتر از آن است که بتواند از این کودک عقب افتاده حمایت کند و او را دلداری بدهد. از چند ماه پیش دو دسته مو در دو طرف فرقش، مثل کفی که در پی حرکت کشتی روی آب به وجود می‌آید، داشت سفید می‌شد. پیرتر از آن... به زودی رولان، پس از اینکه خدمت وظیفه‌اش تمام شد، شغلی مردانه پیدا خواهد کرد و دغدغه‌هایی مردانه، آن وقت به سهم خود از او حمایت خواهد کرد. مأموریت به پایان رسیده!

به خودش گفت: بس است دیگر، حالا به جای اینکه به خوشبختی او فکر کنم، در فکر آسایش خودم هستم. ولی آیا واقعاً دوست دارد خوشبخت شود؟... و خوشبختی چی می‌تواند باشد؟

برای خانم گرن «خوشبختی» در تنگاتنگ تصویر مردی مرده و نامهٔ بچه‌ای ناخرسند قرار داشت. ناگهان میل به زندگی کردن در وجودش جان گرفت، سراپای بدنش خواهان آن شد. ولی این طغیان یک لحظه بیشتر طول نکشید، و شد همان زن سیاهپوشی که سایه‌ای از مردی از دست رفته بود، و مادری نگران ناراحتی‌های تنها فرزندش.

می‌خواست خواندن نامه را به پایان برساند، عکسی از لای یکی از صفحه‌های آن بیرون افتاد: رولان در لباس شق و رق سربازی، با همان طره موی سرکشی که از زیر کلاهش بیرون زده بود و شبح لبخندی مغرورانه و غمگین روی لب‌هایش.

... از من خواسته بودی عکسی در لباس سربازی برایت بفرستم. نمی دانم چرا. حوصله نداشتم بروم پیش یک عکاس حرفه‌ای و عکسی درست و حسابی بگیرم. این عکس فوری که توی کوچه از من گرفته شده خیلی واقعی تر است. برای اولین بار متوجه می شوم شانه راستم بالاتر از شانه چپم می ایستد - خوب نگاه کن! - خوب درباره آن هیچ وقت با من حرفی نزن.

خانم گرن با هیجان فکر کرد: خیلی کار کرده، خیلی خواننده و خیلی یادداشت برداشته. برایش می نویسم وقتی آدم طی سالها روی کتابها و نوشته‌ها خم می شود، شانه‌اش...» - ولی خودش هم یک کلمه از این حرفها را قبول نداشت.

وقتی مأمور پخش نامه‌ها با دست سرخ شده‌اش دو تا نامه به طرفش دراز کرد، رولان آن‌ها را گرفت و نامه مادرش را که به خاطر حاشیه سیاه آزار دهنده‌اش از دور می شناخت توی جیبش پنهان کرد. بعد رفت زیر درختی که در حیاط عقبی پادگان قرار دارد نشست، درختی که در آن ساری لانه دارد و حالا با او آن قدرها اخت شده که با نزدیک شدنش فرار نکند. در آنجاست که نامه‌های مادرش و دوستان دیگر را می خواند، اما نامه ژرژ را که مأمور پخش نامه‌ها همزمان با نامه مادرش به او داده بود باید فوری بخواند. پیش از آنکه بازش کند، مدتی آن را زیر و رو می کند؛ این دستخط او را هم منقلب و هم غمگین می کند. انگشتهای درشت و نیرومند ژرژ را جلو نظر مجسم می کند که خودنویس را مثل یک ابزار مکانیکی در دست گرفته و نوک آن را به شدت روی کاغذ می فشارد. سر به پایین خم شده، نگاه تیز و لبهای باریکش را که روی دندان شکسته‌اش نیمه‌باز مانده می بیند... از خودش می پرسد: «از دوستی با من چه لذتی نصیبش می شود؟» ولی عزت نفس همه گونه پاسخی را به او می دهد. «و من چه لذتی از دوستی با او می برم؟ او هم مثل این بیگانه‌هایی که به سلام

من جواب می دهند بی آنکه نگاهم کنند از سنسیر فارغ التحصیل شده... شرط می بندم که در این نامه با محبت تمام دربارهٔ درجه گرفتنش برایم نوشته! یا از این اخبار بی ارزش، مثل فلانی سال پیش مرده است.» از نو دستخط را نگاه می کند و در آن حالتی از خشونت آشکار و نشانی از خودستایی می بیند - حال آنکه دستخط خودش... ولی او آن را حرف به حرف از خودش ابداع کرده تا شبیه دستخط پسری باشد که آرزوی بودنش را دارد. «دستخط ژرژ اصیل است، ولی این چه چیزی را ثابت می کند؟ ثابت می کند که از خودش راضی است، همین!» با این همه نکته ای او را از قلهٔ خودستایی پایین می کشد: ر اول اسمش از کلاس ششم به این طرف تغییری نکرده و کاغذهای چهارگوشی که از این نیمکت به آن نیمکت با هم رد و بدل می کردند که فقط نشانی خانه شان را به هم گفته باشند همان ر و همان ژ امروزی را داشت. با اندکی شرمساری به خودش می گوید: «برادر عزیز!» در دوران دبیرستان همدیگر را این طور صدا می زدند، و رولان، تنها فرزند خانواده، چنان این طرز نامیدن را دوست داشت که یک روز از دوستش خواست - لطفاً مسخره ام نکن! - آن را هرگز برای کس دیگری به کار نبرد...

خوب، ببینیم توی این نامه... در پاکت را باز کرد و نامه را بیرون کشید، چشمهایش از شادی درخشید چون نامه چنین شروع شده بود: «برادر عزیز...»

... برادر عزیز، خوشبختم: فکر رسیدن به آن چیزی که آدم می خواسته است برسد. اوف! آدم به خودش می گفت: «هرگز به آن نخواهم رسید!» ولی ته دلش نوعی خاطر جمعی آرامش بخش حس می کرد... انکار نکن، تو هم وقتی خودت را برای قبول شدن در دانشسرا آماده می کردی همین حال را داشتی، خودت به من گفتی. فارغ التحصیل شدن از سنسیر و با درجه ای خوب! این هم سزایت که می گفتی من آدم درس خوانی نیستم... رولان به خودش گفت: «بله، ولی سنسیر یک دانشکده واقعی

نیست... نوعی... نوعی... و چون نتوانست کلمه‌ای را که می‌جست بیابد، برگشت سر خواندن نامه.

... خوشبختم. اونیفورمی را که آدم را مجبور می‌کند، به قول یادم نیست کی، مرد جدیدی از آدم بسازد دوست دارم. (رولان به خودش گفت: «سن پل را می‌گویند. چه آدم کله‌خری!») یک روز به من گفتی: «فضیلت سپاهیگری وجود ندارد، فقط چند نفری ارتشی وجود دارند که دارای فضیلتند...» پیش خودت مجسم کن که من می‌خواهم یکی از این مردها بشوم. با دیدی تازه وارد اینجا می‌شوم، با این نیت که با افکار کورتلین دربیفتم. سربازخانه بوی گند می‌دهد؟ بیمارستان هم می‌دهد، دبیرستان هم می‌دهد! و تازه، سربازخانه چه اهمیتی دارد، مردک‌هایی که در آنجا آموزش می‌بینند مهمند. («خوب، حالا دیگر مردک هم شدیم...») کاری برای آدم‌هایی آنکه کاغذبازی در آن دخالتی داشته باشد: بارآوردن جوانها. آیا این همان هدفی نیست که تو به عنوان شغل انتخاب کرده‌ای؟ ولی تو، در نقش یک دبیر، با کسانی سروکار داری که پیش از آن آموزشهایی دیده‌اند: شاگردهایت هشت سال درس خواندن و امتحان دادن را پشت سر گذاشته‌اند. حال آنکه ما نقل علی‌های روستاها و بیغوله‌ها را می‌پذیریم و وظیفه‌مان این است که از آنها مرد بسازیم. رولان به خودش گفت: «بله، برادر عزیز: مردهای یک دوا یک دو...» چرا نخواستی این تلاش را بپذیری، رولان؟ تلاشی که به روش خودش به حرفه‌ای ختم می‌شود که تو انتخاب کرده‌ای. تو حاضر نشدی افسر شوی. نمی‌توانی بفهمی بابت آن چه کینه‌ای از تو در دل دارم. وقتی تو از پذیرفتن حرفه سپاهیگری صرف‌نظر کردی، سه یا چهار نامه سراسر ناسزا و التماس برایت نوشتم، ولی همگی را پاره کردم. حالا که از مادرت شنیده‌ام («چرا در کارهای من دخالت می‌کنی، مامان؟») دوره خدمت وظیفه را در دانشکده افسری می‌گذرانی، می‌توانم فحشهایی را که سزاوارش هستی به تو بدهم - یا در واقع دیگر سزاوارش نیستی... نمی‌خواهم از پدرت با تو صحبت کنم («اگر می‌کردی باورم نمی‌شد!») و

نه از سنت، نه از وظیفه؛ فقط از منطق. چرا آدم سرباز می شود؟ به خاطر دغدغه برابری؟ بس کن، می دانم این موضوع چقدر برای بی اهمیت است. برادری؟ ولی مطمئنم که تو بیشتر از هر کسی از چنین مجاورتی ناراحتی. هموعانت دوستت ندارند، رولان، و مطمئنم که تو هم از آنها دلت به هم می خورد. خوب بعد؟ به من نگو که می خواهی ضد سپاهیگری بشوی. این کار را بگذار برای تصنیف خوانهای غیر مسئول. تا زمانی که ارتش منحل نشده است - تصورش را بکن که حتی هندوستان هم ارتشی برای خودش دارد - افسر باید وجود داشته باشد، و همان بهتر که این افسرها از میان کسانی انتخاب شوند که چیزی توی کله شان هست. تو جرأت می کنی دبیر شوی ولی خودت را لایق افسر شدن نمی دانی! یا به نظرت این حرفه لیاقت تو را ندارد؟ - من سر در نمی آورم. یک بار به من گفتی: «این حرفه برای روح خطرناک است...» اول اینکه نمی دانستم تو این همه به روح توجه داری، بعد هم اگر تو این حرفه را به آدمهایی واگذار کنی که در فکر این گونه چیزها نیستند، ناراحت نشو که چرا خسارت به بار می آورند. این چیزی است که من به آن می گویم - بد تعبیر نکن! - رفتار روشنفکرانه، بهانه ای برای کله گنده ها. ولی نه برای تو، برادر عزیز، نه برای تو!

من قرار است به هندوچین منتقل شوم و انتظار به نظرم پایان ناپذیر می آید. یادم نمی آید در زندگی ام تا به حال با چنین هیجانی روبه رو شده باشم، بجز اولین مراسم مذهبی؛ می دانم که این اقرار را به باد تمسخر نمی گیری. تنها چیزی که اهمیت پرداختن به آن را دارد، پیدا کردن خطی است با بیشترین شیب، ولی فقط برای بالا رفتن از آن («ژید این را گفته است، ولی ژرژ مطمئناً هرگز نوشته های او را نخوانده است!») اگر تو هم مثل من این خط را یافته ای...

رولان از خودش می پرسد: «یعنی واقعاً آن را یافته ام؟» با دقت تمام نامه را مچاله کرده است، و انگار امیدوار به فرار باشد، این حیاط پرگرد و خاک، این صحرای تقسیم شده به اشکال هندسی را، که حتی درختها هم

در آن به نظر می‌آیند در حال تمرینهای نظامی‌اند، کمی سریع‌تر از حد معمول گز می‌کند. با نگاهی سریع آینده‌اش و زندگی حرفه‌اش را از جلو نظر می‌گذرانند؛ و نه تنها از بابت آن خوشحال نیست، بلکه برای اولین بار از این هدف بی‌تحرك، دچار سرگردانی و حتی ترس می‌شود. همان ساعتهای درس، همان برنامه‌ها و همان حرفها، و نسلهای گوناگون شاگردها یکی جانشین دیگری می‌شود بی‌آنکه بتواند این صخره بی‌حرکت را از جا بکند. آیا او واقعاً این پیشه را انتخاب کرده است؟ آیا فقط به آن پناه نبرده است؟ دبیر شدن، تلافی جویی پنهانی شاگرد درس خوانی است که تنبها و درس‌نخوانها در زنگ تفریح سر به سرش می‌گذاشتند. آیا رولان با انتخاب این حرفه به فکر دیگران بود یا تنها به فکر خودش؟ برای کمک کردن به آنها بوده، یا برای دفاع کردن از خودش در برابر آنها؟

ناگهان تصمیم می‌گیرد که ژرژ یک وحشی است. و نامه‌اش، انشای یک شاگرد دوره‌راهنمایی را دارد! شبیه بچه‌ای که به مبلی که پایش به آن خورده لگد می‌زند. رولان چاره دیگری نمی‌یابد جز توهین کردن به دوستی که با او درگیر است. «یک وحشی! همگی وحشی‌اند!...» ناگهان احساسات تنها بچه خانواده را باز می‌یابد، متأسف ولی مغرور از منحصر به فرد بودن.

دستها توی جیب، دور قلمرو غم‌انگیزش می‌چرخد. هر یک از درهای ساختمان، ضمن عبور از جلوشان، نفس بدبوی خود را به او می‌دهند؛ بوی سنگ سرد و آدم‌کشی را می‌دهد. همه این راهروهای زمخت انگار توی سنگ تراشیده شده‌اند؛ انگار آدم در دوران غارنشینی زندگی می‌کند. دنیایی که خودکفاست، برای خودش حیاط دارد و ناهارخوری، اسلحه‌خانه‌ها و سلاحهایی که توی روغن گریس خوابیده‌اند. دنیایی فرورفته در خودش، مثل حیوانی درنده که از بوی خودش خوشش می‌آید، با دیوارهای بلند مثل یک زندان. زندانی که زندان دیگری در دل خود جا داده، چون رولان در این لحظه دارد درست

از برابر ساختمانی می‌گذرد که پنجره‌هایش میله‌های آهنی دارد. «حتماً یکی از این مردک‌ها توی آن است. و من اینجا بیرون از آن، ولی چه فرقی با هم داریم؟ او به دریچه چشم دوخته و من به دیوار، و موقعی که از آن هم می‌گذرم، باز شیشه بوفه راه آهن است که مرا زندانی خودش می‌کند. زندانهای ما شبیه این عروسکهای روسی است که یکی درون دیگری جا می‌گیرد؛ و ما قادر نیستیم فراسوی نزدیک‌ترین دیوار را در خیال مجسم کنیم... آه! چه موقع همه این دیوارها فرو خواهند ریخت؟

در قفس بزرگش که از سنگ و نرده‌ها ساخته شده، می‌چرخد و هر یک از پاهایش گرد و خاک بی‌حالی را بلند می‌کند که مثل طغیان خودش بی‌درنگ روی زمین برمی‌گردد. توی ساختمانهای پریهاهو، صدای خنده یا فحش شنیده می‌شود. این است دنیای مردها، که لبخند و سکوت از آن طرد شده است، جایی که اگر کسی خیلی بلند حرف بزند برای خودنمایی است و اگر خیلی آهسته، یا دسیسه‌چینی است یا حرفهای یاوه؛ و اگر کسی با کسی درد دل کند برای پنهان کردن توطئه‌یی است یا برای خودستایی. دنیایی با شکم پر، بدون لفظ «شما»، بدون پشیمانی، بدون انتظار: دنیای مردها - و کدام زنی دست‌نخورده از آن بیرون خواهد آمد؟ و کدام بچه‌ای در آن زنده خواهد ماند؟ دنیای مردان عبارت است از طنین فرمانها و ناسزاها، زره‌های آهنی و چغیر بودن مثل چرم، و رولان با چشمهای به زمین دوخته، تنها در آن می‌چرخد.

... به دستخطم توجه نداشته باش: از دیروز دستم می‌لرزد و کاری هم نمی‌توانم بکنم. دیروز که آخرین روز مانور بود، برای اولین بار دسته‌ای را زیر فرمان داشتم. افرادم را دایره‌وار دور هم جمع کرده بودم تا فرمانها را برایشان بخوانم. ناگهان - چطور؟ و چرا؟ هرگز کسی نخواهد دانست - یکی از افراد ردیف اول، نارنجکی که در دست داشت از دستش به زمین افتاد و به طرف ما غلتید. نارنجکی که ضامنش کشیده شده بود - متوجه هستی مامان مفهوش چیست؟ تا چند لحظه دیگر منفجر می‌شد، عده‌ای

را می‌کشت و عده‌ای را هم به شدت زخمی می‌کرد. تعدادی از افراد خواستند عقب بنشینند، ولی ممکن نبود چون نفرات ردیفهای بعدی که ندیده بودند چه اتفاقی افتاده راهشان را سد کرده بودند. یکی از آنها مثل بچه‌ها فریاد زد. نفر بغل دستی‌اش از شدت ترس روی زمین افتاد. بقیه، از جمله خود من انگار مجسمه شده بودیم. یک چهارم ثانیه... زمان دیگر وجود نداشت... خلائی بزرگ، شبیه دهان فراخ مرگ.

حالا خوب گوش کن، سربازی که نارنجک از دستش افتاده بود با شکم خودش را روی آن انداخت. ظاهراً من نعره زده و به طرف او خم شدم، و بعد کور و کور مثل دیگران به عقب پرتاب شدم. چون بدن تکه پاره سربازی که خودش را روی نارنجک انداخته بود به هر سو پرتاب شد... جلو خورشید را خون گرفته بود...

ما به کندی از روی زمین بلند شدیم، با سر و روی خون‌آلود، هاج و واج همدیگر را نگاه می‌کردیم. تعمید خون یافته بودیم و هیچ کس جرأت نمی‌کرد سر و صورتش را پاک کند. عده زیادی گریه می‌کردند. عده‌ای هم - مرا ببخش - استفراغ کردند. تعدادی هم زانو به زمین زده بودند، ولی به گمانم زانوهایشان تا شده و نتوانسته بود وزن بدن آنها را تحمل کند. فقط یک نفر به سینه‌اش صلیب کشید، من نبودم، چون این کار واقعاً با خدا در تضاد بود. روی زمین وسط ما، گودال سیاه و خون‌آلودی بود - زمین زخم برداشته بود.

مامان هیچ می‌توانی مجسم کنی که طی این یک چهارم ثانیه، در مغز این آدم که تصمیمش را گرفت چه گذشته بود؟ یک چهارم ثانیه‌ای که این مغز هنوز زنده بود و فکر می‌کرد؟

برای من، وقتی این حالت تهوع تمام شود و دستم دیگر نلرزد، می‌دانم که مرد دیگری از درونم برخواهد خاست. مردی بدون اشک که دیگر نمی‌تواند تحت تأثیر افسانه‌های طلایی، موزیک نظامی و حرکات صف جمع قرار بگیرد.

چون حالا می‌دانم شهامت واقعی یعنی چه. بقیه چیزها به اندازه

مجسمه‌هایی که در زوایای کاخها می‌گذارند به نظرم تو خالی می‌آید. شهامت ناب، کامل و تنها - و من این شهامت را نداشتم. نه من و نه هیچ کس دیگر، بجز آن مرده بی‌چهره و بی‌کفن و دفن.

کلمهٔ بزدلی که از بیست سال پیش از آن فرار می‌کنم، دیروز به من پیوست. همان طور که می‌دانی، از همهٔ چیزهایی که اینجا دور و برم است نفرت داشتم؛ در حال حاضر از خودم متنفرم، و از همهٔ آنچه که از بیست سال پیش بوده‌ام - و از دیروز تا به حال چه چیزی تغییر کرده؟ از آن هم متنفرم. امیدوارم که دیگر هرگز به صورتم نگاه نکنم. یا به هر حال، هرگز بدون احساس شرم. «تصویر پدرم؟» ولی ماما چشمه‌ایت را باز کن!...

مدتی طولانی چشمه‌ایش را می‌بندد، چهره‌ای خشن و سوخته از دود باروت، که در عین حال دو قطره اشک که گمان می‌کند بی‌شک آخرین آنها باشد، روی آن جاری می‌شود.

مدتی طولانی به همین حال با چشمه‌ای بسته می‌ماند و بعد آنها را باز می‌کند، به این نامه و دستخط لرزان آن چشم می‌دوزد و با دستهایی که دیگر نمی‌لرزند، آن را پاره می‌کند.

۴

جوهر سرخ

کلاس مثل یک گلخانه گرم و دم‌کرده بود. خورشید با تنبلی، مثل شاگردی که از کلاس اخراج شده و سعی می‌کند قضیه از دید سایر شاگردها پنهان بماند، دور کلاس پرسه می‌زد. رولان که با شور و حرارت درباره «احساس طبیعت» در آثار شاتوبریان حرف می‌زند، ناگهان حس می‌کند که این مرد بزرگ مرده ولی بهار زنده است. با لبخندی مردد حرفش را قطع می‌کند. شاگرد تنبل‌ها با نگرانی براندازش می‌کنند، در لحظه‌ای کوتاه به بررسی وضع خودشان می‌پردازند، ولی خاطر جمع نمی‌شوند. بقیه، شاگرد زرنگها، نگاه به او دوخته و قلم به دست منتظرند و پیشاپیش لبخند به لب دارند. دبیرشان، باز چه اظهار نظر عجیب یا گستاخانه‌ای را می‌خواهد به صدایی آهسته به آنها بگوید؟ اظهار نظرهای او در همه دبیرستان شهرت دارد. در زنگهای تفریح از کلاسی به کلاس دیگر سرایت می‌کند. بی‌اعتنایی‌اش نسبت به غولهای مقدس ادبیات و ابراز محبتش به خرده‌پاها و بچه یتیم‌های آن زبانزد خاص و عام است. «گِرَن، دبیر ادبیات کلاس سوم «الف» است که به شاگردهایش گفته پس از خواندن نوشته‌ای از آناتول فرانس، آدم باید با شعری از کلودل دهانش را بشوید... بینم، ظاهراً ژان ژاک روسو وقتی توی خیابان چشمش به امیل می‌افتاده می‌رفته توی پیاده‌رو مقابل... نوشته‌های لامارتین مثل سگ تازی می‌ماند... اینها گفته‌های گِرَن است، رفیق...»

در نظر شاگردهایش دبیر معرکه‌ای است، یا دوست داشتنی، بنا به اصطلاح مد هر سال. در آغاز جوان بودنش باعث تحقیر آنها می‌شد: حد و مرز بین خودشان و او را به دشواری می‌توانستند تشخیص دهند؛ آن نگاهش که به اندازه نگاه خودشان تیز بود، و آن لبخند تمسخرآمیز و خجالتی که به طور خلاصه، همه چیز را حدس می‌زد، فاش می‌کرد و می‌بخشید - اینها همه سرگشته‌شان می‌کرد. تأسف دیبرهای پرطمطراق جلیقه‌پوشی را می‌خوردند که زود از کوره درمی‌روند و جیرجیر کفش‌هایشان آدم را از آمدن‌شان باخبر می‌کند. رولان هیچ‌یک از این ویژگی‌ها را ندارد. یک روز بعد از ظهر، بای‌یی، سردسته شلوغ‌کن‌های کلاس، از تأخیر رولان استفاده کرد، رفت روی صندلی او نشست. یک پایش را دور پای دیگرش پیچید، شال گردنش را روی شانه‌هایش انداخت، دست‌هایش را مثل نوازندگان پیانو به حرکت درآورد، صندلی‌اش را به عقب داد و روی دو پایه عقب به حالت تعلیق نگه داشت...

- پس موی روی پیشانی چی شد؟

چهل جفت چشم به در کلاس دوخته شد: آقای گِرَن آنجاست، هیچ کس صدای آمدنش را نشنیده است؛ لبخند زنان، با نگاهی سیاه‌تر از همیشه براندازشان می‌کند.

- فرانسوا بای‌یی، موی روی پیشانی‌اش را فراموش کردی.

به سرعت به تقلید کننده‌اش نزدیک می‌شود، و با حرکتی آمرانه و دقیق - حرکتی مادرانه - موهای او را روی پیشانی‌اش می‌ریزد تا شباهت بیشتر شود. بچه‌ها که ترسشان ریخته می‌زنند زیر خنده، جز بای‌یی که انگار سحر شده است.

- و به مادران بگوئید، مثل مادر من شال‌گردنی کمی بلندتر از حد معمول بپوشانند. اصل قضیه در این نکته است! و برای تنبیه...

نفس کلاس بند می‌آید. از ماه اکتبر تا به حال، اولین بار است که آقای گِرَن این کلمه را به زبان می‌آورد. بای‌یی که داشت برمی‌گشت سر جایش، با شنیدن آن پشتش را خم کرد و بی حرکت ماند.

- برای تنبیه، برگردید و به چشمهای من نگاه کنید.

بای یی مردد است، ترجیح می‌داد به جای این کار سه ساعت کارهای طاقت‌فرسا انجام دهد. با کندی خطرناک حیوان‌های درنده برمی‌گردد و صورت خیس از عرقش را نشان می‌دهد. همهٔ بچه‌های کلاس صدای نفس‌های بلندش را می‌شنوند. سرانجام پلک‌هایش را که سنگین‌تر از پرده‌ای آهنی به نظر می‌آید بلند می‌کند. رولان می‌گوید:

- متشکرم. بنشینید. کتاب تاریخ ادبیاتتان را باز کنید... خوب. می‌خواهیم صورتی از آثار ویکتور هوگو را پیش از این‌که ریشش را بگذارد بلند شود تهیه کنیم... چرا می‌خندید؟ از یک مجسمه که نمی‌خواهیم حرف بزنیم، دربارهٔ یک آدم است، و در یک آدم همه چیز اهمیت دارد. تحسین بدون علاقه‌گونه‌ای تحقیر است. هر کسی می‌تواند هوگو را تحسین کند؛ من، می‌خواهم به شما یاد بدهم دوستش داشته باشید... و شما هرگز این صورت را فراموش نخواهید کرد!

وقتی یک ساعت بعد، زنگ به صدا درمی‌آید، رولان کتابش را می‌بندد؛ با این همه، هیچ‌کس از جایش تکان نمی‌خورد.

فرانسوا بای یی با لحن ملامت‌آمیزی می‌گوید: «تمام نکردید، آقا.»

امروز صبح چون پرتو آریبی از خورشید صندلی او و تخته‌سیاه را هاشور زده، رولان درسش را دربارهٔ شاتوبریان قطع می‌کند و در سکوت لبخند می‌زند.

با صدایی آهسته دستور می‌دهد: همهٔ پنجره‌ها را باز کنید.

بهار همچون توده‌ای از مردم که یک روز عصر، در دوران انقلاب، به کاخ شاه هجوم برده بودند، اتاق را فرا می‌گیرد. همهٔ ساکتی همراه با فریاد پرنده‌ها از حیاط مدرسه که کسی در آن نیست به گوش می‌رسد.

رولان می‌پرسد: احساس می‌کنید؟ می‌شنوید؟ کاغذ بردارید و ده سطر دربارهٔ آن برایم بنویسید... «احساس طبیعت»... بی‌آنکه به شاتوبریان توجهی داشته باشید، زود!

بچه‌ها حیرت زده یا خوشحال، با سر به زیر انداخته مثل قایقی بادبانی مشغول نوشتن می‌شوند. عده‌ای توصیف می‌کنند، بقیه یا شادی‌شان را بیان می‌کنند، یا درصددند راز آشفتگی بزرگی را تجزیه تحلیل کنند. کلاسیک، رئالیست و رمانتیک درهم و برهم (چون فقط در کتابهای درسی این «مکتب‌ها» به دنبال هم ذکر می‌شوند. رولان هم کاغذ سفیدی برداشته، ده سطر روی آن نخواهد نوشت، فقط یک کلمه: دوست داشتن. به خودش می‌گوید: بقیه همه‌اش دری وری است. خواننده‌ای که کتابش را می‌بندد تا از اتاق برود بیرون و گل سرخی را بو کند یا صورتش را زیر باران بگیرد حق دارد. «توشه‌ای ادبی»، چه اصطلاح احمقانه‌ای... شاگرد خوب مسافری است که بار و بنه ندارد... صحبت بر سر این نیست که تجهیز شود بلکه باید او را «برانگیخت»... چشمهایی برای دیدن، گوشهایی برای شنیدن؛ سری آماده، یعنی کاملاً مهیا. «مغز آراسته»، مورد دلخواه آشپز است، نه آموزگار! من فقط یک چیز برای آموختن به آنها دارم: دوست داشتن. همه‌جا زیبایی، خوبی و حقیقت را حس کردن؛ وفادار ماندن به بزرگترین چیزی که آدم آموخته: دوست داشتن... این چیزی است که بهار به آدم تلقین می‌کند، حال آنکه چهل مغز کاملاً «آراسته» فقط موسسه‌ها و لامارتین‌های قلابی می‌سازند.

رولان میان میز و نیمکت‌ها راه می‌افتد تا محصول انشاهای نوشته شده را برداشت کند و می‌گوید: «انشاها را بدهید.»

صدایی نگران پرسید: آقا، اینها جزو نمره‌ها حساب می‌شود؟

رولان تبسم‌کنان جواب می‌دهد: منظور از «اینها» چیست؟

زنگ که زده می‌شود، به جای اینکه با شاگردهایش بیرون برود، توی کلاس خالی می‌ماند. میزها و نیمکت‌های فلزی اسکلت مسکین این اندام بزرگ هستند و رولان در سکوت آن را برانداز می‌کند. او حتی بوی تند گچ و عرق تن بچه‌هایی که خودشان را نمی‌شویند را دوست دارد. پنجشنبه‌ها گاهی اتفاق می‌افتد که می‌آید در دبیرستان که کم و بیش کسی در آن نیست قدم می‌زند - مثل پارسی‌های واقعی که شهرشان را در ماه اوت که

خلوت است دوست دارند. کف اتاقها و راهروها را با آب فراوان می‌شویند و دربان سیگارهای کوچک دود می‌کند. «سلام آقای گِرن!» رولان که شب پنجشنبه‌هاست، مسیرهایی را که همه روزه می‌پیماید عوض می‌کند، می‌رود توی راهروهای ناشناس، حیاط دبستانی‌ها، سالن ورزش. هنوز هم پاسخ نهایی را که این ساختمانهای آرام به اضطراب دوران نوجوانی‌اش می‌دهند، مزه‌مزه می‌کند: «هزینه‌های زندگی‌ام را از چه راه تأمین خواهم کرد؟ در دنیای به این شلوغی کجا خواهم توانست جایی برای خودم پیدا کنم؟...» حتی نفس کشیدنش شده است آمدن و رفتن‌های روزانه شاگردان زیر این ساعت دیواری خیالی و این تناوب سکوت حبس شده و هیاهوی رها شده. حیاطهای مخصوص زنگ تفریح به روش آب‌بندهای موقتی، پر و خالی می‌شوند؛ ساختار فنی آن بی‌هیچ مانعی به کارش ادامه می‌دهد و رولان از این بابت، انگار ساختار بدن خودش باشد، احساس آرامش می‌کند.

امروز صبح، از پنجره‌های باز، می‌تواند توی حیاط شاگردانش را میان شاگردان دیگر که هم خیلی شبیه آنها هستند و هم خیلی متفاوت بازشناسد؛ یک چوپان اشتباه نمی‌کند... سه سال پیش، در اورلئان و پیش از وارد شدن به اولین کلاسش، از خودش می‌پرسید: «چطور می‌توانم اسم‌هایشان را در ذهنم حفظ کنم؟» در حال حاضر می‌داند که یک نگاه، یک صدا و یک دستخط است که باید با هم ترکیب کند و در خاطر نگه دارد، آن وقت گاهی اسم، چیزی نیست مگر مهری روی پاکتی سربسته.

«احساس طبیعت...» رولان نوشته‌ها را روی میز جلو خودش پخش می‌کند، و حالا این کلاسش است که روی میز بازسازی شده: صورتی افلاکی تشکیل شده از چهره‌های گشاده یا تودار، از نگاههای پرولع، سرگردان، خصمانه، از جانهای معمولی یا هوشمند. هر نوشته نامی را فریاد می‌زند. بعضی از آنها از همان روز اول تو ذوق رولان زده بود؛ امروز صبح هم باز جلب نظر می‌کند: لانبر، ری ویه، تافن... خط بالای «T» در اسم تافن... «د»های «به‌سبک جدید» ری ویه... و انشای لانبر چند سطر

است؟... فقط سه تا. چون آقای لانبر، پسر رئیس کارخانه ریخته گری و فولادسازی موزل، خود را خیلی بالاتر از شاتوبریان می داند! لانبر پسر به احساس طبیعت اهمیتی نمی دهد. این احساس مال فقیر بیچاره هاست، می فهمید؟ و اما ریویه (نگاهی به حیاط می اندازد)، او روزنامه ورزشی اکپ را می خواند، خوب طبیعی است! «مسابقه باشگاه را سینگ رنس را شرح دهید و تفسیر کنید» - آن وقت ریویه بالاترین نمره را به دست خواهد آورد!... و تافن آب زیرکاه، دستها توی جیش برای بعضی از رفقای غبطه خور، درباره فتوحاتش در شنبه شب داد سخن خواهد داد. با هرمیون؟ یا شاهزاده خانم کیلو. او اینها را نمی شناسد. بهتر است درباره دخترک فروشنده فروشگاه بزرگ پرزونیک حرف بزنیم. تافن به دیوار ناهارخوری تکیه داده و دستمالی را که لکه روژ لب روی آن است برای اثبات مدعایش از جیب درمی آورد.

لانبر، ریویه، تافن و ده نفر دیگر که باعث می شوند رولان ساده دلانه فکر کند که هیچ کلاسی نباید بیشتر از بیست و پنج شاگرد داشته باشد... آقای لوکور (آموزگار سالخورده ای که به رولان علاقه مند است) می گوید: «نه پسر، اگر شش تا شاگرد هم توی کلاست داشته باشی، باز دوتای آنها تحمل ناپذیرند! این رمز و راز و خطر حرفه ماست.» «گناه بی محبتی»، رولان: بخشش ناپذیر.

رولان برای احترام گذاشتن به آقای لوکور، اول از همه به تصحیح کردن انشای دل به هم زن ریویه، نوشته مبتذل تافن و کار بی ارزش لانبر می پردازد. قلمش که جوهر سرخ ترشح می کند - رنگ داوری - حاشیه های کاغذ را با تذکرات طنزامیز پر می کند و علامت تعجب های فراوانی به جا می گذارد.

سه، یک و صفر، اوف! بقیه را نگه می دارد برای امشب، در محیط آرام اتاقش، که گرچه اثاث آن عوض شده، ولی مادرش همواره در آن گل پرورش می دهد و باز هم می آید و ضمن اینکه او دارد کار می کند، ساکت آنجا می نشیند.

مامان، چشمهایت را خسته می‌کنی! دست کم چراغ سقف را روشن کن...

دیدن مادرش که روی بافتنی‌اش به این شکل خم می‌شود برایش تحمل‌ناپذیر است. لاغر نشده؟ انگار صورتش مانند افرادی که دیگر کسی به آنها توجهی ندارد، خشن و خشک می‌شود.
«مامان، مرا ببوس!»

ولی خود اوست که صورت مادرش را می‌بوسد، کمی محکم و کمی طولانی، انگار می‌خواهد زندگی را که دارد از وجودش رخت می‌کشد در او بدمد، یا زمانی را که هدر رفته به او بازگرداند. به جای دو نفر او را می‌بوسد ولی آن «دیگری» کیست؟

به این ترتیب، آقای گِرَن دیر، که در کلاس خالی، روی صندلی‌اش نشسته، بچه کوچکی است که با دلوپسی به مادرش فکر می‌کند.

ناگهان با تر و فرزی فروشنده دوره‌گردی که مچش گیر افتاده است، کاغذها و خودنویس جوهر قرمز را می‌گذارد توی کیف دستی‌اش. این حرکت‌ها هنوز هم سرگرمش می‌کند: باز هم دارد از دبیری تقلید می‌کند که اکنون خودش یکی از آنهاست. و اگر خوشبختی همین باشد چی؟
با شال گردن معروفش به دور گردن، توی راهروها که مثل کلاسها خاکستری‌اند راه می‌رود. همه شاگردها با کفشهای تخت نرم و بی‌سر و صدای او آشنایی دارند. خیلی از شاگردها از همین کفشها خریده‌اند و ناآگاهانه طرز راه رفتنش را تقلید می‌کنند. او شبیه یک شاگرد دبیرستانی است؛ به اندازه‌ای که دو سال پیش - آهای، تو، آنجا - ناظم از او پرسیده بود در این ساعت توی راهرو چه می‌کند.

- آه! معذرت می‌خواهم آقای گِرَن شما را به جای یکی از شاگردهاتان گرفتم...

از آن روز به بعد ناظم به طرز خنده‌داری به او احترام می‌گذارد، ولی رولان هم، از آن به بعد، پیش از دوپله را یکی کردن و پایین آمدن، مراقب

است از این عینک به چشم‌ها که خط اتوی شلوارشان خربزه را قاچ می‌کند، در آن دور و برها نباشند.

سایهٔ ساختمان، حیاط را به شکل مشخصی به دو خانهٔ تخته نردی غول‌آسا تقسیم می‌کند. رولان در آن سمت که آفتاب تابیده، دنبال موهای بلند بور و سفید آقای لوکور می‌گردد، موهایی به رنگ ساقه‌های جو سیاه که دیر درو شده باشند. بچه‌ها انگار بستنی فروش باشد دورش گرد آمده‌اند، ولی به محض اینکه چشمش به همکار جوانش می‌افتد، بچه‌ها را از خود می‌رانند.

- بیا اینجا، پسر.

این طرز صدا زدن و خودمانی حرف زدن را رولان دوست دارد. هیچ وقت از خودش نپرسیده است که اگر پدرش زنده بود شکل و قیافهٔ آقای لوکور را داشت یا نه، آنهایی که در جوانی می‌میرند، در همان سن و سال می‌مانند.

- کیف‌تان را بدهید دست من، متشکرم.

آقای لوکور در بیست سالگی بازوی راستش را از دست داده است. (چه شانس پسر که چپ دست بودم.) حرکت‌ها و سر و دست تکان دادن‌هایش به پسر بچه‌ها می‌ماند، و اگرچه خانم لوکور هر روز صبح آستین خالی‌اش را با دقت توی جیب کتش فرو می‌کند، باز همیشه توی هوا تاب می‌خورد. شاگردانش با سرخوشی فراوان کیف و کتابهایش را برایش می‌آورند. شاگرد اول درس لاتین در کلاس، به طور رسمی مأمور حمل کتاب فرهنگ لغات اوست و این کار را با وقار و جدیت شاگرد پادوهای کلیسا انجام می‌دهد.

- آقای لوکور، کیف‌تان را بدهید به من... متشکرم. امروز قیافه‌تان تو هم است.

- تو هم نه، جدی. بازرس دربارهٔ تو با من حرف زده.

- بازرس مرا دوست ندارد.

- چقدر بچه‌ای. دوست داشتن در این قضیه چه نقشی دارد؟ آقای

بازرس نامه‌هایی از والدین بچه‌ها دریافت کرده که نوشته‌اند موضوع‌هایی که تو برای تکلیف به آنها می‌دهی غیر عادی...

رولان دستی به چین‌های شال گردنش زد و گفت: آنچه «غیر عادی» است، این است که کسی بخواهد انتقال ویژگی‌های ارثی را به هم بریزد: یعنی مانع از این شود که بچه‌های آدم‌های احمق مثل خودشان بار...

- ساکت باش! (مدتی طول می‌کشد تا لبخند جایش را روی چهرهٔ سالخوردهٔ او پیدا کند.) آقای لوکور با لحنی ملایم‌تر تکرار می‌کند: ساکت باش. به آقای بازرس گفتم که دبیرستانش احتیاج به انتقال خون تازه دارد، ولی این کار بیشتر وقتها آشفته‌گی به وجود می‌آورد. همچنین گفتم که تو برجسته‌ترین شخصیت موجود در دبیرستانش هستی. و اگر کسی بخواهد به او حمله کند، همهٔ شاگردهایش...

- درست نیست. بعضی‌ها مرا دوست ندارند.

آموزگار پیر خاطرنشان می‌کند: این بار کلمه را درست به کار بردی. بعضی‌ها «دوستت» ندارند. یعنی آنهایی که تو دوست‌شان نداری. آقای لوکور با نگاه تیزش از زیر انبوه ابروهای بلند مطمئن می‌شود که تیر اتهام درست به هدف نشسته. لبخند رولان روی لبهایش می‌ماسد: فقط چین‌های آن باقی می‌ماند.

- ما حرفه‌ای داریم، پسر، که در آن نمی‌شود تقلب کرد. این امکان هست که پزشکی مریضش را بی‌آنکه دوست داشته باشد مداوا کند. برای ما، نا - مم - کن است! (وقتی آقای لوکور هجاهای کلمه‌ای را این گونه جدا از هم ادا می‌کند، پلک‌هایش را می‌بندد و چهره‌اش مثل یک مرده، حالتی چون و چراناپذیر و بی‌غل و غش به خود می‌گیرد.) خوب، بگو ببینم کدام‌ها را دوست نداری؟

- تافن، ریویه، لانبر، ژاکومه...

- چرا اینها را مثل دیگران با اسم کوچک‌شان صدا نمی‌زنی؟

- دوست ندارم.

- علاوه بر این تو از خانواده‌شان هم متنفری، به طور مثال خانم و آقای

تافن را میان هزارها آدم، خیلی سریع به جا می‌آوری، این طور نیست؟
- گمان می‌کنم این طور باشد.

- سوداگرهایی با غبغبی سه طبقه، که هر شب جلو تلویزیون می‌نشینند، پسری که لات‌بازی‌هایش را تحسین می‌کنند: «مواظب مرغها تان باشید، من خروسم را ول می‌کنم!» - همین است، نه؟
- کاملاً درست است.

- کا - م - لا - برعکس. من اینها را می‌شناسم. آدم‌هایی بیچاره‌اند، بیچاره‌هایی که ما آخرین امیدشان هستیم. مگر اینکه به این فکر باشی که برای آدم کردن این پسرها باید آنها را به خدمت سربازی فرستاد؟
- مطمئناً نه.

- در این صورت می‌خواهی تافن را تحقیر بکنی، بکن، ولی دوستش داشته باش. یعنی همه کلاس باید بتواند اشتباه کند، جز او؟ ری‌وبه هم همین طور، و فلانی هم همین طور، و همه آنهايي که نوشته‌هاشان دل تو را به هم می‌زند. من این چیزها را می‌دانم. چون اگر تو آنها را دوست داشته باشی، آنها هم دیر یا زود مهربان می‌شوند.
- مهربان!

- این آدم خرفت عالم ادبیات می‌گوید: «یعنی کسی که شایسته دوست داشتن است»، و اضافه می‌کند: «برای اینکه دوست‌تان داشته باشند، مهربان باشید.» چه چر - ند - یا - تی! «برای مهربان بودن کاری کنید که دوست‌تان داشته باشند»، این درست است!... در همان حال که تافن و بقیه از تو بدشان می‌آید و تحقیرت می‌کنند تا در برابر تحقیر تو بهتر از خودشان دفاع کنند، در واقع از ویرژیل و وینی و همه کسانی که ما دوست‌شان داریم تمام عمر متنفر می‌شوند، تقصیرش هم به گردن توست!

پسری، با چهره‌ای سرخ، عرق‌ریزان میان گرد و خاکی که بر اثر دویدن به پا کرده بود، و حامل پیامی بود که برایش خیلی اهمیت داشت، به سرعت به آنها نزدیک شد:

- آقا، آقا، آنجا، نزدیک بهداری دارند کتک کاری می کنند.

- آقای لوکور به صدایی آهسته و لحنی تحسین آمیز گفت: نزدیک بهداری؟ چه آدمهای مآل اندیشی. چند نفرند؟

- می شود گفت همه کلاس.

- پس تو اینجا چه می کنی؟

پسرک قیافه سرگشته ای پیدا کرد و به سرعت نیم چرخ زد.

دیر پیر که ناگهان با اندکی تأخیر نگران شده بود فریاد زد: بایست ببینم. کسی هم زخمی شده؟

- آه، نه آقا.

- پس بزن برویم.

آستین خالی اش در هوا به پرواز درآمد.

رولان که نیم لبخندی به لب داشت گفت: شما خشونت را کم و بیش می بخشید.

- نه، دارم از دیرشان حمایت می کنم. وقتی وارد کلاس شود، همگی را عاقل و سربه راه خواهد یافت: بچه ها می خواهند شیطان را که زیر جلدشان رفته، بیرون بپندازند. وگرنه... دیر بیچاره!

چند قدمی در سکوت راه رفتند. پرنده گیجی، جلو آنها توی هوا گذشت، مثل یک ماهی، بی آنکه بالهایش را به هم بزند. رولان ایستاد و بی هوا گفت:

- من ترجیح می دهم شیطان را به طریقی دیگر از زیر جلد شاگردهایم بیرون بکشم. گمان می کنید این آقای بازرس اگر این موضوع را برای انشا بدهم: «تصویر قهرمان مورد دلخواه را توصیف کنید... آن را سانسور کند؟ ... با توجیه دلیل انتخاب تان»؟ بد نیست! نیمی از بچه ها برای اینکه خوشحالت کنند سید یا ارنانی را انتخاب خواهند کرد. یک چهارم از شاگردها میان گی نمر و مرموز یکی را انتخاب خواهند کرد. پدر بزرگ یا پدرشان انشا را برایشان خواهد نوشت. و یک چهارم بقیه... از این یک چهارم بقیه حذر کن!

- در هر صورت، بازرس...

لوکور دستی را که برایش باقی مانده بود روی شانه زیادی کوتاه رولان گذاشت («چه کم قوت است این شانه راست...»)

- نه، موضوع و نه ورقه‌ها مرا نمی‌ترساند، پسر. آنچه از آن بیم دارم حک و اصلاح‌های تو است...

وقتی آن روز صبح پنجشنبه رولان از خانه خارج شد، مادرش از او نپرسید کجا می‌رود و مثل گذشته به او توصیه نکرد: «از وسط خیابان که می‌گذری مواظب باش...» فقط به خودش اجازه داد بگوید: «عزیزم بارانی‌ات را بپوش، هوا نامساعد است.»

- کاش فقط نامساعد بود، ماما! ما را می‌کشد...

و بارانی‌اش را در خانه می‌گذارد.

بیرون هم ابرآلود است. گرمای ملایمی آدم را دربر می‌گیرد که معلوم نیست رو به افزایش است یا رو به کاهش، ملایمتی موقتی است یا وعده گرمایی مطبوع. از درختها صدایی به گوش نمی‌رسد، پرنده‌ها کجایند؟ فقط سار بلبلی که دیده نمی‌شود، به صدای بلند آواز سر داده است. گونه‌ای همدستی، سکون ساختگی؛ کوچه سر تا پا در انتظار است، پشتش را خم کرده؛ و رولان که نمی‌تواند بفهمد این هوا با رنگهای مسی‌اش چه مفهومی دارد، گمان می‌کند - و تنها کسی است که گمان می‌کند - این صدای تام - تام که از دور شنیده می‌شود، فقط مهمه شهر است.

در راه لوگزانبورگ، دکه‌های کتابفروشیهای دست دوم، که کنار هم ردیف شده‌اند، بوی گرد و خاک در هوا می‌پراکنند، مشتریها با قیافه‌ای عبوس و گرفته، مدت زیادی کتابها را ورق می‌زنند و مدت زیادتری چک و چانه. فروشنده‌ها با گونه‌هایی به رنگ کاغذهای قدیمی، با دستهایی پر از لک و پیس همین کاغذها، مثل خرازی فروش‌ها، زندگی‌شان را با یک فرانک یک فرانکی که از این و آن می‌گیرند، می‌گذرانند، چون در گذشته

آدمهای با استعداد... رولان از خودش می پرسد «انتشار کتاب چه فایده‌ای دارد؟ چون با پوسیدن و خاک شدن نویسنده در گورستانی نامعلوم، کتابش هم در اینجا به همان سرنوشت دچار می شود.»

می خواهد قدمهایش را تند کند، ولی نوعی کرختی او را از این کار باز می دارد. این باغی که اکنون به آن می رسد، کی بود که مثل حالا این همه هوس دیدنش را کرده بود؟ کی بود که به نظرش آمده بود پناهگاهی است در محاصره شهر؟ سیلوی... سیلوی و ژرژ... سیلوی حالا زن یکی از دوستان گذشته شده که در کار سوداگری است و ژرژ با درجه سروانی به هندوچین منتقل شده است. و رولان در باغ لوگزانبورگ قدم می زند چون پنجشنبه است و دبیرها جزئی از دنیای بچه‌ها هستند. چهره سیلوی را، و آنچه در این چهره محکوم است چاق و بی حالت شود جلو نظر می آورد، چهره او را با روشن بینی ناجوانمردانه‌ای در نظر مجسم می کند، چون می خواهد در برابر این خاطره از خودش دفاع کند. حتی برای اینکه بهتر خودش را از آن رها سازد، سعی می کند گرمای ملایم و نرمی لبهای سیلوی و نیز آن کندی حرکاتش را، هنگامی که همدیگر را می بوسیدند، به یاد بیاورد... - ولی نه، این‌ها همه‌اش حرف است، فقط حرف؛ و این حذف کامل شیرین‌ترین خاطره زندگی‌اش، در نهایت تلخکامی است و در عین حال اطمینان‌بخش.

امروز صبح لوگزانبورگ حالتی گریزان دارد؛ فقط نقشی از یک باغ است. «این هوای نامساعد» هم، همچون ماری که پرنده‌ای را افسون کند، درختها را به مجسمه تبدیل کرده است. رولان از میان این موزه دوست‌داشتنی عبور می کند و این احساس احمقانه را دارد که هر چه دور و بر اوست، به زودی شروع می کند به گریستن، و خودش نومیدی بی دلیلی را در وجودش حس می کند که از آن هم بدتر است. این بناهای به درد نخور، که هیچ‌کس در صدد دانستن اسم‌شان بر نمی آید، این تندیس‌های کثیف که فقط به درد پرنده‌های یک فصل می خورند که روی آنها بنشینند، به این می گویند افتخار؟ درست مثل فرهنگ، که همین چند

دقیقه پیش تا سطح کتابهای پر گرد و خاکی که کیلویی می فروشدشان،
تنزل کرده بود...

گیرِ دیر به خودش می گوید: «خوشبخت نیستم، آرام هم نیستم. این
امنیتی که بهای ناچیزی بابت آن می پردازم، امنیت دوران کودکی است.
پنجشنبه: در این باغ فقط سالخورده ها هستند و بچه ها و چند نفر آدمهایی
مثل من، خارج از زمان و خارج از دنیای دیگران... با این همه، آقای لوکور
بچه نیست. چون در جنگ شرکت کرده؟ به! جنگ جز بازی مسخره
بچگانه چیز دیگری نیست!» می داند که این حرف درست نیست، چون
ژرژ در هر لحظه با زندگی اش بازی می کند... «به خاطر کائوچوکارها و
سوداگران پول!» با زندگی اش بازی می کند، صدایی که از آن نفرت دارد در
وجودش برمی خیزد ولی نمی تواند آن را خاموش کند، بی شک صدای
فرمانده گیرِ آن است.

ناگهان قطره بارانی ولرم و درشت، مثل سیلی یا اشکی روی گونه اش
افتاد. نفیر باد باغ را هاشور زد و برگهای کوچک درختها شروع کردند به
لرزیدن، انگار اسم رمزی را به گوش هم پیچ می کردند. بچه ها فریاد زنان
گذشتند؛ سرشان را به عقب انداخته بودند، با چشمهای بسته، تلوتلو
می خوردند. نگهبان پیر، شکم گنده و لنگی دنبالشان می آمد، کلاه به سر
داشت و روبانهای رنگ و رورفته ای به سینه اش زده بود.

رولان زمزمه کنان گفت: «تصویر یک قهرمان.»

کم و بیش حس کرد، به رغم میل خودش، لحنی را در پیش گرفته که
مادرش دوست ندارد، و همان لبخند طنزآمیز و آزاردهنده ای را روی
لب هایش نشانده که مادرش به آن می گوید «لبخند بیگانه اش»؛ با این همه
برای زدودن آن تلاشی نکرد.

«این نگهبان پیر به موقع نمرده است. همه چیز به نحو بدی پیر
می شود. باید به وقتش مرد.»

به صدای بلند گفت - زیادی بلند، چون باد آن را در چرخش
شاعرانه اش با خود می برد - : «برای این کار قسم می خورم.»

باران با سماجت و گستاخی از لباسش عبور می‌کرد. به یاد توصیه‌های مادرش افتاد که بی‌شک الان به خاطر او نگران است - و این نگرانی محبت‌آمیز از هر بالاپوشی بهتر او را محافظت می‌کرد.

«به موقع مردن»... ولی سوگند دیگری به خاطرش آمد که در هجده سالگی یاد کرده بود: گذشتن از عرض خیابانها با گامهای شمرده و بدون توجه به خطر. «پابند بودن به سوگند نا - مم - کن است!... درواقع این آقای لوکور به ژرژ بیشتر شباهت دارد تا به من»، و این فکر چنان تحقیرش کرد که هیچ رگباری در دنیا نمی‌توانست آن را از وجودش بشوید.

قدمهایش را به طرف دبیرستان تند کرد، نه برای گریختن از رگبار، بلکه به پیروی از غریزه حفظ حیات که آن را به غرور تعبیر کرد. نیاز داشت خود را در قلمرواش ببیند و به آدمهایی برخورد کند که با دیدن او کلاه از سر برمی‌دارند و می‌گویند: آقای گِرَن... «برجسته‌ترین شخصیت مدرسه»... به کدام یک از فارغ‌التحصیل‌های دانشسراها، سه سال پس از پایان تحصیلات، شغلی در پاریس واگذار شده؟ و دو سال پس از آن کلاس سوم دبیرستان؟ دیروز یکی از همکاران با لحنی نیمه تحسین‌آمیز نیمه خطابه‌ای به او گفته بود: «شما مدت زیادی پیش ما نمی‌مانید. سوربون منتظرتان است...»

- چه هوای بدی، آقای گِرَن.

دربان با خشنودی تبخترآمیز آدمهایی که در پناه هستند رگبار را تماشا می‌کرد.

- بله، من... می‌شد پیش‌بینی‌اش کرد.

- می‌خواهید کلید کلاستان را بدهم، آقای گِرَن؟

- لطفاً، به گمانم کاغذی را آنجا جا گذاشته‌ام.

چیزی را جا نگذاشته بود؛ ولی این میز و نیمکت‌ها و این صندلی معلم که بر آنها تسلط دارد اعتماد به نفسش را به او باز می‌گرداند. «چهل انسانی که دارم می‌پرورانم... و چهل تای دیگر سال آینده، که بی‌آنکه بدانند، نشانم را تا آخر عمر همراه خود خواهند داشت... و چهل نفر و چهل

نفرهای دیگری که دائماً ادامه می‌یابد - با یک گردان سرباز خیلی تفاوت دارند!»

باران به شدت روی سقف شیشه‌ای حیاط سرپوشیده می‌کوبد، درختها آزاد شده از خواب زمستانی قد می‌کشند و شاخ و برگ پیدا می‌کنند، زمین با آزمندی آب را می‌بلعد، و رایحه‌های بهاری را آمیخته با اشک‌ها، به مشام می‌رساند. از پله‌های پر سر و صدا بالا رفت، و برای اولین بار پاهایش را محکم به کف راهرو کوبید. به طرف انگیزه بودن و توجیه زندگی‌اش می‌رود، به سوی دلیل خاموشی که ثابت می‌کند انتخابش درست و سهمش در جامعه بهترین است؛ می‌رود به طرف گِرِن دبیر.

رگبار با خشم و خروش به پنجره‌های کلاس می‌کوبد، و از ورای پنجره‌های کدر، به دشواری می‌توان چشم‌انداز پیچیده در باران را تشخیص داد. قرنی است با خشونت و جنگ‌هایش، قرن خشمگینی که بیهوده این کلاس تزلزل‌ناپذیر را تهدید می‌کند! رولان در برابرش قد علم می‌کند و آن را به چالش می‌طلبد. «لبخندی بیگانه...»

لبخندی پیروزمندانه، که به طور ناگهانی محو می‌شود، زیرا گِرِن دبیر بی‌آنکه بداند حقیقت را به دربان گفته بود: در کلاس خالی‌اش، واقعاً چیزی را جا گذاشته بود، ولی هیچ چیز نمی‌توانست بیشتر از این تحقیرش کند: روی میزش، نمادی بچگانه، شبیح قدرت متزلزلش، خودنویس جوهر قرمز را جا گذاشته بود.

۵

تصویر یک قهرمان

رولان صدای زنگ ساعت دیواری را توی دوتا اتاق آن طرف تر شنید و دانست که مادرش الان سر می‌رسد. این طنین لرزان زنگ، این انتظار، و صدای قرچ نامحسوس دری که نیمه باز می‌شود: همه اینها، در دل شب عمقی ناگهانی به آپارتمان می‌بخشید. پیش خودش فکر کرد: «و موجودیتی به سعادت‌مان.» این کلمه آزرده‌اش می‌کرد، کلمه زنانه‌ای بود... فکر نکرده، و به صدایی آهسته گفت: «سعادت واقعی سه بعد دارد»، و از خودش پرسید چرا این فکر اسرارآمیز ضمن اینکه جانش را سرشار می‌سازد، باعث تأسفش هم می‌شود؟ حتی پیش از این که صدای خفیف در زدن را بشنود گفت: «بیایید تو، مامان.» ملایمتی بسیار حساس و در عین حال نامحسوس، همراه با خانم گِرن به درون اتاق رخنه کرد. همه اعضای صورتش لبخند می‌زد بجز لبهایش.

- مامان، چرا آرایش موهایت را عوض کرده‌ای؟

- من؟

رولان زد زیر خنده.

- شوخی کردم، مامان: تنها شوخی‌ای که می‌تواند باعث شود یکه

بخوری.

- تو آدم...

ضمن اینکه از جا برمی‌خاست تا مادرش را ببوسد گفت: «آدم

مزخرفی هستم»، ولی مادرش وانمود کرد میل ندارد او بیوسدش. «نه، نه، مزخرف نه: برعکس زیادی باهوش. این تنها خصیصه‌ای است که آن را مدیون تو هستم، مامان. آرایش موهایت...

- چی؟ آن را دوست نداری؟

با گونه‌ای عشوهِ گری محجوبانه این حرف را زده بود؛ رولان سعی کرد به آن لبخند نزنند.

- البته که دوست دارم، ولی چطور باید فهمید که آن را ترجیح می‌دهم یا نه؟ هیچ وقت به فکر نیفتاده بودی آن را عوض کنی؟

- چرا عزیزم. یک بار تصمیم گرفتم بروم موهایم را کوتاه کنم.
- آه!

مادرش بدون خوشحالی لبخندی زد و گفت: می‌بینی. بله فقط یک بار در همهٔ زندگی‌ام، میل کردم بتوانم سرم را آزادانه حرکت دهم، چرخش باد را توی موهایم حس کنم، و بشوم شبیه زنهای دیگر.
- به هیچ وجه. چه فایده‌ای دارد که...؟

خانم گِرَن با صدایی اندکی نگران جواب داد: خودم را مثل آنها زنده احساس کنم، و چشمهایم را به زمین دوخت چون می‌دانست رولان خیره نگاهش خواهد کرد. - در آن موقع تو خیلی کوچک بودی.
- و حالا، دیگر دوست نداری...؟
- حالا!

این بار بی‌آنکه جوابی بدهد، با لبخندی که گمان می‌کرد مغرورانه است ولی در حقیقت نومیدانه بود پسرش را مدتی طولانی برانداز کرد. رولان هم این نومیدی را احساس کرد، ولی در مورد خودش. «حالا»... آیا زندگی خودش هم بدون هیچ فراز و فرودی، به‌طور برگشت‌ناپذیری متعهد نشده بود؟ بدون داشتن بعد سومی؟ اگر واقعاً برای حفظ امنیتش زیر پوشش حرفه‌ای چنین شرافتمندانه پناه گرفته بود، پس بایستی تاوانش را هم می‌پرداخت. چه شکوه‌ای می‌تواند داشته باشد؟ چیزی که عوض دارد گله ندارد - این بهترین پند زندگی است.

خانم گِرن، نزدیک میز او، در مرز میان روشنایی چراغ و تاریکی اتاق نشسته بود و بافتنی‌اش را می‌بافت. از موقعی که وارد اتاق شده بود، سکوت سنگینی‌اش را از دست داده بود: مثل حرکت خون در رگها خرخر ملایمی داشت؛ سکوت بدنهای سالم بود. ولی رولان حتی نسبت به سعادتش هم بدبین بود.

- چکار داری می‌کنی، عزیزم؟

- دارم یک تکلیف فرانسه را تصحیح می‌کنم. بعد در حالی که خودنویسش را زمین می‌گذاشت و با ناشکیبایی صندلی‌اش را عقب می‌زد گفت: تمام شد. چند سال پیش، در همین ساعت، همین سؤال را از من می‌کردی، و من جواب می‌دادم...

- «دارم تکلیفم را انجام می‌دهم.» یک کلمه تغییر کرده و همه چیز عوض شده است!

- همه چیز عوض شده؟ ولی من گمان می‌کنم برعکس، هیچ چیز هیچ وقت عوض نمی‌شود.

خانم گِرن زمزمه‌کنان گفت: در این صورت زندگی زیادی قشنگ خواهد بود.

رولان به خودش گفت: این درست آن چیزی است که زنها به آن می‌گویند خوشبختی! که هیچ چیز عوض نمی‌شود. ولی خودت چی؟

- مامان، از کی می‌گفتم می‌خواهم وارد کار آموزش شوم؟

- از موقعی که شاگرد خوبی شدی.

خانم گِرن نفهمید چرا این پاسخ این همه باعث نارضایتی‌اش می‌شود.

رولان با کج خلقی گفت: ولی من همیشه شاگرد خوبی بوده‌ام.

- خوب، بس کن، تو فقط به فکر کتک‌کاری بودی!

- کتک‌کاری، من؟

- سراپا غرق در «اسلحه» حرکت می‌کردی: دو شمشیر چوبی، یک

نیزه، یک کمان، چند تا خنجر در هر طرف بدنت آویزان بود... («درست

به این علت که می‌ترسیدم دعوا کنم!» بعد ضمن اینکه به او لبخند می‌زد

بی آنکه نگاهش کند افزود: «پدرت لبخند زنان تماشايت می کرد.»
 خلائی ناگهانی در خودش حس کرد: تأسفی جبران ناپذیر، چون هرگز
 ندیده بود پدرش به او چشم دوخته باشد. با مرارت گفت: «شاگردهای
 خوب آموزگار می شوند و شاگردهای تنبل پول درآر.»
 - رولان!

- حرف بدی که نزدم!

- چرا، «پول». تو با انتخاب این پیشه به فکر آن نبودی، پس چرا حالا
 درباره آن حرف می زنی؟ بعد کم و بیش مغرورانه گفت: پدرت هم دنبال
 پول درآوردن نرفت.

- پدرم با زنی آشنا شد که او هم به پول اهمیتی نمی داد. چنین زنهایی
 خیلی کم پیدا می شوند.

ساکت شدند؛ هر یک به زن ناشناسی فکر می کرد که آمدنش در این
 خانه می توانست همه چیز را درهم بریزد. هر دو با هم، کم و بیش با
 حرکتی مشابه و آه کشان به سرکارشان برگشتند.

از روی غریزه، ورقه ای را که مورد توجهش قرار می گرفت، زیر
 ورقه های دیگر می لغزاند، مثل همه آدمهای دقیق و وسواسی لقمه نان
 سیاهش را اول از همه می خورد. امشب مثل هیزم شکنی وظیفه شناس،
 کارش را به پایان خواهد رساند، بین تصحیح هر ورقه به خودش فقط
 اجازه کشیدن نفسی بلند یا دادن کش و قوسی به بدنش را می داد. تصویر
 یک قهرمان... سید... روی بلاس... سیرانو دو برژراک... «حق با آقای لوکور
 بود... باید متوجه غلط گرفتن هایم باشم: پدر هر شاگرد آن را خواهد
 خواند.» ریویه یک راننده مشهور در مسابقه های اتومبیل رانی را انتخاب
 کرده بود. آیا تافن - خودپسند جرأت کرده است دون ژوان را ترجیح
 بدهد؟ - نه، پولیوکت را انتخاب کرده، ریاکار!

ساعت یازده. رولان می رود سراغ ورقه های «دوست داشتنی»، آنهایی
 را که برای آخر کار نگه داشته است. مادرش خواهد گفت: «وقتی بچه
 بودی، اول نان شیرینی ات را می خوردی بعد توت فرنگی های روی آن

را...»

خودنویس جوهر قرمز را کنار گذاشته است، چون این تکلیف‌ها را، انگار مال یک آموزگار باشد، با سر تکان دادن‌ها و تذکرهایی که بی اختیار از دهانش می‌پرد می‌خواند:

- بله... بله... ولی نه، ببینم!

زحمت را می‌پذیرد و در حاشیه ورقه طرح مورد دلخواه را می‌نویسد، گاه جمله‌های کاملی را بازنویسی می‌کند، از سبک شاگرد تقلید می‌کند تا تکلیفش به نتیجه برسد.

خانم گِرَن که از یک سلسله: نه... ولی نه... حتماً نه! گفتن‌ها توجهش جلب شده سکوت محترمانه‌اش را می‌شکند و می‌پرسد:

- شاگرد تنبل؟

- برعکس! ورقه مانسار است.

- مانسار، نور چشمی‌ات! و با هم اتفاق نظر ندارید؟ درباره چه موضوعی هست؟

-(کمی تردید می‌کند. چرا هرگز درباره تکلیف شاگردها با مادرش حرفی نزده؟) تصویر یک قهرمان.

- چه موضوع قشنگی!

رولان به خودش گفت: «به فرمانده گِرَن فکر می‌کند»، و افزود:

- قهرمان به معنی اعم کلمه البته، نه اجباراً نظامی.

خانم گِرَن چشمهایش را به زیر می‌اندازد و می‌گوید: خوب معلوم است. و... مانسار کی را انتخاب کرده؟

- یک چتر باز را.

- چتر باز؟ خوب طبیعی است.

- طبیعی؟ گوش کن ببین چی نوشته!... «او مثل ملک مقرب از آسمان فرود می‌آید، ولی در لباس خط خطی انسان پلنگ‌نما، بر جنگل نیز حکمروایی دارد. بنابراین، این جنگجو هم افسانه طلایی را به یاد می‌آورد و هم جادوگری زمان قدیم را، جنگجویی که عملیاتش...»

- خوب نوشته.

- به نظرت این طور می آید؟ این سبک حماسی برای...

- این مانسار چند ساله است؟

- نمی دانم (عصبانی است). شاید شانزده ساله.

- قهرمان تو وقتی شانزده ساله بودی کی بود؟ و چون رولان جواب

نمی دهد، مادرش به صدای آهسته اضافه می کند: «خودت؟»

این بی شک اولین کلمه بی رحمانه یی بود که در عمرش به او گفته بود.

خاطرش آزرده شد، ولی دانست باید نشان دهد که هیچ ناراحت نشده.

بنابراین وانمود کرد حرف او را نشنیده و غرق در کارش شد.

کمی بعد گفت: نمی دانم. شاید ژورس... یا گاندی... دروغ می گفت،

ولی دنبال اسمی گشت که متضاد با چتربازی باشد، قهرمانی که فرمانده

گیران اگر زنده بود از او بدش می آمد.

مادرش هم به سهم خود وانمود کرد نشنیده او چه گفته است و

گذاشت از نو میان شان سکوت برقرار شود. ناچار شد چند ردیف از

گره های بافتنی اش را که جا انداخته بود باز کند و دوباره ببافد، ولی باز هم

اشتباه کرد. نمی توانست بفهمد چگونه توانسته بود حرف چنان گزنده ای

را به زبان بیاورد، یا حتی به ذهنش راه دهد. از چه کسی می خواست دفاع

کند که چنین به درستی به او حمله کرده بود؟ آنچه آشفته اش می کرد این

پرسش نبود، بلکه پاسخی بود که بی درنگ به آن می داد، و موفق نمی شد

آن را از ذهنش براند. «من فقط دو نفر را دوست داشته ام، ولی چرا این دو

با هم مخالفند؟ تنها نقطه مشترک میان آنها من بوده ام؛ پس مقصر منم...»

سعی می کرد خودش را متقاعد کند که اگر شوهرش زنده بود...

رولان به خودش می گفت: «اگر پدرم زنده بود، ما دائماً و بدون

ملاحظه کاری با هم برخورد داشتیم و زندگی می شد جهنمی واقعی. مگر

اینکه... - خوب البته! مرا به نحو دیگری بار می آورد؛ من هم افسر

می شدم - افسر چترباز... حس می کرد کم مانده اشکهایش سرازیر شود: از

سر خشم، خجالت یا تأسف؟ خودش هم نمی دانست. ورقه مانسار

جریمهٔ این آشفتگی‌های روحی را پرداخت.
جوهر قرمز با خشم این کلمه‌ها را روی کاغذ آورد: مایوسم می‌کنید، از شما تصویر یک قهرمان را خواستم و شما با بی‌اعتنایی تصویر یک وحشی را برایم رسم می‌کنید... ۴ نمره از ۲۰ نمره.

شاگردی که کتاب فرهنگ لغات را زیر بغل داشت اول از همه از کلاس بیرون آمد، بعد آن یکی که کیف را حمل می‌کرد، بعد هم آقای لوکور، حکمروای خوش خلق و در پی او ستایشگران ساده دلش. یکی از آنها محترمانه آستین خالی را کرد توی جیب طرف چپ کتش، ولی آستین با دیدن رولان، مثل پرنده‌ای سنگین وزن از جیب بیرون آمد.
آموزگار پیر ضمن اینکه شاگردهایش را متفرق می‌کرد گفت: تا چند دقیقه دیگر، بچه‌ها.

رولان با این لبخند پسرانه‌ای که حتی مادرش هم آن را روی لبهای او نمی‌دید جلو آمد.

- تازه چه خبر، پسر؟ (دستش را میان انبوه موهایش فرو برد که جز افزودن به آشفتگی آنها کار دیگری نکرد) و «قهرمانت» در چه حال است؟

- حق با شما بود: سپاهی از سیدها و به دنبال آن چند تا لوکلرک...

- و نه حتی یک سرباز ساده از جبههٔ وردن؟

- به هیچ وجه.

- حق ناشناس‌ها! آنها سوپرمن را به پدر بزرگ‌هاشان ترجیح می‌دهند.

رولان گفت: بله، حتی بهترین‌شان. بگیرید ببینید... چشمش به مانسار افتاد که دستها در جیب، با پیشانی چین انداخته از کنار دیوار ناهارخوری می‌گذشت. صدایش زد:

- مانسار!

شاگرد یکه خورد ولی فقط کمی تندتر به راه رفتنش ادامه داد، با حالتی ساختگی که سعی می‌کرد طبیعی نشانش دهد و در نتیجه بیشتر

خنده‌دارش می‌کرد تا عصبانی‌کننده. رولان با اندکی تأسف به خودش گفت: «از نمره‌ای که گرفته دلخور است. این موضوع را به او خاطرنشان بکنم؟ - نه.» درحقیقت بیم آن داشت که قاضی سالخورده، که کنارش بود، حق را به او ندهد.

آقای لوکور درست در همان لحظه پرسید: «و این مانسار بلندآوازه «نورچشمی آقای گِرَن» کی را انتخاب کرده است؟» رولان ضمن اینکه نگاهش را به نقطه دیگری می‌دوخت گفت: یادم نمی‌آید.

در لحظه‌ای که از دبیرستان بیرون می‌آمد و درون این بهار ولرم که همچون دریای بی‌حرکتی بود نفوذ می‌کرد، باز هم چشمش به مانسار افتاد که داشت از کنار نرده‌های باغ لوگزانبورگ می‌گذشت. همین مانساری که سایه نرده‌های باغ لباسش را راه می‌کرد و داشت او را با انگشت نشان می‌داد - ولی به کی؟ - و در همان حال می‌گریخت. باز هم وسوسه شد او را صدا بزند، بس که احساس ناراحتی می‌کرد. «برای او از این پس من فقط یک دبیرم - آنچه از آن بدم می‌آید...»

چنان بر اثر این فکر ناراحت شده بود که بی‌درنگ متوجه آن شخص نشد، تا اینکه از زیر سایه درختهای بید بیرون آمد و در معرض تابش آفتاب قرار گرفت، خود پلنگ بود. رولان یکه خورد و این تصویر بی‌درنگ تصویر دیگری «مرد پلنگ حاکم جنگل» را در خاطرش زنده کرد. افسر چتربازی، در لباس رزم لک و پیس‌دار برای استتار، که کلاه بره سبزرنگی به‌طور مورب و درست تا روی گوشش به سر گذاشته بود به‌طرف او می‌آمد. رولان ایستاد؛ مرد ناشناس هم انگار بخواهد راه را بر او سد کند، توقف کرد.

افسر با صدایی که رولان حس کرد آن را می‌شناسد گفت: «آقای گِرَن؟»

- خودم هستم.

- ستوان مانسار از هنگ یکم چترباز.

رولان به صدای آهسته تکرار کرد: مانسار؟
- بله، برادر بزرگتر شاگردتان.

نگاه تند چشمهای خاکستری او نبود که آن را تحمل ناپذیر می کرد، خیرگی آنها بود. چهره آفتاب سوخته مرد جوان با شیارهای سفیدش، تحت تأثیر این نگاه خیره کننده، کاملاً درهم رفته به نظر می آمد. رولان احساس کرد ترس شدیدی وجودش را فرا گرفته، و این ترس از پا درش می آورد: قلبش به شدت می تپید، پاهایش می لرزید؛ ولی تلاش می کرد روحش را استوار نگه دارد، مثل کشتی ای گرفتار طوفان.

با صدایی خشن (انگار بخواهد این خشونت را به بدن این همه بزدلش تحمیل کند) پرسید: با من چه کار دارید؟

افسر جوان بی آنکه نگاهش را از او بردارد جواب داد: یک لحظه می خواهم با شما صحبت کنم. برویم جایی یک گیلان با هم بنویسیم.
- من از پیاله فروشی ها متنفرم.
- البته.

رولان به خودش گفت: می خواهد دندانهایم را خرد کند. و بعد چی؟... به خصوص آن هم دور از دیورستان! دور از دیورستان... با این همه می دانست طولی نخواهد کشید که زانوهایش تا شود. به یاد آرزوی مسکینانه و بیهوده ای افتاد که در آغاز خدمت وظیفه و سوسه اش کرده بود: «اگر معلول بودم خیالم راحت بود: هیچ کس با آدم ناقص العضو در نمی افتد...»

افسر با ناشکیبایی پرسید: پس کجا می توانیم...؟
- خوب توی این خیابان، توی این باغ.

- پس برویم.

راه رفتنش نرم و کشیده بود، به طور غریزی یک قدم جلوتر از رولان راه می رفت، و رولان خود را به طرز مسخره ای حقیر احساس می کرد. «سگ و گرگ... و مانسار که شاید، نمی دانم از کجا، دارد ما را می پاید. (پشتش را راست گرفت) انگار می خواست وارد یک بازی شود!... هرگز

او را به خاطر این کمینگاهی که تهیه دیده نمی‌بخشم...
از اینها گذشته، مگر او کی بود؟ - مردی با لباس مبدل که حرفه‌اش
کشتن آدمهای ناشناس در کشوری دور دست بود، و با این همه، گِرَن دیر،
در چند قدمی قلمروش، خود را غریبه و بیهوده حس می‌کرد. در پاسخ به
تپش سریع قلبش تکرار می‌کرد: حق با من است. بله، این من هستم که حق
دارم... حق با او بود ولی می‌ترسید، پس مقصر بود. چطور می‌شود مانسار
کوچک را از این بابت بخشید.

میان این باغ از حال رفته، بی‌آنکه حرفی با هم رد و بدل کنند، راه
می‌رفتند و همچون موج دریا انبوه گردشگران بی‌اعتنا را می‌شکافتند،
ولی این سکوت انگار فقط بر رولان تحمیل شده بود، همچون متهمی که
قاضی به سکوت وادارش کرده. به کابوسی می‌مانست؛ احساس می‌کرد
به زودی مرتکب عمل احمقانه‌ای می‌شود: داد می‌زند یا فرار می‌کند.
بنابراین با صدایی بی‌طنین دستور داد: «اینجا بنشینیم» و خودش را روی
یک صندلی انداخت. افسر جوان، صندلی دیگری را برداشت، پشتی آن
را به طرف رولان چرخاند و رو به پشتی، انگار سوار اسب شده باشد،
روی آن نشست. رویش به رولان بود و او را زیر نگاه نافذ خود گرفته بود و
پشتش به چمن و گلها.

- خوب آقای گِرَن، پس شما از چتربازها خوشتان نمی‌آید؟
- من دوست ندارم از هر کسی که رسید یک قهرمان بسازند.
- ما هم همین طور! ولی چتربازها «هر کسی» نیستند.
رولان با گلوی فشرده به گفته‌اش افزود: وانگهی من قهرمانی
متحدالشکل و سازمان‌یافته را قبول ندارم.
- چرا نه، بخصوص وقتی همگی داوطلب باشند؟ پدرم محضردار
است، آقای گِرَن. به نظر شما چه عاملی باعث شد من به لژیون ملحق
شوم؟
- روحیهٔ مخالفت جویی.

رولان دید صورت افسر جوان همزمان با مشت‌هایش به هم فشرده شد،

و دریافت که درست در این لحظه برایش اهمیتی نداشت ضربه‌هایی به او زده شود، تنها مسئله‌اش جواب دادن به آنها بود. ولی مخاطبش خود را وادار به لبخند زدن کرد.

- روحیه مخالفت‌جویی؟ شاید هم درست باشد. وقتی به این رهگذرهایی که فقط قیافه تماشاچی‌ها را دارند نگاه می‌کنم... بعد ناگهان پرسید: از تماشاچی باقی ماندن چه چیز بزدلانه‌تری وجود دارد؟

رولان او را برانداز کرد: نقاب مجسم نفرت بود. با قیافه‌ای کاملاً آرام (ولی از خودش می‌پرسید چطور ممکن است صدای ضربان قلبش را او نشنود) گفت: دو جواب به شما می‌دهم. اول اینکه بدون نمایش، تماشاچی هم وجود ندارد.

- و این نمایش ماها هستیم؟
- بله، یک سوپر وسترن، و بازی در آن، شاید تنها نقشی است که از عهده شما برمی‌آید...

این بار واقعاً منتظر دریافت یک سیلی بود، و خوشحال از اینکه سرانجام استحقاق آن را پیدا کرده است؛ ولی افسر جوان به قهقهه خندید.
- حق با شماست. بله، این همه چیزی است که ما بلدیم انجام دهیم و تمام چیزی که دوست داریم: یعنی بجنگیم... و جواب دوم‌تان که به نفع «تماشاچی‌ها» است چیست؟

- این است که آن‌ها با هر روز صبح زود از خواب بیدار شدن، کار کردن، مترو سوار شدن، ظرف شستن و غیره، - کارهایی که شما از انجام آن‌ها سر باز می‌زنید - پول بلیت‌شان را پرداخته‌اند.

افسر جوان با لحن خشکی گفت: پس بی حساب شدیم. ولی نمی‌فهمم چرا باید در معرض انتقاد یا ترحم کسانی قرار بگیرم که آنها را آدم‌های مسکینی می‌دانم.

- و چرا اینها نباید حق قضاوت کردن داشته باشند؟ چیزی که عوض دارد گله ندارد!

چتر باز چهره آفتاب سوخته‌اش را به صورت رنگ پریده رولان نزدیک

کرد. به نظر رولان خیلی زیبا آمد؛ واقعاً او را می ترساند.
- جان کلام را ادا کردید: «چیزی که عوض دارد گله ندارد». این کلید
دنای شماست، و آن چیزی است که من روی همه این چهره ها می خوانم.
آن وقت درک خواهید کرد که چرا ما دوست داریم رایگان بدهیم و چیزی
هم نگیریم. شاید شما به این می گوید قهرمانی یا شهامت: بلاعوض
بخشیدن را؟

رولان چشمهایش را به نقطه دیگری دوخت و گفت: نه، آنچه من به آن
شهامت می گویم، خیلی ساده ترسیدن است.
- پس شما چیزی از آن نمی دانید! نه، به آن می گویند ترسیدن و
همزمان دوست داشتن ترس.

رولان یک لحظه زبانش بند آمد، بی دفاع ماند. این توصیف راه هرگونه
امیدی را به او سد می کرد. بی اراده زمزمه کرد:
- در این صورت اگر شما ترسیدن را دوست دارید...
- «شایستگی» در چیست، بله؟ آه شما بی خودی معلم نشده اید! و به
این خیال هستید که زندگی یعنی: شاگردهای خوب و بد و دبیرها.
- در نهایت بله.

- درست نیست و در دنیای شما، «در نهایت» فقط کسانی وجود دارند
که پول درمی آورند و بقیه، در این دنیا نمی توان نفس کشید.
- در دنیای شما چه کسانی وجود دارند؟
افسر جوان پیش از اینکه جواب بدهد او را برانداز کرد بعد به کندی
گفت:

- آنهایی که می توانند با خودشان رودررو شوند و بقیه.
رولان به یاد آخرین جمله های نامه ای افتاد که پاره کرده بود ولی هر
سطر آن همچون اثر زخمی برای همیشه در ذهنش باقی مانده بود:
«امیدوارم دیگر هرگز به صورتم نگاه نکنم. هرگز، البته بدون خجالت...»
با این همه گفت:

- پس شما هم به خودتان مزد می دهید، با درجه، با نشان...

- من حتی این درجه و نشانها را هم به لباسم نمی‌زنم! فقط در رویارویی با شما افراد غیرنظامی است که نیاز به این دلایل احمقانه داریم: برای اینکه ساکت‌تان کنیم.

با چنان خودستایی‌ای این حرفها را زده بود که رولان نتوانست جلو خودش را بگیرد:

- و نیز برای خیره کردن چشم زن‌هایی که شیفته آدم‌های خوش سر و پز هستند! «زیبامرد خودستا» از ریشه...

- بله، از ریشه لاتن بلوم و بلی: یعنی جنگ. دست کم این را بلدم. ولی باز هم اشتباه می‌کنید: زنها برای ما فقط وسیله‌ای هستند برای خوش‌گذرانی. آدم با رفیقی برخورد می‌کند که دختر خوشگلی همراهش است؛ رفیق دختر را مثل یک سیگار تقدیم آدم می‌کند.

- از خودم می‌پرسم از چه چیزی منزجر نیستید!
- از مرگ. طبعاً مرگ دوستان؛ چون آدم مرگ خودش را باور ندارد. هیچ‌کس باور ندارد.

- رویین‌تن؟

- کا - م - لا.

به شیوه آقای لوکور حرف زده بود. رولان از خودش پرسید نکند دوست سالخورده‌اش هم در دوران جنگ وردن همین غرور و همین وقاحت را ابراز می‌کرده است... این یادآوری به او قوت قلب داد.

ضمن اینکه از جا بلند می‌شد گفت: گوش کنید، من با تمرین‌های آماده‌سازی که به شما تحمیل می‌کنند آشنایی دارم، و نیز با آدم‌هایی که شما به آنها فرمان می‌دهید. این را هم می‌دانم که شما با چریک‌هایی مبارزه می‌کنید که درجه‌داران فراری از جبهه شما آنها را هدایت می‌کنند. همگی‌تان...

می‌خواست بگوید: همگی‌تان از یک قماش هستید، ولی فشار پنجه مرغی شکاری روی میچ دستش حرف او را قطع کرد.

- آه! نه! درباره افرادم حرفی نزنید. اگر دوست دارید شاگرد هاتان را

تحقیر کنید، و اگر فکر می‌کنید حرفه شما هدفش تحقیر کردن آنهاست دیگر من چه کار می‌توانم بکنم؟ ولی حرفه من هدایت کردن و حمایت کردن است و... بله، و دوست داشتن افرادم. بعد انگار با خودش حرف بزند افزود: بنابراین دست از سرشان بردارید!... بی‌وطن؟ خوب، امکان دارد. ولی چه انتظاری دارید! آنها برای وطن شما می‌میرند، و بهتر از آنچه شما می‌توانید بمیرید. دیگر از چی گله دارید؟

رولان با لحن سردی گفت: گمان نمی‌کردم شما اهل لغت‌پردازی باشید.

فقط خودش می‌دانست که این حرفها چقدر او را تحقیر می‌کند، بنابراین سعی داشت او هم طرفش را تحقیر کند، هرچه باداباد. با این همه، این بار هم افسر جوان بی‌درنگ آرام شد.

- حق با شماست، شأن ما بالاتر از لغت‌پردازی است و حتی بالاتر از اصولی که شما به آنها معتقدید. در واقع مردان من نه هوسی دارند و نه عشقی - و نه وطنی. مطمئنم که آنها به دشمن‌شان بیشتر از شما و امثال شما احترام می‌گذارند.

- خود را به کشتن دادن برای کسانی که آدم تحقیرشان می‌کند، واقعاً عجیب است.

- نه بیشتر از تحقیر کردن آنهایی که خودشان را برای شما به کشتن می‌دهند.

- شما واقعاً اصرار دارید احساس کنید با دیگران بی‌حساب هستید...
- با شما بله! شما از آن نژادی هستید که برای من از همه بیگانه‌تر است.

- روشنفکرها؟

افسر جوان به کندی گفت: نه، بزدل‌ها. معنی این دو لغت اجباراً یکی نیست.

- به شما اجازه نمی‌دهم...

افسر جوان با خوش خلقی آزاردهنده‌ای ادامه داد: دلیلش هم این

است که به من اجازه می‌دهید. حتی به فکرتان هم نرسید به من سیلی بزنید. بعد ضمن اینکه دست رولان را که توی هوا بلند شده بود می‌گرفت گفت: نه، حالا خیلی دیر است. آدم پس از «حساب پس و پیش کار را کردن»... به صورت کسی سیلی نمی‌زند. گمان می‌کنم حاضر بودم بدون واکنش نشان دادن اجازه دهم ادب شوم، ولی در حال حاضر اگر اقدام به این کار بکنید خردتان می‌کنم... می‌دانید شعار چتربازها چیست؟ بعد ضمن اینکه از جا برمی‌خاست افزود: ممکن است برایتان مفید باشد: «کسی که جرأت می‌کند برنده است.»

رولان هم خواست از جا برخیزد، ولی به موقع فهمید که اگر بلند شود زانوهایش تا خواهد شد. بنابراین وانمود کرد بی‌اعتناست.
- می‌دانم که شما شاگرد چتربازها میان خودتان دعوای عجیبی راه می‌اندازید، فقط برای اینکه لذت ببرید. روش من این نیست.

- روش من هم نیست. با این همه با چنین قصدی اینجا آمده بودم، ولی خیلی زود فهمیدم که اندکی استدلال کردن برایتان کافی است: شما فقط با حربه خودتان احساس شکست می‌کنید. تمام شب را به دلایل زیادی فکر خواهید کرد که تقصیر را گردن من می‌اندازند؛ ولی برای من آقای گِرَن، تنها با دیدن قیافه‌تان کافی است بفهمم که حق با من است.

چند قدمی دور شد؛ رولان مثل صاعقه زده‌ها بر جا خشکش زده بود. هرگز به این اندازه از خودش بدش نیامده بود. اگر اسلحه‌ای در اختیار داشت... «خوب، بس است، هیچ وقت در صدد کشتن او بر نمی‌آمدم، خودم را می‌کشتم.»

افسر چترباز به طرف او چرخید:

- من به شما چهار نمره از بیست نمره را نمی‌دهم، صفر می‌دهم... فقط این برایتان می‌ماند که آرزو کنید بمیرم. خوب، خاطرتان آسوده: من مرده‌ای هستم در مرخصی، و جنگ هنوز به پایان نرسیده است.
رولان به صدای بلند گفت: آنجا یا جایی دیگر، جنگ هیچ وقت تمام نمی‌شود و حالا می‌فهمم علت آن وجود آدمهایی مثل شماست.

رولان سرانجام از جا برخاست. چتر باز در پناه دستهای آفتاب سوخته‌اش سیگاری آتش زد.

رولان ناگهان بی‌آنکه بداند با نیتی جوانمردانه است یا از روی خبث طینت به گفته‌اش افزود: با این همه امیدوارم زنده از آن برگردید.

افسر چتر باز با چشمهایی کم و بیش شگفت‌زده، مثل چشمهای یک بچه به او نگاه کرد. رولان با قلبی فشرده به خودش گفت: «مانسار! خداوندا، حیف از این جوان...» شعله کبریت همچون چراغی که چهره مرده‌ای را روشن کند، به قسمت بالای صورت افسر جوان روشنائی می‌داد.

چتر باز لبخند زنان گفت: آدم باید از جنگ زنده برگردد تا بار دیگر در آن شرکت کند، بعد با دست اشاره‌ای کم و بیش دوستانه به رولان کرد، اشاره‌ای مردانه.

۶

شب طولانی

وقتی صدای سوت نگهبانها بلند شد تا فوج بچه‌ها و گردشگرها را به طرف درهای خروجی باغ لوگزانبورگ براند، رولان تازه متوجه شد که دو ساعت گذشته و طراوتی دلپذیر جانشین گرمای خورشید شده است. گفت و شنودش با این جوان چترباز، تحمل آن توهین و تحقیر طولانی... همه اینها چه موقع رخ داد؟ این صحنه‌ای که خودبه‌خود آغاز شد و با اعمال قدرت خاتمه یافت، از زندگی‌اش جدانشدنی بود و در عین حال برایش بیگانه، و دشمن مثل غده بدخیمی بود برای بدن. چند سال از عمرش را حاضر بود بدهد که بتواند این صحنه را از خاطرش بزداید؟ همانند بچه‌ها و بیمارها، در این امید بیهوده پا می‌فشرد، که باز هم وسیله‌ای پیدا خواهد کرد که بتواند موجودیت آن صحنه را از بین ببرد. در مدتی کمتر از دو ساعت، زندگی‌اش مسخ شده بود، نابود شده بود. این چیزی است که آدمهای خسارت‌دیده به‌طور خستگی‌ناپذیری در برابر ویرانه‌های خانه‌شان تکرار می‌کنند: «دو ساعت بیشتر طول نکشید...»

- آقا، بفرمایید، داریم درها را می‌بندیم!

این اونیفورم از ریخت افتاده، اونیفورم افسر چترباز را به یادش آورد. این لباس، بیهودگی دنیایی را که به چرم و پارچه ارتشی مجهز شده تا مانع از این شود که بچه‌ها روی چمن بدونند بیشتر به رخ می‌کشد، انگار بخواهند پرهیب‌هایی را که هرگز چهره آنها را نخواهند دید، از دور به

مسلسل ببندند.

- هیچ هم خنده دار نیست، گفتم که داریم درها را می بندیم.

- معذرت می خواهم.

از جا برخاست و بدون مقصد معینی، به راه افتاد. زمین، زیر پاهایش نامطمئن و خصمانه به نظر می آمد. این احساسی بود که در گذشته هم بعضی از شب ها در محلی که خدمت می کرد به او دست داده بود.

وقتی نگهبان در را پشت سر او قفل کرد، به نظرش آمد برعکس او را زندانی کرده است، زندانی در دنیایی که هیچ کس جز آن افسر چتر باز و خودش در آن وجود نداشت. چون در همان لحظه ای که بیشتر از همیشه خود را تنها و رها شده می یافت، به هیچ چهره ای نمی توانست پناه ببرد. فقط می ماند ژرژ. - ولی نه، او هم به طور حتم جانب افسر چتر باز را می گرفت.

یک زن... رولان ناگهان حضور زنی را در زندگی اش با همان احساس اندوه گزنده دوران هجده سالگی آرزو کرد. بعد با اندکی بزدلی به خودش گفت: یک زن نه، دختری جوان... کودک و در عین حال زن، کسی که بتواند زندگی ببخشد و آن را پایدار نگه دارد. - درست نقطه مقابل یک جنگجو. دختر جوانی که در این لحظه دستش را بگیرد و حدس بزند که فقط باید ساکت بماند... وقتی به یاد سیلوی افتاد که ژرژ را به او ترجیح داده بود، با تلخکامی اندیشید که شاهزاده رؤیایی همه دخترهای جوان این مملکت، بی شک لباس چتر بازها را به تن دارد.

نه، بیشتر تشنه محبت های یک زن بود: که بتواند گوش کند، و نیز حتی بیش از شنیدن درک کند، و از روی غریزه همه پاسخها را بداند، و خودش کنار او، بدون شرم و خجالت بتواند هم مرد باشد و هم کودک، هم مورد تحسین قرار بگیرد، و هم تسلا داده شود.

متوجه شد که دارد می لرزد. یا به عبارت بهتر، بدنش جدا از وجودش می لرزد: لرزش بر اثر سرمایی که آن را واقعاً حس نمی کرد. آن وقت با اطمینان تمام دریافت که امتیاز اسرارآمیز گرمای واقعی در این دنیا فقط در

دست زن‌هاست. و بدون این گرما، و محبت خاموش آنان، دنیا جای زندگی کردن نیست.

شب، عبوس و مرموز فرارسیده بود، با لحظه‌های حساب شده‌اش. هر کس به طرف خانه‌اش می‌رفت، و رولان حس می‌کرد دارد کاملاً تنها در پاریس، در این شهر بی دفاع گام برمی‌دارد. تنها، مثل یک فرمانروا، یا فردی محکوم، مثل پدرش، در آن عکس رنگ و رو رفته. آه! چرا باید به او فکر کند؟ آن دو که از یک طایفه نبودند: فرمانده گیرن بازی را تا پای مرگ ادامه داده بود؛ حال آنکه او تا سر حد شرمساری از تن دادن به آن امتناع می‌کرد. «شما از نژادی هستید که برای من از همه بیگانه‌تر است، نژاد بزدل‌ها!...» این کلمه‌ها را چنان واضح می‌شنید که چندین بار برگشت تا ببیند چتر باز جوان، دنبالش نیامده که آنها را دوباره کنار گوشش زمزمه کند.

با این همه، این فکرها چیز بدتری را در پس خود پنهان می‌کرد، و هنگامی که به خود جرأت داد به سراغ آن برود، دانست که به پایان راه رسیده است: «به فخانه بر نمی‌گردم چون نمی‌خواهم مادرم را ببینم...» برگشتن به منزل معنی‌اش این بود، که اول از حرف زدن خودداری کند و بعد گریه کنان هر چه را به خوردش داده شده بالا بیاورد... امکان نداشت! مادرش هم در جبهه مخالف قرار داشت: کنار چتر باز، معتقد به احترام گذاشتن به شئون نظامی و عکس یک مرده. مجسمه بنای یادبود مرده‌ها بود: یک بیوه زن! «نقشی آسان برای بازی کردن: کافی بود گریه کند، بینی‌اش سرخ شود و روسری مشکی به سر داشته باشد...» خودش را وادار می‌کرد او را حقیر بشمارد تا از این چهره رنگ‌پریده و نگاه تیزبین بگریزد. در کودکی، وقتی زیادی از خودش بدش می‌آمد، مادرش را مورد حمله قرار می‌داد. «آه! مامان...» این بار ناچار شد کنار ورطه‌ای که تهدیدش می‌کرد بایستد: «دلداری دادن را فقط از یک زن توقع داشت و تنها زنی که می‌توانست این کار را بکند جز اینکه در سکوت او را مقصر بداند کار دیگری نمی‌کرد. زندگی کردن به چه دردی می‌خورد؟

با شانه‌های فروافتاده و چشمهای خیره مانده به پیاده‌رو کور، بی حرکت مانده بود، چیزی شبیه به سرگیجه به او دست داد که برایش مطبوع بود، حالتی از سبکی، از سبکبالی یک پرنده. مثل آدم محتضری که تسلیم خواب شود، داشت خودش را به دست این حالت می سپرد که صدای فریاد گوشخراشی شنید: خودش بود که فریاد زده بود.

کوچه را به حالت دو طی کرد، خود را روی صندلی کافه‌ای توی پیاده‌رو انداخت، و نفس زنان به همان حال ماند. سعی می کرد نفسش را با ضربان قلبش هماهنگ کند، ولی بی فایده بود. گمان کرد دارد می میرد، و چنان ترسید که به نظرش آمد تحمل هر چیزی بجز زنده بودن در این لحظه خاص، برایش آسان است... معلوم نبود چه دستی این اسب رم کرده را از حرکت بازداشت، همه چیز به حالت عادی درآمد. با گوشه‌ای از شال گردنش، پیشانی خیس از عرقش را خشک کرد و با حیرت به این بافتنی خاکستری رنگ خیره ماند، انتظار داشت روی آن خون ببیند.

«چه اتفاقی برایم رخ داده؟»

اینها را به صدای بلند ادا کرد تا خاطر جمع شود، تا به خودش ثابت کند که ماشین وجودش از هم نپاشیده است. روح رفته رفته در جای خودش مستقر می شد، ولی حیوان زندانی در وجودش به موقع فریاد زده بود: زیرا این سرگیجه دلپذیر و سوسه‌ای بود برای خودکشی، و حیوان درونش، او را نجات داده بود.

وقتی خدمتکار کافه نزدیک شد، رولان یک شیرقهوه سفارش داد — «نماد آشکار نومیدی و تنهایی» — ولی وقتی خدمتکار شیرقهوه را آورد، به آن دست نزد. نه یک قطره از آن نوشید، نه به آن دست زد و نه حرکتی کرد. تعادل درونی اش چنان ناپایدار و شکننده بود که از کوچک ترین حرکتی هم پرهیز می کرد؛ حتی مثل محتضرها نفسهای کوتاه و آهسته می کشید.

کوچه از نو جان گرفت. دیوارها و پیاده‌روها گرمایی را که از خورشید در خود ذخیره کرده بودند، پس می دادند. و گردش کننده‌ها در این تله

ولرم در حرکت بودند. رولان وحشت زده آنها را برانداز می کرد. این یخ ناپیدا که مثل شیشه ای ضخیم، نظیر شیشه های کلفت یک موزه تاریخ طبیعی، برای جدانگه داشتن تماشاچی ها از خزندگان، که چنین اطمینان بخش او را از آنها جدا می کرد، چه نام داشت؟ از همه این چهره هایی که نه اثری از مهر سرنوشت در آنها دیده می شد و نه نگرانی... از خودش پرسید: «من چه وجه مشترکی با اینها دارم؟ با خشنودی شان، با داد و ستدها شان و بالذت بردنها شان؟ با همه ساختار شان... بله چه کاری با ساختار شان دارم؟» اطمینان داشت که این بچه، این زن تنومند، خود این کشیش، طرفدار آن چتر باز جوان هستند. مثل شاه، فیل و اسب شطرنج به رغم تفاوت شکل ظاهری شان، همگی به یک جبهه تعلق دارند - حال آنکه او جزو بقیه مردم نبود. چه چیزی آنها را به هم پیوند می داد؟ پذیرفتن. آنها از نسلها پیش هم رنگ جماعت بودند. از همان ابتدای تولد نقشی به آنها واگذار شده بود که مطیعانه آن را تکرار می کردند. «من باید نقش پسر یک قهرمان را اجرا کنم. فقط بایستی دل و جرأتش را هم به من می دادند. بعد به خودش گفت: تحقیرم می کنند؟ و من چی؟ من همگی شان را تحقیر می کنم، این موضوع را به آنها ثابت خواهم کرد.»

آن وقت بود که به فکر خودکشی افتاد. با این همه، حیوان در وجودش آرام به خواب رفته بود: فقط یک بازی ظریفانه بود. «خودکشی ای که صورت ظاهر یک حادثه را داشته باشد، چون نمی خواهم امتیازی به آنها تقدیم کنم. در ساختار اجتماعی آنها، برای کسانی که خودکشی می کنند هم پیش بینی های لازم به عمل آمده، آنها را به چشم کسانی نگاه می کنند که در قمارخانه ها دست به تقلب می زنند. مرگ آنها باعث می شود علاقه به زندگی در دیگران انگیزه شود. مرگی مفید، چه دنائتی!...»

یک اتومبیل پلیس در جهت ورود ممنوع توی کوچه داشت می آمد، بقیه اتومبیلها را مجبور می کرد کنار بکشند. اتومبیل دیگری دنبال او می آمد، پر سر و صدا تر، و پاسبانی از شیشه دست تکان می داد. سپس صدای آژیر اتومبیل های آتش نشانی هر لحظه بلندتر شد، سر چهارراه با

ناشکیبایی کمی ایستادند و بعد سیلی از چراغها و رنگهای قرمز و طلایی گذشت. رولان که قلبش به شدت می زد از جا برخاست، و کم و بیش بی اراده دنبال آنها رفت. پیشخدمت رستوران مثل همه رهگذرها، با دهان باز و ابروهای بالا رفته بی حرکت مانده بود. می خواست فریاد بزند که رولان پول قهوه اش را نپرداخته، بعد چون دید قهوه دست نخورده روی میز مانده، گمان کرد این مشتری عجیب برخواهد گشت. ولی رولان شتابزده در پی خط سیر مملو از اضطراب و کنجکاوی که اتومبیلها در کوچه از خود به جا گذاشته بودند می رفت، و چون رهگذران مردد و حیرت زده مانع حرکتش بودند، رفت توی سواره رو و بی آنکه بداند چرا شروع کرد به دویدن.

جلو ساختمانی آجری، جمعیت کوچکی دور اتومبیل های قرمز و آبی جمع شده بودند. رولان نفس زنان، به زور تا ردیف اول این سیرک که هنوز کسی در آن نبود، راهی برای خودش باز کرد. دو پاسبان که تخت روانی در دست داشتند و چند مأمور آتش نشانی با جعبه هایی در دست، دوان دوان از آن محوطه گذشتند.

مدت زیادی همه منتظر ماندند، چهره های زیادی جلو پنجره ها جمع شده بودند، بچه ها می خندیدند. انگار تماشاخانه ای بود با شش طبقه بالکن و ردیف های هم کف جلو صحنه. مردم در انتظار دیدن نمایش پرحرفی می کردند، و هرکس حدسی می زد.

- شما آقا، نظرتان چیست؟

ولی رولان انگار نه چیزی می دید و نه می شنید. هیچ کس به او دسترسی نداشت، سراپا انتظار بود.

آن وقت صدای برخورد چکمه های زمخت مأمورها به پله های چوبی ساختمان و صدای نفس نفس زدنشان شنیده شد. به محض اینکه چشم مردم به تخت روان افتاد، همگی ساکت شدند. انگار همه روشنایی پراکنده در آسمان روی این پتوی خاکستری متمرکز شده بود، ولی آیا این نگاه ها نبود که از هر سو به آن دوخته شده بود و روشنش می کرد؟

مأمورها از همدیگر می پرسیدند جنازه را کجا باید ببرند. طوری حرف می زدند که انگار می خواستند مبلی را جابه جا کنند. و در واقع این تخت روان دست و پاگیر که وارونه روی زمین گذاشته بود، چه چیزی جز مبلی می توانست باشد؟ رولان نمی توانست نگاهی را از این دست بی حرکتی که از زیر پتو بیرون افتاده و حالت متین تکه سنگ مرمری را داشت، بردارد. هر آن منتظر بود ببیند دست می لرزد و جمع می شود، هم آرزوی این واقعه را داشت و هم از آن می ترسید. و حالا احساس می کرد به این ناشناس پیوند خورده است، به نحوی که حتی جرأت نمی کرد پلک بزند که مبادا در یک چشم به هم زدن...

جر و بحث میان پاسبانها و مأموران آتش نشانی ادامه یافت. برای پنجمین بار همان حرفها بین آنها تکرار شد، یک نفر رفته بود تلفن بکند ولی کسی نمی دانست به کجا و به کی. رولان رفت جلو.

این حرکت او چنان ناگهانی بود که هیچ یک از افراد حاضر در صحنه تعجب نکرد از اینکه دید این فرد عبوس با شال گردنی زیادی بلند به تخت روان نزدیک شد، پتو را کنار زد و صورت مرده را آشکار کرد. دیدند که روی جنازه خم شد، انگار در صدد شناسایی او بود. خود آنها هم با چشمهای گرد شده روی پنجه پاها بلند شده بودند تا صحنه را بهتر ببینند. فراموش کرده بودند پلکهای مرده را ببندند، و ناشناس با رنگ همچون موش به این زنده های کودکوار نگاه می کرد بی آنکه آنها را ببیند. مرده مرد بسیار جوانی بود، در چهره اش هیچ گونه آثار خشونت مشاهده نمی شد، ولی حالتی از نارضایتی و ترس داشت، انگار حتی در آن لحظه هم ملاقاتی پیش بینی نشده و پرهیزناپذیر برایش پیش آمده بود، که دیدن آن بالاتر از قوه تحملش بود. حاضران در صحنه یک لحظه چنین تصور کردند که روی این چهره تغییرناپذیر که همچون آینه ای اضطراب خودشان را منعکس می کرد، حالتی از حیرت، ترس، غرور، تأسف و اندوه بزرگی را می بینند... رولان بلدستی که می لرزید با حرکتی ناگهانی پتو را روی چهره جسد انداخت، انگار می خواست این چهره ای را که

دیگر هرگز ذهنش را ترک نمی‌کرد و تصویر واقعی خودکشی بود مجبور کند، بعد کم و بیش دوان دوان از آن نقطه دور شد.

وقتی رولان در آپارتمان را بی‌صدا باز کرد، ناقوسهایی در فاصله چند لحظه به‌طور مشخص به‌صدا درآمدند و ساعت چهار را اعلام کردند. مادرش در اتاق انتظار روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود، دستهایش را به هم جفت کرده و زیر نور ضعیف چراغ داشت چرت می‌زد. با آمدن رولان بی‌درنگ چشمهایش را باز کرد ولی رولان برای اولین بار توانست روی این چهره به حال خود رهاشده، به سن واقعی مادرش پی ببرد.

- بالاخره!

- مجبور شده بودم...

خانم گِرَن سرش را به‌سوی دیگری برگرداند و گفت: دروغ نگو.

- ولی من که دیگر بچه نیستم.

- در واقع.

برعکس می‌داند که از این پس بچه‌ای بیش نخواهد بود و پیش‌بینی می‌کند - چه تسلاي مرارت‌باری - که در هر مردی، در سراسر عمرش، کودکی نهفته است.

مادرش به ملایمت گفت: بیا مرا ببوس.

خانم گِرَن خیلی تلاش کرده بود که چنین چیزی را از او بخواهد، زیرا از اینکه آن همه نگرانی برایش ایجاد کرده بود از دستش گلایه داشت، و نیز چنین تصور می‌کرد که از آغوش زنی خارج شده و پیش او آمده است. رولان به طرف او می‌رود، خم می‌شود و مثل یک مرده پیشانی‌اش را می‌بوسد.

شما از نسلی هستید که از همه بیشتر برایم بیگانه است...

ناگهان از خودش می‌پرسد: عجب، پس اگر این بزدلی از پدرم به من به

ارث نرسیده، بنابراین باید از مادرم باشد...

این حتمی بودن ظاهری خیالش را آسوده می‌کند. آدم اول باید این بار

نفرت‌انگیز را روی شانه کس دیگری بگذارد بعد او را بیازارد. چون اگر

خود مادرش هم آن شهامت را نداشته باشد...
مادرش بی اراده می پرسد: دست کم شام خورده ای؟ چون اطمینان دارد که او شام را سر میزی زیر روشنائی شمعها خورده است.
- نه، ولی بیشتر حالت تهوع دارم تا میل به غذا.
- امیدوارم مریض نشده باشی؟

مورد دلسوزی و مراقبت قرار گرفتن چه دلپذیر است، و وقتی آدم از خودش بدش می آید اگر کس دیگری از جانب خودش و او دوستش داشته باشد چه لذت بخش.

- به هیچ وجه مادر، مسائلی در کارم دارم که مورد خوشایندم نیست...
- یعنی تا ساعت چهار صبح؟

- نباید منتظرم بمانی. یک بار که به تو گفتم، من که دیگر بچه نیستم.
مادرش به ملایمت می گوید: حادثه فقط برای بچه ها پیش نمی آید.
چرا این چهره بی رنگ روی تخت روان دائماً جلو چشمش ظاهر می شود؟ و چرا این محبت توأم با دلشوره مادرش، مثل بار سنگین تحمل ناپذیری همیشه به او یادآوری می کند که باید تمام عمر آن را به دوش بکشد؟ آیا این عطش چنین ناگهانی به مستقل بودن، بهانه ای برای حق ناشناسی اش نیست؟

- مامان اگر قرار باشد دائماً به این شکل برای من نگران باشی، بهتر است جدا از هم زندگی کنیم.
- رولان!

چشمهای خانم گِرَن که پر اشک شده، ناگهان تغییر رنگ می دهد.
رولان به خودش می گوید: «کثافت! تلافی تحقیر شدن در برابر چتر باز را سر مادرت درمی آوری!»
- منظورم این بود...

- البته. شب به خیر عزیزم.
رولان به سرعت و کمی تلوتلو خوران از اتاق بیرون می رود. دلش به شور می افتد. هر یک از این قدم ها، ضمن دور شدن زمانی را که او دارد از

دست می دهد اندازه می گیرد. آیا نباید همین الان، خیلی سریع، دوان دوان برگردد مادرش را ببوسد؟

او هم دارد با گامهای شمرده به اتاقش می رود. هنگام عبور از جلو اتاق ناهارخوری، دید بشقاب و قاشق و چنگال چیده شده و غذا هم روی اجاق گاز گرم نگه داشته شده است. مادرش صندلی خودش را کنار صندلی او قرار داده بود تا ضمن کشیدن غذا، با او صحبت کند. کمی سریع تر از حد معمول از آنجا می گذرد، حتی در دلش تمسخر می کند، یا دست کم این طور تصور می کند. بچه ها هم پیش از اینکه به گریه بیفتند، تمسخر می کنند.

در اتاقش که بسته می شود، کلید را در قفل می چرخاند، ولی بعد منصرف می شود. آیا برای این بدگمانی توهین آور ارزشی قائل است؟ ولی به رغم همه چیز، آیا امید به ملاقاتی با مادرش را ترجیح نمی دهد؟... «می خواهید بدانید تا کی و تا کجا می توانید بدون عواقبی ناگوار مورد ناخوشایند واقع شوید!» این جمله کوکتو که تبسم کنان آن را در مورد شاگردهای بی انضباط به کار می برد، حالا خودش سزاوار شنیدن آن است. ولی از گِرن دبیر در این بچه ای که از خودش متنفر است و با اشتیاق تمام انتظار ملاقات با مادرش را دارد تا اشک ریزان همه چیز را به او اعتراف کند، چه باقی مانده است؟ گوش فرامی دهد. چی حاضر نیست بدهد تا صدای از پله ها بالا آمدن این پاهایی را بشنود که همین چند لحظه پیش به سردی گذاشته بود دور شود؟ «پاهایت، بچه های سکوتم بودند... و در قلبم چیزی جز صدای پاهایت نبود...» این شعر از پل والری است. کوکتو، والری. آیا دیگر نمی تواند بدون توسل جستن به گفته ها و شعرهای دیگران و نقل کردن آنها زندگی کند؟ «یک دبیر! من یک آدم نیستم، یک دبیرم!» در را نیمه باز می کند، تا بداند آیا...

نه، خانم گِرن فقط در پی یک شب زنده داری سراسر اشک و دعا و پشیمانی می آید جلو این در مدت زیادی تردید می کند «اگر در را قفل کرده باشد چی؟...» جمله ای را از پیش در ذهنش آماده کرده بود که

می خواست طبیعی به نظر بیاید. انتظاری بیهوده. رولان با لباس روی تختش خوابیده بود. چراغ روی میزش هنوز روشن بود، حتماً می خواسته وانمود کند چند دقیقه‌ای روی تخت دراز کشیده، و بعد... ساعدش را روی چشمهایش گذاشته و دهانش چین کوچکی برداشته بود: خواب به او حالت خستگی بیجگانه‌ای داده بود که خانم گِرَن را دچار رقت کرد. مدتی طولانی این سر پنهان شده زیر ساعد و این رهاشدگی اسرارآمیز را که در عین حال دستیابی به رازهایش را ناممکن می ساخت تماشا کرد. مدتی طولانی؛ و ناگهان دریافت او را نگاه می کند ولی دیگر حمایتش نمی کند. بیجگانه‌ای بود قدبلند... نگاه خانم گِرَن از تختخواب به سوی بخاری دیواری رفت: از این بدن درازکشیده به سوی عکس فرمانده گرن. میان این دو خفته ایستاد و با اندوه این آزمایش وجدان را که تمام شب خواب از چشمش ربوده بود در خاطر زنده کرد. «رولان را چطور بزرگ کردم؟... اگر تو بودی چطور بارش می آوردیم؟ دوست داشتن را بلد است؟ ولی آیا این چیزی است که بشود یاد کسی داد؟...» نگران نیست که دچار رنج شود، بلکه دیگران را رنج دهد.

در برابر شکستش، از خستگی و تنهایی تقاضای هیچ تخفیف وضعیتی ندارد؛ از خودش دفاع نمی کند و شکایتی نسبت به هیچ کس ندارد. در این صبح چنین بی حادثه، فقط احساس می کند که پسرش از ناراحتی خاصی رنج می برد، سبب این ناراحتی خود اوست و هیچ دارویی هم برای درمان آن ندارد - و نومییدی اش کامل است. اگر رولان بیدار می شد، می دید مادرش کنار تخت او زانو زده و نگاهش تقاضای بخشش می کند - زیرا جانهای شریف جوهری ضد و نقیض دارند.

از اتاق بیرون می رود بی آنکه به ورقه‌هایی که با جوهر سیاه شده و روی میز پخش و پلاست نگاهی بیندازد. ولی این ورقه‌ها تکالیف تصحیح شده بچه‌ها نیست: فقط دستخط رولان است. «دیکته‌های شب...»

در حال حاضر - ساعت چهار و ده دقیقه - ورقه‌ها سفید است؛ به

رنگ این سپیده دم هر چند اندکی تیره که ضمن کش و قوس دادن به خود، از حومه های پاریس برمی خیزد. رولان پنجره اش را تمام لت باز می کند. این ساعتی است که بادهای بیگانه بی هیچ مانعی از میان شهر می گذرد. در آن رایحه جنگل ها و بندرهای ناشناخته استشمام می شود؛ گاهی هم فریاد قطاری که اجازه عبور می خواهد، سکوت را اندازه گیری می کند. این طراوت سحرگاهی، فصل ها و فاصله ها را از میان برمی دارد. در چند قدمی آنجا، افسر چتر باز در آغوش زنی خوابیده که تحسینش می کند، کمی دورتر، در سردخانه ای سفید، جوانی که خودکشی کرده به لبخند زدن ادامه می دهد، و اندکی آن طرف تر به خط مستقیم پرواز پرنده، ژرژ دارد کمینگاه های بیگانه اش را آماده می کند...

خوب دیگر! رولان کراواتش را باز می کند و می نشیند پشت میز. یک لحظه را هم نباید هدر بدهد! باید این روزی که خواهد دمید او را آدم دیگری بیابد. باید برای این کج خلقی تلنبار شده در وجودش، این نیاز به موجه جلوه دادن خودش و این فریاد «من هم وجود دارم»، پیش از این که روز بدمد توجیهی پیدا کند. رولان مثل قاچاقچی ای که تا در پناه تاریکی شب است باید خود را از شر کالای قاچاقش خلاص سازد، قلمش را برمی دارد. نه آنکه جوهر قرمز دارد، و نه آن یکی که مال آموزگار است، بلکه قلم جوهر سیاه، جوهر خودش، مثل مرکبی که هشت پا از خودش پخش می کند! و می خواهد مثل هشت پا با این مرکب از خودش دفاع کند، چون این تنها سلاحش است، قلم در دست، باز هم تردید دارد: انتظار طولانی پیش از تهوع است که آدم را خلاص می کند. زود رولان! بالا، پیش از این که سحر بدمد. آنگاه با نوشتاری توفانی و کم و بیش بی آنکه به آن بیندیشد، اولین صفحه را از افکارش سیاه می کند.

قهرمان ها از جنس فلزی هستند که نباید آن ها را از آتش بیرون کشید وگرنه ذوب می شوند.

قهرمان دلیر است چون قوهٔ تخیل ندارد. قهرمانی شاید جز یک نزدیک بینی چیز دیگری نباشد.
باید انتخاب کرد: مرد عمل بود یا مرد نگاه.
اگر زن‌ها تا این اندازه جنگجویان را دوست نداشتند، آن‌ها محکوم به این نبودند تا این حد تنزل کنند که بشوند «استراحت مرد جنگجو».
سلحشوران لباس متحدالشکل به تن ندارند، لباس است که آن‌ها را به قیافهٔ سلحشوران درمی‌آورد.

سرش را بلند می‌کند. افق آشنا در سحرگاه شیری‌رنگ غوطه‌ور است. دودهایی نامصمم، به تنبلی از دودکش‌هایی بالا می‌آیند، گربه‌ای مثل آدم، به خودش کش و قوس می‌دهد و با پاهای لرزان روی لبهٔ بامی راه می‌رود. رولان همهٔ این‌ها را می‌بیند، ولی به شکل تصویری روی یک پرده؛ حقیقتی که می‌جوید جای دیگری است. ورق کاغذ دیگری برمی‌دارد، و بی‌امان می‌نویسد:

یعنی قهرمان‌ها قادر نیستند بی‌آن‌که پنج‌هزار مرده دور و برشان پراکنده باشد، فضیلت‌شان را نشان دهند؟
هر یک از ما یک قهرمان است، البته اگر زیر ذره‌بین دیده شود؛ یک آدمکش هم می‌تواند قهرمان باشد.
هیچ چیز بهتر از خونِ دیگران آن‌ها را به هم پیوند نمی‌دهد.
مردانی هستند که تنها مصاحب‌شان هفت تیرشان است - و مردم از آن‌ها قهرمان می‌سازند.
لباس متحدالشکل؟ با تغییری جزئی در شکل دکمه‌ها، آدم می‌تواند در آن یک قهرمان باشد یا یک نوکر، نه؟
از دست دادن حیثیت تنها مشکل مشترک قهرمان‌ها و احمق‌هاست.

مارشال ژوفر می‌گوید: «قلب لشکر تسلیم می‌شود، جناح راستم عقب می‌نشیند - موقعیت عالی است: حمله می‌کنم.» - اگر در مارن پیروز نمی‌شدیم، ژوفر پس از چنین اظهار نظری در دادگاه نظامی محاکمه می‌شد. قهرمانی بیشتر وقت‌ها چیزی نیست جز لاف و گزافی که درست از کار درآمده باشد.

پیشرفت؟ در گذشته می‌بالیدند که از دور می‌کشند، در حال حاضر بدون نشانه‌گیری می‌کشند.

انسانی که دارد شکار می‌شود، گاه اتفاق می‌افتد که محبت شکارچی‌اش را در دل بگیرد. حیوان کمتر احمق است.

این اندیشه‌هایی که همواره دور موضوع‌های مشترکی دور می‌زد از کجا به ذهنش خطور می‌کرد: قهرمان، خشونت، جنگ، موضوع‌هایی که به زبان آوردن هر کدام اندکی بیشتر آسوده‌اش می‌کرد؟ این فرمول‌های جادویی، این جن‌گیری‌ها از کجا می‌آمدند؟ - ولی افعی وقتی زهرش را می‌ریزد برای انتقام گرفتن است یا برای دفاع از خودش؟

پرچم بیشتر از تندیس جمهوریت تحت تأثیر قرارمان می‌دهد زیرا که زنده است. پس باد است که به پرچم زندگی می‌بخشد، پرچمی که نماد وطن است.

مردی که هفت تیربه‌دست مرد دیگری را می‌کشد، زخمی می‌کند یا فقط تهدیدش می‌کند تصویر مجسم پست فطرتی است. حیف که چنین آدمی قهرمان این قرن محسوب می‌شود!

در نبردها، پرچم همواره جان سالم به در می‌برد. برای قهرمان، میهن، و برای قدیس، کلیسا در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد.

جنگ سرانجام سلاحی دو دم شده است: آدم با کشتن دشمنش به وسیله آن، خودش را هم می‌کشد. این تنها پیشرفت واقعی است که در این زمینه به دست آمده است.

میهن پرستی مثل پرچم است: وقتی زیادی در معرض دید قرار گیرد یا به خودش می‌پیچد یا رنگ‌هایش می‌پرد.

جنگ، آمیزه مشکوکی است از اردو زدن و آدم‌کشتن...

وقتی این جمله را نوشت، چهره ستوان مانسار با وضوحی دردناک جلو نظرش مجسم شد. به خودش گفت: «او درباره من داوری می‌کند، ولی من هم به سهم خودم او را در معرض داوری قرار می‌دهم، چون من هوشمندتر از او هستم...» و دوباره نوشت: نظامی‌ها بچه‌هایی فاجعه‌آفرینند.

وقتی وارد کلاسش شد، جز این جای خالی در ردیف سوم چیز دیگری ندید. شبیه یک زخم بود و هر چه می‌کوشید نمی‌توانست نگاهش را از آن بردارد. بله، او داشت برای مانسار، که غایب بود درس می‌داد. احساس می‌کرد همه شاگرد‌ها با نگاهی متهم‌کننده براندازش می‌کنند، همه می‌دانند چه اتفاقی افتاده، و همه دست‌شان را بلند می‌کنند تا بگویند: «بالزاک، برایمان اهمیت ندارد آقا، مانسار، کجاست؟»

سرانجام زنگ به صدا درآمد. وقتی می‌خواست برود توی حیاط به بازرس مدرسه برخورد کرد، با اوراق همیشگی در دست و طرز نگاه کردنش که از بالای شیشه‌های عینک آدم را برانداز می‌کرد، انگار می‌خواست بگوید: «یعنی شما هم اسم‌تان در لیستی که دارم هست؟»

- دنبال‌تان می‌گشتم، آقای گرن. شاگردتان... بینم... مانسار دیگر به مدرسه نخواهد آمد. پدر و مادرش به من نامه نوشته‌اند.

رولان وانمود کرد تعجب کرده است:

- درست وسط ثلث سوم؟ می‌دانید علتش چیست؟

- نه، پدر و مادرش مدعی هستند که شما متوجه خواهید شد...» و با

نگاهی حاکی از آمیزه‌ای ناراحت‌کننده از کنجکاوی و سوءظن، او را سر

تا پا برانداز کرد.

رولان تصمیمش را گرفت و به خودش گفت: «بازی کافی است. دست کم من یکی از این مردک ترسی ندارم!»

بعد ضمن این که او هم با نگاهی خیره بازرس را انداز و برانداز می کرد گفت: «درست است، خیلی هم خوب متوجه هستم.» (و اگر علتش را پرسد؟ ... - خوب راستش را می گویم!)

شاید او هم از این نیاز خطرناکی پیروی می کرد که آدم کش ها برای نگه نداشتن رازشان فقط برای خودشان احساس می کنند. ولی آقای بازرس به طور جویده گفت: «در این صورت...»، یک بار دیگر نگاهی به اوراقی که در دست داشت انداخت و رفت پی کارش.

رولان از پنجره راهرو چشمش به آقای لوکور افتاد با جمع شاگردانش که او را میان خود گرفته بودند. با بزدلی به موهای سفید و سن و سال او که نماینده پایان تلاشش بود غبطه خورد. ناگهان به خودش گفت: «در واقع من از زندگی می ترسم، نه از مرگ. این خودش نیمچه شهامتی است، نه؟» - نه، چون او از هر دو می ترسید، و ترس از یکی به طور موقت ترس از دیگری را باطل می کرد.

برای این که با نگاه کودکانه آقای لوکور مواجه نشود، همان جا ماند و ساکت، انگار زندانی این سلول دراز باشد، در راهرو به قدم زدن پرداخت. امواج فریادها و خنده ها حیاط را پر کرده بود و پشنگ های آن به او هم می رسید. منزوی نبود، تنها بود؛ و او در این تصویر مسخره عزلتگاه، ادای سر به جیب تفکر فرو بردن را درمی آورد.

رفتن مانسار از مدرسه تکمیل کننده فاجعه بود. شاگرد نورچشمی اش او را به پای میز محاکمه کشانده بود؛ شاید دیگران را هم باخبر کند، همان طور که به برادرش اطلاع داده بود. حالا که دیگر نه می توانست نگاه مادرش را تحمل کند، نه نگاه آقای لوکور و نه نگاه شاگردانش را، به چه درد می خورد که جوان ترین و برجسته ترین دبیر ادبیات پاریس باشد؟ و چطور می شود دوباره...

ناگهان از قدم زدن بازایستاد، مطالبی را که دیشب نوشته بود از جیبش بیرون کشید و با دیدی تازه آن‌ها را از نو خواند. بی آن‌که فکر کند، با جوهر قرمز و با اصلاح نقطه‌گذاری، آن‌ها را تکمیل کرد.

سرانجام با لحنی که برای شاگردهای برجسته کلاس به کار می‌برد که هم پاداشی برای شاگرد بود و هم معلم، زمزمه کنان گفت: «نقص ندارد!» دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد. بازرس به طرف آقای لوکور می‌رفت؛ صورت اسامی و نامه پدر و مادر مانسار همچنان در دستش بود... - «خوب، که چی؟ من هم کاغذهایی در دست دارم!» با حرکتی نمایشی و غیر ارادی کاغذها را در فضای خالی بر فراز این حیاط بدخواه تکان داد، حیاطی که تجسم می‌کرد الان خبر در همه جای آن پخش شده است. دیو درونی‌اش در گوشش زمزمه می‌کرد: «تو از این‌ها هوشمندتری...»

وقتی بچه‌ها با بی‌خیالی در حالی که از سر و کول هم بالا می‌رفتند وارد کلاس شدند، با نگاهی آمرانه و کم و بیش خشن دستور داد: - مارتن یک ردیف بیا جلو. ویدال و لودوک تنگ‌تر بنشینید: مانسار دیگر نمی‌آید.

بخش دوم

قلمرو یک چشم‌ها

فابریس شرمنده

رولان گرن چندین بار، ابتدا با کمرویی بعد با ناشکیبایی زنگ زد، بعد تازه یادش آمد هرکس می‌خواهد وارد این آسیاب شود، نیازی ندارد ورودش را اعلام کند.

«روی تابلو نوشته بود: روزنامه ولتر - شورای نویسندگان.» در اتاق انتظار نشست، افرادی که می‌آمدند و می‌رفتند، هیچ توجهی به او نمی‌کردند. درها باز و بسته می‌شد، صدای زنگ تلفن‌ها از دور و نزدیک به گوش می‌رسید، چهره‌های جدیدی، که همگی خیلی جوان بودند، بی‌وقفه وارد و خارج می‌شدند، سری به هم تکان می‌دادند و لب‌خند می‌زدند و نگاهی بی‌اعتنا به رولان می‌کردند، انگار به بسته‌ای که جا مانده نگاه کنند. رولان بی‌حرکت نشسته بود، به چین‌های شال گردنش دست می‌کشید، شگفت‌زده و نگران مثل بچه‌ای که کنار دریا ایستاده باشد، شاهد این آمد و شدها و این جنب و جوش بود.

منشی پس از این‌که ماجرای شنبه شبش را برای همه افراد آن طبقه تعریف کرد و گفت چقدر از آرایش سرش دلخور است، سرانجام آمد به سراغ او. رولان گفت:

- نامه‌ای از سیمون آردان (رئیس شورای نویسندگان روزنامه ولتر) دریافت کرده‌ام که از من خواهش کرده است به دیدنش بیایم...
دختر جوان کاغذی جلو او گذاشت: نام ملاقات‌کننده: رولان اسمش را

نوشت؛ علت ملاقات: «برای همین آمده‌ام که علت ملاقات را بدانم.»
از زمان ملاقات با مانسار، خیلی حساس شده بود؛ یا به عبارت دیگر
زیادی ملاحظهٔ غرور باقی‌مانده‌اش را می‌کرد، و شده بود مثل مردی که
پول خرد جمع می‌کند تا بدهی بزرگی را پردازد.

دختر جوان کاغذ را میان دو انگشت خیلی بلندش گرفت و با حرکاتی
که می‌کوشید آمرانه و در عین حال تحریک‌کننده باشد از اتاق بیرون
رفت. در اتاق انتظار آینه‌ای بود، و دختر هر بار از جلو آن می‌گذشت با
شوخ و شنگی خودش را نگاه می‌کرد.

رولان سر جایش نشست، با معده‌ای به هم فشرده و قلبی پرتپش همان
دلشوره‌ای را داشت که آدم در اتاق انتظار یک پزشک، یا در انتظار سوار
شدن به قطار صبح خیلی زود و یا در شب‌های امتحان احساس می‌کند.
ناگهان با اندکی شرمساری دریافت، که تا اندازه‌ای برای فرار از این
دلواپسی بچگانه بوده که شغل دبیری را که خود پادزهری برای آن به
شمار می‌رود، انتخاب کرده است. ولی حالا دوباره شده بود همان پسر
بچه‌ای که روی صندلی‌اش نشسته است... چه وسوسهٔ احمقانه‌ای باعث
شده بود که شش صفحه کلمات قصار را همراه با این جمله به ظاهر
خونسردانه «نظرتان چیست؟» برای روزنامهٔ ولتر بفرستد؟

دو لنگه در با سر و صدا باز شد و سیمون آردان - چطور می‌شود او را
به‌جا نیاورد؟ - انگار خود او بوده که منتظر مانده نه رولان - با ناشکیبایی
فریاد زد:

- پروفیسور گرن؟

با نگاهی بیزار دنبال او می‌گشت. رولان از جا بلند شد.

- چی! شما بید؟ و برای این‌که برای لب‌خندی که بی‌اختیار روی
لب‌هایش نشسته بود عذری بیاورد افزود: «آخ که چقدر جوان هستید...
بیایید تو!»

رولان به دنبال او رفت توی دفتر. در آن جا تندیس‌ای از ژورس را دید، و
اسبی چینی، تقلیدی از یکی از تابلوهای وان‌گوگ و نقشه‌ای از پنج قاره.

بار اولی بود که رولان با شخصیتی واقعاً سرشناس ملاقات می‌کرد: از آن شخصیت‌هایی که آدم کاریکاتورها و عکس‌های جنجالی‌شان را توی روزنامه‌ها می‌بیند و تصنیف سازها برایشان داستان‌های هجوآمیز می‌سازند. نمی‌توانست از این ملاقات احساس غرور نکند، ولی در عین حال بابت این احساس غرور عصبانی بود. سیمون آردان دستش را (که نه انگشتی در انگشت‌هایش بود و نه هیچ زینت‌آلات دیگری) توی موهایش که رنگ مشهور آن باعث شده بود لقب «مشعل سوسیالیسم جدید» را به او بدهند فرو برد. رولان دریافت که او درست لب صندلی نشسته است.

به این ترتیب او با سیمون آردان در این اتاق تنها بود، سردیروقتش را هرطور دلش می‌خواست برای خودش صرف می‌کرد، و از این بابت، هم احساس غرور کرد هم ناراحتی. همیشه فکر کرده بود آدم‌های سرشناس از نژاد دیگری هستند، و هنگام عبور از برابر خانه‌هایی که این‌گونه آدم‌ها در آن‌ها سکونت داشتند یا محل‌هایی که در آن‌ها کار می‌کردند، هر بار قدم‌هایش را تندتر می‌کرد، مثل آدم تهیدستی در برابر سالن انتظار درجه یک قطار. همکارانش به طور نسبی میان احساس برتری نسبت به شاگردها و احساس حقارت در برابر آدم‌های پولدار یا کسانی که «اسم‌شان سر زبان‌ها» بود، در کش و قوس بودند.

در همان حال که زن روزنامه‌نگار حرف می‌زد، همه این فکرها ظرف یک لحظه از ذهنش گذشت، و باعث شد خودش را متشخص، کمی گستاخ و نسبت به جاذبه جوانی‌اش بی‌اعتنا حس کند، موضوعی که به جذابیتش افزود. دریافت که روزنامه‌نگار نسبت به این امر بی‌اعتنا نمانده است و در نتیجه اندکی دست و پایش را گم کرد.

رولان در حالتی از پاکدامنی کم و بیش مداومی روزگار می‌گذرانید و علتش را به انگیزه‌های بزرگ‌منشانه‌ای نسبت می‌داد تا از آمیزه احترام و حجب و حیایی که در وجودش بود و باعث اصلی چنین خلق و خویی می‌شد آشفته نشود. با شکسته‌نفسی دلپذیر و در عین حال بزدلانه‌ای،

هیچ وقت به این فکر نمی افتاد قادر باشد از زنی دلبری کند. با این همه، در آن لحظه به تأثیری که در زن روزنامه نگار گذاشته بود پی برد. شاید هم به این دلیل به این تأثیرگذاری پی برد که آن زن مشهور بود، یا به این علت که در پی آن دشنامی که از ستوان مانسار شنیده بود، تصمیم گرفته بود احترامش را در نظر خودش به هر وسیله‌ای که شده دوباره به دست آورد. همه این فکرها بیشتر از آن چه سیمون آردان درباره روزنامه‌اش، سوسیالیسم، جوان‌ها و جنگ هندوچین می گفت، فکر او را به خود مشغول کرد.

- شما خوب متوجه شده‌اید ما دنبال چه چیزی هستیم: روشن کردن افکار عمومی. ولی بعضی از این بت‌ها جان‌سختند؛ و عده‌ای دیگر هم بی‌شرمانه جلو چشم‌هامان سر از تخم درمی آورند: مخصوصاً این چتربازها.

رولان گفت: به، همه بچه‌ها آن‌ها را می شناسند: اسم‌شان سوپرمن است...

- بله، ولی سوپرمن‌ها را به‌طور سری نمی سازند، آن‌طور که اس. اس‌ها، یا تفنگداران دریایی، یا کامیکازها را بار می آورند. از دل جنگ جهانی اول، ارتش ملی سر درآورد و از دل جنگ جهانی دوم، ارتش حرفه‌ای - چه طنز تلخی. در واقع برگشت به دوران نیمه خداهاست: قهرمان و ستاره. و چتربازها هم این یکی‌اند و هم آن یکی...

رولان از خودش می پرسید: چرا این حرف‌ها را به من می زنند؟ از علل کج خلقی خودش به خوبی آگاه بود، ولی دیگران به چه دلایلی، که زیاد هم اعتراف کردنی نیست، با او هم خلق و خو بودند؟

با تحسینی توأم با بدگمانی حرف‌های سیمون آردان را گوش می کرد: ناگهان به این نتیجه رسید که عقاید او که خیلی هم معروف بودند، چیزی جز خلق و خوی متحجر شده‌اش نیست، و جانب‌گیری‌هایش همگی از روحش سرچشمه می گیرند. با حرکت‌های آمرانه دست‌هایش، برای تنها مخاطبش شاید دنیای بهتری را می ساخت و مطمئناً منطقی‌تر، ولی رولان

هر لحظه کمتر به آن توجه می‌کرد. نگاهش را - که چنان خیره بود که سرانجام زن روزنامه‌نگار هم متوجه آن شد - به چین‌های کوچکی که کنار لب‌های او به وجود آمده بود دوخته بود... دندان‌های تیز حیوانی درنده، و لب‌هایی مغرور، که دست زمان فقط کنار آن‌ها اثرش را باقی گذاشته بود. به خودش گفت: «نیمهٔ اول عمرش را پشت سر گذاشته. یعنی خودش هم می‌داند، یا نه؟ (فکر ساده‌دلانه‌ای بود.) روزی که به‌طور برگشت‌ناپذیری به آن پی ببرد، جانب‌گیری‌هایش وحشیانه خواهد شد...»

با این همه، زن به شمردن دغدغه‌ها و امیدهای روزنامه و حزب برای او ادامه می‌داد. و رولان از این بابت احساس غرور می‌کرد و کم و بیش متأثر، نمی‌دانست که این یکی از نقطه ضعف‌های بزرگان است که چنین بی‌پروا سفرهٔ دل‌شان را جلو هر تازه‌واردی باز کنند و فردا هم بزنند زیر گفته‌هایشان.

این رولان‌گرانی که حتی سعی نمی‌کرد قیافهٔ دبیرها را به خودش بگیرد، به نظر زن جذاب می‌آمد، با این آمیزهٔ جوانی و پختگی، احترام و گستاخی... مثل شاگرد مدرسه‌ها یک پایش را دور پای دیگرش چرخانده و با سر به زیر انداخته و لبخندی طنزآمیز و غمگین، به حرف‌های او گوش می‌کرد.

زن به چی فکر می‌کرد؟ فقط لب‌هایش هنوز دربارهٔ سوسیالیسم و جنگ حرف می‌زد، ولی قلبش پیشاپیش به آن انزوای ناپایدار پناه برده و آن زخم به زبان نیاوردنی‌ای را در خود داشت که همهٔ آن‌هایی که زیادی قدرت‌شان را به رخ دیگران می‌کشند در سینه دارند. رولان دید چهره‌ی زن جوان درهم رفت، دوباره از هم باز شد، و ناگهان دست‌یافتنی شد. به خودش گفت: «بدم نمی‌آید دوستش داشته باشم»، در واقع می‌خواست بگوید «او دوستم داشته باشد». این زنی که سنش بیشتر از او بود، و به‌ویژه قوی‌تر از او، هم پشتیبانی یک مادر را برایش به‌همراه می‌آورد و هم نوازش نگران آخرین عشق را؛ حال آن که او، مثل بچه‌ها، در عوض چیزی به او می‌داد که خرجی برایش نداشت: لطف سن و سالش را.

نگاه‌شان یک لحظه به طور تصادفی با هم برخورد کرد؛ و هر یک به طور حتم خواب و خیال‌هایش را در نگاه دیگری خواند، زیرا هر دو انگار از جلو آینه‌ای که انتظارش را نداشته‌اند گذشته باشند یک‌ه‌خوردند. سیمون آردان بود که سکوت را شکست.

با لبخندی رندانه که ده سال از سنش کم کرد و به جذابیتش افزود گفت: وقت‌تان را دارم تلف می‌کنم. اصل قضیه در چند کلمه نهفته است — افسوس مثل همیشه! — مطالبی را که برایمان فرستادید خیلی خوشحال‌مان کرد. آن‌ها را چاپ می‌کنم و از شما تقاضا می‌کنم همکاری منظمی با ما داشته باشید...

— با آزادی کامل؟

— این شعار روزنامه است.

رولان که فکرش را دوباره متمرکز کرده بود گفت: البته، ولی شعار «آزادی، برابری، برادری»، هم شعار جمهوری است. سیمون آردان با هیجانی کمی بیش از اندازه گفت: گفته‌تان حرف ندارد، حالا شما را می‌سپارم به دست منشی شورای نویسندگان.

دوباره انگشت‌های بلندش را توی موهایش دوانید. همان کاری که آقای لوکور هم می‌کرد، ولی آقای لوکور توده‌ای برف کف‌کرده را به هم می‌زد و سیمون آردان، شعله را سرکش‌تر می‌کرد. این حرکت خیلی آشنا دوباره رولان را آشفته کرد؛ به دشواری جلو این میل سرکش مقاومت کرد که برای یک بار هم که شده انگشت‌های خودش را در این گیسوان فرو ببرد...

سیمون بی آن‌که نگاهش را از رولان بردارد صدا زد: ساندترین این هم آقای پروفیسور گرن.

ساندترین هم از دیدن مردی چنین جوان مثل رئیسش یک‌ه‌خورد. این بار سیمون آردان زد زیر خنده، ولی چون خنده‌اش اندکی زورکی بود، آن دو را ناراحت کرد.

با اندک تأسفی در لحن صدایش گفت: من هم مطمئن بودم، ساندترین،

مطمئن. حالا او را در اختیار می‌گذارم.
با سه انگشتش حرکت بچگانه‌ای به نشانهٔ خدا حافظی به رولان کرد و
از اتاق بیرون رفت.

وقتی رولان نگاه اندکی ناخشنودش را به طرف ساندربین چرخاند،
اول عینکش را دید، که شیشه‌های بیضی شکل آن به طرف شقیقه‌هایش
کشیده شده بود: نیمه آهو، نیمه گربه، یا شاید هم مار. شیشه‌هایی چنان
ضخیم که چشم‌ها را درشت‌تر نشان می‌داد، و خیرگی ساده‌دلانه و خشن
نگاه نقاشی‌ها و مجسمه‌های مصر باستان را به آن‌ها می‌بخشید. ولی
همین که شروع به حرف زدن کرد، رولان آرواره‌های زیادی پهن و
نمی‌دانم چه حالت مردانه‌ای در رفتار، حرکت‌ها - و اگر حالت خاصی در
نگاهش نبود، دست‌کم این روش به چشم آدم خیره شدنش را - از یاد برد.
ناموزونی‌های این دختر ناشناسی را که رولان تازه به قلمرو صدایش وارد
شده بود فراموش کرد. صدای او، اندکی خش‌دار، یا در واقع کمی گرفته
- مثل صدای خارجی‌ها و خواننده‌های واقع‌گرا -، به گفتارش چنان
حالت عجیب و شاعرانه‌ای می‌داد که انگار نه انگار به زبان فرانسه حرف
می‌زد، بلکه هر کلمه را لحظه به لحظه به فرانسه ترجمه می‌کرد. در طرز
حرف زدنش هیچ حالت ساختگی‌ای وجود نداشت، و با این همه، هر
کلمه که با این صدای اندکی شکسته، پر شور و در عین حال خسته ادا
می‌شد، تازه به نظر می‌رسید.

رولان به خودش گفت: «این دختر خوشگل نیست، ولی افسونم
می‌کند. اما به هیچ وجه نباید از این موضوع بویی ببردا!» ابتدا گمان می‌کرد
تأثیر صدای اوست، ولی چون ساندربین از مدتی پیش ساکت بود و داشت
در پرونده‌هایش به دقت دنبال دستنویس او می‌گشت، رولان به این نتیجه
رسید که به رغم اخمو بودن افسونش همان اندازه قدرتمند باقی می‌ماند،
هر چند ناخواسته، توصیف نشدنی - و احتمالاً نادانسته باشد.

ساندربین دیگر او را نگاه نمی‌کرد؛ رولان به خودش اجازه داد
بی‌ملاحظه او را برانداز کند، و این کار را ادامه داد تا موقعی که دختر جوان

از جا برخاست و به طرف قفسه‌ای رفت، آن وقت نگاهش را به زیر انداخت چون به عقیده او برانداز کردن دختر جوان از پشت و بی اطلاع او کار ناجوانمردانه‌ای بود. ولی فرصت آن را پیدا کرد که از این واقعیت شگفت زده شود: «او نه به اندازه سیمون آردان زیباست و نه مثل او خوش اندام، ولی در عوض جوان است. نه به شیوه دخترانی که به رغم میل خودشان جوانند و گاه با شیفتگی آزاردهنده‌ای به جوانی شان می‌بالند... ولی از جوانی اش آگاه و به آن مسلط است. مثل خود من!»

چه شادی خیره کننده‌ای... برای اولین بار پس از ملاقات رقت انگیزش با ستوان مانسار «تعادلش» را باز می‌یافت، یعنی آن اندازه احترام به خودش را بازیافته بود که بتواند با آرامش به زندگی اش ادامه دهد؟ این فکر ساده که جوان است، جوان مثل این ساندربین، برای لحظه‌ای اتکاء به نفس را به طور کامل به او بازگردانده بود. ساندربین این نیروی آرام و این اتکاء به نفس را که به شکل شگفت آوری رازگونه بود، از کجا به دست آورده بود؟ احساس به بازی گرفتن مرگ، در کنار این ساندربین هوایی را تنفس کردن که هیچ جرثومه فساد در آن نیست - ناگهان در نظر رولان خیلی ارزشمندتر آمد تا حمایت پرشور زنی مثل این یکی که صدایش را از اتاق مجاور می‌شنید، زنی که با صدایی کاملاً معمولی حرف می‌زد و دست مرگ از هم اکنون نشانش را بر او گذاشته بود.

ساندربین به طرف او برگشت. رولان نتوانست جلو خودش را بگیرد و به گوشه لب‌های دختر جوان نگاه نکند... - بی نقص، و پراز پرزهای لطیف مثل میوه‌ای فسادناپذیر!

صدا از نو شنیده شد، همان تفاوت میان جذابیت آن و کلمات پیش پا افتاده‌ای که ادا می‌کرد رولان را مراقب‌تر کرد.

ساندربین می‌گفت: از مطلبی که نوشته‌اید خیلی خیلی خوشم آمد. آن را با حروفی درشت در ستونی کادربندی شده چاپ خواهیم کرد، شاید در صفحه آخر، نظرتان چیست؟

- هیچ نظری ندارم، این موضوع در قلمرو تخصص من نیست.

- چه بهتر! شما روزنامه‌نگار نیستید و هیچ وقت هم نشوید!
رولان تبسم‌کنان گفت: منظورتان از این حرف چیست؟
دختر جوان هم لبخند زد، ولی بی‌درنگ جلو خودش را گرفت، رد و بدل کردن این دو لبخند چنان گشاده و چنان همدلانه، چیزی شبیه یک بوسه بود.

- منظورم این است... منظورم این است که در آن صورت احساسی میان وقایع و دستنوشته‌تان حایل خواهد شد. شما هنوز می‌توانید متن اصلی را بنویسید، و نه در اصطلاح ما یک تکلیف را...

- یک «تکلیف»؟ مثل شاگرد مدرسه‌ها؟

- راستی، شما دبیر چی هستید؟

- دبیر بچه‌ها، مثل همه دبیرهای دیگر.

- هر چند خودتان هم هنوز بچه‌اید!

- آیا هریک از ما...

دختر جوان با وقاری محبت‌آمیز افزود: منظورم این است که با توجه به این که آدم خودش بداند هنوز جزو بچه‌هاست.

لحظه‌ای هر دو ساکت ماندند، ولی رولان با توجه به این که نمی‌خواست خودش را دوباره به دست خواب و خیال‌ها بسپارد، به ملایمت گفت:

- پس... در آخرین صفحه، شاید؟

ساندرین ناچار شد شوخی را کنار بگذارد - به روشنی مشخص بود - و اندکی با شتاب (برای جبران چه زمان تلف شده‌ای؟) جواب داد:

- بله، ولی من هدفم این است که شما سرانجام همه این صفحه را به خودتان اختصاص دهید.

- تمام صفحه را؟ هر هفته؟

- همه صفحه را، هر هفته. به شکل یک یادداشت: هر چه که از

ذهن‌تان بگذرد!

- و از دلم هم؟

- دل کلمه‌ای است که جایی در ولتر ندارد!
 - در این صورت می‌ترسم...
 - خاطرتان جمع... درست به همین دلیل هم هست که در روزنامه ما جایی به دست آورده‌اید. من این طور عقیده دارم.
 - از موقعی که نوشته‌ام را خوانده‌اید؟
 - نه، از وقتی که دیدم‌تان.
 - ولی...

ساندرین با لبخند عجیبی اضافه کرد: آه، فکر بد به دلتان راه ندهید، مثل مردها نشوید.

صفحه‌ای کامل در روزنامه‌ای با اندیشه‌هایی قدرتمند یا بد اندیشه‌ها - که هر دو یکی است - به او اختصاص داده شده بود، صفحه‌ای که ستوان مانسار باید خیلی از آن بدش بیاید، چه تلافی‌ای! مثل همه خوشحالی‌های نامتظر، این یکی هم کم و بیش بر حسب تصادف، به طریقی کاملاً نامنصفانه برای او پیش آمده بود.

با صداقت گفت: نمی‌دانم واقعاً از عهده این کار برمی‌آیم یا نه.
 - این از عهده برآمدن، به درستی وقتی عملی خواهد بود که شما همیشه از خودتان مطمئن نباشید... این تفاوتی است که میان نویسندگان واقعی و سایر نویسندگان وجود دارد.

رولان بی‌هوا گفت: شاید شما بتوانید کمک کنید.
 - پس این طور می‌توان نتیجه گرفت که پیشنهاد را می‌پذیرید؟
 - شما چی؟

ساندرین عینکش را برداشت. رولان چشم‌های سرگردان و تسلیم شده او را در این چهره چنان مطمئن به خود دید. به خودش گفت: «این چشم‌ها تنها حقیقتی است که در ذات او وجود دارد، بقیه همه‌اش تسلط بر خود است و ظاهرسازی.» - و از این بابت هم خاطر جمع بود و هم مغبون.

- بهتر است مثل بچه‌ها بازی نکنیم که کی اول متعهد خواهد شد.

رولان دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: پس هر دو با هم تعهد کنیم.

از این تماس چنان ساده، میلی جسمانی در وجودش زبانه کشید، و هنگامی که دختر جوان دستش را در دست او گذاشت، ظاهراً آشفته‌گی‌اش آشکار شد، چون خیلی زود دستش را پس کشید.

- ولی چطور می‌توانم به شما کمک کنم؟

رولان با صدایی آشفته جواب داد: با اعتماد کردن به من، و چون این حرف بیشتر رسوایش می‌کرد، هر چه سرزبان‌ش رسید ادا کرد:

- و همچنین با مانع شدن از این که زیادی ساده‌دل باشم...

ساندرین با صدایی آهسته گفت: ادای مردها را درنیاورید.

عینکش را دوباره به چشم‌هایش گذاشت، ولی رولان می‌دانست که در حال حاضر ساندرین دومی هم وجود دارد، و این یکی بود که دلش می‌خواست دوباره ببیند.

- دوست دارم... (ناچار شد صدایش را محکم کند). دوست دارم یک

شب با شما شام بخورم... مثلاً همین امشب؟

خودش را توی آب انداخته بود و حالا، سرخ از خجالت و دستپاچه، به سطح آب می‌آمد. این دختر چقدر طول می‌داد تا جوابی بدهد.

ساندرین با وقار یک تازه عروس سرانجام گفت: باشد.

- بی‌شک باید به خانواده‌تان اطلاع دهید.

- در خانه من جز خودم کسی نیست.

رولان با کمی دستپاچگی گفت: من برعکس باید تلفن بزنم. بله، مادرم با من زندگی می‌کند.

- او با شما زندگی می‌کند، یا شما با او؟

جواب داد: «هر دو یکی است»، ولی به خودش گفت: «البته که یکی نیست!» و احساس کرد حالت احمقانه‌ای پیدا کرده است. ساندرین لطف

کرد و سریع رفت سر موضوعی دیگر.

- مقاله‌تان را با امضای رولان گرن باید چاپ کنیم؟

- البته که نه! همکارانم... شاگردهایم...
 به شدت سرخ شده بود.
 - پس حروف اول نام و نام خانوادگی تان؟
 به خودش گفت: این هم نه و پیشنهاد کرد:
 - با اسمی مستعار چطور است. جالب تر می شود، نه؟
 هر دو دنبال اسمی گشتند، نام قهرمان های ولتر، موسه، ماریوو را از
 نظر گذراندند. ناگهان ساندترین بی حرکت ماند و مثل یک پیشگو انگشتش
 را بلند کرد، بعد ضمن این که آن را به کندی به سوی او نشانه می گرفت
 گفت: فابریس، یادداشت های فابریس.
 رولان این انگشت و این دست را گرفت، آن را به لبانش نزدیک کرد و
 گفت:
 - متشکرم، کِله لیا...

رولان با ذهنی سرشار از رؤیاهایی قطع نشده و بدنی آرامش یافته از
 خواب بیدار شد. این پرسش «کجا هستم؟» را با لذت با خودش مطرح
 کرد، پرسشی که ظرف یک چشم به هم زدن سرنوشت مان را به کلی
 عوض می کند، چه یک جوکی باشیم یا یک گدا و یا یک سالخورده. «کی
 هستم؟ کجایم؟ و ساعت چند است؟
 با تنفس کردن این رایحه گرم و تر و تازه که اتاق را پر کرده و پیش از این
 که به سرچشمه اش پی ببرد آشفته اش کرده، به خود می آید. ساندترین...
 چشم هایش را که هنوز مملو از خواب است از هم باز می کند و در
 تاریکی دور و برش به جست و جوی پردازد. گونه ای حق شناسی، گرما و
 به ویژه اطمینان به خود، در وجودش اوج می گیرد.
 ساندترین...

این نام کاملاً تازه را زیر لب زمزمه می کند. دختر جوان انگار صدای او
 را شنیده باشد در ژرفای خواب کمی تغییر وضعیت می دهد. ناله ای

می‌کند، خیلی مختصر، ولی رولان در این شکوه مبهم، طنین صدایی را که او را سحر کرده باز می‌شناسد.

ساندرین...

در این لحظه فقط او را دوست دارد، او را و برخورد صاعقه آسایش و تفاهم مطلقشان را. ولی ناگهان کلمات روزنامه ولتر... یادداشت‌های فابریس از ذهنش می‌گذرد و شادی‌اش را آشفته می‌کند، زمان حالش با فکر آینده بی‌رنگ می‌شود.

چهره سفید، مثل چراغ خوابی بسیار پایه کوتاه توی تاریکی می‌درخشد. ولی هم‌زمان چشم رولان به ساعتی شب‌نما روی میز کوچک کنار تخت می‌افتد که ساعت دورا نشان می‌دهد... «چی! ساعت دو بعد از نیمه شب، و مامان را بگو که منتظرم است!» این فکر سایر فکرها را تحت الشعاع قرار داد و چهره تسلیم‌وار مادرش و چهره ساندرین و صفحه آخر روزنامه را باطل کرد.

زمزمه کنان گفت: ساندرین، عزیزم، ساندرین، باید تو را ترک کنم... باید برگردم به خانه...

صدای هنوز غرق در خواب یا لذت، خیلی آهسته جواب داد:

- می‌بینی که این تو هستی که با مادرت زندگی می‌کنی...

تقریباً بی‌درنگ، دو بازوی برهنه، به همان سفیدی چهره‌ها، از زیر ملافه‌های چروک شده بیرون آمد، دو دست ناشکیبا که در جست‌وجوی رولان توی تاریکی این طرف و آن طرف می‌رفت، او را یافت و به شکل مقاومت‌ناپذیری او را به سوی خود کشید.

۲

«عملیات مصون از کیفر»

ساندرین و رولان هر بار که درباره آن شب غافلگیرکننده صحبت می کردند، که بیشتر وقت ها هم صحبت آن به میان بود، نیم لبخندی کم و بیش محجوبانه به لب هاشان می نشست. هر یک بیم آن داشت طرف دیگر در مورد این شور و هیجان ناگهانی نسبت به او قضاوت کند، و در این گونه اعتراض های عاشقانه، مسئله عزت نفس و جریحه دار شدن احتمالی آن در میان بود.

ساندرین می گفت: ما مثل این قهرمان های رمان ها که من از آنها متنفرم رفتار کرده ایم.

- در این مورد مرا سرزنش می کنی یا خودت را؟
- تا موقعی که همدیگر را دوست داریم هر دومان را. پس از آن دیگر نمی دانم.

- «پس از آن» ی وجود ندارد. من از این جنبه تصنیف روحضی ات هیچ خوشم نمی آید.

رولان دوست داشت ببیند این گونه هایی که حتی سر کلاس و دور از او نرمی و سفتی آنها را روی لب هایش حس می کرد، سرخ می شود؛ دلش می خواست آرامش این چهره زیاد مطمئن به خود را به هم بزنند.

ساندرین عصبانی می شد و می پرسید: منظورت از «تصنیف» روحوضی چیست؟

رولان با سرخوشی می گفت: منظورم این جنبه زن دنیادیده‌ای است که در تو وجود دارد و می داند عشق چقدر ناپایدار است. این موضوع بند سوم همه تصنیف‌های روحوضی است.

- تو ابلهی، عزیزم.

- افسوس که نه، برعکس خیلی باهوشم، ساندترین و تو هم همین طور. ولی آن شب ما عقل مان را توی رخت کن جا گذاشتیم.

- من مثل یک... یک ماجراجو رفتار کردم.

- و من مثل یک دون ژوان دهاتی. ولی از آن جا که هر یک از ما عکس این شخصیت‌ها هستیم، پس معلوم می شود رویداد مهمی اتفاق افتاده است - چیز مهمی که اسمش عشق است.

- مهم ولی نه آن اندازه‌ها عمیق.

- ساکت باش، ساندترین.

چنین پاسخی رولان را آزرده می کرد: چون مفهومی این بود که رابطه شان چندان دوام نخواهد آورد، و برای ساندترین بار اولی نبوده که چنین رابطه‌ای داشته است.

برای موجه جلوه دادن خودشان یا برای لذت بردن بود که این طور درباره اولین شکوفه‌های عشق شان صحبت می کردند. و نیز برای هر یک وسیله‌ای ساده دلانه بود برای وادار به درددل کردن طرف مقابل. زحمت بیهوده‌ای بود. چون هنوز بیشتر از این‌ها همدیگر را دوست داشتند که ترجیح بدهند درباره خودشان حرف بزنند.

این خوشبختی کم و بیش دو سال طول کشید و رولان تا مدت‌ها درباره آن می گفت که بهترین سال‌های عمرش بوده است. حیف که این ارزیابی‌ها همیشه به زمان گذشته انجام می شود. هر چه که باشد، در آن روزها همه لذت‌ها را چشید، بجز لذت - که متأسفانه اصل کار هم همان بود - استحقاق آن‌ها را داشتن.

محبت مادرش، دوستی آقای لوکور و چند نفر دیگر و ابراز تحسین شاگردانش دنیای شادمانه پروفیسور گرن را محدود می ساخت. و دنیای

فابریس مملو بود از عشق ساندترین و شهرت اسرارآمیز سرمقاله‌نویسی که هیچ‌کس به هویتش پی نبرده بود. نه این‌که دیگران برای شناختن او کنجکاوی یا پشتکار به خرج نداده باشند، و تعداد اسم‌هایی که به فابریس نسبت داده شده بود آن قدر زیاد بود، که همه را از رفتن به دنبال اسم‌هایی دیگر دلسرد می‌کرد. این توده شخصیت‌ها، از هویت پروفیسور گرن محافظت می‌کرد و رولان که مشهور شده بود بی‌آن‌که شناخته شود، از آزادی و مصونیت کامل برخوردار بود.

همانند منطقه قرق شاهان فرانسه، کادر اختصاص داده شده به نوشته‌اش، هر هفته ابعاد بیشتری به خود می‌گرفت و محل بیشتری از صفحه را اشغال می‌کرد، تا آن‌جا که همه صفحه را در اختیار خود گرفت. اولین باری که همه صفحه را به خود اختصاص داد، (چندین ماه پس از فرستادن مقاله‌اش درباره خشونت) سیمون آردان ضمن ورق زدن شماره نمونه‌ای که هنوز نرم بود و مرکبش کاملاً خشک نشده بود، بی‌آن‌که به ساندترین نگاه کند گفت:

- به این ترتیب تو به مقصودت رسیدی.

صدای گرم و گرفته پرسید:

- رئیس شورای نویسندگان است که با منشی‌اش این طور حرف

می‌زند یا سیمون با ساندترین؟

- هر دو به تو تبریک می‌گویند. به گمانم با یادداشت‌های فابریس ما

موفقیت زیادی به دست آورده‌ایم، و تو هم...

- و من هم سعادت را؟

سیمون ضمن این که دستش را که اندکی می‌لرزید میان موهای

حنایی‌اش می‌دواند گفت: تو خیلی هوشمندتر از آن هستی که به سعادت اعتقاد داشته باشی.

- مسئله هوشمندی در میان نیست، بیشتر می‌شود گفت جوانی...

ساندترین بدون قصد بدی این حرف را زده بود، ولی سیمون نشستن

این تیر رها شده را در سینه‌اش، دردمندانه پذیرفت. آدم‌های با ذوق

نمی‌توانند به خودشان اجازه دهند همین طور سطحی حرف بزنند: آن‌ها همواره در صددند موضوع را میان مطالب دیگر جست‌وجو کنند، به همین دلیل هم، سعادت‌ی که آسان به دست بیاید برایشان مفهومی ندارد. سیمون آردان به خودش گفت: «عشق او را بدجنس کرده، یا احمق، این دیگر بدتر است.» عشق بر عکس ساندرین را خوش خلق و مهربان کرده بود - موضوعی که نزد سیاستمدارها و روزنامه‌نگارها فضیلتی به شمار می‌رود.

چه چیزی خوشبخت‌شان می‌کرد؟ خوب معلوم است. به‌طور مثال، ساندرین هنگام برگشتن به آپارتمان کوچکش، می‌دید در ورودی نیمه‌باز است، رایحه نامشخصی از آشپزخانه به مشام می‌رسد، و رولان با آستین‌های بالازده، پیش‌بند بسته، با طره‌مویی که روی پیشانی‌اش افتاده می‌گوید:

- غذا را من درست می‌کنم... نه، اجازه نداری بیایی توی آشپزخانه، می‌خواهم غافلگیرت کنم... تو، برو مقداری گل بخر، عشق من. و ضمن این که روی پله‌های پیچ در پیچ خم شده به صدای بلند می‌گوید:

- زنبق بخر، ساندرین! یک دسته بزرگ زنبق!

ماه ژوئن بود، شب‌ها پایان‌ناپذیر، آسمان چشمک‌زن، جهیدن‌های ناگهانی آذرخش، پاریس دم‌کرده، و بعد خیس از رگبار، با پیاده‌روهای وسیعش، رایحه‌های شگفت‌آورش - ماه ژوئن.

رولان دو صندوق با خاک برگ چوبی به ابعاد ایوان کوچک سفارش داده بود، هر یک مخفیانه چیزی برای خودش در یکی از آن‌ها می‌کاشت، در رویاندن با هم رقابت می‌کردند، و نیز در غرور و کلک زدن.

یا می‌رفتند دور و بر پاریس در رستورانی که «سیب‌زمینی سرخ‌کرده و صدف همواره آماده» داشت شام می‌خوردند و بقیه شب را روی صندلی‌های سفت سینما می‌گذرانند و تماشاچی‌ها برای خائن سوت

می زدند و برای سوارکار قهرمان دست. هفته گذشته، اسم فیلم «غرق شدگان ساتاکروز» بود، و چهارشنبه آینده «قضاوت وحشیانه» ولی این هفته چی؟

- راستی عزیزم، فیلمی که دیشب دیدیم اسمش چی بود؟
هر اسمی می خواست داشته باشد! و کی در آن بازی می کرد؟
اسب های سفید و اسب های سیاه. محله و غذا و نمایش برایشان اهمیتی نداشت، در این چیزها فقط خودشان را می جستند و اطمینان از این که هر یک مدیون آن دیگری است. در حال حاضر میان شان، یک جمله جانشین یک استدلال می شد؛ یک کلمه جانشین یک جمله، و یک نگاه جانشین یک کلمه. حتی سکوت شان هم یک نوع همداستانی بود.
یک روز ساندرین پرسید: چند وقت است که ما...

رولان نگذاشت جمله اش را تمام کند، مرحله ها را زیر پا گذاشته بودند، گذشته شان را مثل بچه هایی که اشیاء مورد علاقه شان را با هم رد و بدل می کنند، با هم عوض کرده بودند؛ و زمان را منسوخ.
رولان خیلی مختصر جواب داد: از ازل.

رولان با درآمد مقاله هایش در روزنامه، اتومبیل کوچک سریعی خرید و آن را در اختیار ساندرین گذاشت. خودش درباره فواید پیاده روی داد سخن می داد: منبع اندیشه ها، تنها وسیله با خود تنها ماندن و پناهگاهی برای همه گفت و شنوهای درونی. مثل همه کسانی که زندگی دوگانه ای دارند، از حد و مرزهای خودش حسودانه مراقبت می کرد. و تازه این اتومبیل می توانست باعث تحریک همکارانش در دبیرستان شود، و او ترجیح می داد دلش به حال آنها بسوزد، تا آنها نسبت به او غبطه بخورند. به مادرش هم در این باره حرفی نزد، از نومییدی او بیشتر از پرسش های آزاردهنده ای که ممکن بود بکند هراس داشت. آیا او تا به حال تنها کسی نبود که در اطلاع از رویدادهای زندگی اش شریک بود، و این اتومبیل که خودش هم به خواب شبش نمی دید، نمی توانست این ارتباط را به طور ناگهانی به هم بزند؟ در گذشته اگر رولان به رستوران یا

نمایشی دعوت می‌شد، همه جزئیات آن را برای مادرش تعریف می‌کرد و هر دو از این کار لذت می‌بردند. در حال حاضر هر گونه رد پایی از زندگی تفتن آمیز یا سرگرمی‌اش را با چهره‌ای به همان بی‌آلایشی که دوست داشت چهره‌سازندین را بدون آرایش جلو نظر مجسم‌کنند، از مادرش پنهان می‌کرد. (وقتی به خانه برمی‌گشت بی‌درنگ می‌رفت به سر و صورتش ادوکلن مخصوص خودش را می‌زد تا رایحه‌عطر مخملین و پرشور و التهاب‌سازندین را محو کند، همان ادوکلنی که رایحه‌باران و رطوبت را داشت و گاه در دل شب با تمام قوا سازندین را به یادش می‌آورد.)

مادرش به او خاطرنشان می‌کرد: اتاق پذیرایی را طوری نگاه می‌کنی که انگار هرگز آن را ندیده‌ای.

موضوعی که حقیقت داشت، چون «اتاق کوچک برای همه‌کار» آپارتمان سازندین، برایش معیاری شده بود برای اندازه‌گیری، و اتاق پذیرایی دوران کودکی‌اش (که به هر خانه دیگری که رفته بود سالن آن‌ها را با سالن خودش مقایسه کرده و از تفاوت‌های موجود کم و بیش جا خورده بود) ناگهان به اندازه موزه‌ای در شهرستانی دور، مرده به نظرش می‌آمد. مادرش هم همین‌طور.

یک روز در پی افکاری دور و دراز فکر نکرده پرسید: مادر، چند سالت است؟

- ولی...

- آه، معذرت می‌خواهم، جواب نده، جواب نده!

ولی داشت پیش خودش حساب می‌کرد، مادرش فکر او را در نگاه سرگشته‌اش خواند، سرخ شد، و به رغم میل خودش، به این سرخ شدن چهره افزود تا جوان‌تر جلوه کند.

با نوعی احترام که مادرش را بیشتر آزرده کرد، او را بوسید و گفت: «دوستت دارم».

به این ترتیب داشتن اتومبیل را که نشانگر زندگی پنهانی‌اش بود از

مادرش مخفی کرد، ولی یک شب مادرش با کاغذی در دست به استقبالش آمد:

- ۷۵ م. ن ۷۱۲۹، رولان این شماره مربوط به چیست؟
اگر شماره شناسایی جبرکاری فراری را ناگهان به یادش می آوردند، این اندازه ناراحت نمی شد. ورقه احضاریه را گرفت و نشانی تعیین شده در آن را بررسی کرد.

مادرش گفت: بله، به اسم تو بود، ولی وقتی خواندم: «دادگاه جرائم اتومبیل»، وحشت کردم.

- وحشت کردی! برای یک جریمه؟
مادرش با درماندگی گفت: آخر تابه حال از این طور چیزها ندیده بودم.
ولی این اتومبیل...؟
- یک غافلگیری.

در یک لحظه ردیف دروغ‌هایی را که بر اثر گفتن این حرف بایستی سرهم می کرد، جلو نظر آورد: می خواستم به طور ناگهانی غافلگیرت کنم. البته این اتومبیل را قسطی خریده‌ام... ضمناً رانندگی را هم بی آن‌که تو بدانی یاد گرفته‌ام و برای پرداختن اقساط آن، درس خصوصی قبول کرده‌ام، به همین دلیل هم بعضی وقت‌ها این قدر دیر به خانه می آیم... آن را توی چه گاراژی می گذارم؟ در حیاط خانه یکی از همکاران... و به خودش گفت: «بدتر از همه این که راست می گویم!» ساندربین در واقع در روزنامه همکارش بود... چه چیزی نفرت انگیزتر از دروغی که راست باشد؟

از این که به این سادگی دروغ می گفت، از خودش متنفر بود. «از وقتی توی روزنامه مطلب می نویسم این عادت را پیدا کرده‌ام...» به این واقعیت پی می برد، ولی حاضر نبود از آن درس بگیرد.

خانم رولان کمی غرولند کرد، کمی درباره پنهان کاری او حرف زد، و پیشنهاد کرد بقیه اقساط را خودش یک جا نقد بپردازد. از خوشحالی سر از پا نمی شناخت.

- در هر حال، این جریمه را من می‌پردازم.

- به هیچ وجه، مادر. (ساندرین سزاوار پرداخت این جریمه بود!)

- چرا. برای تفریح هم که شده.

رولان با شنیدن این کلمه، دریافت از زمانی که زندگی خودش سرشار از لذت شده است، مادرش با چه ملال تأثرانگیزی روزگار می‌گذراند، شده بود ساندریونِ موخاکستری، ساندریون بدون زن پدر...

برای این که کوششی برای بخشایش خودش به عمل آورده باشد، به او پیشنهاد کرد یکشنبه آینده او را به جایی ببرد - و این جا شارتر بود.

با غرور ساده‌دلانه بچه‌ها که اسباب‌بازی‌شان را به دیگران نشان می‌دهند، با سقف باز و به سرعت می‌راند. باد مثل پرچمی سرمست از هر طرف به داخل هجوم می‌آورد. ناگهان با یک حرکت دست موهای جمع‌شده مادرش را آزاد کرد.

خانم گرن فریاد زد: نکن!

- خیلی هم خوب است، مامان، باد برایت خیلی هم مفید است.

مادرش خنده‌کنان، ضمن این که دست‌هایش را که ناگهان جان گرفته بودند روی موهایش می‌گذاشت و می‌کوشید از به هم ریختن آن‌ها جلوگیری کند، گفت: به هر حال ضمن رانندگی به جلوت نگاه کن.

ولی رولان نمی‌توانست از این زن ناشناس که نشان می‌داد مادرش هم روزی جوان بوده، چشم بردارد. واقعاً هنوز جوان نبود؟

کلیسای جامع بی‌همتا، از افقی که پوشیده بود از گندمزارهایی که باد میان‌شان می‌تاخت و هیاهویی برمی‌انگیخت، سربرآورد. برج‌هایش شبیه دست‌هایی بود که به استغاثه به سوی آسمان بلند بود، دو انگشت درازشده برای بخشودن. رولان خودش را غرق شادی می‌یافت؛ یکی از آن لحظه‌های نادری که آدم در زمان حال زندگی می‌کند... به نظرش ناممکن و حتی احمقانه می‌آمد که ساندرین و مادرش با هم آشنا نشوند. ملاقات‌شان نقطه جوش و راه‌حل نهایی همه مشکلاتش بود. یک لحظه واقعاً این موضوع را باور کرد، و از این فکر چنان خوشحال شد که

سرعتش را بیشتر کرد.

مادرش ضمن این که پلک‌هایش را می‌بست و همچنان لبخند می‌زد گفت: باشد، پس با هم بمیریم!

رولان سرعتش را کم کرد و در همان حال هیجانش فرونشست. وقتی بچه بود، همیشه در معرفی دوستانی که از آن‌ها خوشش می‌آمد به مادرش تردید می‌کرد. می‌ترسید باعث خجالتش شوند؟ یا اگر مورد خوشایند مادرش قرار نمی‌گرفتند، کمتر دوست‌شان داشته باشد؟ یا برعکس، همداستانی‌شان باعث کنار رفتن او شود؟... اینک آن بی‌اعتمادی بچگانه دوباره به سراغش آمده بود. امکان ندارد که ساندترین و مادرش همدیگر را دوست نداشته باشند: خودش که هر یک از آن دو را خیلی دوست داشت. ولی ممکن بود این دوست داشتن متقابل به زیان او تمام شود... پس بایستی انتخاب می‌کرد - ولی آیا همیشه این طور نبود؟ این اندوه توقع‌آمیز انگار روی چهره‌اش نقش بست، چون مادرش با لحنی نیمه تمسخرآمیز نیمه نگران گفت:

- مثل موقعی که بچه بودی اخم کرده‌ای.

- حالا دیگر تو هستی مامان، که چشم به جاده نداری؟

کلیسای جامع سرفراز و مهربان با زوایای تیره‌اش به استقبال آن‌ها آمد. گردشگرها بی‌توجه دور و بر آن در آمد و شد بودند، مثل بچه‌های حیواناتی روی پشت مادرهای مراقب‌شان. در مرکز کلیسا، کشیشی با ردای ارغوانی برای عده‌ای مراسم مذهبی به‌جا می‌آورد. بدون این عمل اسرارآمیز و این حرف‌های نامفهوم، هیچ یک از این چیزها نمی‌توانست وجود داشته باشد...

خانم گرن دعاکنان می‌گفت: «خدایا، مرا ببخش که این همه او را دوست دارم. نه، بدجوری دوستش دارم. از بیست سال پیش به درگاهت استغاثه می‌کنم که او شبیه پدرش شود. مفهومش این است که دوستش ندارم، مفهومش این است که همچنان پدرش را به او ترجیح می‌دهم. حالا از تو درخواست می‌کنم: «کاری کن که او خودش باشد!» اگر خیلی دیر

نشده، اگر من همه چیز را خراب نکرده‌ام... آه! حیف از این زمانی که هدر رفته... یعنی دارم پیر می‌شوم؟ و او مردی واقعی شده است؟... به این زودی، خدا جان، به این زودی؟...» این غم‌انگیزترین کلمه عالم هستی است، کلمه نومی‌دی، ناخشنودی موجودی از پا درآمده به وسیله زمان.

در برابر تصویر آبی مریم مقدس درنگ کرد، همچون بخشی از ملکوت که در شبکه‌ای سربی قاب گرفته شده باشد، مانند پرنده‌ای که در توری گرفتار آمده باشد، مبهوت و مفتون بر جا ایستاد. فرمانده گرن و او - ولی نه، او در آن موقع فقط ستوان بود - در همین مکان مدتی طولانی درنگ کرده بودند. او پس از مدتی دراز که امید بچه‌دار شدن را از دست داده بود، رولان را حامله بود؛ سفری نیازمندانه برای ابراز تشکر...

این تصویر روی شیشه که زیبایی‌اش آن همه آدم را به رقت می‌آورد، آیا واقعاً شایسته آن بود که آدم این همه در برابرش درنگ کند؟ رولان با بی‌صبری و تعجب به طرف مادرش برگشت، دو قطره اشک به کندی روی گونه‌های مادرش پایین می‌سرید، همچون دو جویبار، که روی دشتی پوشیده از برف، لبخند اسرارآمیزی را میان خود گرفته بودند.

در حال حاضر یادداشت‌های فابریس همه پاریس را به خود جلب کرده بود. خریداران اول از همه مطالب صفحه او را می‌خواندند، و روزنامه‌های دیگر خلاصه‌هایی از آن را در صفحه‌های خود درج می‌کردند. پریروز یکی از سخنران‌ها جمله‌هایی از نوشته‌های او را در مجلس شورا نقل کرده بود، و بسیاری از گفته‌هایش را تصنیف‌سازها در تصنیف‌هاشان می‌آوردند: این همان چیزی است که بعضی‌ها به آن می‌گویند افتخار؛ شاید بهتر باشد گفته شود شهرت، گاهی هم باب روز. رولان خیلی راحت می‌توانست نسبت به آن‌ها مغرور باشد، ولی در برابر کی؟ ناشناس بودنش، او را وامی‌داشت دست به عصا راه برود؛ ولی موفقیتی که نشود در برابر هیچ کس به آن بالید چه فایده‌ای دارد.

نوشته‌اش هفته به هفته نیش‌دارتر و به واقعۀ مورد بحث نزدیک‌تر می‌شد. کمال اندکی مغرورانه سبکش و ایجاز کلام جانب‌گیرانه‌اش، به عقایدش اقتدار داوری کردن را می‌داد. در پناه ناشناخته بودن، جسارت‌هایی را به خودش اجازه می‌داد که توی کفۀ هیچ توپ و تشری سنگینی نمی‌کرد، چون فابریس، این شبیح، هیچ دشمنی نداشت. بندبازی که دائماً تور را زیر پاهایش می‌بیند، با ظرافت دست به هر کار خطرناکی می‌زند...

بنابراین رولان تا دلش می‌خواست حمله می‌کرد، بی آن‌که نشانه‌ای از غبطه یا سودجویی در آن باشد، افراد مورد حمله‌اش قدرتمندان روز و از آن بیشتر «کله‌گنده‌ها» بودند. همان‌هایی که مردم ناچار بودند تحمل‌شان کنند، بی آن‌که از آن‌ها خوش‌شان بیاید - و رولان با لطف و ظرافت تمام انتقام‌شان را از آن‌ها می‌گرفت.

روزنامه از آن پس زیر اسمش، با حروف قرمز این کلمه قصار او را چاپ می‌کرد: «با آزادی کامل»؛ در اعلان‌های روی دیوارها و تبلیغات رادیویی اعلام می‌کرد: «هفته‌نامهٔ مردمان آزاده»، و تیراژش بالا می‌رفت. روزی که تیراژ روزنامه به ۲۵۰/۰۰۰ رسید، سیمون آردان مجسمهٔ آزادی کوچکی از طلای ناب را به همکاران اصلی‌اش تقدیم کرد. کبسی را که فقط مهمان‌دار و رئیس حسابداری روزنامه با اسم «آقای پروفیسور گرن» می‌شناختند احضار کرد. فابریس وارد دفتری شد که چند ماه پیش پرستشگاه هوشمندی و دموکراسی به نظرش آمده، و حالا چیزی برایش نبود جز کنام شلوغ و درهم و برهم زنی که دوستان زیادی داشت و خاطره از آن بیشتر. تزیینات محل کار یا سکونت مشتمل مان را باز می‌کند، رولان از آن پس، این اتاق و زنی را که در آن حکمفرمایی می‌کرد از دیدگاه ساندترین می‌دید. ولی سیمون برای برانداز کردن رولان نگاهش عوض نشده بود. بنابراین لحظه‌هایی در سکوت و احساس مزاحمت سپری شد: وقتی کشش میان دو نفر متقابل نباشد، چه سرخورده می‌شوند.

ضمن این‌که یکی از مجسمه‌های کوچک را به رولان می‌داد گفت: این

هدیه‌ای است بسیار بی‌شایسته و پیه. ولی هر چیزی که واقعاً مهم است، شاید بی‌شایسته و پیه هم هست.
- بی‌شایسته و پیه نه، ساده.

سیمون تکرار کرد: «ساده» و چنان به او خیره ماند که انگار معنی این کلمه را نمی‌فهمد. آن‌قدر خیره که رولان ناخودآگاه لب‌خندی را که دیگران طنزآمیز می‌انگاشتند و تنها وسیله دفاعی‌اش بود روی لب‌هایش نشانده. سیمون به خودش گفت: «همان‌طور دوست داشتنی مانده است. پس واقعاً همدیگر را دوست دارند؟» این یکی از آن اندیشه‌های توضیح‌ناپذیر و در عین حال درستی بود که جزو مزایای زن‌هاست.
یک بار دیگر تکرار کرد: «ساده». بله، بی‌شک راز در همین است.
- راز چی؟

- راز موفقیت شما. (رولان با حرکتی وارسته واکنش نشان داد.) شما آدم ساده‌ای هستید و ما مکار.
- برعکس، من گمان می‌کنم آدم پیچیده و توداری هستم.
- در سیاست نه! خواننده‌ها در این زمینه اشتباه نمی‌کنند: شما نگاهی کودکانه به مرداب‌های ما می‌اندازید.
- این یک خوشامدگویی است؟

سیمون با لحنی موقر و گونه‌ای احساس کمبود گفت: بله. بچه‌ها آشتی‌ناپذیر، دست و دلباز و پر شور و هیجانند. آن‌ها از ترس‌های ما بی‌خبرند.
- آن‌ها ترس‌های خودشان را دارند.

رولان چنان به تلخی حرف زده بود که سیمون آردان دوباره به‌دقت براندازش کرد، ولی جز طره‌موی روی پیشانی، چشم‌های نیمه‌باز و لب‌خند خطرناک او چیز دیگری ندید، بی‌آن‌که متوجه لرزش کنار لب‌هایش شود. رولان در دل به خودش گفته بود: «من با دروغ زندگی می‌کنم. ولی تا کی با دروغ می‌شود سرکرد؟» هم سعادت و هم موفقیت ناگهان به نظرش شکننده و ناروا آمده بود. آن هم فقط با به زبان آوردن کلمه «ترس».

سیمون دوباره گفت: از خودم می‌پرسم... از خودم می‌پرسم اگر مقاله‌ها را با نام خودتان امضا می‌کردید، باز هم همین مطالب را می‌نوشتید؟» - این همان جمله‌ای بود که رولان انتظار شنیدنش را داشت، و بنی‌رحمانه بودنش باعث رهایی او شد. آدم متقلبی که دیگران زیادی تعریف و تمجیدش می‌کنند، ناگهان به حقیقت وجود خود پی می‌برد و خودش را متهم می‌کند. رولان نزدیک بود اعتراف کند، سرگیجه‌اش را از هم‌اکنون حس می‌کرد.

سیمون گفت: از خودم می‌پرسم چرا نباید به سیاست فکر کنید. و چون دید رولان با همهٔ چهره‌اش دارد نسبت به شرکت در کنگرهٔ ماه نوامبر اعتراض می‌کند، افزود: واقعاً چرا نه؟...
- به چه عنوان؟

- به عنوان عضوی از روزنامه. ورود به کمیسیون مطبوعاتی - تبلیغاتی حزب؛ سپس خیلی سریع به کمیتهٔ مدیریت - و از آن‌جا...
رولان به ملایمت پرسید: و از آن‌جا؟
- از آن‌جا، همه چیز... یا هیچ! این دیگر بستگی به شما دارد.
- ولی تا آن‌جا؟

سیمون لبخند زنان گفت: «بگیریم که بستگی به من دارد.»
رولان کم و بیش به رغم میل خودش نگاهش را به تصویر «مرد بزرگ» دوخت: دبیر کل حزب جدید سوسیالیست و چندین بار رئیس شورا، که روزنامهٔ ولتر تا حد ناخشنود کردن پاره‌ای از خوانندگانش از او حمایت می‌کرد. تصویرش روی میز سیمون آردان بود، سیمون او را در گذشته دوست داشته بود، و همراه با نگاه رولان، نگاهش را متوجه این چهرهٔ سرشناس کرد که هم قدرتی که در آن منعکس بود قلبی بود و هم حالت مهربانی‌اش. سیمون یک لحظه به نظر آمد که با تکان دادن سرش، انگار بخواهد حشره‌ای را از خودش دور کند، می‌خواهد ناراحتی‌اش را کنار بگذارد، حرکتی بود مربوط به دوران نوجوانی‌اش و تنها بازماندهٔ سال‌های ساده‌دلی.

رولان از خودش پرسید: «واقعاً او را فرسوده می‌یابد، یا خودش به علت افساری که به گردن دارد ناشکیبا شده است؟»
 رولان با خشونت جواب داد: «من از تیرهٔ روباه‌ها نیستم»، چون واقعاً از این مورد بحث بدش می‌آمد.
 - کاملاً درست است، روباه‌های پیر دیگر به کاری نمی‌آیند، گرگ‌های جوان به درد می‌خورند.

شروع کرد به پیشگویی - این امر هم هنرش بود و هم نقطهٔ ضعفش - به غیب‌گفتن دربارهٔ دنیای فردا. رولان که از این اظهار نظر ملول شده بود به خودش گفت: «من، گرگ جوان؟ من که تنها برهٔ این گروهم؟ چه چیزی باعث شده تا این حد اشتباه بکنند؟» ولی بار دیگر با اطمینان تمام دانست که نام مستعارش است که چنین توهمی را ایجاد کرده، و نیز هر نقابی دروغ می‌گوید چون حقیقت را پنهان می‌کند، و علاوه بر این، اجازهٔ هر فرض و توهمی را هم می‌دهد. دوباره به خودش گفت: «اگر آدم در عالم دروغ به سر برد، هیچ چیزی در او نمی‌تواند حقیقت را بازگو کند، آدم نمی‌تواند مدت زیادی اسیر دست یک کلمه باقی بماند!»

رولان به برانداز کردن این دست‌های بلندی پرداخت که در فضا بناهای ناپایداری می‌ساخت. هر قدر هم این دست‌ها سرزنده و پرشور می‌خواستند باشند، نگاه پرتحرک‌تر او علائم گذشت سن را در آن‌ها تشخیص می‌داد: لکه‌های قهوه‌یی رنگ، رگ‌های برجسته، و این فرورفتگی‌هایی که نشان می‌داد عضله‌ها در برابر استخوان‌ها پس می‌نشستند. این نشانه‌ها همان اندازه رسواکننده بود که چین‌های احترازناپذیر گوشهٔ لب‌ها. «حزب، روزنامه، خود او، همگی سعی می‌کنند با ضمیمه کردن من به خودشان، جوان شوند، منی که هیچ چیز نیستم. و فاوست، این آدم خبیث مورد احترام، باز هم می‌تواند با آهنگ ساختهٔ گونو، وسیله‌ای برای به رقت آوردن قلب زن‌ها به دست آورد... زمان که می‌گذرد چه وحشت نفرت‌انگیزی ایجاد می‌کند! و به ویژه چه نادرستی‌ای...» با این همه، خودش را هم عمیقاً نادرست احساس می‌کرد

- نادرست نسبت به کی؟ به چی؟

سیمون آردان همچنان حرف می‌زد، و رولان ناگهان حس کرد مثل همیشه می‌خواهد فرار کند. فرار از این شهرت دروغین، از این پول ناشی از پنهان‌کاری، و در حال حاضر، از این چشم‌اندازهای اقتدار. شهرت، ثروت، قدرت - سه دام انسان‌ها. همان دام‌هایی که فابریس در روزنامه با چنان غروری به آن‌ها می‌تاخت... ولی اگر رولان از آن‌ها صرف‌نظر می‌کرد، نه تحقیر بود و نه بی‌علاقگی: بلکه پست‌فطرتی محض بود.

به این ترتیب حتی بهترین کارهایش را هم نمی‌توانست به حساب شأن و اعتبارش بگذارد! دغل‌کاری‌ای پنهانی، زیر نقاب قهرمانی شاعر مسلک، همه‌چیز را فاسد می‌کرد. فابریس به رولان لطمه می‌زد، و حتی به پروفیسور گرن که دیگر مثل گذشته آن لذت آرامش‌بخش از دبیرستان نصیبش نمی‌شد. ابتدا گمان کرده بود، ساعت‌های کلاس از این جهت در نظرش طولانی می‌آید که او را از ساندرین دور نگه می‌دارد. ولی نه! ساندرین، روزنامه، روابط ستایش‌آمیز، و غرور پوچ خود را جزو هزار فامیل پاریس به‌شمار آوردن، همه این‌ها یکی بود. و حتی پیشنهادهای بلندپروازانه‌ای که سیمون آردان به او کرده بود... و این نماد زرین توی دستش... چه اهمیتی داشت! مجسمه مصونیت از کیفر را باید به او تقدیم می‌کردند. آزادی‌ای که آدم برای آن بهایی نپرداخته باشد چه ارزشی دارد؟

به یاد این خوشامدگویی افتاد که سزاوارش نبود: «نگاهی کودکانه...» - ولی در حال حاضر نگاه به ظاهر دقیق یک شاگرد مدرسه را به سیمون آردان دوخته بود، همچون شاگرد تنبلی که وانمود می‌کند به حرف‌های آموزگار گوش می‌دهد، حال آن‌که فکرش جای دیگری است.

«پرواز»، جان کلام این‌جا است. چون در همان لحظه پرنده‌ای می‌آید روی نرده ایوان می‌نشیند، و رولان افسون شده، نگاهش را از او برنمی‌دارد. همچنان که مشتش را روی مجسمه مسخره می‌فشارد، به خودش می‌گوید: او آزاد است، هیچ چیز ندارد، و نه چیزی برای اثبات

کردن. نه تلافی جویی، نه جاه طلبی. میان خطرهای زندگی می‌کند، و آزاد است.

همان روز غروب، رولان روی تراس یکی از رستوران‌هایی که به حومه پاریس اشراف داشت منتظر ساندربین بود. تابستان داشت به طرز پرهیزناپذیری خدا حافظی می‌کرد، باد برگ‌های خشک شده را درو می‌کرد، و زمستان زیر لباس‌های ژنده پاییز، کالبدش را نشان می‌داد.

خورشید در حال غروب با نوری دوست‌داشتنی و ملایم چشم‌اندازی نیمه شهری نیمه روستایی را روشن می‌کرد، چشم‌اندازی که در آن مزرعه‌ها کنار کارخانه‌ها قرار داشت و جرثقیل‌های بناهای در دست ساختمان بر برجک‌های ناقوس‌های روستایی مسلط بود. از دور فرودگاهی با نورهایی دروغین می‌دیدید، مثل آتشی میان بوته‌زارها در وسط روز. سه هواپیما که سریع‌تر از سرعت صوت پرواز می‌کردند، به کندی از انتهای افق گذشتند، صفی از اتومبیل‌ها، مثل ردیفی از مورچه‌ها، کورکورانه روی بزرگ‌راه می‌لغزید.

رولان ناگهان حس کرد باید سرش را برگرداند، بله، ساندربین درست در همان لحظه وارد رستوران شد... این آزمایشی بود که بیشتر وقت‌ها در مورد خودش به عمل می‌آورد: «امروز بعد از ظهر با همه قوایم به تو فکر خواهم کرد. تو به من خواهی گفت در چه ساعتی این را احساس کرده‌ای...» ساندربین با سرخوشی شانه‌هایش را بالا می‌انداخت.

رولان مشاهده کرد که دارد در پس شیشه‌های کلفت عینکش دنبال او می‌گردد، عینکی که از آن زمان که با علاقه تمام چهره بدون عینک او را دیده بود، به نظرش تغییر قیافه‌ای دغل‌کارانه می‌آمد. سرانجام ساندربین متوجه او شد، اطمینان خاطری شادمانه از خودش نشان داد، و نیمه لبخندی روی لب‌هایش نشست، با نوک انگشت‌ها سلام دوستانه‌ای به او کرد، چنان خودمانی که رولان حس کرد انگشت‌های او را در دست دارد.

او را دید که با آن حرکت پهلوها که هم محجوبانه بود و هم تحریک‌کننده و او آن را خیلی دوست داشت، دارد به طرفش می‌آید. بیشتر از آن نتوانست طاقت بیاورد و کم و بیش به حالت دو به استقبالش رفت.

ساندرین به صدای آهسته گفت: نظر همه را به خودمان جلب می‌کنی.

- گمان می‌کنی هیچ‌کس متوجه تو نمی‌شود، عشق من؟

خواست او را ببوسد، ولی ساندرین هیچ آمادگی نشان نداد.

- چه قیافه جدی‌ای به خودت گرفته‌ای. گاهی از خودم می‌پرسم من

دبیرم یا تو... اول عینک را بردار!

- چه آدم بازیگوشی هستید، آقای گرن. گمان می‌کردم گفت و شنودی

با رئیس شورای نویسندگان‌تان...

- برعکس! با این یقین از دفتر او بیرون آمدم که هر چیزی که عشق میان

دو نفر نباشد، چیز بی‌ارزشی است.

ساندرین با آرامش خاطر گفت: این دیگر خیلی اغراق‌آمیز است.

راستی، چی به تو پیشنهاد کرد؟

- که رئیس جمهور بشوم.

- ژرودو جایی گفته است کافی است آدم همواره همه‌جا نفر اول

باشد.

- در این صورت من از کلاس اول دبیرستان همیشه این موقعیت را

داشته‌ام. مقام سرپیشخدمتی چطور است؟

- نه، جدی باش.

- بیشتر از آنچه تصورش را بکنی جدی‌ام. امشب چی دوست داری

بخوری؟

ساندرین برای خواندن صورت غذاها ناچار شد عینکش را بگذارد و

دیگر هم برنداشت.

رولان تسلیم‌وار گفت: نخیر، می‌بینم که امشب «عینک پارتی» داریم،

خیلی خوب، برویم سر بحث! و به چشم‌اندازی که زمین و آسمانش پر از

ستارگان لرزان بود پشت کرد.

- سیمون چی به تو گفت؟

- سعی کرد به من بقبولاند که من ساخته شده‌ام برای فعالیت‌های سیاسی.

- حق با اوست.

واقعاً؟ پس تدریس چه می‌شود؟

- سکوی پرتابی بیش نیست. تو که قصد نداری تمام عمرت به بچه‌ها الفبا یاد بدهی؟

رولان با لحن کم و بیش خشکی گفت: باید به اطلاعات برسانم که یاد دادن الفبا جزو برنامه تدریس معانی بیان نیست. علاوه بر این دانشگاه‌هایی هم وجود دارند، مثل سوربون، کلژ دو فرانس. - عزیزم، قصد نداشتم ناراحتت بکنم...

- در هر صورت، من خودم را خیلی راحت‌تر حس می‌کنم، بله، خیلی راحت‌تر که با موهای سفید شده (به یاد آقای لوکور افتاده بود) سر کلاس به بچه‌ها درس بدهم تا این که هر شب میان دشمنان بعد از ظهرم، که جلو بشقاب کلم پخته با من آشتی کرده‌اند، چون بازی تمام شده، در رستوران لیپ شام بخورم. - وزیر چی؟

- وزیری زیر فرمان شرکت‌های نفتی یا رستوران‌ها، که با محافظان موتورسوار از خیابان‌های پاریس بگذرم تا همه را به این فکر بیندازم که عجله دارم یا قدرتمندم؟

- برای تو، مفهوم سیاست این است؟

- تا دستور بعدی، بله. سیاست واقعی، آن چیزی نیست که سیاستمداران انجام می‌دهند، این را همه کس می‌داند، بجز خودشان! ساندترین ساکت نگاهش می‌کرد. نگاهش دوستانه نبود. رولان ادامه داد:

- رفتن دنبال سیاست، آن هم پس از مقاله‌هایی که نوشته‌ام؟ ولی عزیزم، فکرش را هم نباید کرد.

- ولی نوشته‌هایت، چیزی جز مراحل اولیه سیاست نیست، رولان.
 رولان با اندکی دلخوری گفت: متشکرم، از خودم می‌پرسم من که این همه چیزها باید یاد بگیرم چه به کار یاد دادن. دستش را گذاشت روی دست دختر جوان (چون در غیاب تفاهم با او، دست‌کم بایستی این تماس را حس می‌کرد) و به گفته‌اش ادامه داد: یعنی می‌توانی خودت را همسر آدمی سیاست‌پیشه مجسم کنی؟
 - عکس آن را نمی‌توانم تحمل کنم، چون خود من هم یکی از طرفداران سیاست هستم.

این صدایی که از ماه‌ها پیش شده بود تنظیم‌کننده زندگی رولان، تاکنون این اندازه حالت جدی و خشک به خودش نگرفته بود. چنان از لحن آن آشفته شد که چشم‌هایش را بلند کرد و به صورت دوستش دوخت، نگاه تازه‌ای در چشمان او می‌دید، هم بی‌رحم و هم مضطرب. نتوانست جلو خودش را بگیرد و به صدای بلند نگوید: «ساندرین!» دختر جوان حالت نگاهش را عوض کرد، ولی با صدایی کم و بیش گرفته و خیلی آهسته ادامه داد:

- عزیزم، این بحث خیلی جدی است... و اولین آن!
 رولان فریاد زد: نه ساندرین، نه! (چی؟ یعنی شیرینی زندگی‌شان باید با یک دعوا از بین برود، آن هم میان کسانی که پیشه‌شان بحث و متقاعد کردن دیگران است...) نگذاریم پامان توی این بازی کشانده شود!
 - برای تو چی بازی است؟ و چی جدی؟... دنیایی که احساس باید بر عقل برتری داشته باشد؟ بس کن، تو در این دنیا نمی‌توانی نفس بکشی!...
 بعد با صدایی آهسته افزود: ما خیلی هوشمندتر از این‌ها هستیم.
 ساندرین این کلمات را با غروری اندکی نخوت‌آمیز ادا کرده بود؛ و رولان آن‌ها را رازگویی‌های سرشت او پنداشت.

چراغ‌های بزرگراه از این سو تا آن سوی افق را روشن کرده بود. در آسمان شبانگاهی که به آبی تیره می‌زد، چشم‌انداز دیگر متعلق به حومه پاریس نبود، خلیج ناپل بود، پهنه دریا، دنیای ناشناخته. رولان به یاد آن

پرنده روی لبه ایوان افتاد، آن پرنده آزاد. از دره تاریک پایین پاشان نسیم ولرم و با طراوتی می وزید. رولان به سوی چهره‌ای که دوست داشت خ شد، عینک را از روی چشم‌هایش برداشت و با صدایی لرزان گفت:
- ساندترین، هنوز فصل هوای دلپذیر است، نه؟

۳

حادثه

اتفاق می افتد که باد حادثه، پیش از این که ما خواندن صفحه را تمام کرده باشیم، آن را ورق بزند. یک روز صبح رولان از سقوط دی-ین-بی-ین-فو مطلع شد.

بعضی اسم‌ها که میان اسم‌های فراوان دیگری که روی نقشه جهان وول می‌خورند هیچ اهمیتی ندارند، ناگهان مفهوم‌شان تغییر می‌کند، منحصر به فرد و رقم‌زننده سرنوشت می‌شوند. در سال ۱۸۶۹ کی به سدان^۱ فکر می‌کرد؟ و در سال ۱۹۱۳ به وردن^۲؟

دی-ین-بی-ین-فو. پس تاریخ این دشت گرم و مرطوب را انتخاب کرده بود تا خط بطلان روی همه چیز بکشد. رولان با تعجب بسیار این خبر را دریافت کرد. همه کشورگشایی‌های ماهرانه قرن گذشته، این مستعمره‌هایی که به دست مشتی سرباز فتح شده بود، حمله برق‌آسا به الجزایر و غارت کاخ تابستانی -امپراتوری فرانسه- از تصویرهای دوران کودکی‌اش، با پایمردی سرسختانه مردمانی ساکت نقش بر آب شده بود. هوشه‌مینه دریا سالار کوربه را از کتاب تاریخ حذف کرده بود. مورچه‌های متفق مثل همیشه، همچون تنها پیروزمندان واقعه، در صحنه باقی مانده

۱. Sedan محلی که فرانسه در زمان ناپلئون سوم از آلمان شکست خورد.

۲. Verdun منطقه‌ای که سپاهیان فرانسه در جنگ جهانی اول پیشروی ارتش آلمان را متوقف

کردند و سپس بر آن پیروز شدند. -م.

بودند.

رولان فاجعه را حس کرد، فابریس آن را روی کاغذ آورد، و مردم تا زمانی که مستمسکی برای دل به حال خودشان سوزاندن، تحسین کردن و متنفر بودن پیدا نکردند، آرام نگرفتند. شجاعت مغلوب شده‌ها و بی‌رحمی پیروزمندها موفق شدند ماجرا را به نحو دیگری جلوه دهند: هندوچین از دست رفته بود، ولی شرافت مثل همیشه حفظ شده بود! زیرا ملتی که حقیقتاً از خودش بدش بیاید، بی‌درنگ از صفحه روزگار محو می‌شود.

در روزنامه ولتر، همچنان که در پارلمان علاقه‌چندانی به یافتن و معرفی کردن مسئول‌ها نشان نمی‌دادند. ولی همه حزب‌ها و دسته‌ها وجدان‌شان آرام بود: همگی «این را پیش‌بینی کرده بودند». بنابراین با الفاظ به جنگ همدیگر رفتند: «این چیزی است که سال گذشته در چنین موقعی تأیید می‌کردید! - و خود شما در سال ۱۹۵۲...» همه این حرف‌ها در غیاب هم و رو به رأی‌دهندگان ادا می‌شد. همگی هم در جست‌وجوی بزرگری بودند، ترجیحاً یک یهودی، که جرأت داشته باشد این قرارداد صلحی را که این همه به تعویق افتاده بود امضا کند، و هر چه هم زودتر امضا کند تا بتوانند پس از آن، همه کاسه کوزه‌ها را سر این از سر یازکننده‌های امپراتوری و به خاک سپارنده‌های شرف و افتخار فرانسه بشکنند!

رولان که از این همه هوشمندی همداستان ولی بی‌شخصیت حالش به هم خورده بود، در صدد برآمد اطرافیان سیاسی‌اش را با نگاهی تیزتر برانداز کند. در شورای نویسندگان، ساکت می‌ماند و هیچ آبی به آسیای بحث‌ها و استدلال‌ها نمی‌آورد به جز لبخند همیشگی‌اش که رفته رفته تبدیل به چین و چروکی کنار لب‌ها می‌شد. شبیه تماشاچی‌ای شده بود که از نمایشنامه خوشش نمی‌آید و دنبال در خروجی می‌گردد. ولی در «یادداشت‌ها»‌یش، شادمانی‌های شناگری را مزه‌مزه می‌کرد که بدون هیچ تلاشی برخلاف جریان آب ایستادگی می‌کند.

به طور مثال بیهودگی تلاش برای یافتن مسئولان این شکست را فاش می ساخت و توصیه می کرد درصدد یافتن سودجویان این قضیه باشند. چون در همان حال که قهرمانان جنگ هندوچین، مغرور و به شدت لاغر از زندان های دی یَن - بی یَن - فو برمی گشتند، مردانی بسیار فربه در این اندیشه بودند که میلیون ها پیاستری را که به «جیب زده بودند» کجا سرمایه گذاری کنند.

یا این که، در همان حال که روزنامه ها به درستی از پرستارهایی که تا آخرین لحظه در جهنم دی یَن - بی یَن - فو باقی مانده بودند تجلیل به عمل می آوردند، فابریس نگران روسپی هایی بود که در سنگرها به سربازان لذت و دلگرمی می بخشیدند. در حقیقت هر ده نفر آن ها کشته شده بودند. به عقیده او - او تنها کسی بود که چنین عقیده ای داشت - در چنین فاجعه و در چنین آشفته بازاری، آن ها هم سزاوار این بودند که یادشان گرامی داشته شود. آن هفته، سیمون آردان لبخندزنان روحیه تحریک کننده او را به باد انتقاد گرفت. اشتباه می کرد؛ در حقیقت هر اندازه وقایع پیچیده تر می شد، رولان خودش را ساده تر احساس می کرد. از آن جا که این ویژگی را نقطه ضعفی برای خودش می دانست، به طور جدی از سیمون آردان تقاضا کرد آزادی اش را به او بازگرداند. سیمون با لحنی شگفت زده گفت:

- شما که آزادی تان را از دست نداده اید!

- منظورم این است که دیگر در ولتر مقاله ننویسم.

آدم های تیزهوش هرگز دلایل ساده را باور نمی کنند، به همین دلیل سیمون از خودش پرسید کدام روزنامه پیشنهاد بهتری برای مقاله نوشتن به رولان کرده است، در نتیجه رولان بیشتر از هر موقع برایش ارزشمند شد. با این همه، بارها با بی اعتنایی فکر کرده بود اگر رولان روزنامه را ترک کند، ساندربین از او جدا خواهد شد. و اگرچه از این جدایی چیزی نصیب او نمی شد، با این همه سخت خشنودش می کرد. سن از ما تماشاچی هایی می سازد و بدطینتی مان را افلاطونی، یعنی بخشش ناپذیر می کند. ولی

رئیس شورای نویسندگان نسبت به روحیه ایجاد رابطه یا برهم زدن آن که در هر زنی که پا به سن می‌گذارد وجود دارد، دست بالا را داشت؛ بنابراین تصمیم گرفت این مقاله‌نویسی را که انبوه نامه‌های خوانندگان هر هفته نشان می‌داد چه سهم بزرگی در موفقیت روزنامه دارد، هر چه بیشتر به خودش وابسته کند.

- به خودم می‌گویم، رولان (این «به خودم می‌گویم» بازگوکننده واقعی بود) دوست ندارید نشان را دریافت کنید؟ البته نه بی‌درنگ، ولی...

- نشان؟

- نشان لژیون دونور را.

سیمون دید رولان سرخ شد گمان کرد از سر خوشحالی و لذت است و حساب کرد از چه راهی می‌تواند آن را برای او کسب کند. این کلمات درست برعکس حکم دوش آب سردی را داشت که مستی را از سر آدم می‌پراند: مستی ناشی از شهرت، پول، دودوزه‌بازی کردن؛ مست زندگی آسان، و که با اندکی دروغ و دوز و کلک هیچ مرز مشترکی با حقیقت نداشت. و حالا سیمون آردان، بی‌آن‌که خودش بداند یکی از کلمه‌های کلیدی این نحوه زندگی را به زبان آورده بود: «نشان لژیون دونور»... چگونه توانسته بود حدس بزند که این نشان برای همیشه متعلق به آن عکس رنگ و رورفته، به آن مرده‌ای است که خانم گرن کوشش دارد خطوط چهره رولان را روی صورت او بیابد؟ و آیا از روی شرمندگی بود که چنین به شدت سرخ شده بود؟

لژیون دونور، آن هم برای او؟ چه توهین بزرگی نسبت به پدرش که به بهای جاننش آن را به دست آورده بود، یا نسبت به آقای لوکور به بهای از دست دادن دستش!... چه خیانتی نسبت به سربازی که برای نجات جان دوستانش بر اثر ترکیدن نارنجک تکه تکه شده و هیچ پاداشی هم پس از مرگش دریافت نکرده بود! رولان صحنه را جلو نظرش مجسم کرد: چهره‌های کثیف و پر لکه، بوی ناخوشایند و ولرم، هیاهو و سپس این

سکوتی که برقرار شده بود... دستش مثل آن موقع شروع کرد به لرزیدن. سیمون آردان و همه چیزهایی را که به او مربوط می شد و فابریس دغلباز را به کلی از یاد برد.

چرا ناگهان به یاد ستوان مانسار افتاد که از موقعی که خود را خوشبخت احساس می کرد او را از یاد برده بود؟ ولی تنها خاطره نیمرخ عقاب مانند و لبخند گستاخانه اش، کافی بود تا این خوشبختی ناپایدار را از بین ببرد. آیا دریافت لژیون دونور جلوتر از او بهترین نشانه پیروزی هوشمندی بر قدرت بدنی نبود، و تنها درسی که می شد به این آدم های وحشی داد؟

همه این فکرها ظرف یک لحظه از ذهنش گذشت؛ و سیمون آردان که نمی توانست بفهمد در روح او چه می گذرد و سکوت او را حمل بر خوشحالی و حق شناسی بی پایان او می کرد، خیلی تعجب کرد وقتی شنید رولان با صدایی بیگانه جواب داد:

- چه دام کهنه ای! خوب، بس کنید، من هنوز آن قدرها پیر نشده ام که پا توی این دام بگذارم...

- منظورتان چیست؟

- خودمانیم، سیمون، گمان نمی کنم شما بیشتر از من به این لژیون دونورتان اعتقاد داشته باشید.

«لژیون دونورتان...» - چنین طرز حرف زدنی، نشان را به اندازه عمر چندین جمهوری پیر می کرد، آن را می فرستاد به انبار وسایل به درد نخور دمکراسی، همراه با ضیافت ها، آگهی های انتخاباتی، و افتتاح بناهای یادبود مردگان. سیمون آردان این حقیقت را به تلخی احساس کرد، امیدوار بود این گستاخی سرمقاله نویزش برای روزنامه، فرآورده ای صادراتی باقی بماند...

به ملایمت جواب داد: «فقط می خواستم بدانم، رولان عزیز من، شما به چی معتقدید.» بعد پشتش را به او کرد.

رولان به ساندربین تلفن کرد که آن شب نمی‌تواند او را ببیند. طبعاً نمی‌خواست خود را از اغتشاش فکری و تشست عقیده‌ای که این گفت‌و شنود کوتاه در او ایجاد کرده بود به این آسانی برهاند. کم‌کم داشت پی می‌برد که همین شکنندگی و آسیب‌پذیری خود ارزشمند است چون کار وجدان آگاه را برایش می‌کند. یا حتی بی‌آنکه قادر به تجزیه تحلیل آن باشد، بر حسب اینکه این تشست عقیده، این تحقیرها و این حقیقتی را که از دو سال پیش از آن می‌گریخت بپذیرد یا نه، خود را وفادار یا خائن می‌شمرد. مثل شاگرد مدرسه‌ای که بخواهد نمره‌های خوبی را که گرفته نشان دهد، با شتاب به خانه برگشت، با این همه، فقط با احساس تهوعی برگشته بود که ساندربین مدتی طولانی او را از آن برکنار داشته بود و می‌دانست که امشب فقط مادرش می‌تواند او را از آن نجات دهد.

در سرسرا به مادرش برخورد که داشت از خانه بیرون می‌رفت، از این بابت دلخور شد. همهٔ بچه‌های دنیا، در سراسر عمرشان متوقعند که پدر و مادر در انتظارشان باشند؛ و اگر فرزند گمراه در برگشت به خانه، پدرش را نیابد، دوباره به گمراهی کشانده خواهد شد.

- داری می‌روی بیرون، مامان؟

- خیلی کمتر از تو بیرون می‌روم، عزیزم، ولی امشب چرا، می‌روم بیرون.

- دوست داشتم امشب را با تو بگذرانم.

خانم گرن ضمن اینکه صورتش را به طرف دیگری می‌چرخاند چون احساس کرد رنگش سرخ شده است، با لحن شتاب‌زده‌ای گفت: می‌توانی همراهم بیایی، امشب را به دعا کردن اختصاص داده‌ایم.

- ولی خودت بهتر می‌دانی که...

مادرش زمزمه‌کنان گفت: چی را می‌دانم؟ و حتی خودت، از چی اطلاع داری؟

لحظاتی طولانی، با حالتی آشفته ساکت ماندند.

رولان پرسید: دعا برای کی؟

- برای کاتولیک‌های شمال ویتنام که مجبورند به جنوب بگریزند.

- به این دلیل که کمونیست نیستند؟

- چون مسیحی هستند. عده‌ای میان آنها...

رولان پس از کمی مکث گفت: عده‌ای میان آنها چی؟

- ولی برای تو که اهمیتی ندارد.

- چرا مامان؟ چرا برای من اهمیتی ندارد؟...

- بعضی از آنها ترجیح می‌دهند همهٔ اثاث و لوازم‌شان را رها کنند تا

بتوانند ناقوس کلیسایشان را روی گاری سوار کرده با خودشان ببرند... بعد

با لحن کم و بیش خشونت‌آمیزی ادامه داد: این‌ها به نظر تو باید مسخره

بیایند!

- البته که نه.

خانم گرن انگار با خودش حرف بزند ادامه داد: مسخره بودن: خطری

است که هر ایمانی را تهدید می‌کند.

رولان با تأثر به خودش گفت: «در مقالهٔ آینده‌ام به این موضوع اشاره

می‌کنم. سیمون آردان از این بابت خیلی عصبانی می‌شود: به نظر او حمل

ناقوسی روی کلکی از نی خیزران کار بسیار مسخره‌ای است. خوب، به

خودش مربوط است. و ساندترین... ساندترین در این باره چه نظری

می‌خواهد بدهد؟» امشب دوست داشت برای رضایت خاطر مادرش

مورد کم لطفی دختر جوان قرار بگیرد - مادری که حتی ساندترین را

نمی‌شناسد. یا شاید هم لذت همه چیز را خراب کردن، از دست دادن

ساندترین و در همان حال روزنامهٔ ولتر برای خاطر این هیولای دوران

کودکی، باشد؟ و همهٔ این کارها برای چی؟ - به خاطر ایمان، ایمانی پوچ:

ناقوس و کلک...

مادرش داشت از در خانه بیرون می‌رفت که رولان نگهش داشت و

گفت:

- مامان، می‌خواستم... ولی این کار باعث می‌شود رفتنت به تأخیر

بیفتد.

- چی می خواستی؟

- حکم دریافت نشان بابا... پدرم را می خواستم ببینم.

مادرش با غروری کمی ستیزه جویانه پرسید: حکم کدام یکی؟

- حکم نشان لژیون دونور را.

- به عنوان شهبسوار یا افسر ارشد؟

- حکم مربوط به نشان (این کلمه ای بود که سیمون آردان به کار برده

بود؛ به نظرش آمد هم اکنون صدایش را می شنود.)

خانم گرن کیفش را باز کرد و گفت: این است. من همیشه آنها را

همراهم می برم. این کار هم اندکی مسخره است.

- مامان!

دلش می خواست سر تا پای او را غرق بوسه کند - همه بوسه هایی که

از چند ماه پیش از او دریغ کرده بود. ولی اگر این کار را می کرد به نظر

نمی آمد دارد تظاهر به تسلا دادنش می کند؟ تسلا نسبت به چه چیزی؟

نسبت به این حقیقت که هر قدر مادرش با ایمان، خوددار و با شهامت

است، خودش بزدل و حق ناشناس است؟

بی آنکه فکر کند گفت: مامان، بدون تو چه به سر من خواهد آمد؟

این حرف مادرش را سخت متأثر کرد. به خودش گفت: «بدون من؟

حال و روزت خیلی بهتر خواهد بود، پسر بی نوایم». ولی رولان صمیمانه

آن حرف را زده بود و خانم گرن مانده بود چه جوابی به او بدهد.

- با این حکم ها چه کار داری؟

- دلم می خواهد فقط امشب آنها را نگه دارم: می خواهم از آنها

رونوشت بردارم.

مادرش زمزمه کنان گفت: چرا؟

رولان صورتش را به طرف دیگری چرخاند و گفت: نمی دانم. به

علت... شاید به علت ماجرای دی یین - بی یین - فو.

رولان آن قدر به همین حال ماند تا شنید در خانه پشت سر مادرش

بسته شد. خانم گرن از خودش پرسید: آیا دارد گریه می کند؟ بهتر نیست

بروم با او حرف بزنم؟ یا نه بروم؟
 رولان گریه نمی‌کرد؛ با تمام قوا فکر می‌کرد: «مامان، برای من هم دعا کن، برای من هم دعا کن.»

در همان حال که خانم گرن متأثر ولی در عین حال خوشحال از پله‌ها پایین می‌رفت، رولان کاغذی را که گذشت سال‌ها شفاف کرده و به زودی نوشته‌های آن دیگر خوانده نمی‌شد باز کرد. با این همه، کلمات آن به نظرش خیره‌کننده و فراموش‌نشدنی آمد:

«فرماندهی با شجاعتی افسانه‌ای... نمونه کامل افسر فرانسوی... در شامگاه روز ۲۴ ژوئن، و با به خطر انداختن جان...»

رولان که از جملات غلبه حکم جا خورده بود به خودش گفت: «چه سبک مسخره‌ای!» قضیه بر سر این بود که نمی‌توانست این جمله‌ها را در مورد ستوان مانسار پیاده کند! و این موضوع او را از کوره درمی‌برد. ولی شاید پدرش شبیه آن یکی دیگر بود؟ نمونه کامل افسر فرانسوی... شاید این نژاد ادامه می‌یافت؟ «شما از نژادی هستید که به نظم بیگانه می‌آید...» این نگاه سرد یک لحظه از او جدا نمی‌شد.

رولان به خودش گفت: خوب دیگر، این سبک حکم‌ها شبیه زبان بازیکنان بریج است: فقط مخصوص اهل فن است. در عین حال این بازی مهمی است با قواعد مخصوصش، برندگان و بازندگان و طرفداران سرسختش. و کار ارتش یا مراسم سان و رژه است یا اردوگاه زندانیان، طاق نصرت یا دی‌ین - بی‌ین - فو... اینها همه چه ربطی به من دارد؟

دوید به طرف تلفن و شماره ساندربین را گرفت. کسی گوشی را بر نمی‌داشت. «کجاست؟ با کی؟» به ناگهان دنیای کوچک دغدغه‌های بی‌اساس و مسائل ناچیزش را بازیافته بود. خودش را به دست رؤیای این نشان لژیون دونور سپرد و به بازی کردن با آن، مثل بازی کردن با اسلحه‌ای که فقط خود آدم می‌داند که آن را به کار نخواهد برد پرداخت. بهت و حیرت همکارانش را وقتی این نوار قرمز را به رخ همه بکشد، در نظر مجسم کرد. به‌ویژه اظهار شگفتی ناظم دبیرستان را که همه با طنز تقلای

او را برای دریافت هرگونه نشانی دنبال می‌کردند، و رولان به‌خوبی می‌دانست تا چه اندازه نسبت به ترفیع هر یک از کارکنان حساس است. ساندرین با کی می‌توانست امشب بیرون رفته باشد؟ آیا در موتوآلیته، میتینگ برای حمایت از صلح در هندوچین برگزار نشده بود؟ رئیس جمهور هم (که معبود روزنامه ولتر بود) بایستی در این میتینگ سخنرانی می‌کرد، حال آنکه دو سال پیش از شرکت در مذاکرات خودداری کرده بود، مذاکراتی که شاید می‌توانست از فاجعه جلوگیری کند!... راستی، این فاجعه‌آفرین پیر در سلسله مراتب لژیون دونور چه درجه‌ای داشت: صلیب بزرگ؟ افسر ارشد؟

رولان رفت به اتاق مادرش تا متن حکم را آنجا بگذارد، کاغذ سبکی که بر وجودش سنگینی می‌کرد، او هنوز بر این عقیده بود که آزادی یعنی خود را رهاکردن از هر چیزی که بر شانه آدم سنگینی می‌کند. پیش از اینکه وارد این اتاقی شود که می‌دانست خالی است، در زد: انگار می‌خواست ورودش را به اشباحی خبر دهد که حال و حوصله درگیر شدن با آنها را نداشت. رایحه عطری جوانانه ولی دیر مانده او را به یاد ساندرین انداخت. بوی عطر چنان قوی بود و چنان ژرف در او نفوذ کرد که انگار خود ساندرین در آنجا حضور داشت و عطر را زده بود. به خودش گفت: «هر چه که پیش بیاید، در هر حال من هرگز نمی‌توانم این عطر را فراموش کنم!» ولی تاکنون پیشاپیش احساس کرده بود که هر چه پیش بیاید، قلبش هر بار خواهد گرفت تابستان گذشته بارها با هم به شنا رفته بودند؛ در این لحظه او را جلو نظر مجسم می‌کرد که روی ماسه‌ها دراز کشیده است، مجسمه‌ای از برنز، قلعه‌ای استوار، خوشه‌چینی و محصول، لذت نوید داده شده... با چشم‌های نیمه بسته، تکیه کلام‌های ساندرین را برای خودش تکرار کرد... «آیا تشنه بدنش هستم یا حضور دائمی‌اش؟ آه! فقط صدایش را بشنوم، صدایش... روزنامه ولتر و همه چیزهای دیگر را می‌توانم نادیده بگیرم، او را نه!» با این همه، خوب می‌دانست که یکی بدون دیگری مفهومی نخواهد داشت، و این دلیل

انکارناپذیری بود بر این واقعیت که او ساندربین را بیشتر دوست داشت تا ساندربین او را. به کلی فراموش کرد کجاست و بار دیگر با حالتی شهوانی شروع به اندیشیدن دربارهٔ او کرد؛ و موقعی که به خود آمد و دانست کجاست، از این اتفاقی که اثاث و عکس‌های موجود در آن او را به یاد عشق مرده‌ای می‌انداخت فرار کرد - از این اتفاقی که رختخواب آن بستر مرگ بود.

دوباره به خانهٔ ساندربین زنگ زد و پیشاپیش خود را برای حرف‌هایی که بایستی به او می‌زد آماده کرد: «عزیزم، پنج دقیقهٔ دیگر پیش تو هستم... بله، برای تمام شب...» (برای مادرش از دروغ‌هایی که بیشتر از همه مورد قبولش بود سر هم خواهد کرد.) ولی کسی گوشی را برنداشت. طنین ناخوشایند زنگ تلفن را در این محیطی که هر جزء آن برایش آشنا بود، و میان همهٔ این اثاثی که غیبت ساندربین آنها را از تحرک می‌انداخت، در نظر مجسم کرد. «پنج بار، پنج بار دیگر می‌گذارم تلفن زنگ بزند. شاید در این لحظه دارد از آخرین پله‌ها بالا می‌آید...» با این همه، پیش از اینکه گوشی را بگذارد، صبر کرد تا تلفن ده‌بار زنگ بزند. «مثل گداهای محبت می‌توانم بروم روی این پله‌ها بنشینم و منتظرش بمانم...» ولی ساندربین تهیدست‌ها را دوست ندارد. او می‌گوید: «صدقه دادن یک نوع بی‌نظمی است.» به علاوه، رولان با همهٔ بی‌تجربگی، خوب درمی‌یافت که هیچ خوب نیست نشان دهد این همه به او دلبسته است. در آن لحظه فروتنانه از خودش می‌پرسید: «او چه چیز مرا دوست دارد؟ استعدادم را؟ چه حرف مزخرفی... نه، یک شخصیت را دوست دارد. وقتش نشده در قالب آن شخصیت درآیم؟»

چون احساس کرد خیزاب نومیدی دیگری او را با خود می‌برد، به آخرین راه علاج متوسل شد: خوابیدن. از همان دوران کودکی هرگز این موهبت از او دریغ نشده بود. ضمن اینکه داشت لباس‌هایش را می‌کند با ناسپاسی به خودش گفت: «از این حکم رونوشت برنداشتم، و هرگز هم برنخواهم داشت...» در واقع نیازی هم نبود! متن آن در ذهنش ثبت شده

بود. شباعتی افسانه‌ای... این واژه‌ها به موقع خود انتقام‌شان را خواهند گرفت.

به محض اینکه وارد بستر شد خوابش برد، بی آنکه مثل شب‌های دیگر دنبال موضوعی برای یادداشت‌های فابریس بگردد (ناقوس و کلک نی خیزران چطور است؟ - به کلی فراموش‌شان کرده بود). در هر حال، آخرین فکرش پیش از خوابیدن دربارهٔ مادرش دور می‌زد نه ساندترین. «دعا کردن... آدم چطور می‌تواند ساعت‌ها پشت سر هم دعا کند؟... ماما بی چاره...»

پرتوی از مهتاب توانست دزدانه از میان شکاف کرکره‌ها راهی برای خود باز کند. به طور نامحسوسی درون اتاق لغزید و روی دسته‌ای ورقه‌های تصحیح‌نشده و پروندهٔ آبی‌رنگی که فقط حرف «ف» روی آن نوشته شده بود - حرف اول اسم فابریس - تایید. بعد سنگی به شکل قلب را که ساندترین و رولان کنار دریا پیدا کرده بودند و روی سربخاری گذاشته بود، روشن کرد و سرانجام روی عکس بسیار پریده‌رنگی که نوار قرمزی، همچون جوی باریکی از خون، سراسر آن را در نور دیده بود تایید.



سراسر بدن، در پی زیاده‌روی‌های بی‌شمار پر از جوش می‌شود. اگر آدم به جای پایان دادن به این زیاده‌روی‌ها، به خارانیدن جوش‌ها اکتفا کند، جوش‌ها ناسور می‌شوند. بعد تبدیل به زخم می‌شوند؛ آدم به آنها توجهی نمی‌کند؛ زیاده‌روی‌ها را دو برابر می‌کند. یک روز می‌آید که دیگر فراتر نمی‌تواند برود! خوب دیگر، زخم‌ها تبدیل به سرطان شده است. بقیهٔ بدن دست‌نخورده باقی می‌ماند، ولی از این پس چگونه می‌توان از آن حمایت کرد؟ و آدم با تلخکامی دائماً با خودش تکرار می‌کند: «و همهٔ این بدبختی به خاطر یک جوش ناچیز پیش آمده است!» - نه، به علت زیاده‌روی‌های طولانی است که زخم‌ها ایجاد شده. الجزایر هم در سال ۱۹۵۶ برای فرانسه به شکل همین سرطان درآمده بود.

در همان سال روزنامهٔ ولتر با احتیاط اولین گزارش‌های مربوط به

اعمال شکنجه را منتشر کرد. بنابراین گزارش‌ها، عده‌ای از عوامل ارتشی زندانی‌ها و افراد غیرنظامی مسلمان را شکنجه می‌کردند تا اطلاعاتی در زمینه مسائل نظامی یا پلیسی از آنها کسب کنند.

رولان احساس کرد مثل موقعی که دی‌ین - بی‌ین - فو سقوط کرد، ماجرا دارد شکل دیگری به خود می‌گیرد. آن شماره از ولتر که برای اولین بار و میان همه مطبوعات فرانسه کلمه شکنجه را به کار برده بود (با همه گونه اما و اگرها و علائم سؤال و تعجب) بایستی فردا منتشر می‌شد. رولان سر راهش، با خستگی تمام از دیدن فرانسویانی که هنوز از ماجرا خبر نداشتند و چیزی برای شان عوض نشده بود غبطه می‌خورد. به نظر همکارانش در دبیرستان عبوس و گرفته آمد و به نظر شاگردها سربه‌هوا. سر ناهار، جرأت نکرد به چشم‌های مادرش نگاه کند. همه گفت و شنود، هر قدر هم در آغاز سرسری می‌بود، به نظر او بایستی به مسئله الجزایر و به ناچار به موضوع شکنجه و سرانجام سکوت همگانی ختم می‌شد. احساس می‌کرد راز شرم‌آوری را در دل پنهان کرده است. چرا آدم نمی‌تواند از روحش بگریزد؟

آن شماره روزنامه پیش از انتشار توقیف شد و رولان خیالش راحت شد. ولی این آسودگی خیال کاملاً ساده لوحانه بود: چون این کار مستبدانه نه تنها قضیه شکنجه را تکذیب نمی‌کرد بلکه ظاهراً تأییدی بود برای فرضیه روزنامه در این زمینه. رولان ضمن اینکه شادی نامطمئنش را پنهان می‌کرد با قیافه‌ای ریاکارانه میان اعضای حیرت‌زده شورای نویسندگان پرسه می‌زد.

سرانجام سیمون آردان تصمیمش را گرفت و اعلام کرد: بچه‌ها، فردا همین شماره روزنامه را با صفحه‌ای سفید به جای آن مقاله منتشر می‌کنیم و برای تبلیغ در آن صفحه سفید می‌نویسیم: «روزنامه ولتر که دیروز برای اولین بار پس از رهاسازی کشور از اشغال آلمان‌ها توقیف شد امروز با یک صفحه سفید منتشر می‌شود» باور کنید که مردم در سراسر کشور کنج‌کاو خواهند شد بدانند در این صفحه سفید چه مطلبی بوده که توقیف شده!

سیمون اشتباه نمی‌کرد؛ بیشتر از سیصد هزار نسخه از روزنامه به این شکل ناقص شده سر ضرب به فروش رفت - البته این امر نه خسارت‌های مالی روزنامه را جبران می‌کرد و نه دغدغه خاطر مدیر آن را: هر روز بیم آن داشت که امتیاز اعلام خبری به آن نفرت‌انگیزی از چنگش ربوده شود... این صفحه سفید به همان اندازه خواننده‌ها را افسون می‌کرد که پرده سفید سینما پیش از نمایش فیلم. البته صفحه کاملاً هم سفید نبود، این کلمات قصار با حروف درشت روی آن چاپ شده بود:

«هر کس عاقبت کار را می‌خواهد بداند، وسایل رسیدن به آن را»

«هم می‌خواهد بشناسد، ولی این عاقبت کار آن وسایل را توجیه نمی‌کند»

فابریس

شاید امیدوار بود با این جمله مسئله را مهار کند، همان‌طور که دو سال پیش در چند صفحه، خاطره ستوان مانسار را به بند کشیده بود. ظرف آن هفته شواهد ظاهراً انکارناپذیر دیگری ارائه شد و شورای نویسندگان ولتر بسیج شد تا بتواند آنها را از مانع‌های دوگانه سانسور و دادگاه‌های جزایی عبور دهد. میان تأیید و افترا برای مطبوعات گذرگاه بسیار باریکی وجود دارد. این شماره منتشر شد و کلیه مردم در سراسر کشور، حتی پیش از خواندن کامل مقاله جبهه‌گیری کردند: عده‌ای علیه ارتش ددمنشی که جیره‌خوار استعمارگران در الجزایر بود و بقیه علیه این روشنفکران منفور چپ‌گرایی که حزب کمونیست را تشکیل می‌دادند. چه کسی واقعاً به فکر فرانسه بود؟ و چه کسی غصه قربانیان را می‌خورد؟ ساندربن به رولان گفت: گمان می‌کنم یادداشت آینده‌ات درباره شکنجه باشد.

- به‌طور حتم نه.

- چرا؟

- به علت قیافه‌هایی که همگی تان می‌گیرید، به دلیل نگاهت در همین

لحظه... تصور می‌کردم همگی به‌خاطر شکنجه غمگین هستید؛ ولی نه، به‌علت توقیف روزنامه بود!

- «اندوه» یک عامل سیاسی نیست، رولان. تو همه‌چیز را با یک چوب می‌رانی.

رولان به صدای آهسته‌ای گفت: این چوب مغز من است. یک لحظه ساکت همدیگر را برانداز کردند: شکافی را که میان‌شان ایجاد شده بود بررسی می‌کردند، و از آن هنوز رنج می‌بردند. ساندرین گفت: اگر تو می‌خواهی جانب ارتش را بگیری، بهتر است دیگر حرفش را هم ننیم!

- من سعی می‌کنم جانب آنهایی را بگیرم که حق با آنهاست، یا کمتر مقصرند، و این جانب‌گیری یک‌بار برای همیشه نخواهد بود. - در این میانه حق با کیست؟ کسی که سیم برق را روی پوست دیگران وصل می‌کند یا سر بطری را توی تنش فرو می‌کند؟ در این صورت، زنده باد هیتلر!

رولان مچ دست دختر جوان را گرفت و گفت «این نه، ولی «مرگ بر ارتش» هم نه! این‌طور شعار دادن کار آسانی است. - و آسان‌تر از آن، در گوشه امن ماندن و انتخاب نکردن است. - من دارم عکس آن را فکر می‌کنم، ساندرین، و این‌طور فکر کردن دقیقاً دشوارترین کارهاست.

- جانب کسی یا چیزی را نگرفتن؟

- نه، جانب‌داری کردن بدون طرفدار شدن.

ساندرین از جا برخاست و سیگارش را با شعله‌ای که میان دو دستش افروخته بود آتش زد: حرکتی که برای رولان آشنا بود - ولی چه کسی را به‌یاد او می‌آورد؟

ساندرین با صدایی گرفته‌تر به حرف‌هایش ادامه داد: گوش کن، من وظیفه دارم روزنامه را اداره کنم، اگر قرار باشد یادداشت‌هایت این هفته از باران و آب و هوا حرف بزنند، زحماتم را هدر داده‌ای.

- خوب، بس کن، همگی خوشحال می‌شوید درباره شکنجه حرف بزنید. و من بابت همین سرزنش‌تان می‌کنم... نه، من منتظر می‌مانم.
- منتظر چی؟

رولان ناگهان یادش آمد این حرکت ساندربین برای آتش زدن سیگار را چه کسی انجام داده بود. افسر چتر باز این کار را کرده بود.
- منتظر منصفانه قضاوت کردن، بر انزجار غریزی‌ام نسبت به ارتش غالب شدن.

- خیلی جوانمردی! ولی یادت باشد در کار روزنامه‌نگاری آهن را تا گداخته است باید روی سندان کوبید.
- هر کسی می‌تواند این کار را بکند.
ساندربین با لحن محبت‌آمیز و در عین حال خصمانه‌ای زمزمه کرد:
از خود راضی.

- چرا؟ چون حاضر نیستم با گرگ‌ها زوزه بکشم؟
ساندربین بی‌آنکه جواب سؤالش را بدهد گفت: آه، شانس آورده‌اید آقای گرن که استعداد دارید. یعنی امکان دارد روزی در یادداشت‌هاتان درباره شکنجه حرف بزنید؟
رولان پیش از آنکه با لحن خشونت‌آمیزی جواب بدهد کمی مکث کرد، بعد گفت:
- گمان می‌کنم بله.

می‌دانست که آن روز بایستی انتخابش را بکند و به هر صورت، هر طرفی را هم که انتخاب کند، عملش خیانت‌آمیز و غیرمنصفانه خواهد بود. آن وقت دوران مصون ماندن از کیفر به پایان خواهد رسید، این را هم می‌دانست که باید وارد آب‌های عمیق شود.

وقتی به خانه برگشت دید مادرش دارد شماره آن روز ولتر را می‌خواند. مثل شاگرد مدرسه‌ی خطاکاری که مشتش باز شده باشد، منتظر بدترین نکوهش‌ها ماند، ولی تعجب کرد که هیچ اتفاقی نیفتاد.

مادرش فقط از او پرسید:

- این روزنامه را می‌شناسی؟

- خیلی خوب. «بعد با لحن تمسخرآمیزی افزود: «حالا دیگر یک روزنامه چپی را می‌خوانی، مامان!

- راستی؟ ولی مگر حقیقتی چپی و حقیقتی راستی هم وجود دارد؟

- شاید وجود داشته باشد.

- در زمان من یکی بیشتر نبود و خیلی ساده به آن می‌گفتند حقیقت...

- چون آن را درست نمی‌شناختند.

مادرش روزنامه را کنار گذاشت و گفت: گمان می‌کنم این قضیه شکنجه چیزی جز یک حقیقت چپی نباشد.

- با این همه، مامان، اگر واقعیت داشته باشد چی؟...

مادرش از جا بلند شد. رولان به خودش گفت: چه قد بلندی دارد!

- افسرها؟ افسرهای فرانسوی؟... (رولان سرش را پایین انداخت) تازه فرمانده بخش مورد نظری وی وینی دوست و همقطار پدرت است. برای من حضور او تضمینی کافی است...

ولی دو هفته بعد ژنرال وی‌یی وینی از ارتش استعفا داد. به‌رغم سکوت و پرده‌پوشی‌ای که درباره استعفای او مراعات شد، حرکتش بازتاب وسیعی داشت. خانم گرن قرار ملاقاتی از او گرفت تا «حقیقت» برایش روشن شود.

موقع برگشتن ناچار شد با تاکسی بیاید و تصور کرد هرگز نخواهد توانست از پله‌ها بالا برود. خدا را شکر که رولان خانه نبود! دوید به طرف اتاقش و خود را در آن زندانی کرد.

۴

شهامتِ روی کاغذ

خانم گرن همان روز با صداقت تمام همه چیز را برای رولان تعریف کرد. سر شام بود - شام عجیبی که هیچ کدامشان نتوانست لقمه‌ای از آن بخورد! «نه، متشکرم ترز... نه، متشکرم ترز...» ترز بشقاب‌های غذا را دست نخورده به آشپزخانه برگرداند، و رولان با نگاهی کودکانه به این آداب و رسوم بزرگ‌ترها نگاه می‌کرد، و ناگهان این عادت سر ساعت‌های معین پشت میز نشستن و لاشه حیوانات مرده را جویدن به نظرش مسخره آمد.

خانم گرن با سر به زیر انداخته همه حرف‌های وی بی وینی را تکرار کرد. ابروهایش را درهم کشیده بود تا درست همان حرف‌هایی را که او زده بود بگوید، گه گاهی هم سکوت می‌کرد و نفس عمیقی می‌کشید، انگار می‌خواست حالت تهوعی را که به او دست داده بود پس بزند. ولی رولان این حالت تهوع را به طور مضاعف حس می‌کرد: برای خودش و برای مادرش. از ماجراهای شکنجه نبود که بیشتر از همه رنج می‌برد، بلکه از مشاهده رنج و ناراحتی مادرش بود. پره‌های لرزان بینی، این چین‌های تلخ دو طرف دهانش، و این چهره ناگهان چنان درهم ریخته، رنگ‌پریده و بی‌حالت، تصویرهای وحشتناکی را که خودش را وامی‌داشت برای او توصیف کند، زایل می‌کرد. رولان دوباره احساس تنفر می‌کرد. تنفر نسبت به این نظامی‌ها، که از فاصله دور به این شکل

مادرش را عذاب می دادند، و نیز از این روزنامه نگارهایی که وحشت برای شان پیش از همه چیز موضوعی برای نوشتن و سلاحی دور از انتظار شده بود. یک لحظه حتی از ساندربین هم متنفر شد، چون مادرش رنج می برد و او خیالش آسوده بود. به خودش قول داد: «این بار روزنامه ولتر را ترک می کنم» بی آنکه یقین چندانی به آن داشته باشد. ناگهان یادش آمد که سال گذشته سرمقاله اش را درباره ناقوس و کلک ننوشت... چه ارتباطی میان این دو قضیه وجود داشت؟ - امشب رابطه ای توضیح ناپذیر، ولی خیره کننده در میان بود.

خانم گرن وقتی از سر میز بلند شد، سکندری خورد، با حرکت ناشیانه مریضی در دوران نقاهت پستی صندلی را گرفت، و رولان خوشحال بود که با کمک کردن به او، مدت زیادتری می تواند توی بغلش نگهش دارد. زمزمه کنان به او گفت: برو بخواب، مامان.

گمان می کرد مادرش هم این قدرت را دارد که با بستن چشم ها، همه چیز را فراموش کند و خوابش ببرد؛ ولی خواب به سراغش نمی آمد و خانم گرن این موضوع را خوب می دانست. با این همه، خوشحال بود که از این پسر بزرگ سالی که با ظرافت تمام طی مدتی که او تعریف می کرد، کلمه ای به زبان نیاورده بود، اطاعت کند. در آستانه در اتاقش به طرف او برگشت و با غرور عجیبی گفت: «پدرت هم اگر جای او بود استعفا می داد.»

رولان به خودش گفت: مطمئنم که این فکر امشب او را کمی از مرگ شوهرش تسلا خواهد داد... ولی چرا اینها همگی نظریه ها را به آدم ها ترجیح می دهند؟

کمی بعد، صورتش از حرارت عجیبی گر گرفت، قلبش به شدت شروع کرد به تپیدن، به طوری که صدای آن را می شنید. به شتاب رفت به اتاقش، پنجره را باز کرد و با نگرانی نفس کشید، توده ای ابرهای تیره در آسمان منقلب ظاهر شد، رولان مدتی طولانی حرکت آنها را دنبال کرد و بعد پشت میز نشست و یک نفس مقاله ای را که سه روز بعد سر همه

زبان‌ها می‌افتاد نوشت، بی‌رحمانه‌ترین بازخواست علیه شکنجه: «همه چیز نجات یافت جز شرافت...»

سپس مثل ستوان مانسار شب با لباس خوابید - ولی این بار به عمد این کار را کرد، از روی تفنن.

وقتی رولان فردا صبح سرمقاله‌اش را خواند، آن را برتر از همه مقاله‌هایی یافت که تاکنون نوشته بود. مثل این روزنامه‌نگارهایی که روز پیش آن همه از آنها نفرت داشت، کم و بیش موضوع مقاله را از یاد برده و فقط به نتایجی که می‌خواست از آن به دست بیاورد توجه کرده بود.

مصممانه به خودش گفت: «این آواز قوی من در شب مرگ است، از این پس دیگر در هیچ روزنامه‌ای مقاله نخواهم نوشت...» و برای این کارش همه‌گونه دلایل شرافتمندانه و احساساتی تراشید. برای اینکه سرافکنده نشود و اسکندر مقتدر روزنامه‌نگاری باقی بماند: دورانی کوتاه ولی صاعقه‌آسا! تا یکی از این اندرزگوهای هفتگی که زاهدنماهای مطبوعات هستند نشود. «و به‌ویژه هرگز دوباره به صف کسانی که مادرم را می‌آزارند درنیایم...» به این ترتیب بود که با دقت زیاد انگیزه واقعی این تصمیمش را که «بزدلی» بود از خودش پنهان می‌کرد. جهش سرکشی از بزدلی بود، درست در همان لحظه‌ای که بر اثر شدت حمله و وخامت قضیه، در او برانگیخته شده بود. اگر هم اکنون لنگر بر نمی‌داشت و فاصله نمی‌گرفت، کمی بعد ناچار بود با چهره بی‌نقاب در ساحل پهلوی بگیرد و میان جمع ظاهر شود؛ آن وقت رولان زیر لباس مبدل فابریس خواهد لرزید.

وقتی ساندترین متن مقاله را خواند، بی‌آنکه حرفی بزند به او نزدیک شد و مدتی طولانی او را بوسید. رولان به خودش گفت: «اگر به جای اینکه در دفتر کارش باشیم در اتاقش بودیم...» این فکر ناراحتش کرد.

همه پاریسی‌ها عنوان مقاله را یا به باد تمسخر گرفتند، یا از خواندن آن مشت‌هاشان را گره کردند. چاپ اول روزنامه به سرعت تمام شد و به

چاپ دوم رسید، به همین دلیل از سیمون آردان گرفته تا شاگرد پادو روزنامه، همگی شامپانی نوشیدند. رولان از خودش می پرسید: «چرا؟» چون با چیره دستی تمام افسران خاطی را به باد انتقاد گرفته بود بی آنکه ارتش را به طور کامل از این حمله مصون نگه دارد. دچار عذاب وجدان شده بود، دلش می خواست فریاد بزند، ولی تشکرهاى محبت آمیز تحسین کنندگانش را می شنید. در برابر این همه تحسین چگونه قلمش را به سیمون آردان واگذار کند و خودش را کنار بکشد؟ از طرفی نامه های خوانندگان روزنامه، دوستانه یا خصمانه، وادارش کرد مقاله دیگری به همان درخشانی بنویسد.

سیمون آردان فردای آن روز گفت: وزارت دفاع علیه ما اقامه دعوا کرده است. هیچ امیدوار نبودم.
- علیه... من؟

به طور حتم رنگش پریده بود چون سیمون آردان با قیافه تمسخرآمیزی براندازش کرد و گفت: «در حال حاضر، علیه روزنامه! خاطرت جمع رولان عزیز، شانه های ما برای مقاومت تا دلت بخواهد پهن است.

- به خاطر دییرستان بود که این حرف را زدم...
- دییرستان؟... آه، بله! (او این وابستگی اندکی مسخره مرد جوان را پاک فراموش کرده بود.) موضوعی دیگر: روزنامه هایی از هفت کشور اجازه چاپ از ما خواسته اند.

- چاپ چی؟

- خوب معلوم است، چاپ مقاله تان را. انگلستان، ایتالیا، آلمان...
- آلمان!

- بله، هر چه که مربوط به الجزایر می شود مورد علاقه آنها هم هست.
- و شما هم قبول کرده اید؟
- البته.

الان همان موقعیت مناسب برای بریدن از روزنامه پیش آمده بود،

رولان این را احساس کرد. سیمون هم به موضوع پی برد بی آنکه به درستی علت آن را بداند. سکوت سنگینی برقرار شد. سیمون آردان مثل روز اول آشنایی‌شان آن را به مرد جوان تحمیل کرد. یا در واقع، بزدلی ناشی از موقعیت در آن لحظه، بر بزدلی مآل‌اندیشانه غلبه کرد، و ترس بر احتیاط. رولان هیچ جوابی نداد، قول داد مقاله دیگری برای پس‌فردا بنویسد و خشمگین از دست خودش، یا در واقع علیه همه دنیا، روزنامه را ترک کرد.

اواخر بعداز ظهر ساندرین به او تلفن کرد:

«گروهی از روشنفکرها تصمیم گرفته‌اند بیانیه‌ای علیه شکنجه امضا کنند. گردهم آیی کاری برای امشب...»

- من در این گردهم آیی هیچ کاری ندارم، ساندرین.

- چرا؟ مقاله تو اساس این بیانیه را تشکیل می‌دهد. عنوان آن «برای حفظ شرف» است.

- من نمی‌توانم با نام فابریس آن را امضا کنم، این کار هیچ مفهومی ندارد.

- به اسم رولان گرن چطور؟

رولان شتاب زده گفت: باز هم هیچ معنایی ندارد: برای آنها چه کاره‌ام؟ - درست به همین دلیل! به گمان من موقعش رسیده - و از این موقعیت بهتر پیش نخواهد آمد - که تو همان کسی بشوی که هستی.

در این لحن غرورآمیز اگر کس دیگری بود، شاید جز عشق انگیزه دیگری نمی‌یافت. ولی رولان نتیجه یک معامله را در آن می‌دید: ساندرین روی او سرمایه‌گذاری کرده و برنده شده بود؛ بایستی مزدش را می‌گرفت. با لحن اندکی خشک گفت: گمان می‌کنم تو اشتباه می‌کنی: برای روزنامه بهتر است این اسم مستعار محفوظ بماند.

ساندرین لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد به صدای بلند گفت:

- شاید... بله... یک شعبده‌باز اگر اسرارش را رو کند، دیگر مورد توجه کسی قرار نمی‌گیرد. اگر تو با نام واقعی‌ات معرفی می‌شدی یک «واقعۀ»

به شمار می آمد، ولی...

رولان با احساس تحقیر به خودش گفت: او یک وحشی است. من زنی وحشی را دوست دارم... شاید هم در واقع نیاز دارم زن خشنی را دوست داشته باشم. آه اگر مامان این همه ملایم نبود چه خوب می شد...

با غروری از پیش جریحه دار شده، که باعث می شد اخم هایش درهم برود و نظاره گر خوبی باقی بماند، در این گردهم آیی شرکت کرد. دائماً به خودش تکرار می کرد: «با این همه، این من هستم که این متن را نوشته ام!» و اگر این جمله شوم «من از آنها باهوش ترم» را اضافه نمی کرد، به این دلیل بود که فقط افراد سرشناسی در این گردهم آیی شرکت کرده بودند. با خشم به خودش گفت: «کاری ندارند جز اینکه قیافه شان را به رخ هم بکشند.» دیگر هیچ علاقه ای به مشهور شدن نداشت، مگر برای به دست آوردن حق تحقیر کردن آنها.

مرد چاقی که در زمان خود یک قهرمان بود گفت: ما برای بیانیه مان متن بسیار خوبی در دست داریم، ولی باید تغییراتی در آن بدهیم. رولان دید که همگی عینک به چشم، خود را انداختند روی مقاله او، مثل یک مشت حیوان جونده که طعمه نامنتظری نصیب شان شده باشد. تغییرهایی را در متن و در نقطه گذاری آن پیشنهاد می کردند: انجمنی از فضل فروش ها. میان آنها کشیشی بود که خیلی تلاش می کرد قیافه غیر مذهبی ها را به خودش بگیرد، و زنی با بینی براق که در همه حال، مثل منبت کارها، سیگارش گوشه لبش بود. رولان با آمارگیری از کمونیست های این جمع از روی سکوت و نگاه تندشان و مذهبی ها از روی اظهار مهربانی کمی اجباری شان، سر خود را گرم می کرد. چندتا مرد هم مثل او کناری نشسته و زود به زود به ساعت نگاه می کردند. سرانجام یکی از آنها با بی صبری به بحث کننده ها گفت:

- گوش کنید، داریم وقت تلف می کنیم. حالا که این مقاله به نظرمان بیان کننده افکار و خواست هاست آمده، آن را به همان شکلی که هست

قبول کنیم. اگر قرار باشد هریک از ما «تغییر کوچکی» در آن بدهد، وضوح و گزندگی اش را از دست خواهد داد. فقط بنویسیم: «امضا کنندگان زیر، به نمایندگی از طرف روشنفکرها و سیاستمداران کشور به اتفاق آرا متن این مقاله را تأیید می‌کنیم.» و در پایان اضافه کنیم: «بنابراین می‌خواهیم: اولاً، پژوهشی قضایی در مورد واقعیت این اما و اگرها آغاز شود... ثانیاً: دستورات اکید صادر شود! ثالثاً: کمیسیونی برای حمایت از موازین حقوق انسان‌ها تشکیل شود تا هر چه زودتر... و غیره.» - بهتر است روی نتیجه‌گیری‌ها کار کنیم تا روی متنی که همگی ما را تحت تأثیر قرار داده است!

رولان به خودش گفت: «به این می‌گویند مرد!» حاضر بود هویت واقعی فابریس را برای او آشکار کند. بقیه غرولندکنان موافقت‌شان را اعلام و شروع به کار کردند. دائماً مجبور می‌شدند نوک کمونیست‌ها را که تاریخ فرانسه را به سود شکنجه زیر سؤال می‌بردند بچینند. مسن‌ترین و بی‌شعورترین شرکت‌کننده‌ها، دائماً دم از: «خواست‌ها»، «تا آخر کار» و «اراده ملت» می‌زدند. کاملاً آشکار بود که این واژه‌ها از یک ربع قرن پیش، دیگر هیچ معنایی برای آنها نداشت، و مثل سالخوردگانی که بیهوده به غذایشان ادویه می‌زنند تا به دهان‌شان مزه کند، امیدوار بودند با به کار بردن این واژه‌ها، رنگ و طعمی به بحث‌هایشان ببخشند.

یکی از اخموها گفت: ما که در حال اجرای نمایش «وطن در خطر است» نیستیم. اگر این واژه‌ها را به کار ببریم چطور توقع دارید مردم به حرف‌مان گوش کنند؟

یکی از کمونیست‌ها جواب داد: برعکس، افکار عمومی به این چیزها عادت دارد. این تنها شانس ما برای رساندن حرف‌هامان به گوش آنهاست.

- ولی این بیانیه پیش از همه چیز خطاب به دولت است.

- آن را به شکل «نامه سرگشاده» در روزنامه‌ها منتشر می‌کنیم.

- نه پیش از تسلیم کردن آن به وزیر دفاع.

زنی که سیگار گوشه لبش بود شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: چرا نه؟

- چون خیلی ساده، کار درستی نیست.

صداها بالاتر رفت. واضح بود که عده‌ای آنجا کار دشواری را انجام می‌دادند و با اضطراب منتظر نتیجه بودند، حال آنکه عده‌ای دیگر در کمین نشسته و امیدوار بودند وضع خراب‌تر شود. تعدادی از شرکت‌کننده‌ها از امضای بیانیه خودداری کردند. سیمون آردان، که خیلی به این «گردهم‌آیی مقدس» درباره مقاله‌ای از ولتر دلبسته بود، با هیجان به آنها حمله کرد. در آن لحظه به نظر رولان خوشگل آمد. بالاخره همه با هم کنار آمدند.

یک نفر گفت: امضای آقای «ر» و «س» مطلقاً برای این بیانیه لازم است (اولی برنده جایزه صلح نوبل بود و دومی جایزه استالین). یکی از نظریه‌پردازها گفت: اگر امضای این دو پای بیانیه نیاید، هر یک از آنها فردا بیانیه‌ای برای خودش صادر خواهد کرد.

- و علاوه بر این کینه ما را سخت به دل خواهند گرفت. ولی نباید به هر یک از آن دو اطلاع داده شود که آن دیگری بیانیه را امضا می‌کند؟ مدتی هم در این باره به چک و چانه زدن پرداختند.

سرانجام ناچار شدند متن را با تلفن برای آن دو بخوانند. «نه استاد! لاک‌پشت نه، شکنجه^۱...» مسخره بود. رولان رفته رفته داشت از مقاله‌اش متنفر می‌شد. «دیگر هرگز به حرف ساندرین گوش نخواهم کرد. اگر مردم از نزدیک می‌دیدند چه کسانی دارند این بیانیه را به آنها تحمیل می‌کنند...» ولی به خودش گفت که این فابریس هم که سیصد هزار نسخه از مقاله‌اش به فروش رفته کاملاً نومیدکننده است. تازه دریافته بود که خاصیت روشنفکرها در همکاری پنهانی است که برای شان شهرت به بار می‌آورد و آنچه در معرض دید همگان قرار می‌دهند، ظاهر توخالی شان

۱. اشاره به شباهت لفظی دو کلمه Tortue به معنی لاک‌پشت است و Torture یعنی شکنجه.

است.

سه نفر از شرکت‌کننده‌ها انتخاب شدند تا بیانیه را برای نخست‌وزیر ببرند. رولان که یکی از آن سه نفر بود، تعجب کرد که چطور سه نفر آدم کم و بیش ناشناس را برای این کار انتخاب کرده‌اند. فردا وقتی وارد کاخ ماتینیون^۱، مقر نخست‌وزیر شد فهمید علتش چیست. در کاخ نخست‌وزیری یک وابسته کابینه که نقش ریش سفید را ایفا می‌کرد آنها را پذیرفت. ضمن خواندن متن، سر تکان می‌داد و عاقبت به آنها اطمینان داد که بیانیه هر چه زودتر به اطلاع نخست‌وزیر رسانده خواهد شد. ولی از دو ساعت پیش همه از متن آن اطلاع داشتند چون روزنامه‌های کمونیستی به خلاف قراری که داشتند، در شماره‌های صبح‌شان بیانیه را چاپ کرده بودند.

رولان تندیس‌ها، طلاکاری‌ها و حاجب‌ها را در کاخ نخست‌وزیری برانداز می‌کرد. به خودش گفت: «انگار آمیخته‌ای است از واتیکان و کمدی فرانسز. این آدم چطور می‌تواند این طور خودش را بگیرد؟» این آدمی که خودش را گرفته بود هم در آن لحظه او را سنگین و سبک می‌کرد و از اینکه می‌دید رولان لبخند طنزآمیزی به لب دارد و زیر این طره موی دانشجویی، چشم‌هایی است استهزاگر، سخت ناراحت شده بود. این امر نه با قضیه شکنجه جور درمی‌آمد، نه با نخست‌وزیر و نه با نظری که درباره روشنفکرها داشت، حتی اگر چپی می‌بودند.

پس از آن رولان با آسایش خاطر به دبیرستان رفت، به محض اینکه از در آن گذشت، همه چیز به نظرش مفید و اصیل آمد. کلاسش خیره‌کننده بود؛ او که همیشه از نظریه‌ها و قاعده‌های از پیش تعیین شده‌ای که به زبانش جاری می‌شد، یادداشت‌های کوتاهی برمی‌داشت، آن روز صبح به هیچ وجه این کار را نکرد. همه چیز را به آتش کشید تا شعله هر چه سرکش‌تر شود، و هر چه شدیدتر در این چهل جفت چشمی که به

چشم‌های او دوخته شده بود بدرخشد. بله، همه چیز را به آتش کشید تا طی یک ساعت از دیگر روشنفکر نبودن لذت ببرد.

آقای لوکور دو هفته غیبت داشت. وقتی سر کارش برگشت و رولان موهای سفید و آستین خالی‌اش را از دور دید، حیاط را طی کرد و به استقبالش رفت. ولی چقدر لاغر شده بود! و پشتش، خمیده نشده بود؟

- گرن، از این طرف بیا، پسر... تو بچه جان این کتاب‌ها را بگیر و بگذار روی میزم.

آجودان دیگرش گفت: پس من چی آقا؟

- تو هم این ورقه‌ها را ببر.

آقای لوکور پس از دور کردن شاگردانش، با حرکت آمرانه‌ای مچ دست رولان را گرفت، او را به نزدیک‌ترین کلاس‌ها برد و در را پشت سرشان بست. کلاس هنوز بوی بچه‌ها و گچ می‌داد؛ کلاس جغرافی ناتمام مانده و نقشه‌های دیواری همچنان گسترده بود. روی تخته سیاه فقط یک کلمه نوشته شده بود: فرانسه.

آقای لوکور و رولان روی یکی از نیمکت‌ها که برای‌شان کوچک بود نشستند. رولان نمی‌توانست از این چهره‌ای که به نظرش نزار می‌آمد چشم بردارد: گونه‌ها فرورفته، چشم‌ها گودنشسته و خیره - این چهره‌ای که داشت حالت اسکلت را پیدا می‌کرد.

- مریض بودید، آقای لوکور؟

- این طور می‌شود گفت.

- چه تان بود؟

- درد و رنج. «درد و رنج کشورم» بعد ناگهان پرسید: تو ناراحت نبودی؟

- چرا، برای بار دوم. و چون چشم‌های پیرمرد زیر ابروان سفید حالت پرسشگرانه به خود گرفت، زمزمه کنان افزود: «دی‌ین - بی‌ین - فو^۱».

- به! یک شکست را همیشه می شود هضم کرد. اگر مغلوبی در کار نباشد غالبی هم نخواهد بود. از قرن ها پیش هر کسی به ترتیب نوبتش بوده که شکست بخورد. ولی این یکی...

مثل افرادی که هیچ وقت جرأت نمی کنند کلمه «سرطان» را به زبان بیاورند، او هم نمی خواست آن کلمه شوم را ادا کند.

رولان با صدای محکمی (برای اینکه صلابت بیشتری به آن کلمه ببخشد) گفت: شکنجه؟ ولی آقای لوکور چه کاری از دست شما برمی آید؟

آقای لوکور چشم های آبی اش را به طرف دیگری برگرداند و گفت: سَقَط شدن. و به من نگو این عمل به کاری نمی آید. همان شب ترور رئیس جمهور دوم را به دست گورگولوف^۱، یک روسی دیگر برای حفظ شرافتش خودکشی کرد.

رولان به ملایمت خاطرنشان کرد: با این همه، شما فقط نام قاتل را به خاطر دارید، نه نام آن یکی را.

آقای لوکور به حرف هایش ادامه داد: اگر از دست ما که هر سال صدها بچه را می پرورانیم کاری برنیاید، پس از دست چه کسی کاری ساخته است؟ به همین دلیل هم هست که من خودم را مسئول احساس می کنم... ضمن اینکه هجاها را از هم جدا می ساخت تکرار کرد: «مَس - ثو - ل. این جنگ لعنتی ۱۸ - ۱۴ چیز گندی بود، همه چیز در آن یافت می شد و سال ها طول کشید تا من توانستم بعضی از تصویرهای آن را از ذهنم محو کنم. ولی این یکی...»

چون مرد سالخورده از این بابت رنج می برد، رولان نقش وکیل مدافع را به عهده گرفت و همان استدلال هایی را که فابریس به آنها متوسل می شد پیش کشید.

- آقای لوکور، پای ارتش فرانسه در میان نیست، چندتا بزگر میان آنها

پیدا شده است. خوب که چی! با یک کشیش بد که مذهب...
 - اسقف مافوقش به محض اینکه پی برد او را از کار برکنار می‌کند.
 به علاوه هر کشیش بدی به تنهایی عمل می‌کند. ولی در این کار افسرها و
 ژنرال‌ها دست‌اندرکارند.

- وی‌پی وینی استعفا داده است.
 - خود همین امر باعث نگرانی است! وقتی کسی در ارتش مجبور به
 کناره‌گیری می‌شود، خود نوعی اعتراف به ضعف است!
 - ارتش... ارتش را من و شما، ما همگی تشکیل می‌دهیم، آقای لوکور.
 بهترین‌ها و بدترین‌ها همیشه با هم‌اند.

- در گذشته، بله، همگی ما. در حال حاضر، هیتلر و مائوتسه تونگ و
 نظریه‌های سیاسی هم دست‌اندرکارند... علاوه بر این آدم‌کش‌ها و پلیس
 هم قاطی قهرمان‌ها هستند، انگار سرایت کردن خطری خیالی است.
 آئین‌نامه^۱ مربوط به افسران پیاده، مثل تصویرهای منطقه^۱ اپینال^۱ به نظرشان
 ساده و روشن می‌آید. در حال حاضر، رساله‌ای فلسفی و آیین‌نامه^۱ جودو
 هم لازم دارند...

- جنگ تغییر قیافه داده است، آقای لوکور.
 - جنگ قیافه‌ای ندارد، دشمن است که دارد.
 - دقیقاً! و حالا این چهره تغییر کرده است.
 - خوب، پس ارتش فرانسه باید از اس.اس‌های آلمانی تقلید کند؟ پس
 فاتحان واقعی جنگ در سال ۱۹۴۵ و فرماندهان اردوگاه‌های مرگ اینها
 هستند؟

- به طور حتم کوره‌های آدم‌سوزی را یادتان رفت ذکر کنید. آقای لوکور.
 خشونت همیشه پیروز می‌شود. کینه و نفرت هم مفهومش را از دست
 می‌دهد؛ بی‌رحمی‌های جنگ ۱۸-۱۴ امروز به نظرم بان ساده‌دلانه می‌آید.
 دبیر سالخورده به کنندی گفت: در این صورت من عمرم را تلف

کرده‌ام. هر چه یاد گرفته‌ام دروغ است: هر چه یاد می‌دهم مزخرف و بیهوده است. با انگشتش نقشه‌ها را که روی دیوار همچنان باز مانده بود نشان داد و گفت: فرانسه آبی، فرانسه سبز و شبکه خطوط راه‌آهن - می‌بینی، من در همین حد درجا زده‌ام. آنچه مورد علاقه من بود، روی هم گذاشتن همه این نقشه‌ها بود: مطابق کردن فرانسه با فرانسه، فرانسه ژان ژورس^۱ با فرانسه لوی چهاردهم، و فرانسه راسین با فرانسه آنوی^۲، رامو^۳، راول^۴، واتو^۵ و روئو^۶... و به این بچه‌ها بیاموزم که همه این فرانسه‌ها یکی هستند، هرکسی به ذوق و سلیقه‌اش می‌تواند بخورد و بنوشد، ولی به این شرط که همه چیز را بپذیرد، و در آن واحد اجازه همه کاری را بدهد. چون آزادی یعنی این، و فرانسه و آزادی دو کلمه مترادف هم‌اند... وقتی قاضی‌های بی‌شعور بودلر را محکوم می‌کنند، یعنی در واقع لافوتتن را تهدید به زندان کرده‌اند. زنان خوشگذرانی که در نمایشگاه سال ۱۸۸۳ با نوک چترشان تابلوهای مانه و دگا^۷ را سوراخ می‌کردند، در واقع پوسن^۸ را قتل عام می‌کردند... این واقعیت که شکست خورده‌های واترلو همان پیروزمندان اوسترلیتز بوده‌اند، برای بچه‌ها قابل درک نیست.» بعد مثل اینکه بخواهد خودش را با این واژه

۱. Jean Jaurès. روزنامه‌نگار، استاد دانشگاه و نماینده مجلس، بنیان‌گذار روزنامه اومانیه و رهبر حزب سوسیالیست که در آغاز جنگ جهانی اول به دست یکی از افراطی‌های دست راستی کشته شد (۱۸۵۹ - ۱۹۱۴).

۲. Jean Anouilh. نمایشنامه‌نویس بزرگ فرانسوی (۱۹۸۷ - ۱۹۱۰) که نمایشنامه‌های معروفش از جمله آنتیگون و بکت به فارسی هم ترجمه شده است.

۳. Rameau. آهنگ‌ساز و اپرانویس بزرگ فرانسوی (۱۷۶۴ - ۱۶۸۳).

۴. Maurice Ravel. آهنگ‌ساز مشهور فرانسوی (۱۹۳۷ - ۱۸۷۵) که ملودی‌هایش به نام شهرزاد شاهکار بی‌نظیری است.

۵. Watteau. نقاش بلندآوازه‌ی فرانسوی (۱۷۲۱ - ۱۶۸۴).

۶. Rouault. نقاش امپرسیونیست فرانسوی (۱۹۵۸ - ۱۸۷۱). - م.

۷. Manet و Degas نقاش‌های امپرسیونیست فرانسوی.

۸. Poussin نقاش کلاسیک فرانسوی (۱۶۶۵ - ۱۵۹۴).

عادت بدهد، صدایش را پایین آورد و افزود: خوب، ولی شکنجه را کجا باید جا بدهم؟

- با دادگاه تفتیش عقاید، جنگ آلیگروا^۱، بیگاری بچه‌های خردسال در معدن‌ها، سرکوبی کمون... به‌طور خلاصه در دوزخ تاریخ فرانسه. آقای لوکور چشم‌هایش را با تنها دستی که برایش مانده بود پوشاند؛ از موقعی که آن یکی را از دست داده بود، همه کارها به عهده این یکی واگذار شده بود و دائماً می‌لرزید.

سرانجام گفت: شاید هم حق با تو باشد. ولی بقیه را فرصت پیدا کرده‌ام هضم‌شان کنم. گذشته از این، آنها اجدادمان بودند، حال آنکه این افسرها شاگردانم هستند... عادت کرده‌ام روز پیش از شروع تعطیلات تابستانی، درسی خارج از برنامه بدهم. درباره... به... درست همین چیزها!

رولان گفت: می‌دانم: درس آقای لوکور درباره فرانسه مشهور خاص و عام است.

لوکور با لبخند تلخی گفت: مشهور؟ امسال گمان نمی‌کنم این درس را به شاگردانم بدهم.

- برعکس باید به آنها بیاموزید که هشیاری و آزادی دو روی یک سکه‌اند، باید به آنها یاد داد که هر چه ارزشمند است، آسیب‌پذیر هم هست، که به هیچ چیز نمی‌توان اعتماد کرد، بر حسب موقعیت، یک قهرمان می‌تواند یک آدمکش شود و برعکس یک قاتل یک قهرمان. و نیز کاخ ورسای روی مرداب‌های متعفن، و کلیساهای جامع روی سرداب‌های ناسالم مخصوص دفن مردگان بنا شده‌اند. ولی هم زمان، هم این یکی را باید پذیرفت و هم آن یکی را. مقایسه تورن^۲ با فوش^۳ کار

۱. Albigois. جنگ مذهبی - سیاسی طولانی میان پاپ اینوسنت سوم و کنت دوتولوز ریمون (۱۲۴۴ - ۱۲۰۸) - م.

۲. Turenne مارشال فرانسوی (۱۶۷۵ - ۱۶۱۱) فرمانده سپاه آلمان در جنگ‌های سی‌ساله.

۳. Foch سردار فرانسوی در جنگ جهانی اول (۱۹۲۹ - ۱۸۵۱).

آسانی است؛ و فروش با لاندرو^۱ کاری شایسته... تاریخ فرانسه را عریان و بدون ستر عورت باید نشان داد، آقای لوکور.

دبیر سالخورده لبخند زنان رو کرد به او و گفت:

- حالا تو هستی که داری به من درس می دهی، پسر!

رولان با لحن خشنی گفت: نه، من فقط یک هجونامه نویسم.

- خوب، چه فرقی دارد؟

- گمان می کنم تفاوتش در عشق است.

آقای لوکور او را برانداز کرد. ابروهای پرپشت و درهم رفته اش، کم و بیش چشم های آبی اش را از نظر پنهان کرده بود.

- یعنی تو فرانسه را دوست نداری؟ برو بابا.

- نمی دانم. تحسین کردن پاستور یا شانبور^۲، دوست داشتن شراب

قرمز، سیب زمینی سرخ کرده و شارل تره نه^۳ کار آسانی است. وقتی پای تاوان پس دادن برسد، آن وقت باید دید چه معامله ای خواهم کرد.

- تو آدم مغروری هستی، پسر.

- من؟ نه، بزدلم.

آقای لوکور با ساده دلی به خودش گفت: «اینها چیزهایی است که آدم به کسی اقرار نمی کند؛ پس حقیقت ندارد.» و موضوع را شوخی تلقی کرد.

رولان با لحن خشکی دوباره گفت: بله، خیلی هم بزدل.

- بس کن، پدرت...

- پدرم را در همان «اوج افتخارش» که هست به حال خودش بگذارید!

من روی زمین زندگی می کنم - زمین شکنجه ها، جلادها، قربانی ها و

۱. Landru - ماجرای جنایی بزرگی در آغاز قرن بیستم که در آن هانری لاندرو محکوم به قتل ده زن و یک کودک، اعلام شد. - م.

۲. Chambord شاهزاده فرانسوی (۱۸۸۳ - ۱۸۲۰) وارث قانونی سلطنت فرانسه که چون از پذیرفتن پرچم سه رنگ به عنوان پرچم رسمی فرانسه خودداری کرد به سلطنت نرسید.

۳. Charles Trenet آوازه خوان مشهور و پراحساس فرانسوی که تصنیف های عاشقانه و وطن پرستانه اش معروف است. - م.

بزدل‌ها.

آقای لوکور با آرامش گفت: این طور نیست، چون خطر را می‌پذیری.
- خطر؟ من؟

- تو این «بیانیه هفتاد و سه نفره» را که قلب مرا آزرده کرده امضا کرده‌ای.

- عجب! چطور می‌توان امضا نکرد «لحظه‌ای تردید کرد و بعد باری را که روی شانه‌هایش داشت به ناگهان پایین انداخت: «خودم آن متن را نوشته‌ام».

- راست می‌گویی؟

- بله.

مرد سالخورده ضمن اینکه به او خیره مانده بود، زمزمه کنان گفت:
فابریس...

- شما عملاً تنها کسی هستید که این را می‌دانید.

لوکور بدون شور و حرارت گفت: تو استعداد خوبی داری.

- همکارانم می‌گویند شهامت دارم، ولی...

- این را دیگر نه! اول پای مقاله‌هایت را با اسم خودت امضا کن، آن وقت درباره شهامت بحث می‌کنیم. امضا کن و منتظر احضار قاضی تحقیق، دادستان و آدم کله‌خر و متعصبی که توی پیاده‌رو انتظارت را می‌کشد تا به گوشت سیلی بزند، بمان... تازه همین هم باز شهامتی روی کاغذ است.

«شهامت روی کاغذ»... با این همه، فکر قاضی - حتی نه! فکر پاکتی و نامه‌ای با مهر وزارت دادگستری کافی بود تا این ترسی که توی دل رولان بود، مثل درنده‌ای که در کنج کنامش خوابیده، بیدار شود. چرا ناگهان به فکر دوستش ژرژ افتاد؟ تازه از هندوچین برگشته بود و هنوز عرقش خشک نشده، او را راهی الجزایر کردند، مرگ فقط تغییر محیط می‌داد.

- حق با شماست: شهامتی روی کاغذ - من حتی همین را هم ندارم...
حیف که فقط آدم پرمدعایی هستم و آن وقت این همه روشنفکرها را

تحقیر می‌کنم!

- برعکس، این خودش تضمینی است. همه کسانی که می‌شناخته‌ام و خوب مبارزه می‌کرده‌اند، ته دل‌شان از ارتشی‌ها وحشت داشته‌اند، وحشت!

رولان با گلوی فشرده پرسید: دیگر تحمل ندارم! از این شهامت دروغی و دغل‌بازی حالم به هم می‌خورد... به نظر شما چه باید بکنم؟
دیر سالخورده دستی توی موهایش برد و آنها را آشفته‌تر کرد و بعد دستش را روی دست رولان که اندکی می‌لرزید گذاشت:

- چشم‌هایت را ببند و خودت را به قلب معركة بزن! همه می‌ترسند، فقط بعضی‌ها آن را بروز نمی‌دهند و بقیه می‌دهند.
- به قلب معركة بزنم؟

- بله، امضا کن. امضا کن و منتظر بمان تا ببینی چی پیش می‌آید. تا پای نوشته‌ات را امضا نکرده‌ای، ارزشش فقط برای دیگران است، برای خودت پشیزی نمی‌ارزد - این طور احساس نمی‌کنی؟

رولان از جا بلند شد، پاهایش را که بر اثر تنگی جابه خواب رفته بود، به دشواری از هم باز کرد، رفت به طرف پنجره و به انبوه بچه‌ها که داد و فریاد می‌زدند و به سر و کول هم می‌پريدند، و به بقیه دیرها که همچون ستون‌های راهنما وسط توفان شن بی‌حرکت بودند نگاه کرد. رو کرد به آقای لوکوره، با دست آنها را نشان داد و گفت:

- اینها چه فکر خواهند کرد؟

- آنها به تو مباحثات خواهند کرد. بچه‌ها فقط نسبت به «شناخته شده‌ها» حساسند: خواننده‌ها، قهرمان‌ها، یا حتی قاتل‌ها! بعد با ملاطفت افزود: «وحشی‌های کوچولویی هستند، همگی وحشی‌های کوچولویی هستند... و اما دیرها... به! از تو در برابر آنها دفاع خواهم کرد. تازه تو که به آنها اهمیتی نمی‌دهی: مثل آنتیگون. «می‌دانی که مورد خوشایند هستی، یا باید باشی». وفاداری یعنی این!»

- وفاداری؟

دبیر سالخورده پس از کمی مکث به صدای آهسته‌ای گفت: یعنی جان کلام، پس تو از چهار سال پیش به مادرت دروغ می‌گویی؟
 رولان با حدت گفت: دروغ نمی‌گویم، ولی...
 - وقتی آدم «دروغ نمی‌گوید ولی...» یعنی دروغ می‌گوید.
 - این ماجرا او را سخت آزرده خواهد کرد.

- مقاله‌هایت، نه؛ ولی این دروغ بلندمدت به‌طور حتم چرا. آنچه پدر و مادر را آزار می‌دهد این نیست که ببینند پسرشان نظری خلاف نظر آنها دارد، بلکه فکر به‌دنیا آوردن بچه‌ای دغل‌کار اذیت‌شان می‌کند. خوشبختانه...» لبخند زنان دیگر به حرفش ادامه نداد.
 - خوشبختانه چی؟

آقای لوکور هم از پشت میز بچه‌ها بلند شد و کش و قوسی به خودش داد. توی حیاط زنگ خورده بود و قیل و قال رفته رفته فروکش می‌کرد. به‌زودی صدای پاهای بچه‌ها روی سنگفرش خاکستری حیاط و فرمان‌های مبصرها: «به صف، یالاً، سریع» جانشین آن شد.

آقای لوکور گفت: خوشبختانه (و پس از این سکوت جدید، صدایش مثل یک کشتی در لنگرگاهی خلوت جلو می‌رفت)، برای اینکه یک دغل‌باز، یک قهرمان شود، کافی است پیشنهادش سر ضرب پذیرفته شود.



پایان کار فابریس

یک بازرس پلیس به خانه رولان مراجعه کرد، ولی جز مادرش کسی را در خانه نیافت. به خانه هفتاد و دو نفر دیگری هم که بیانیه را امضا کرده بودند بازرس‌هایی اعزام شدند. خانم گرن مثل همه آدم‌های مطلقاً شرافتمند، واکنشی حاکی از ناراحتی و نگرانی نشان داد؛ پلیس همیشه در این‌گونه موارد اشتباه می‌کند. وقتی پی برد (یا این‌طور تصور کرد) که پای دفاع از رولان در میان است، سعی کرد به دوز و کلک متوسل شود و برعکس کار را خراب‌تر کرد. این مرد سیلو، اگرچه حلقه ازدواج به انگشت داشت و دستمالی در جیبش، آدم باورش نمی‌شد که بتواند کودکی را نوازش و اشکی را از گونه‌ای پاک کند. خانم گرن حتی در ساده‌دلانه‌ترین پرسش‌های او تله‌ای می‌یافت. مرد بی‌نوا وظیفه‌ای تشریفاتی را انجام می‌داد: هدف این بود که امضاکننده‌های بیانیه را، که مثل رولان سوءسابقه‌ای نداشتند، اندکی بترسانند. بازرس پلیس اطلاعاتی درباره تحصیلات، شغل و خدمت نظام وظیفه رولان توی دفترچه‌اش یادداشت کرد، سلامی به خانم گرن داد، دو سه کلمه‌ای که برای یادبود فرمانده گرن توهین‌آمیز بود ادا کرد و مثل خانم گرن آهی حاکی از تسلای خاطر کشید و رفت پی کارش. به‌طور خلاصه مطالب این یادداشت، درست یا نادرست، پرونده‌ای را برای رولان باز می‌کرد که تا آخر عمر همه‌جا به دنبالش می‌رفت.

وقتی رولان به خانه برگشت، مادرش با لحنی که سعی کرد هر چه بیشتر بی‌اعتنا باشد گفت: «امروز بعد از ظهر پلیس آمده بود اطلاعاتی دربارهٔ تو بگیرد.»

رولان حس کرد گلوش فشرده شد و یاد حرف‌های آقای لوکور افتاد: «امضا کن و منتظر احضاریهٔ قاضی تحقیق بمان...»

مادرش به صدای آهسته‌ای افزود: بله، در مورد این بیانی‌ای که تو چیزی به من نگفته بودی.

- موضوعی است که ناراحت می‌کند.

- دیگر بهتر... در چنین زمینه‌هایی آدم باید محتاط و دقیق باشد.

- محتاط و دقیق؟

- منظورم این است که با رضایت کسانی که آدم دوست‌شان دارد، تا همهٔ دشمنانی را که برای خودش می‌تراشد از میدان درکند. وگرنه چطور می‌توان دوام آورد؟

رولان با تعجب و پشیمانی مادرش را برانداز کرد. آیا ساندترین هم می‌توانست این همه مآل‌اندیشی و انسانیت از خودش نشان دهد؟ و این امر نمی‌توانست اختلاف‌نظرهای سیاسی‌شان را جبران کند؟ - نزدیک بود همه چیز را به مادرش اقرار کند: قضیهٔ فابریس، ماجرای زندگی دوگانه داشتن، حتی وجود ساندترین در زندگی‌اش. احساس می‌کرد در حال حاضر و در آن لحظه، پس از اعتراف به این موضوع‌ها بخشوده خواهد شد. ولی مادرش به گفته‌اش افزود:

- اگر این بیانی‌ه را چند افسر ارتش هم امضا می‌کردند شأن و اعتبار بیشتری پیدا می‌کرد.

- نمی‌توانستند این کار را بکنند، مامان. یکپارچگی ارتش...

- درست به همین خاطر! قضیه می‌توانست دردناک‌تر شود. تو و

دوستان با امضا کردن آن مگر چه چیزی را از دست می‌دهید؟

رولان خنده‌کنان گفت: «برعکس، ملاقات بازرس پلیس نصیب‌مان می‌شود، خانم گرن.» ولی خنده‌اش از ته دل نبود. «شهامتی روی کاغذ...»

پس از آقای لوکور حالا نوبت مادرش بود که ملامتش کند. همه علیه او متحد می شدند.

فردا موقع پیرون آمدن از دیبرستان، تصمیم گرفت برای دیدن بازرس لوگه به مرکز پلیس پاریس برود. می خواست با او حرف بزند. سیمون آردان در روزنامه، و مادرش در خانه نقش سپر حمایتی از او را در برابر پلیس بازی می کردند، این حمایت به نظرش توهین آمیز می آمد. «سرنوشت از کسانی حمایت می کند که مورد تحقیرش هستند!»

درخت های کهنسالی که ریشه در اعماق رود سن داشتند، با شاخ و برگ شان توی کوچه به سر رهگذران سایه می انداختند، و رولان میان خش خش ملایم برگ ها و های و هوی پرنده ها قدم می زد. روبه رویش ساختمان عظیمی قرار داشت که حصار ستبر آن به روی اسرار پلیدش بسته بود، و بر اثر تابش روشنائی تند روز، بیشتر از زندانی تحت بازجویی که درون آن می بردند دچار خیرگی شده بود. این در بزرگ کاملاً باز، واقعاً به حلقوم گرگ می مانست و رولان دوبار از جلو آن گذشت، بی آنکه تصمیم به قدم گذاشتن به درون آن بگیرد. «از همه چیز گذشته، خیلی احمقانه است، کسی از من چیزی نخواسته... تازه، از چی باید بترسم. ترس... ترس... ترس... باز هم این واژه لعنتی... کافی است، باید به این وضع پایان داد. مأموری که جلو در نگهبانی می کرد بر او تفوق داشت. «مگر هر احمقی باید به من مسلط باشد؟ این نگهبان هم جز دربانی که اونیفورم پلیس را به تن دارد کس دیگری نیست!» پس از آنکه به قدر کفایت خودش را تحقیر شده حس کرد، با گام های سریع، مثل کسی که می داند کجا می خواهد برود وارد محوطه شد و از هیچ کس هم سؤالی نکرد. این معبد پلیس، شبیه دیبرستانی قدیمی بود، کمی خرابه و کم نور، با تابلو نوشته هایی سرهم بندی شده و صندلی های زهوار دررفته. اینجا قلمرو ته سیگارها، آستین های بالازده، و کلاه های روی میز گذاشته شده بود. رولان که ناگهان آن حالت تهوع محیط سربازخانه را در خود باز یافته بود به خودش گفت: «جایی مخصوص مردها. مطمئن هستم که هیچ زن

واقعی را نمی‌توان میان این دیوارها پیدا کرد...» با این همه، چندتایی روی نیمکت‌های چوبی راهرو نشسته و به دیوارهای کثیف تکیه داده بودند و انتظار می‌کشیدند. این‌ها تودهٔ عبوس شاکی، یا افراد مظنون بودند که از نگاه خیره و بی‌حرکت‌شان می‌شد آنها را شناخت.

جلو دری که روی آن نوشته شده بود «دفتر بازرس‌ها» ایستاد. با ساده‌دلی کوشید آن طرفِ در، فضای توی اتاق و افراد داخل آن را در نظر مجسم کند که آماده بودند برای بازجویی از آدم درمانده و نزاری که قربانی به دنیا آمده بود و بازرس‌ها به او تو می‌گفتند و او به آنها شما خطاب می‌کرد. «بازی گوزن» که در بچگی با دوستانش بازی می‌کرد، اینجا همه روزه و در همهٔ ساعت‌ها به طرز فاجعه‌باری در جریان بود؛ و آیا اِعمال روزانهٔ این شکنجه‌ای را که همهٔ آنها را سخت آزرده بود، در اینجا و به خاطر آسایش جامعه نادیده گرفته نمی‌شد؟

مرد تنومندی از در بیرون آمد - شاید بازرس لوگه بود - آشکارا چنان به خودش مطمئن بود که حق دارد ته سیگارش را کف راهرو بیندازد، زمین را زیر گام‌هایش بکوبد و چنان نگاه تندی به رولان بکند که انگار می‌خواهد به او دستبند بزند، که رولان از راهی که آمده بود برگشت، از پله‌ها پایین رفت و انگار مورد تعقیب قرار گرفته باشد، با شتاب از در بزرگ مرکز پلیس خارج شد. یک بار دیگر ترس بر قدرت روحی‌اش غلبه کرده بود.

به تلخی از خودش پرسید: «کی می‌توانم دیگر از خودم متنفر نباشم؟» سایه آفتاب زیر درخت‌های کهنسال همچنان ملایم و جیرجیر پرنده‌ها آرامش‌بخش بود. ولی رولان با سر به زیر انداخته و شانه‌های شل و ول جز چهره‌هایی که روی نیمکت‌های مرکز پلیس نشسته و انتظار می‌کشیدند چیزی نمی‌دید: چهره‌های گرفته، سرد، ساکت، مثل سنگ، چهرهٔ آنهایی که آمده بودند خیانت کنند.

در برابر «بیانیهٔ ۷۳ نفری» واکنش‌های گوناگونی نشان داده شد: اعتراض دسته‌جمعی روشنفکرهای راست‌گرا، بعد دانشگاهی‌ها،

سلحشوران قدیمی جنگ ۱۸ - ۱۹۱۴، اعضای نهضت مقاومت و تبعیدی‌های زنده مانده اردوگاه‌های مرگ و غیره. در سراسر فرانسه، مردم با کج خلقی و بدون توجه به ارتش قضیه را به همدیگر پاس می‌دادند. سیمون آردان برای اینکه پیشدستی کرده و ابتکار عمل را به دست بگیرد، گردهم آیی‌ای به رهبری روزنامه ترتیب داد تا «آبرو حفظ شود». ساندترین که مأمور شده بود تابلو نوشته گردهم آیی و اسامی سخنرانان را تنظیم کند، پس از اینکه مدتی طولانی به فکر فرو رفت بعد از کشیدن سه تا سیگار، سرانجام عینکش را از چشم برداشت، آهی کشید و زیر نام سخنران‌ها اضافه کرد: «با شرکت فابریس از روزنامه (ولتر)». هر چه بادا باد او اظهار خشم رولان را به امتناعش ترجیح می‌داد؛ ولی آیا رولان را به این ترتیب در برابر عمل انجام شده قرار دادن، مفهومی این نبود که به او نشان دهند دارند اندکی تحقیرش می‌کنند؟

رولان متوجه تله شد و صدایش درنیامد: پس از آقای لوکور و مادرش، حالا نوبت ساندترین بود که... احتمالاً به دلیل علاقه‌اش به او. به خودش گفت: «ترجیح می‌دادم بی آنکه هلم بدهند، خودم را به آب و آتش بزنم، ولی خیلی طولش دادم. آقای لوکور گفته بود: به قلب معرکه بزن... از هفته بعد مقاله‌هایم را باید به نام خودم امضا کنم.» می‌دانست که از همان فردای گردهم آیی، همه پاریس... - ولی همه پاریس برایش چه اهمیتی داشت؟ رئیس دبیرستان، همکاران و شاگردانش، آگاه خواهند شد. اداره مرکزی پلیس هم به همچنین. خوب، چه بهتر، دینی به آن‌ها داشت که بایستی ادا می‌کرد.

وقتی ساندترین سرزنشش کرد که از روز آن تابلو نوشته کذایی مربوط به گردهم آیی تا حدی از او دوری می‌کند... رولان لبخند زنان جواب داد: - اگر فابریس بود که تو را دوست می‌داشت چی؟

ساندترین یک لحظه این لبخند و این چشم‌های بادامی را به روزنامه، حزب و همه چیزهای دیگر ترجیح داد و به صدای گرم و بمی جواب داد: - خوب، خطر آن را می‌پذیرم.

هر دو به خودشان گفتند: «چقدر دوستش دارم!» شب دلپذیری را با هم گذراندند. سایه بی‌اعتمادی متقابلی که تابلو نوشته کذایی میان‌شان انداخته بود، کم‌رویی اولین روزهای آشنایی را به یادشان می‌آورد و در نتیجه شیرینی اندکی ناشیانه‌ای را برای‌شان زنده می‌کرد. علاوه بر این، خطری که بر عشق‌شان سایه افکنده بود، آنها را به صورت زوج تازه ازدواج کرده‌ای درآورده بود که جنگ تهدیدشان می‌کرد؛ ولی در قضیه آنها، اعلامیه آغاز جنگ را ساندترین امضا کرده بود. گردهم‌آیی برای دوازده روز بعد اعلام شده بود - دوازده روز فراموش‌نشدنی: رولان و ساندترین، بی‌آنکه به همدیگر اعتراف کنند، این دوازده روز را انگار آخرین روزهای عشق‌شان باشد، با هم گذراندند.

همان شب گردهم‌آیی «برای حفظ شرف»، دشمنان و رقبای روزنامه هم گردهم‌آیی دیگری با عنوان: «ارج نهادن به ارتش» برگزار کردند. رولان خودش را متقاعد کرد که حرف زدن در برابر جمعی ناشناس تأثیربرانگیزتر از صحبت‌هایش در برابر اولین کلاسش در ماه اکتبر نخواهد بود؛ با این همه از اول صبح، با دل و روده به هم ریخته از ترس و نگاه نگران آدمی که فردا باید روی میز عمل جراحی بخوابد، توی کوچه‌ها قدم می‌زد. هیچ متنی از پیش آماده نکرده بود، و خودش را به‌دست آسوده سخن‌گفتنی سپرد، که شهرتش از دیوارهای خاکستری دیرستان فراتر رفته بود. تازه مگر بقیه سخنران‌ها که بسیاری‌شان سرشناس بودند چه خواهند گفت؟ مسئله بر سر این بود که کلامی دیگر و به نحوی سوای دیگران بگوید. با این همه رولان در نظر داشت دیر در گردهم‌آیی حاضر شود، این تنها «انتقامی» بود که می‌توانست به خودش اجازه دهد از ساندترین بگیرد... به خودش گفت خود این وسیله‌ای خواهد بود تا بتواند خونسردی‌اش را حفظ کند. غلبه‌گویی‌های چپ‌گراها او را از جا درمی‌برد.

ساعت نه و نیم است. به کندی به طرف سالن واگرام که سخنرانی‌ها باید در آن شروع شده باشد می‌رود. تا جلو در - یعنی این شکاف محقر میان نمای خیره‌کننده سینماها و تماشاخانه‌ها - با وسوسه خدعه‌آمیز گریختن، و خود را میان جمعیت رهگذرها و تماشاچی‌های بی‌نام و نشان گم کردن، مبارزه می‌کند. در این لحظه برای همه چیز تأسف می‌خورد: فابریس، پول، شهرت - همه چیز، جز ساندربین، که این فرارکردن را هرگز به او نخواهد بخشید. وارد محوطه می‌شود و از کنار ساختمان می‌گذرد. «از در جانبی وارد سالن می‌شوم. وقت کافی برای رفتن روی جایگاه دارم...» دری را تصادفی باز می‌کند و ناگهان نفس گرم تماشاچی‌ها نفسش را بند می‌آورد. از این بدتر راهی برای ورود به سالن نمی‌توانست انتخاب کند. میان دو ستون گیر کرده و هیچ دیدی از جایگاه ندارد و سر راهش چند تا بلندگو هم هست که دائماً خرخر می‌کنند، در نتیجه جز صداهایی نامشخص و چهره تماشاچی‌ها چیز دیگری نمی‌بیند. حالا که جز صبرکردن چاره دیگری ندارد، به بررسی قیافه یکایک تماشاچی‌ها، که شنونده‌ها و خواننده‌هایش هم هستند می‌پردازد و به نظرش منزجرکننده و وحشتناک می‌آیند.

آیا عادت به سر و کار داشتن با شنونده‌های خردسال و نوجوان است که او را در برابر این چهره‌ها به طغیان وامی‌دارد؟ نه بابا! «نگاه‌شان کن، چه قیافه‌های نفرت‌انگیزی دارند...» همه این چهره‌هایی که در تاریکی قرار گرفته‌اند: زن یا مرد، پیر یا جوان، او را منزجر می‌کنند. همه این نگاه‌های خیره، دهان‌های نیمه‌باز، مثل سگ‌هایی هستند در انتظار دریافت جیره غذایی‌شان، یا حیوانات شبگردی پر شده از کاه، آماده جستن، فریاد زدن، چنگ انداختن، و تماشاچی‌های در طلب طعمه که آمده‌اند سهمیه شنیدن سخنان پرخاشگرانه‌شان را دریافت کنند... در این ردیف، پیرزنی، مرد موخاکستری لاغری و زن چاق خشنی نشسته‌اند که در چشم‌هایشان بخوبی خوانده می‌شود آمده‌اند اینجا انتقام سال‌ها زندگی فلاکت‌بارشان را بگیرند. و کسان دیگری که هدف انتقام‌جویی‌شان

نامشخص ولی قطعی است. رولان به خونی می‌اندیشد که در بدن آنها جریان دارد، گرم و خشونت‌بار، سیل کورکورانه‌ای زیر پوست‌شان. هر یک از این تماشاچی‌ها بشکه‌ای پر خون است، سالن منبع بزرگی از خون و زمین، اقیانوس ناشناخته‌ای از خون. همه چیز خشونت است، یا تهدید، یا مقدمات خشونت. آدم‌ها هم، مثل حیوان‌های درنده، منتظر چشیدن طعم خون هستند تا افسارگسیخته شوند. رولان ردیف دیگری را بررسی می‌کند، بعد یکی دیگر، همه جا، در چشم‌های آنها همان آتش درونی را می‌بیند که او را می‌ترساند. انگار اردوگاهی نظامی است، یا ارتشی که ساکت منتظر حمله است. در آن زمانی که هنوز به کلیسا می‌رفت، به نظاره ردیف چهره‌ها می‌پرداخت، و در بسیاری از آنها شعله‌هایی می‌دید، ولی چرا آن شعله‌ها خیالش را آسوده می‌کرد و این‌ها او را می‌ترساند؟

«اینها جلادها و قربانی‌ها هستند یا بازیگرها و تماشاچی‌ها؟ - دنیا این‌گونه تقسیم‌بندی می‌شود... تماشاچی‌های دست‌آموزی که تبدیل به تماشاچی‌های وحشی می‌شوند... و من جزو بازیگرها هستم: آنهایی که در سکوت، بلند حرف می‌زنند و نیاز به روشنایی و کف زدن تماشاچی‌ها دارند: روشنایی‌ای که آنها را روشن و تماشاچی‌ها را از نظرشان پنهان می‌کند - و این عین عدالت است...»

ولی امشب رولان برای اولین بار این چهره‌ها را می‌بیند و به نظرش منزجر کننده می‌آیند. چی! این طرفداران چپ‌گرایی که از بچگی از ورای کتاب‌های تاریخ تحسین‌شان می‌کرد، همین‌ها هستند؟ داوطلبان حاضر به خدمت چون وطن در خطر است، برپاکننده‌های سنگرهای خیابانی هر بیست سال یک‌بار در برابر طبقه مرفه و اونیفورم‌پوش‌ها، اعتصاب‌کننده‌های آرام که با دست از کار کشیدن عدالت را برقرار می‌کنند، نوشنده‌های شراب قرمز زمخت که اشک‌شان به آسانی سرازیر می‌شود، و آرزومندان دنیای برادری و دوستی - با این ناشناس‌های وحشت‌ناکی که چشم‌هاشان در تاریک روشن سالن می‌درخشد چه وجه مشترکی دارند؟ که با یک کلمه سخنان ناگهان نعره می‌زنند، دندان‌شان

می دهند و مشت گره می کنند؟

رولان بر اثر فریادها و هیاهوی جمعیت از همان دری که داخل شده بود به بیرون رانده شد، توی راهرو هوای کهنه ولی خالی از خشونت را تنفس کرد و تصمیم گرفت برود به قسمت بالکن: افتادم توی یک مشت آدم های متعصب. امکان ندارد همه خواننده های ولتر، خواننده های من، چنین قیافه هایی داشته باشند. به علاوه از آن بالا صحنه سخنرانی را می توانم بینم... «اگر ساندربین بداند اینها چه قیافه هایی دارند!...»

در طبقه بالاتر، دری را باز می کند، هیچ چیز عوض نشده: همان نگاه های تند، همان دهان های چین افتاده و متشنج. رولان با حیرت می بیند توی ردیف ها، چتر بازهایی با اونیفورم و شخصی هایی با لباس سفید که مدال هایی روی کت شان نصب کرده اند نشسته اند. از اینجا سرانجام می تواند صدای سخنران را بشنود:

«... روشنفکران چپ گرا، استاد های ضد فرانسه، فالانترهای دائمی خیانت پیشه که همگی زیر فرمان فراماسونری بین المللی هستند...»
رولان با تعجب نگاهی به جایگاه سخنران ها می اندازد، ردیف ژنرال هایی که زیر پرچم ها نشسته اند: «ارج نهادن به ارتش»، محل تشکیل گردهم آیی و موضوع آن را عوضی گرفته بود.

توی تاکسی که او را به طرف کاخ موتوآلیته^۱ می برد به خودش گفت: «حالا همه چیز روشن شد: اینها مدافعان دست راستی بودند. ناراحت نیستم از اینکه از نزدیک دیدم شان. چه قیافه هایی داشتند!...» به ناگهان جبهه گیری مستبدانه اش توجیه شد، سراسر تاریخ فرانسه را در روشنایی این کینه و خصومت از نو دید: زیرا ارباب های وحشی قرون وسطایی، داوران محاکمه ژان دارک، روسپی های دربار خورشیدشاه (لوئی چهاردهم)، و هواخواهان آقای تییر، هستند که سالن واگرام را پر می کنند! راست گرای همیشگی، مرد حساب گری و خشونت! «ما پیروز

می شویم، چون قوی تریم»، «کسانی هستند که برده زاده شده اند»، این ها هستند شعارهای منفور و آیه های آسمانی راست گراها!

سریع تر، سریع تر، رولان عجله داشت در سالن موتوآلیته خود را میان خودی ها ببیند: میان همه کسانی که جوانمرد، دوست و حقیقت گرا هستند و فرانسه به آنها تکیه دارد! دلش می خواهد هرچه زودتر روی جایگاه برود و با آنها صحبت کند! ذهنش پر از افکار نو است، و وجودش سرشار از شعفی مستانه: مست از کینه و نفرت نسبت به این آدم های خونریز. اینها فرانسوی اند؟ برو بابا! خود را به یک سوسیالیست آلمانی نزدیک تر احساس می کند تا این نژاد تحقیر و تنفر...

ولی نیاز دارد آنها را از ذهنش براند، وگرنه لحن سخن گفتن فابریس را باز نخواهد یافت: نیاز به گرمای انسانی و همدلی. بنابراین تصمیم می گیرد پیش از رفتن روی جایگاه گشتی میان خواننده هایش در سالن بزند. سالن شبیه آن یکی سالن است: راهرویی گرفته، نیمه روشن، در خروجی اضطراری که در جهت مخالف باز می شود، و حالا رولان میان خودی هاست.

و رولان بار دیگر خود را میان کابوس می یابد! چون همان چهره ها را در تاریک روشن سالن می بیند: لبخندهای موزیانه، نگاه های به کمین نشسته، مشتهای گره شده و دهان های آماده فریاد زدن، انگار پیش از این که به اینجا برسد، شرکت کنندگان سالن واگرم به این سالن سرازیر شده اند. مگر اینکه همه طرفداران احزاب، چه چپی و چه راستی از یک قماش باشند. همگی تماشاچی و همگی تشنه خون! در همان حال که نگاهش در این ردیف ها بیهوده دنبال چهره ای انسانی می گردد، حقیقت ناگهان چشمش را خیره می کند: چهره ای که در آن محبت و همدلی وجود داشته باشد، چهره ای که به چهره مادرش شباهت داشته باشد: ولی نه! همگی عبوس و کج خلقند و زخم غبطه و معلوم نیست چه حس انتقامجویی دیگری بر آنها نقش بسته است... در مقایسه با تماشاچی های آن یکی سالن، شاید عصبی تر و کمتر خشن، و تعداد بیشتری جوان های

عینکی - که بیشتر نمایانگر خشنودی روشنفکرانه است تا جسمانی - ولی این تفاوت‌ها چندان محبت‌آمیز نبود. رولان هاج و واج از سالن بیرون رفت، پله‌هایی را طی کرد و خواست وارد بالکن شود. هیاهویی شدید او را در آستانه در تنگ بر جا متوقف کرد:

«قاتل‌ها! قاتل‌ها! قاتل‌ها!»

در را باز می‌کند... چه نفرتی در فضای سالن موج می‌زند. تماشاچی‌ها ایستاده‌اند و بنا به خواسته سخنان مطیعانه نعره می‌زنند، سخنان دستش در هوا معلق مانده و با نگاه رضایت‌مندانه‌ای امواج انسانی فررفته در فضای نیمه تاریک سالن را برانداز می‌کند. به حرفه‌اش وارد است، دارد خاشاک خشکی را که آتش را روشن خواهد کرد آماده می‌کند، ولی موقعی آن را پرتاب خواهد کرد که نعره‌ها رو به خاموشی برود. آدم باید بلد باشد منتظر لحظه مناسب بماند، ولی نه کم و نه زیاد. از هم‌اکنون پیچ‌کنان می‌گویند که بیشتر از فلان کس مورد تحسین قرار خواهد گرفت و نطقش زیر پای سخنان بعدی را که عضو فرهنگستان است جارو خواهد کرد. چه شب زیبایی! در همان لحظه مسلمان‌ها، که نام‌شان را با هم اشتباه می‌کند، و در سلول‌های متعفن آثار شکنجه را در تمام اعضای بدن‌شان دارند، ناله می‌کنند. در این لحظه افسران در حال انجام مأموریت از خودشان می‌پرسند وظیفه‌شان چیست و آیا شرافت سربازی واقعاً به آنها حکم می‌کند افرادشان را به کشتن بدهند تا این آدم‌کش‌ها مصون بمانند؟ ولی جلادها آسوده خوابیده‌اند، سیاستمدارها مردم را به تحسین خودشان وامی‌دارند، و هواخواهان آنها آتش کینه‌شان را نسبت به طرف مقابل تیزتر می‌کنند. همه به کارشان مشغولند - بله، چه شب قشنگی. هیچ اشک ترحمی فرو نمی‌ریزد، اشک خشم گاهی چرا. «فرانسه»، «شرف»، «دنایای غرب» - این واژه‌ها در هر دو جبهه به زبان آورده می‌شوند. در دست‌های این شعبده‌بازهایی که مردم تحسین‌شان می‌کنند، ارزش‌شان را از دست داده‌اند. ولی در این سالن یا در آن یکی، چه کسی چهره‌ای یک مسلمان الجزایری یا یک افسر را که چشم‌هاشان را بسته‌اند چون یکی

رنج می برد و دیگری به فکر فرورفته است، تا قلبش چنان به شدت بزند که خفه اش کند، در نظر مجسم می کند؟ چه کسی، جز رولان احمق که اجازه داده در دام حقه بازها گرفتار شود. رولان و چند نفر دیگر که در این یا آن سالن ساکت مانده اند و در آرزوی دیدن نگاهی انسانی به خودشان می گویند: «و با این همه، آنها تقصیر ندارند»... به طور حتم تقصیر ندارند، ولی دشمنان شان هم بی تقصیرند، همان دشمنانی که در آن سوی پاریس عربده می کشند. با این همه، این حقیقت هنوز نتوانسته دستگیر رولان شود که همچون تخته پاره ای از یک کشتی غرق شده در توفان نعره ها و فریادها به شدت در تلاطم است. افراد مجاورش با نگاه بدگمانانه ای این تماشاچی تأثرناپذیر را برانداز می کنند. اگر آنها می دانستند که او همان فابریس است که همه تماشاچی ها به صندلی خالی اش روی جایگاه چشم دوخته و با کنجکاوی منتظرش هستند؛ اگر آنها می دانستند... ولی خودش هم در این لحظه به این موضوع فکر نمی کند.

چند ردیف آن طرف تر از او، مرد جوانی در همان لحظه که سخنان نفس تازه کرده و می خواهد به حرف هایش ادامه دهد، از جا برمی خیزد و به صدای بلند می گوید:

«آقا... آقا، برای سخنانی مثل شما واداشتن ما به فریاد زدن و نعره کشیدن مثل یک بازی می ماند.

در لحن این صدای لرزشی وجود دارد که رولان در ماهیت آن نمی تواند اشتباه کند: هرکس می ترسد برادر اوست؛ این یکی خود را وامی دارد حرف بزند.

«... ولی شما به شدت اشتباه می کنید. اولاً به این خاطر که یک صدا همه افسران ارتش مان را آدم کش قلمداد می کنید...»

زمزمه ای در سالن می پیچد و جمعیت به تکان درمی آید؛ همه چهره ها به طرف مرد جوان می چرخد. رولان احساس می کند این نگاه های شرربار و مملو از نفرت به او دوخته شده است.

«در ثانی (صدا ابتدا در گلو می شکند ولی دوباره بلند می شود)،

همگی خوب می‌دانید که هیأتی مأمور رسیدگی شده، دستورهای صادر شده و مجازات‌هایی هم در نظر گرفته شده است. شما مثل همین دو هفته پیش که هنوز هیچ اقدامی به عمل نیامده بود اظهار نظر می‌کنید. این کار درست نیست.»

مرد جوان نمی‌تواند به حرف‌هایش ادامه بدهد. همه جمعیت سالن از جا برمی‌خیزد و او را به باد ناسزا و توهین می‌گیرد: «دو به هم‌زن، آشوبگر!... خجالت بکش!... بیندازیدش بیرون!...» مرد جوان با آرامش صبر می‌کند تا موج قضاوت همگانی او را در خود بگیرد؛ این موضوع او را از پاسخ دادن معاف می‌کند. اطرافیان مشت‌ها را به طرفش گره می‌کنند. رولان می‌داند که باید به کمکش بشتابد: چون حق با اوست، ولی پیش از آن به این دلیل که در برابر این جمعیت هار تنهاست - «بازی تعقیب گوزن»... فقط نظامی‌ها نیستند که فرزند فاجعه‌اند، بلکه همه مردها دچار این مشکل‌اند!

ولی پاهایش می‌لرزد، سرش گیج می‌رود و هیچ اقدامی نمی‌کند. خوشبختانه دو مأمور انتظامات دخالت می‌کنند و «غائله خاتمه می‌یابد» - یعنی قلب مرد جوانی که حرف می‌زد دیوانه‌وار می‌تپد و همسایگانش طالب مرگ او هستند. رولان با شرمندگی، از در بیرون می‌رود، در راهروهای تیره و گرفته کاخ موتوالیته سرگردان می‌شود، در جست‌وجوی... این هم دری که دنبالش می‌گشت.

وقتی به در ورودی صحنه می‌رسد، یک‌بار دیگر از خودش می‌پرسد، آیا نباید همه‌چیز را رها کند و بگریزد. اگر این کار را بکند، خودش هم خود را نخواهد بخشید: به مرحله‌ای از بزدلی رسیده است که اگر از آن پایین‌تر سقوط کند، آن‌قدر از خودش متنفر خواهد شد که زندگی کردن دیگر برایش ناممکن خواهد بود. چرا امشب؟ چرا اینجا؟ - شاید به علت رودررو شدن با این طرفدارانش است، یا به علت احساس نفرتش یا این فریادهای: «آدم‌کش‌ها! آدم‌کش‌ها!» یا به خاطر مادرش که در این لحظه به فکر او افتاده است. آه! چه خوب بود کودک خردسالی می‌شد، سر به

زانوی او می گذاشت و گریه می کرد... فابریس، یک خلاء است؛ نه حتی بیابانی برهوت: خلاء. ولی وقتی آدم در خلاء راه می رود چه سبک است! بنابراین در لحظه‌ای که عضو فرهنگستان دارد حرف می زند، می رود روی صحنه، متوجه صندلی خالی کنار سیمون آردان که برای او در نظر گرفته شده نمی شود، و می رود در انتهای صحنه کنار ساندترین می نشیند. دختر جوان بی آنکه او را نگاه کند، زمزمه کنان می گوید:

- بالاخره آمدی!

رولان جلو خودش را می گیرد که فکر نکند این چهره ناگهان چنین سخت و خشن، شبیه چهره‌هایی است که در تاریک روشن دو سالن گردهم آیی دیده است.

به طرف ساندترین خم می شود و می گوید:

- من آمدم، ولی سخنرانی نخواهم کرد، به سیمون آردان خبر بده.

- چرا سخنرانی نمی کنی؟

- چون از توی سالن می آیم: از نزدیک چهره‌ها و واکنش‌هاشان را دیدم. از آنها بدم می آید.

- دیوانه شده‌ای؟ حالا وقت شوخی کردن است؟

چون رولان جوابی نمی دهد، ساندترین بلند می شود و می رود کنار گوش سیمون آردان چیزی می گوید، او هم به سرعت سرش را به طرف او می چرخاند و طوری براندازش می کند که انگار یک جذامی است. رولان می بیند زن جوان چندبار دستش را توی موهای آتشینش فرو می برد، با عصبانیت به خودش می گوید: تابلو اعلام برنامه سخنرانی‌هایش بدون من چه معرکه خواهد شد. برای صد فرانکی که به خاطر شرکت در این گردهم آیی پرداخته‌اند، نیازی نیست یک هنرپیشه آمریکایی به آنها تقدیم شود. (کسانی که در کار تئاتر هستند، افرادی را که نام‌شان پایین‌تر از همه روی اعلان آورده می شود به این اسم می خوانند.) ساندترین برمی گردد و می نشیند، ولی دور از او؛ رولان پیش‌بینی می کند توفان در راه است، ولی در آن لحظه هیچ اهمیتی نمی دهد: خشمش بر همه چیزهای دیگر غلبه

دارد.

عضو فرهنگستان به حرف‌هایش خاتمه می‌دهد. چون متن سخنرانی‌اش را از پیش نوشته و چندین بار برای خودش تکرار کرده تا از حفظ کند، کمتر از سخنان خودجوش و عوام‌پسندانه سایر سخنران‌ها مورد استقبال جمعیت حاضر در سالن قرار می‌گیرد.

در این موقع سیمون آردان از جا بلند می‌شود و می‌رود پشت میز جلو جایگاه، میز مخصوص شاگرد مدرسه‌ها که تاکنون چندین شاگرد مدرسه قلابی و خطیب قلابی پشت آن رفته و حرف زده‌اند. در سکوت نیم‌بندی که به‌طور معمول پیش از اعلام برنامه‌های مورد انتظار برقرار می‌شود، اظهار می‌کند:

- از سه سال پیش شما سرمقاله‌هایش را در روزنامه ولتر می‌خوانید، سرمقاله‌هایی که از هر نوشته‌ای در هر روزنامه یا مجله‌ای بالاتر است. از سه سال پیش مردم پاریس و سراسر فرانسه از خودشان می‌پرسند، در پس این نام مستعار فاخر کدام چهره پنهان است. امشب برای ابراز انزجارش علیه شکنجه که ارتش و کشور را به بدنامی کشانده است، سرانجام نقاب از چهره برمی‌دارد: این هم رولان گرن، دبیر دبیرستان پاسکال، یا به عبارت بهتر: فابریس.

حاضران در سالن در چهره سیمون آردان جز لبخند کم و بیش محبت‌آمیز و حرکت دستی برای استقبال از رولان نمی‌بینند، ولی مثل رقاصه‌ها، به محض اینکه پشت به جمعیت و رو به رولان می‌کند، نگاهی یخزده در چهره‌ای فاجعه‌آمیز را به او می‌دوزد.

لحظه‌ای طول می‌کشد تا رولان پی ببرد که هیچ راه فراری برایش نمانده. ابراز شور و شعفی دیوانه‌وار (که تردید نشان دادنش آن را دو برابر می‌کند، چون جمعیت آن را ناشی از فروتنی او می‌داند) در سالن مثل بمب منفجر می‌شود. سایر سخنران‌های روی جایگاه، حالت شاگرد مدرسه‌های حسودی را پیدا می‌کنند که می‌خواهند با نگاه‌شان این ناشناسی را که ناگهان به اندازه خود آنها شهرت پیدا کرده ببلعند. رولان

مثل گاو نری که ناگهان لنگه‌های در طویلۀ نیمه‌تاریکش را باز کنند، خیره در برابر درخشش این خورشید قرار می‌گیرد، بی‌آنکه فرصت آن را داشته باشد که قیافه یا حالتی به خودش بدهد. همین حالت طبیعی‌اش هم جمعیت را به نشاط می‌آورد و قلب همه زن‌ها و دخترهای تماشاچی را تسخیر می‌کند؛ ساندربین احساس غرور می‌کند و سیمون آردان نگران است: مثل وقتی که آدم قایقی را به آب می‌اندازد...

بعدها بارها از خودش پرسید چگونه توانست خودش را به پشت میز جلو صحنه برساند. شاید صدای سالخورده‌ای در گوشش می‌خواند: «چشم‌ها را ببند و به قلب معرکه بزن!» وقتی به میز می‌رسد، مثل آدم معمولی دست‌هایش را به لبۀ آن تکیه می‌دهد و نگاهش را به سالن می‌دوزد. این مفاک تاریک به نظرش می‌آید یک چهره بیشتر ندارد: چهرۀ آن کسی که مشتش را به طرف او حواله می‌دهد. نه، با آنها راه نخواهد آمد، مراعات‌شان نخواهد کرد.

دستش را بلند می‌کند تا جمعیت را ساکت کند، وقتی سکوت برقرار می‌شود، در فاصلۀ یک چشم به هم زدن توی دلش می‌گوید: «مادر، برایم دعا کن» و می‌زند به قلب معرکه.

- خوب کاری کردید که پیش از اینکه سخنرانی‌ام را شروع کنم برایم دست زدید، چون پس از شنیدن حرف‌هایم، دیگر دل و دماغش را نخواهید داشت...»

دستگاه صوتی و بلندگوهای سالن، صدایش را همچون یک پژواک به او برمی‌گرداند، انگار صدای کس دیگری را می‌شنود، و همین امر نجاتش می‌دهد، چون خودش را آدم دیگری، غیر مسئول و کاملاً قدرتمند احساس می‌کند.

- نیامده‌ام برای‌تان جمله‌پردازی کنم، یا توی غذایی که تابه‌حال پنج‌بار پخته شده تکه‌ای کره بیندازم؛ اینجا آمده‌ام حقیقتم را به شما بگویم.

جمعیت تصور می‌کند این حرف او گونه‌ای احتیاط‌کاری برای سخنرانی کردن است و لب‌خند اطمینان‌بخشی روی لب‌هاشان می‌نشیند،

فقط سیمون آردان است که ابروهایش را درهم می‌کشد.
 - پیش از همه چیز این را بدانید که اسم من به خلاف میل خودم روی
 اعلان این گردهم‌آیی آورده شده است، گردهم‌آیی‌ای که نه تنها به نظر
 بی‌فایده است بلکه زیان‌بخش هم هست. (این بار جمعیت توی سالن
 نگاه‌هایی با هم رد و بدل می‌کنند و زمزمه‌هایی هم شنیده می‌شود.) چون
 در نهایت، این سخنرانان سرشار از استعداد چه حقیقتی را برایتان فاش
 کرده‌اند، شما از آنها چی آموخته‌اید؟ چه چیز تازه‌ای را امشب اعلام
 کرده‌اند؟

- هیچ چیز. برعکس، آنها پارسایانه خبرها و مطالبی را از شما پنهان
 کرده‌اند که شنیدنشان می‌توانسته درد و رنج یا خشم‌تان را تخفیف دهد.
 چون آن فرد مخالف همین چند دقیقه پیش...

- بلند شوید آقا، خواهش می‌کنم بلند شوید بایستید! (بازویش را
 به طرف بالکن، ردیف و صندلی‌ای که آن جوان نشسته بود بلند می‌کند.)
 بلند شوید تا چهره آدم با شهادتی را به روشنی ببینیم...

صدای سوتی - اولین سوت - سکوت را از هم می‌درد. رولان به
 آن طرف رو می‌کند؛ می‌داند، من دبیر هستم: سوت کشیدن‌ها و
 هوکردن‌ها مرا از رو نمی‌برد...

ولی احساس می‌کند لبه میز زیر مشتش غرغر می‌کند. رو می‌کند به
 طرف بالکن و می‌گوید:

- این فرد مخالف کاملاً حق داشت. کار درستی نیست که امشب درباره
 مسائلی حرف زده شود که خون شما را به جوش می‌آورد، همان‌طور که
 هفته پیش گفته شد. و نادرست اگر آدم حرفی بزند که مورد تحسین و
 تشویق جمعیتی قرار بگیرد که تا این حد مورد تحقیرش است. هریک از
 ما حقیقت را، حقیقت محض را به شما مادیون است، اگر جز این بخواهد
 بگوید، همان بهتر که خاموش باشد!

دوباره صدای سوتی بلند می‌شود، ولی صداها دهان می‌گویند
 «ساکت، هیس!» ساندربن به خودش می‌گوید: «الان به آنها می‌گویند که

همگی شان چهره ددمنشی دارند. او این را به آنها خواهد گفت! از او متنفر است و در عین حال تحسینش می‌کند. یک بار دیگر، نه بدون لذت به خودش می‌گوید: «سیمون به‌طور حتم از خشم دارد دیوانه می‌شود.» (نه برعکس، با پذیرفتن این واقعیت که از سیاهی بالاتر رنگی نیست، خیلی آرام مانده است.) هر دو رولان را از پشت سر می‌بینند که پشتش را راست می‌کند و ساندربین حدس می‌زند نفس عمیق کشیده است و گوشه لب‌هایش اندکی می‌لرزد.

- حقیقت من، این است...

آنچه را در سالن و اگرام دیده برایشان تعریف می‌کند: تحقیرش را، ژنرال‌ها را، شعارهاشان را. حتی موفق می‌شود جمعیت را به خنده بیندازد: به آنها «میدان می‌دهد» تا بهتر بتواند ماهی را به قلاب گیر بیندازد. ساندربین که دنباله ماجرا را حدس می‌زند، عینکش را برمی‌دارد و دستش را جلو چشم‌هایش می‌گیرد. چه خوب بود اگر می‌توانست دعا کند.

رولان ضمن دست‌چین کردن کلماتش، به گفته‌هایش ادامه می‌دهد. دیگر فابریس نیست که دارد حرف می‌زند: برعکس همه استعداد و مهارتش را به کار می‌گیرد تا با این جمعیتی که تا چند لحظه دیگر چهره واقعی‌اش را در آینه خواهد دید شاخ به شاخ نشود؛ جمعیت را دست‌آموز می‌کند، بی‌آنکه مجیش را بگوید. و ناگهان پرده از روی توپخانه‌اش برمی‌دارد بی‌آنکه شلیک کند. می‌خواهد آنها را مثل شاگردهایش وادارد که خودشان نتیجه‌گیری کنند. یعنی آنها قادر نیستند تکان بخورند، به حقیقت پی ببرند؟ و این حقیقت: که همه هواخواه‌ها از یک نژادند چرا نباید چشم‌های آنها را خیره کند، همان‌طور که چشم‌های خود او را خیره کرده بود؟ دست‌هایش را التماس‌کنان به سوی جمعیت ساکت دراز می‌کند و می‌گوید:

«... مردان نیک‌اندیش باشید، نه هواخواه، نه سینه‌زن زیر علم!

آدم‌های نیک سگال، نه تشنه خون!»

ناگهان صدایی از انتهای سالن می‌گوید:

- این آدم دارد به ما توهین می‌کند! ما را با فاشیست‌ها مقایسه می‌کند. کلمه جادویی به زبان آورده شده! ناگهان همه دهان‌ها را باز می‌کند. خشم تاکنون مردد و دودل شکل می‌گیرد، و توفان به پا می‌شود: آن قدر ناسزا در آن واحد از دهان‌ها بیرون می‌ریزد، که هیچ‌کدام را نمی‌شود درست تشخیص داد. هیاهو، پا به زمین کوبیدن‌ها، از سر و کول هم بالا رفتن‌ها. چراغ‌ها روشن می‌شود و افراد پلیس جلو درها نمایان می‌شوند. همه به پا خاسته‌اند، عده‌ای رفته‌اند روی صندلی‌ها. حاضران روی جایگاه برای خاموش کردن جمعیت حرکات مذبوحانه‌ای می‌کنند، عده‌ای هم زده‌اند بیرون. سیمون آردان می‌خواهد جلو میکروفون حرف بزند، ولی رولان - که سراپا دودستی شده است که به این صخره چنگ انداخته، و قلبی که چنان به شدت می‌تپد که نزدیک است بترکد - با یک جمله او را کنار می‌زند:

- اجازه بدهید! این درست همان چیزی است که می‌خواستید، ولی با مفهومی متفاوت!

با تمام قوا روی میکروفون خم می‌شود، و ناگهان صدای رعدآسایی توی سالن می‌پیچد که بر هیاهو و قیل و قال چیره می‌شود:

- اگر بی‌درنگ دست از این هیاهوی احمقانه برندارید، ثابت می‌کنید که همگی فاشیست‌هایی هستید که لباس مبدل پوشیده‌اید.

یک لحظه سکوت - لحظه ارزشمندی که می‌تواند به سود یا زیان او تمام شود... پس از آن سوت کشیدن‌ها و نعره زدن‌ها به او جواب می‌دهند. تماشاچی‌ها از روی ردیف‌های صندلی می‌پرند، کماندویی خودش را تا روی صحنه می‌رساند. رولان که تمام بدنش می‌لرزد التماس‌کنان به خودش می‌گوید: «نباید فرار کرد، خواهش می‌کنم. ژرژ، ژرژ به کمکم بیا!...»

ولی هیاهوی تازه‌ای از همه‌سو برمی‌خیزد؛ مأمورهای پلیس که از درها مراقبت می‌کردند به درون سالن رانده می‌شوند؛ چند دراز جاکنده

می شود. پرچم‌های سه‌رنگ در این گوشه و آن گوشه به اهتزاز درمی‌آید و همچون سرنیزه به کار می‌رود. زن‌ها جیغ می‌زنند، صدای آژیر از دور به گوش می‌رسد و نیز سرود مارس‌ی‌یز و صدای خفه ضربات مشت و لگدی که به بدن‌ها و چهره‌ها اصابت می‌کند. اینها تظاهرکنندگان سالن واگرام هستند که خود را به اینجا رسانده‌اند و به‌رغم تلاش پلیس وارد سالن شده و با شرکت‌کنندگان این گردهم‌آیی درگیر شده‌اند.

سیمون آردان به سخنرانانش دستور داد: «زود بروید بیرون! ایو، ژان از اینها عکس بگیرید. بعد رو کرد به رولان که از جایش تکان نخورده بود و افزود:

- فوراً بیایید به دفتر روزنامه! ساندترین با من می‌آیی؟
ساندترین گفت: نه، منتظرش می‌مانم.

بار دیگر سرود مارس‌ی‌یز توی سالن طنین انداخت، این بار دست چپی‌ها بودند که آن را می‌خواندند ولی با حالتی که انگار می‌خواهند قلعه‌ای نظامی را فتح کنند. حمله‌کننده‌ها هم کوتاه نیامدند و به نوبه خود شروع به خواندن سرود ملی کردند. رولان با شنیدن صدای آواز آنها به یاد درگیری‌های کارتیه لاتن در ده سال پیش افتاد. طی این ده سال چپی آموخته‌اند؟ آیا هرگز چیزی تغییر نخواهد کرد؟ نوشتن، حرف‌زدن، متقاعد کردن به چه کاری می‌آید؟ زندگی کردن به چه دردی می‌خورد؟ برادران دشمن، رو در روی یکدیگر، با آهنگ و با کلمات «فرزندان وطن» ولی با نگاه‌هایی مملو از کینه و نفرت، با هم برخورد می‌کنند. همگی چه از این گروه و چه از آن گروه، منتظرند تا آخرین کلمات سرود خوانده شود تا به جان هم بیفتند. پلیس از هم‌اکنون دارد از موقعیت سود می‌برد.

۶

قلمرو یک چشم‌ها

در طول راه توی تاکسی یک کلمه هم با هم رد و بدل نکردند. رولان چشم‌هایش را بسته بود تا راه را به هرگونه پرسشی ببندد؛ ولی در عوض امیدوار بود - و تا موقعی که تاکسی ایستاد باز هم امید داشت - که ساندربین یک لحظه دستش را روی دست او بگذارد. نه برای تأیید و نه برای ابراز محبت: فقط برای اینکه بگوید «اینجا هستم...»

سیمون آردان در دفترش منتظرشان بود، وقتی آن دو وارد شدند سیگارشان را نیمه تمام توی زیرسیگاری خاموش کرد، پنج سیگار نیمه تمام و خاموش دیگر هم توی زیرسیگاری دیده می شد. - خوب، حالا رولان عزیز من، حرف‌ها مان را بی پرده بزنیم.

رولان بدون دادن هرگونه پاسخی قلم قرمز و شماره‌ای از روزنامه را که روی میز سیمون بود برداشت، با قلم قرمز دور این شعار روزنامه: «با آزادی کامل» که در بالای آن چاپ شده بود خط کشید و روزنامه را جلو سردبیر گذاشت.

سیمون آردان سیگار جدیدی آتش زد و گفت: هیچ حرفی ندارم، کاملاً موافقم. (سعی می کرد شمرده و آرام حرف بزند.) ساندربین نبایستی به خلاف میل شما، نام‌تان را روی آگهی گردهم‌آیی جزو سخنران‌ها می نوشت، ولی...

رولان با لحن قاطعی گفت: «مسئله به هیچ وجه سر این موضوع

نیست.» چون در نظر داشت آن را شخصاً با ساندترین حل و فصل کند. من هرچه را فکر می‌کردم آزادانه به زبان آوردم، همین.

- آنچه فکر می‌کردید؟ ولی این ماجرای سالن واگرام چی بود؟

- کاملاً درست بود. اگر آن اندازه خودم را کوچک می‌کردم که دروغ بگویم، دست‌کم حرفی می‌زدم که به عقل جور بیاید! بر اثر اشتباه رفتم به آن گردهم‌آیی؛ رفتم داخل تماشاچی‌ها و از نزدیک دیدم چه آدم‌های کثیفی هستند. بعد دویدم به طرف سالن موتوالیته، با این تصمیم که رسواشان کنم. بدبختانه در آنجا هم با جمعیت شرکت‌کننده قاطی شدم: هیچ فرقی با آنها نداشتند، سیمون، هیچ فرقی! سیمون با لحن سردی گفت: خوب، البته.

- وقتی آن مرد جوان آن‌طور عاقلانه و منطقی حرف زد من بالا توی بالکن بودم، کم مانده بود چک و چانه‌اش را خرد کنند. - این را هم می‌دانم!

- پس کاملاً حق با من نبود؟ به نظر من خشونت به خرج دادن‌شان ثابت می‌کند که فرقی با دست راستی‌ها ندارند.

- کاملاً حق دارید، ولی مقصريد چون آن را به زبان آورديد.

رولان با دودلی زن جوان را برانداز کرد. سیمون ادامه داد:

- نه: واقعاً، شما گمان می‌کنید دو جور فرانسوی و دو جور نوع بشر وجود دارد: خوب‌ها و بد‌ها، مثل آنچه در قصه‌های بچه‌ها تعریف می‌کنند؟ ولی شما بچه هستید، رولان! همه آنها و همه ما، همگی از یک قماشیم، خمیره‌مان یکی است: کمی خیالپردازی، عدم گذشت فراوان و خشونت تا دل‌تان بخواهد.

- پس چرا باید به آنها حمله کنیم؟...

- به کی؟ به چی؟ ما شکنجه را لو می‌دهیم، رسوا می‌کنیم، نه ارتش را، و آنها از شکنجه دفاع نمی‌کنند، از ارتش دفاع می‌کنند. ولی رنگ‌ها از تصویر تجاوز می‌کند، مثل تابلوهای اپینال. به علاوه «شکنجه» و «ارتش» یک ماهیت است، و مردم ما - همان‌طور که شما می‌گویید - فقط

چیزهایی را که چهره‌ای انسانی دارند قبول دارند. از یک فکر یا نظریه واقعاً نمی‌توان نفرت داشت، و نه به‌خاطر آن مرد.

- پس آنهایی که در جنگ می‌میرند چی؟

- آنها برای همسران‌شان، بچه‌هاشان یا مزرعه‌هاشان می‌میرند. شاید هم نه! از این جهت می‌میرند که از این آدم‌هایی که دوستان‌شان را می‌کشند یا خود را قوی‌تر می‌دانند نفرت دارند، یا برای پیروی از دستورهای افسری که دوستش دارند.

ساندرین با لحن تلخی گفت: حتی برای این هم نیست: آنها از این جهت کشته می‌شوند که در میدان جنگ حضور دارند و گلوله یا نارنجکی گذرش از آن سو می‌افتد و به آنها اصابت می‌کند. رولان زمزمه‌کنان گفت: ساکت باش.

آن شب فکر ژرژ دست از سرش برنمی‌داشت. حالا به‌خاطر زد و خورد آن شب بود، یا بازی شکار گوزن، یا به‌خاطر این وحشی‌هایی که می‌خواستند به او حمله‌ور شوند، درست نمی‌دانست. به فکر ژرژ بود که شاید در این لحظه در مسیر حرکت یک گلوله قرار داشت...

سیمون آردان پرسید: شما کاتولیک هستید؟

- نه دقیقاً.

- من هم به‌اندازه شما، ولی در عین حال آن اندازه هستیم که این موضوع را درک کنیم: آیا کسانی که به کلیسا می‌روند خود را از نژادی سوای کسانی می‌دانند که نمی‌روند؟

رولان گفت: نه، ولی آن دسته که به کلیسا می‌روند یقین دارند که به حقیقت دست یافته‌اند و سعی می‌کنند زندگی‌شان را با این حقیقت وفق دهند. (به مادرش فکر می‌کرد.)

- خوب، ما هم همین طور.

رولان فریاد زد: دست راستی‌ها هم همین طور.

- البته، ولی بودایی‌ها و پیروان همه دین‌های دیگر هم بر همین عقیده‌اند، با این همه، این واقعیت مانع از آن نمی‌شود که مسیحی‌ها

مبلغ‌هایی به سراسر دنیا نفرستند - برعکس!
- من گمان نمی‌کنم مسیحی‌ها پیروان سایر دین‌ها را تحقیر کنند یا از آنها متنفر باشند.

- امیدوارم این‌طور باشد. فرض کنیم که این امر برتری‌ای باشد برای دین نسبت به سیاست. ولی دست راستی‌ها همان اندازه از ما متنفرند که ما از آنها...

- وقتی کینه و نفرت متقابل باشد، باعث الغاء آن نمی‌شود بلکه آن را دو برابر می‌کند. ولی کی شروع کرده است؟

ساندرین با اوقات تلخی گفت: این پرسشی است که استاد‌های دانشگاه از خودشان می‌کنند. انگار سراسر دنیا برای تو یک کلاس درس است، و آدمی که توی مترو کنارت نشسته یکی از شاگردهایت.

- این پرسشی است که هر آدم مسئولی از خودش می‌کند. ولی شماها، آدم‌های غیرمسئولی هستید - بعد صدایش را آهسته کرد و افزود: و بدون عشق.

- منظورت از «شماها» کیست؟

- سیاستمدارها، روزنامه‌نگارها و همهٔ نوچه‌های جادوگرها!

سیمون آردان گفت: شما حق ندارید...

رولان از جا بلند شد و گفت: می‌دانم (حرف‌های ساندرین او را از کوره در برده بود)، آدم‌های عجیبی هستید! روزنامه‌نگارها سکهٔ قلب‌سازهایی هستند که باور دارند سکه‌شان تنها پول واقعی و ارزشمند است.

- این اظهار نظرها را برای مقاله‌هایت نگه‌دار.

رولان با لحن خشکی گفت: از این پس دیگر به آنها نیاز ندارم.

سیمون حیرت‌زده سرش را بلند کرد.

رولان به طرف او خم شد و گفت: سیمون حالا درمی‌یابم چه چیزی در سخنرانی‌های شما و واکنش‌های تماشاچی‌هاتان آن‌چنان ناراحت‌کننده است: و آن این است که فرانسه هر کاری که بکند، همواره مقصر است، و به نظر

می آمد حق را به دشمنان فرانسه می دادند. این دیوی است که زیر پوست چپی ها جا خوش کرده!... آه چرا فقط حالا آدم به فکرش بیفتد؟ من این واقعیت را بایستی به آنها می گفتم.

سیمون آردان با آرامش تمام گفت: شما این حقیقت را به آنها گفتید، متأسف نباشید. ولی نیکوکاری مسیحی...

- باز هم!

- بر این اساس نیست که آدم فرد دیگری را به خودش ترجیح بدهد؟
- یعنی آدم جبهه آزادی بخش ملی را به ارتش فرانسه ترجیح بدهد؟
ولی این کار ادای نیکوکاری درآوردن است، کاریکاتوری از آن است! این میل به دوست داشتن دشمن، آن روی سکه و سوسه رذیلانه تنفر داشتن از خودی هاست.

- خاطرتان جمع، مسیحی ها هم باید با این موضوع آشنایی داشته باشند.

- من قصد ندارم مسیحی ها را محاکمه کنم.

- می دانم، ولی چپی ها را محاکمه می کنید. فقط اشکال کار در این است که دست و پای تان توی تور خودتان گیر کرده است. همین چند لحظه پیش می خواستید دست راستی ها را ترجیح بدهید تا بهتر عقتان بگیرد. چی شده رولان، به نظر شما روش آنها که همیشه حق را به فرانسه می دهند، ساختار پدرسالاری و نژادپرستی بنیادی شان درست و هوشمندانه است؟

- این هم نه. ولی همه چیز را با شیر یا خط نمی توان تعیین کرد: تنها چیزی که وجود دارد...

- چرا رولان، متأسفانه همین طور است. آدم یا چپی است یا راستی، مثل اینکه بوریا گندمگون باشد، از همان بدو تولد؛ و سراسر عمرش را صرف این می کند تا به آنچه اسمش را می گذارد انتخاب آزاد مشروعیت ببخشد.

رولان پس از مکثی طولانی گفت: این موضوع خیلی وخیم است.

- خیلی وخیم روزی که آدم به آن پی می‌برد؛ بعد فراموشش می‌کند. مثل مرگ، مثل وجود خدا، مثل همه چیزهایی که واقعاً اساسی هستند. رولان به خودش گفت: مثل پیرزن‌ها حرف می‌زند. من جوانم و این نظر را نمی‌پذیرم.

- علاوه بر این، واقعیت دیگری هم وجود دارد که شما باید آن را بپذیرید، رولان عزیز من. (رولان او را برانداز کرد: چین‌های کنار لب‌ها قلمروشان را گسترش می‌دادند.) و آن واقعیت این است که هیچ‌کس - نه یک ملت، نه یک حزب و نه حتی یک آدم - نمی‌تواند در آن واحد هم متحدانش را انتخاب کند و هم دشمنانش را.

ساعت دیواری کوچکی دوازده ضربه نواخت و بعد دوباره به کار سماجت آمیزش ادامه داد.

رولان با لحنی که تغییر کرده بود گفت: آنچه من می‌خواستم، و می‌خواهم این است که دوستانم آدم‌های دریده‌ای نباشند. این گردهم‌آیی، این برانگیختن ساختگی، این تحریک به خشونت به خرج دادن...

سیمون آردان نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و بعد با صدای بسیار ملایمی گفت:

- امشب برای اجرای نمایشنامه «دست‌های آلوده» سارتر، یا «آنتیگون» آقای آنوی خیلی دیر است...

- منظورتان چیست؟

- منظورم این است که این مسئله ابدی است، رولان. اگر ما یقین داشته باشیم به حقیقت دست یافته‌ایم، این حق را به خودمان می‌دهیم که به هر وسیله‌ای برای به کرسی نشاندن آن متوسل شویم. و درست به این خاطر که ما هم خودمان را «مسئول» می‌دانیم است که باید تا آخر کار برویم. شما دارید به شکنجه مشروعیت می‌بخشید.

سیمون با لحن آهسته‌ای گفت: شاید در موقعیت‌هایی سوای این، شکنجه را هم به سکوت برگزار کنیم.

رولان صورتش را به چهره او نزدیک کرد و گفت: شما این کار را کرده‌اید.» ناگهان خود را خسته و فرسوده احساس کرد، و به‌ویژه تنها. «موقع آزادسازی فرانسه این کار را کردید. من فقط بعدها به آن پی بردم: شما همه چیز را با هم درآمیختید: قهرمان‌ها، بزدل‌ها، عدالت، انتقام، ستمگری و آزادی را...»

- چون همه اینها در هر انسانی وجود دارد، رولان. هیچ واقعه‌ای پاک و خالص نیست، هیچ‌یک، حتی ژان دارک هم ماجرایش به بدجایی ختم می‌شود... شما هنوز جوان‌تر از آن هستید که منصف باشید.» پس از اینکه سیگاری آتش زد (شعله کبریت دستش را روشن کرد: در آنجا هم لکه‌های پیش‌رس سالخورده‌گی پیشرفت کرده بود...) به حرف‌هایش ادامه داد: متوقع بودن بی آنکه آدم منصف باشد هم کاری «غیرشرافتمندانه» است، به نظر شما این طور نیست؟

- و به عقیده شما منصف بودن یعنی چه؟

- یعنی آدم از خودش هم به همان اندازه متوقع باشد و در عین حال تمام و کمال تعهد قبول کند: بدون نقاب و بدون سپر. (هریک از کلمه‌ها را جدا از هم ادا می‌کرد و هر کلمه تأثیرش را می‌گذاشت.) هرچه را در مورد خودش ندیده می‌گیرد، به دیگران هم ببخشد...

رولان با ابراز نشاطی ساختگی گفت: این که یک موعظه است.

میان‌شان سکوت برقرار شد و بعد ناگهان در دنباله حرف‌هایش افزود: - نه سیمون! نه، همه وسیله‌ها و راه‌ها خوب نیست. نه، کسی حق ندارد آدم‌ها را «آلت دست» قرار دهد. به‌طور حتم راه حل دیگری هم وجود دارد، به‌طور حتم.

- مدت زیادی دنبال این راه حل گشته‌ام، رولان. ولی حالا دیگر به آن فکر نمی‌کنم. عمل می‌کنم.

- شماها تسلیم شده‌ها هستید، نه چیزی دیگر! هیچ فعالیت و هیچ موفقیتی نمی‌تواند این را از نظر پنهان کند: تسلیم شده‌ها! ساندربن به سردی گفت: و تو هم یک تماشاچی.

سیمون آردان گفت: دست‌کم نه امشب. تو هم سعی کن منصفانه قضاوت کنی!

باز هم ساکت شدند، ساعت کوچک دیواری با دندان‌های کوچک فرسایش‌ناپذیرش زمان را می‌بلعید.

رولان با لحن سردی گفت: گمان می‌کنم یک پوزش‌خواهی به شما مدیونم. گردهم‌آیی ولتر را خراب کردم، من...

- هیچ اهمیتی ندارد: در روزنامه درباره‌اش حرف خواهیم زد. این احمق‌ها با آمدن و حمله کردن به ما موقعیت را فراهم آوردند تا وضع روبه‌راه شود. من فقط از یک چیز می‌ترسیدم: که دوستان ما از حرف‌های شما به شدت خشمگین شوند و بروند سالن و اگر امشب فابریس و خواننده‌هایش را فدا کردم. در هر صورت من امشب، فابریس و خواننده‌هایش را فدا کردم.

- بس کنید، یک در هزار از خواننده‌های شما هم در سالن حضور نداشتند... کمی مکث کرد و با لحنی کاملاً بی‌اعتنا پرسید: مقاله آینده‌تان درباره‌ی چه موضوعی خواهد بود؟

رولان به صدای بلند گفت: چی؟ حرفش را هم ننزید، من دیگر هرگز در ولتر مقاله نخواهم نوشت.

سیمون با لحن آرام و آهسته‌ای گفت: من صد هزار شماره از تیراژ روزنامه‌ام را از دست می‌دهم، ولی قسم می‌خورم آنچه برایم اهمیت دارد از دست دادن شماست، رولان.

رولان او را به دقت برانداز کرد، در نگاهش خواند که راست می‌گوید. سیمون دوباره افزود: برای تصفیه حساب با شما در اینجا قرار ملاقات نگذاشتم. آنچه مرا ناراحت می‌کند، به هم خوردن گردهم‌آیی نیست، بلکه ابراز دشمنی شماست. من می‌خواستم شما عقده‌ها را خالی کنید، و همچنین درصدد برآید که خودتان را متقاعد کنید. بعد با حالت کینه‌توزانه‌ای افزود: ولی موفق به این کار نشدم. شاید ساندربین بتواند...

رولان به خودش گفت: مطمئناً که نه! «بعد با لحن شمرده‌ای پرسید: - و اگر مقاله آینده‌ام را درباره‌ی این «طرفدارها» بنویسم منتشرش

می‌کنید؟

سیمون آردان به تقلید از رولان آن شماره از روزنامه را که خود رولان دور شعار «با آزادی کامل» را خط قرمز کشیده بود جلو او گذاشت. ساندرین گفت: از خودم می‌پرسم آیا سردبیر یک روزنامه دست راستی هم همین کار را می‌کند.

سیمون گفت: اگر به حرفه‌اش وارد باشد، بله چاپ می‌کند. چنین مقاله‌ای با موفقیت زیادی روبه‌رو خواهد شد و نامه‌نگاری‌های مفصلی را به دنبال خواهد داشت: «کاملاً حق با شماست، آقای فابریس!» همگی باور خواهند کرد که شما درباره دیگران حرف می‌زنید...

- پس هیچ راهی برای خروج از این بن‌بست وجود ندارد؟
- گمان نمی‌کنم؛ ولی شما هنوز به آن معتقدید، پس دنبالش بگردید، رولان! اگر راه حلی یافتید و توانستید ما را متقاعد کنید، قول می‌دهم که حزب و روزنامه هم آن را بپذیرند... و حالا برگردید به خانه‌تان و مقاله‌تان را درباره «طرفدارها» بنویسید: وقتش امشب است، یا هرگز.

در حال پایین رفتن از پله‌ها، ساندرین یک پله جلو افتاد و با صدای عجیبی که هم ستیزه‌جویانه بود و هم التماس‌آمیز، بی‌آنکه به رولان نگاه کند گفت:

- من هم به حقیقت تو پی بردم. گمان می‌کنم... گمان می‌کنم کمی بزدلی... این اسم مستعار باعث شد همه چیز قلب شود. من نبایستی آن را می‌پذیرفتم، ولی این شخصیت مرموز برای روزنامه خوب بود. بایستی تو را به روزنامه ترجیح می‌دادم، وادارت می‌کردم مقاله‌هایت را به اسم خودت بنویسی؛ ولی می‌ترسیدم که تو نپذیری. به همین دلیل هم برای گردهم آیی، تو را در برابر عمل انجام شده قرار دادم. اشتباه کردم. تو یک تماشاچی هستی، هرگز جیتی را انتخاب نخواهی کرد. همه چیز را خراب کردم.» و چون احساس می‌کرد دارد واقعاً همه چیز را خراب می‌کند و

به هم می‌ریزد، با صدای لرزانی ادامه داد: تو یک تماشاچی مادرزادی هستی. تو گمان می‌کنی، می‌خواهی گمان کنی که نوشتن یک مقاله به شهادت بیشتری نیاز دارد تا مشت زدن به کسی - ولی این حرف حقیقت ندارد، مگر اینکه آدم حاضر باشد برای آنچه نوشته با دیگران دست به یقه شود. نه اینکه بگذارد او را بکوبند: بلکه، درگیر شود! تو تصور می‌کنی کسی که خبر و سر و صدای یک زد و خورد را از رادیو می‌شنود، هوشمندتر از کسی است که در آن شرکت می‌کند - و درست هم هست. فقط قضیه بر سر این است که اگر طرفدارانی وجود نداشتند، حزبی هم نبود، و نه مقاله‌ای و نه تماشاچسانی. برای یکبار هم که شده وادارت کردم بهای جایی را که به دست آورده‌ای بپردازی. همه چیز را خراب کردم.» بعد با صدای کسانی که در حال خواب حرف می‌زنند افزود: یا برعکس، همه چیز را نجات داده‌ام. شاید این امر باعث شود خودت را کشف کنی، به استقبال خطر بروی... به طور خلاصه دست‌هایت را آلوده کنی... ولی در همه موارد، تو کینه مرا به دل خواهی داشت. کینه فقط مرا. باز هم چند پله‌ای پایین رفت و بعد ناگهان ایستاد. رولان که چشم از او برنمی‌داشت، برای اولین بار پی برد دختر جوان چقدر ظریف و کوچک است. «من هم به حقیقت تو پی بردم: گمان می‌کنم کمی بزدلی...» این جمله و این کلمه، پس از آن‌همه آشفتگی و توضیح و تفسیر، تنها چیزی بود که از این شب پر آشوب به جا مانده بود: این جمله و این کلمه‌ای که با صدای یکتواختی ادا شده بود. «کمی بزدل...» ساندربین اولین کسی بود که این حرف را زده بود. ساندربینی که برای او هم عشق بود و هم آزادی؛ ساندربینی که تاکنون بقیه دنیا را از دید او پنهان نگه داشته بود. «کمی بزدل...»

او را دید که روی این پله ایستاده، چشم‌هایش را پشت شیشه‌های عینک بسته و مشت‌هایش را گره کرده است.

دختر جوان به صدای گرفته‌ای که شبیه ناله‌های حیوانی بیمار بود گفت: رولان، جوابی به من بده... خیلی زود!

رولان دریافت که ساندربین در آن لحظه او را به خودش ترجیح می‌دهد، و هیچ وقت هم تا این اندازه او را دوست نداشته است، ولی اگر امشب، او مانند بیمار بدحالی، خودش را به همه چیز و همه کس ترجیح نمی‌داد، کارش ساخته بود. باز هم لحظه‌ای درنگ کرد، سپس به سرعت از آخرین پله‌ها پایین رفت و در روشنایی پریده‌رنگ کوچه از نظر ناپدید شد.

باران به شدت شروع به باریدن کرد؛ به نظرش کاملاً طبیعی آمد و قدم‌هایش را تند نکرد. توی دایره روشنایی هر چراغ کوچه، پیاده‌رو براق تصویر غریق بسیار لاغری را به او باز می‌نمایاند.

به خودش گفت: امشب درست عمل کردم، یک‌تنه در برابر همه حقیقت را گفتم. اگر آقای لوکور آنجا بود علم را تأیید می‌کرد. پس چرا از خودم بدم می‌آید؟ «شهامتی روی کاغذ...» «اگر کتکم زده بودند و سر و صورتم پر از نوار زخم‌بندی بود چه فرقی می‌کرد؟» یا اینکه «آیا دوباره ساندربین را خواهم دید؟ آیا می‌توانم بدون ساندربین به زندگی ادامه دهم؟ مثل گذشته؟» این دو کلمه نو می‌شد می‌کرد: «مثل گذشته...»

وارد اتاقش که شد پنجره‌اش را تمام‌لت به روی رگبار گشود. قطره‌های باران تا روی میز کارش ترشح می‌کرد، باد توی پرده‌ها می‌پیچید؛ و رولان در تاریکی شب، این اشباح پرجوش و خروش را که از دوسو به هم گلاویز می‌شدند، این دشمنان دوقلو، «طرفداران» را می‌دید... ورق کاغذی برداشت و بالای آن نوشت: «یک چشم‌ها».

سیمون آردان ضمن اینکه مثل همیشه مداد قرمزش را در دست داشت، مقاله رولان را خواند؛ زبان انتقادی‌اش تند و قلم سانسورش تروفرز بود. ولی نویسنده به او پیشدستی کرده بود - سیمون لبخند زنان بی‌درنگ متوجه این موضوع شد - چون رولان با قلم قرمز کلمات همیشگی: یادداشت‌های فابریس را خط زده بود.

رولان نوشته بود: طرفداران همیشه کور نیستند؛ ولی چون نمی‌خواهند یا نمی‌توانند جز نیمی از مسائل را ببینند، همگی یک چشم‌انداز از این بابت مغرور هم هستند؛ تنها چشمی که برای آنها باقی مانده همیشه تحریک‌کننده است...

ده‌بار مداد قرمز متن را مورد تهدید قرار داد؛ ده‌بار سیمون آردان با آهی عمیق جلو حرکت مدادش را گرفت. حتی وقتی خواند:
با در نظر گرفتن همه اینها، به علت ساده‌دلی‌شان جالب توجه‌ترند تا به دلیل کج‌خیالی‌شان... یا اینکه:

- گاهی جسم‌شان را تغییر می‌دهند و به شکل روح‌شان درمی‌آورند.
گول‌شان را نخورید!

و در مورد «زن‌های عامی» که در شوراهاى انقلاب سال ۱۷۸۹ شرکت می‌کردند:

«مردان بزرگ انقلاب فرانسه، نویسندگان و ارتشی‌هایی بودند که پیش از انقلاب ظهور کردند («چطور، ارتشی‌ها») و آن را به ثمر رساندند؛ ولی نیمه‌خدایان سنتی‌اش مسخره‌های رذلی بودند که کارشان خونریزی بود. اصول انقلاب به‌طور حتم استوار بوده است که توانسته در برابر حرف‌های ناشایست، بی‌نظمی‌ها و برادرکشی‌هاشان پایدار بماند.

دیگر زیادی شورش را درآورده است، چاپ چنین مطالبی در ولتر یک نوع کفرگویی است. ولی آن شماره‌ای که رولان دور شعار «با آزادی کامل» خط قرمز کشیده بود، از شب پیش هنوز روی میز سیمون مانده بود. سیمون آردان کمی دیگر تردید کرد و بعد، پیش از اینکه خواندن مقاله را تمام کند، با حرکت سریعی مداد قرمزش را توی کشو انداخت و در آن را قفل کرد. رولان مقاله را با نام خودش امضا کرده بود: رولان گِرَن. سیمون با خواندن اسم او بار دیگر چهره‌اش را جلو نظر مجسم کرد و صدایش را شنید که شب پیش بر اثر خستگی و نومیدی تغییر حالت داده بود: «نه، نه، سیمون، به‌طور حتم راه‌حل دیگری هم وجود دارد. شماها همگی آدم‌های تسلیم‌شده‌ای هستید، همین!»

سیمون به صدای آهسته تکرار کرد: تسلیم شده‌ها. راه‌حلی دیگر؟
رولان بی‌چاره بی‌نوا...

چند لحظه دیگر درباره‌ او فکر کرد، بعد با خونسردی پیش خودش حساب کرد که اگر پسری می‌داشت، امروز هم سن و سال رولان بود. آن وقت پس از سه بار کبریت روشن کردن، سیگارش را آتش زد و زنگ زد مستخدم بیاید مقاله را ببرد به بخش حروفچینی. تصویر صاحب امتیاز روزنامه، شاه پارتیزان‌ها، امپراتور تسلیم‌شده‌ها و فرمانروای لامذهب‌ها، در قاب چرمی‌اش و با نگاهی که از بیست سال پیش خاموش شده بود، حرکات او را دنبال می‌کرد.

وقتی گرن وارد کلاس شد، همه شاگردها سرشان را پایین انداخته بودند. احساس کرد اتفاق خارق‌العاده‌ای رخ داده، به طرف تخته‌سیاه برگشت، با حروف درشت سفید روی آن نوشته شده بود:
فابریس یک پست فطرت است!

با آرامش تمام به بچه‌ها دستور داد: «بنشینید» و دست راستش را که می‌لرزید پشت سرش پنهان کرد.

- خوب، الان درست ساعت چهارده و پنج دقیقه است. من از کلاس می‌روم بیرون و ساعت چهارده و ده دقیقه برمی‌گردم. آن وقت یا این جمله از روی تخته پاک شده است، یا همه کسانی که آن را تأیید می‌کنند، پایشن امضا خواهند کرد... البته، و در هر صورت هیچ تنیهی در کار نخواهد بود. تا چند دقیقه دیگر!

کیفش را گذاشت روی میز، از کلاس رفت بیرون، در را به آرامی پشت سرش بست و توی راهرو به دیوار تکیه داد. چشم‌هایش پراشک شد. «وحشی‌های کوچولو...» این درست همان اصطلاحی بود که آقای لوکور به کار می‌برد، ولی او بدون هیچ اظهار محبتی آن را به زبان می‌آورد. آه! آمدن یک بازرس پلیس، یا احضار از سوی قاضی تحقیق یا حتی

حضور فوجی از پارتیزان‌ها که او را به باد کتک بگیرند، هزاربار بهتر از این واکنش خواهد بود! چگونه توانسته بود حرفه‌اش و کلاسش را که تنها مشروعیت‌هایش بودند، به خاطر شهرتی مشکوک دچار مخاطره کند؟ در آن سوی دیوار «وحشی‌های کوچولو» در تقلا بودند؛ صداها بلند می‌شد، به زمین لگد می‌زدند، به هم ناسزا می‌گفتند.

رولان صدای قدم‌های تندی را شنید، پیش از اینکه دستی که کاغذهایی چند را گرفته بود از خم راهرو ظاهر شود، حدس زد باید بازرس باشد.

مرد کوچک اندام با لحن طنزآمیزی گفت: آقای گرن، شما... شما خودتان را در قرنطینه گذاشته‌اید؟ (نگاه او مانند نگاه همه همکارانش، از چند روز پیش که گزارش گردهم‌آیی منتشر شد، تغییر کرده بود).

- نه آقای بازرس. بحث کوچکی را میان شاگردانم مطرح کرده‌ام و آزادشان گذاشته‌ام خودشان به تنهایی نتیجه مشترکی را تدارک ببینند.

بازرس سری تکان داد و تکرار کرد: تدارک ببینند؟

با حرکت اغراق‌آمیزی که خاص بازیگرهای اپرا است، به دقت گوش کرد. در ماهیت واقعی ضربه‌های گنگ، ناله‌ها و ناسزاهای دسته‌جمعی که آقای بازرس را از جا پراند جای تردیدی نبود. برگشت به طرف رولان و او هم با قیافه‌ای بس ساده دلانه لبخند زد.

- این یک... بحث ادبی است؟

- بهتر است بگوییم بحثی اخلاقی، آقای بازرس.

- اخلاقی، عجب! (عینکش را بالا زد و روی پیشانی‌اش گذاشت. نگاه بدون نقابش سرشار از کنجکاوی و موزیگری بود). و... به نظرتان نیازی نیست آقای ناظم سر و کله‌اش در این حوالی پیدا شود؟

- باور کنید نه. تازه - نگاهی به ساعتش کرد - ساعت چهارده و ده

دقیقه است، حالا دیگر بحث باید تمام شده باشد...

ناگهان میل به بازی با آتش، شرط‌بندی و استقبال از خطر در این دوران امنیت سراپای وجودش را تسخیر کرد. بنابراین پیشنهاد کرد:

- میل دارید همراه من توی کلاس بیایید، آقای بازرس؟
دسته‌های کاغذ توی هوا به حرکت درآمدند:

- به هیچ وجه، به هیچ وجه آقای گرن، به هیچ وجه، خوب... موفق باشید!
و کم و بیش لی لی کنان دور شد تا هرچه زودتر از این دعوای ناپیدا و
سیل ناسزاها بگریزد، با این همه به محض ورود رولان به کلاس،
سروصداها خاموش شد.

مدتی طولانی شاگردهایش را برانداز کرد (بینی‌های خون چکان، دور
چشم‌های کبود شده، مشتهای هنوز گره شده) بعد به طرف تخته سیاه
برگشت، جایی که سرنوشت شغلی‌اش، به عنوان دبیری هو شده یا
استادی مورد تحسین، تعیین می‌شد. نوشته پاک شده بود.

روی صندلی‌اش نشست، ضمن اینکه شادی‌اش را زیر نقابی از
بی‌اعتنایی پنهان می‌کرد. اینجا و آنجا بعضی از شاگردها آسیبی ندیده
بودند چون خود را از معرکه «بحث» کنار کشیده بودند، چندتا «تماشاچی
مادرزادی» هم با قیافه‌هایی تسلیم‌وار نگاهش می‌کردند. به تلخی به
خودش گفت: «اینها رولان‌های کلاس هستند»، و بدون احساس محبت
یک به یک را برانداز کرد.

با لحنی قاطع دستور داد: خوب دفترهای انشأتان را باز کنید و موضوع
تکلیف آینده را در آن یادداشت کنید.

و با صدایی شمرده و بی‌اعتنا عنوان را برایشان دیکته کرد:
«به کمک مثال‌هایی انتخاب شده، ثابت کنید که فرمول معروف تالران^۱،
قاعده‌ای ادبی هم هست: «زیاده‌روی در هر کاری بیهوده است.» - تکرار
می‌کنم: «زیاده‌روی در هر کاری، بیهوده است...»

۱. Talleyrand - رجل سیاسی معروف فرانسوی که طرفدار روش ماکیاول در سیاست بود،
به همین دلیل، هم به ناپلئون خدمت کرد و هم به بوربون‌ها. تلفظ اسم او در ایران به غلط
تالیران آورده شده است. - م.

وقتی رولان از دبیرستان بیرون آمد، زیر درخت‌ها پسر جوانی را دید که به طرف او می‌آمد، و در وهله اول او را به جا نیاورد. این لباس غمزده، این کراوات سیاه...

ناگهان فریاد زد: مانسار. چنان بزرگ شده‌ای که تو را به جا... شاگرد سابقش گفت: آقا، فقط آمدم به شما بگویم که... (ناچار شد سرش را به طرف دیگری برگرداند؛ رولان دید دندان‌هایش را به هم می‌فشارد و آب دهانش را قورت می‌دهد.) برادرم جمعه پیش کشته شد، در اورس، با سه گلوله‌ای که به قلبش اصابت کرد.

بعد پشت به او کرد و با گام‌های بلند میان باغ از او دور شد. با صدایی که حالت مسخره‌ای پیدا کرده بود فریاد زد: مانسار، چون گریه‌اش گرفته بود، مانسار!

مانسار شروع کرد به دویدن و رولان به دنبالش رفت. دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت، نه رهگذرها و نه شاگردها، هیچ چیز به جز این قامت سیاه‌پوشی که فرار می‌کرد، و در این پارک بی خیال خود را پنهان می‌کرد.

رولان همچنان فریاد می‌زد: مانسار! آه، مانسار!... ولی دیگر شاگردش را صدا نمی‌زد، به کمک نمی‌طلید، به او التماس نمی‌کرد - بلکه ستوان مانسار را صدا می‌زد.

بخش سوم

فرشتگان شکارچی

روی سیاره‌ای دیگر

رولان چمدان به دست، با ابروهای درهم کشیده و قیافه‌ای مراقب روی سکوی راه آهن بی حرکت ماند.

مادرش که برای بدرقه همراهش آمده بود پرسید: چیزی یادت رفته است؟ به چی نگاه می کنی؟

- به هیچ چیز، و به همه کس.

در هياهو و آمد و شد ایستگاه چهره همه مسافرها برایش شفاف شده بود. در چشم‌های سرگشته‌شان می خواند که به سفری دور می روند یا نزدیک، برای چند روز یا برای همیشه. به نظرش می آمد می تواند تشخیص دهد، چه کسی منتظر شنیدن خبر شادی بخشی است و چه کسی خبر ناراحت کننده‌ای، و در لحظه‌ای زودگذر خود را شریک شادی یا اندوه آنها احساس کرد. این حالت لحظه‌ای بیشتر طول نکشید، لحظه‌ای که عشق نامیده می شود، ولی دلتنگی این دقیقه موهبت آمیز را در دل نگه داشت...

خانم گرن که با نگرانی نگاهش می کرد گفت: می آیی عزیزم؟ تقریباً موقع حرکت است.

بله، تقریباً موقع حرکت بود و این تأخیر عمدی: هردو پنهانی اضطراب اندکی گذشت زمان را به ناهنجاری خداحافظی‌های طولانی و سفارش‌های بیهوده و مکرر ترجیح می دادند: «خودت را خوب بپوشان؛

می‌گویند در آنجا شب‌ها هوا سرد است... هر هفته برایم نامه بنویس...»
این جمله‌ها مال دیروز بود. دیروز مادرش چندبار چمدانش را بسته و باز کرده بود و با لحنی که به‌طور ساختگی کوشش داشت تمسخرآمیز باشد پرسیده بود:

- شال‌گردن خاکستری‌ات را با خودت می‌بری؟

- البته. می‌دانی که نمی‌توانم از خیر آن بگذرم.

بعد لبخندزنان رفته بود کنار او - لبخندزنان؟ - و جایی میان گونه و گردنش را بوسیده بود. این پوست چنین جوان، این عطر خوشبو... صدای حق‌مختصری را شنیده بود و صدایی را که زمزمه‌کنان گفته بود:

- رولان، آه، رولان، چرا؟

- هیس...

بله، چرا داوطلب شرکت در این جنگ تحقیرآمیز شده بود؟ آن هم بدون مشورت با کسی؟ یا دست‌کم بدون نظرخواهی از مادرش... با درجه افسری برای خدمت در الجزایر، آن هم او که «دنیای مردها» را نمی‌توانست تحمل کند؟ او که مقاله‌هایی منتشر کرده بود - مادرش حالا از این قضیه باخبر بود - مقاله‌هایی که بعضی از آنها ارتش را به طغیان واداشته بود، چرا؟

یک روز عصر وقتی از دبیرستان برگشت، دید مادرش در سرسرا منتظرش است؛ بی‌درنگ پی برد که ساعت حساب پس دادن رسیده است.

- پسر، می‌خواهم با تو حرف بزنم.

- می‌دانم.

مادرش در اتاق پذیرایی را باز کرده بود؛ رولان به دنبالش نرفته بود؛ حالا او بود که شق و رق و بی‌حرکت در سرسرا ایستاده بود، با «لبخند یک بیگانه».

- می‌خواهی درباره فابریس با من حرف بزنی، مادر؛ ولی این ماجرا خاتمه یافته، اگر تو را آزرده کرده است... بعد با لحن ملایم‌تری ادامه داد:

«اگر تو را آزرده کرده است، معذرت می‌خواهم. حالا خبر دیگری را می‌خواهم به تو بدهم که خوشحالت می‌کند: برای رفتن به الجزایر داوطلب شده‌ام. بعد در برابر این چشم‌های وارفته و دهان نیمه‌باز که ظاهراً از قضیه سردر نمی‌آورد، افزود: برای شرکت در جنگ الجزایر. - باعث خوشحالی من می‌شود؟

دست‌هایش انگار بی‌جان شده باشند در دو طرف بدنش آویزان ماند. با صدای لرزانی تکرار کرد: باعث خوشحالی‌ام می‌شود؟ رولان جویده جویده گفت: منظورم این است که (ولی او صادقانه حرف زده بود)، گمان کردم به من مباحثات خواهی کرد. از اینها گذشته - به شتاب به طرف او رفت، چون دید دارد تلوتلو می‌خورد - فرمانده... ژنرال گرن اگر زنده بود، الان آنجا بود! جای ما آنجاست، مادر...

برای نگه‌داشتن او به موقع رسید؛ مادرش نه توسل به اشک ریختن را پذیرفت و نه رها کردن خود میان بازوان این بیگانه چنین سنگدل را. این واقعه مربوط به دوازده روز پیش بود. از آن موقع به بعد تا این لحظه احساس ضعف، مادرش دیگر نپرسیده بود «چرا؟» با این‌همه به نظر خودش زیادی ساده می‌نمود که ستوان گرن ادعا کند جانشین فابریس شده است. به علاوه مگر رولان به نوشتن مقاله در این روزنامه با امضای خودش ادامه نمی‌داد؟ خوب بعد؟ مادرش حس می‌کرد یک فرض این مسئله از نظرش پنهان مانده است، آن هم فرض اصلی، رولان هم حاضر نیست آن را در اختیارش بگذارد و او از این بابت کم و بیش به همان اندازه عزیمت پسرش رنج می‌برد: یکی جسم رنجی بود که متحمل می‌شد و دیگری روح آن. رولان از خودش می‌پرسید چگونه حدس زده بود - ولی چطور می‌شد به او اظهار کرد - که یک اسم: مانسار، و دو کلمه کفایت کرده بود تا او تصمیمش را بگیرد؟ آن هم ادا شده با صدایی که به هیچ صدای دیگری شباهت نداشت: «اندکی بزدل».

از آن شب گرد هم آیی... سه هفته می‌گذشت، بیست و یک روز و بیست شب که هیچ‌یک از آنها را با ساندربین نگذرانده بود، و ساندربین هم

هیچ وقت نپرسیده بود «چرا؟»

- این شماره‌های اخیرت، جزو بهترین شماره‌هایی است که ما از سال‌ها پیش به این طرف منتشر کرده‌ایم.

این تمجید سیمون برای ساندرین مانند سیلی محکمی بود که به صورتش نواخته شده باشد. می‌دانست که سیمون ضمن گفتن این کلمات دارد براندازش می‌کند؛ و نیز پافشاری خواهد کرد.

- ولی تو داری نگران‌مان می‌کنی: زیادی کار می‌کنی، عزیزم.

ساندرین با لحن خشکی گفت: کسی که از این بابت گله‌مند نیست، نه؟ چرا، به جز رولان، که فرداشبِ آن شب کذایی با او زیر درخت‌های ورسای قدم زده بود. درخت‌های زیزفون که همچون درباریان به هنگام تقدیم عرض حال به صف ایستاده‌اند و در انتظار آمدن پادشاهی که دیگر نخواهد آمد پیر شده‌اند، از آن بالا به این عاشق و معشوق عجیب نگاه می‌کنند، عاشق و معشوقی که دیگر جرأت نمی‌کنند دست همدیگر را بگیرند، حال آنکه همه چیز در آنها - از رفتار و هماهنگی حرکت‌هاشان گرفته تا سکوت‌شان - حاکی از تفاهمی عمیق میان‌شان است. دو بدنی که واقعاً به هم جفت و جور شده باشند، در ناب‌ترین حرکات‌شان، تفاهم آشکاری نشان می‌دهند.

گرفتن بازوی ساندرین از روی این پارچه ضخیم پاییزی لباسش برای رولان همان اندازه منقلب‌کننده بود که انگار دختر جوان برهنه باشد. رولان هر قدر هم تلاش کرد که در طول این قدم‌زدن‌هاشان از هر تماسی پرهیز کنند، تماسی که هر قدر هم معصومانه می‌بود باز به شدت تأسف‌هایش می‌افزود، آن روز صبح نتوانست از دست کشیدن به موهای دختر جوان خودداری کند. به عطر شب‌های از دست رفته ساندرین رایحه مردانه‌ای افزوده شده بود که در عین حال - رولان به هیچ وجه اشتباه نمی‌کرد - نشانه عدم حضور مردی در زندگی‌اش بود.

- زیادی سیگار می‌کشی، ساندرین!

ساندرین در جواب او کم‌ترین حرفی که بتواند صحبت‌شان را به

موضوع مورد علاقه‌شان بکشاند ادا نکرد، موضوعی که با دشواری زیاد از آن پرهیز می‌کردند و در عین حال تنها موضوع مورد علاقه‌شان بود. رولان از هم‌اکنون از دادن چنین تذکری متأسف بود؛ بدون رد و بدل کردن کلام دیگری به قدم‌زدن‌شان ادامه دادند، ولی سکوت میان‌شان آن ژرفی گذشته را نداشت.

بیست و یک روزی که ساندربین از مطرح‌کردن هرگونه پرسشی خودداری کرده است و رولان هم بیهوده کوشیده پاسخ‌های هر چه صادقانه‌تری برای پرسش‌های او بیابد؛ اگرچه در عین حال امیدوار است مجبور به استفاده از آنها نشود. تصمیمش و بعد اقداماتش را هم در اداره روزنامه به اطلاع ساندربین رساند (برای پرهیز از هرگونه ابراز احساساتی) آن هم با لحن یک گزارشگر برای اعلام خبر. ظاهراً برخورد یک گلوله به بدن بیشتر از نفوذ آن درد ایجاد می‌کند، به همین جهت هم ساندربین از تصمیم رولان کمتر رنج برد تا از اعلام آن به این شکل و در حضور جمع...

به خودش حکم کرد بگوید: پس برایمان مقاله‌ها و گزارش‌های جالبی خواهی فرستاد.

- خوب البته. اصلاً هدفم از رفتن به آنجا همین است.

با این دو سه گفت و شنود و در عین حال خیزش غرور آزرده شده، سوءتفاهم میان‌شان رخنه کرده بود. از آن لحظه به بعد ساندربین با او مثل جوانی برخورد کرده بود که به خانواده‌اش، که معتقدات مذهبی پروپاقرصی نداشت، اعلام کند می‌خواهد به کلیسا بپیوندد. طبعاً برخوردش محترمانه و در عین حال خشم‌آمیز بود. این خلوص نیت و این عزیمت از یک سو آنها را نسبت به عشقی که به هم داشتند بیشتر مطمئن کرده بود و از سوی دیگر همچون شمشیری برهنه میان‌شان حائل شده بود... و نیز اطمینان ساده‌دلانه به اینکه هریک بیشتر از دیگری از این موضوع رنج برده است...

ساندربین گه‌گاه دچار خشم‌های شدید مردانه‌ای می‌شد: به‌طور مثال

پس از یک شب بی‌خوابی، سیگار کشیدن زیاد و چشم به ساعت دوختن. آه، چه زمان هدر شده‌ای و چه عشق از دست رفته‌ای! شهر پس از خواب و رؤیاهای شبانه، پشت پنجره رنگ‌پریده‌اش بیدار می‌شد، ولی ساندترین همچنان عرض و طول اتاقش را گز می‌کرد، اتاق بیوه‌شده‌شان. در این درد و رنجی که متحمل می‌شد نه تمناهای وحشیانه جسمش را تشخیص می‌داد و نه اندوه ژرف آن چیزی را که در سینه‌اش می‌تپید: یا به عبارت دیگر تمیز دادن گرسنگی‌اش از تشنگی. در گذشته صدمبار این جدایی را پیش نظر مجسم کرده بود؛ ولی هرگز تصورش را هم نکرده بود که این‌گونه او را از پا درآورد. او از آن نژاد مغرور و در عین حال آسیب‌پذیری بود که ادعا می‌کرد روح بر قلب تسلط دارد؛ آبراه‌ها را به رودخانه‌ها ترجیح می‌داد: به نظر او عشق چیزی جز طغیان رود نبود که می‌توانست رسوب‌های سعادت‌آمیزی به جا بگذارد ولی هرگز قادر به از جا کنندن ساحل نبود. ساندترین بی‌نوا! به علاوه هیچ‌وقت حاضر نبود بپذیرد برای این «قطع رابطه» (آن‌طور که در صفحه حوادث گوناگون می‌آمد) طرف مقابل قدم اول را بردارد؛ به نحوی که، در این مورد هم نمی‌توانست بین عشقش و عزت نفسش حق تقدمی قائل شود. برای روحی روشن بین چه تحقیر بزرگی به شمار می‌آمد!

بی‌آنکه فکر کند یا نگاهی به ساعت بیندازد (رولان مدتی پیش برای رفتن به دبیرستان از خانه بیرون رفته بود) به خانه او تلفن کرد و برای اولین بار صدای خانم گرن را توی گوشی شنید. بی‌درنگ او را باز شناخت، شاید از اضطراب یا حالت اندکی بچگانه و شاید هم مخالفت جویانه‌ای که در لحن صدایش بود: اندوهی خندان، یا قاطعیتی آسیب‌پذیر که خاص رولان بود. بهانه‌ای از خودش اختراع کرد تا این گفت و شنود بی‌نتیجه را که هم رنجش می‌داد و هم مجذوبش می‌کرد، هرچه بیشتر طولانی کند. به نظرش غیر عادی و در عین حال لذت‌بخش بود که به این‌گونه با مادر محبوبش حرف بزند.

بی‌آنکه دلیلی داشته باشد به خودش گفت: «اگر پیش از این با او آشنا

شده بودم هیچ اتفاقی رخ نمی داد؛ بعد افزود: «ولی نه، از من متنفر می شد...»

فقط پس از اینکه گوشی را گذاشت، با احساس پشیمانی فکر کرد که این صدا، این شبخ سیاه پوش، هر روز و هر شب، باید به همان اندازه او رنج بکشد.

ساندرین گفت: همراهت تا ایستگاه راه آهن می آیم.
- ولی...

- البته، مادرت آنجا خواهد بود و تو مجبوری تمام وقت به او پردازی. ولی همین اندازه که تو مرا بینی و من تو را ببینم کافی است.
رولان با ملایمت تمام، این چهره ای را که از او رو برمی گرداند، میان دست هایش که مدتی چنین طولانی از وجود او خالی مانده بود، گرفت. در طول مدتی که او را می بوسید، مدتی بس طولانی، همه چیز به نظرش بیهوده آمد: تصمیمش، پرهیز از تمناهای جسمانی شان، جنگ. بله، فقط یک چیز واقعاً اهمیت داشت: عشق یک نفر به نفر دیگر. این تنها چیزی بود که به همه اقدام های آدم ها مشروعیت می داد؛ با این همه، این اقدام ها همواره به نابودی اش ختم می شد.

رولان زمزمه کنان گفت: ساندرین (ولی در واقع خطاب به خودش این حرف ها را می زد)، با این همه باید این کار را بکنم، نه؟ برای خودم، برای خودمان... خودت این را بهتر می دانی، ساندرین.

ساندرین صورتش را در گرما و عطر ملایم گردن او فرو برده بود: عطر ملایمی که دوست داشت و برایش مفهوم زندگی را پیدا کرده بود. و چون عینکش را برنداشته بود، گونه رولان را می خراشید. در دل امیدوار شد: «شاید امشب هم این خراشیدگی آزارم بدهد»، ولی مثل شاگرد مدرسه ای ها خشمی ناگهانی سراپایش را فراگرفت. «چرا ساندرین این عمل احمقانه را می پذیرد؟ و مادرم چطور؟ نه او و نه ساندرین یک کلمه برای منصرف کردن من به زیان نیاورده اند! اگر واقعاً به من علاقه مند بودند...» مثل بچه های غیر مسئول در برابر آدم بزرگ ها که همه چیز به

اراده آنها بستگی دارد عصبانی بود. «اگر در آنجا بمیرم حق شان است!» خیلی دلش می خواست گریه کند - ولی روی شانه چه کسی؟ آن وقت دریافت که با این تصمیمش بی آنکه خودش هم بداند، دوران کودکی اش را برای همیشه پشت سر گذاشته است.

در همان حال که رولان داشت چمدان و لوازمش را توی کوپه جامی داد، خانم گرن روی نیمکت نشسته بود تا به خودش وانمود کند که او هم دارد به سفر می رود.

- خیلی دلم می خواست همراهت بیایم.

- تا کجا، ماما؟

این تنها پاسخ حرفش بود و در عین حال خود یک پرسش به شمار می آمد. رولان متوجه شد مادرش لباس خاکستری روشن پوشیده، یعنی رنگی «شاد»، بی شک به این دلیل که پیشاپیش عزادار به نظر نیاید. نسبت به او احساس حق شناسی کرد، ولی از همان لحظه ترس - برای اولین بار پس از آن شب گردهم آیی - در وجودش رخنه کرد. ترس مردن...

فقط پس از اینکه برگشت روی سکو، میان کسانی که دیر رسیده و با شتاب خود را به قطار می رساندند، ساندربین را دید که بی حرکت ایستاده و سراپا چشم است. دهانش را نیمه باز کرد، انگار می خواست حرفی بزند، ساندربین هم همین کار را کرد. بی آنکه چشم از ساندربین بردارد دست مادرش را محکم فشرد. ساندربین سعی کرد لبخند بزند، ولی لبخندی چنان زورکی که او را کم و بیش زشت کرد؛ رولان هیچگاه او را این اندازه دوست نداشته بود. آن وقت ساندربین حرکت شگفت آوری کرد: عینکش را از چشم برداشت، انگار رولان از دور چنین تقاضایی کرده باشد - تقاضایی که همیشه می کرد ولی ساندربین با مخالفت کردن با خواسته او سربه سرش می گذاشت. ساندربین با برداشتن عینک، خودش را از دیدن رولان محروم کرد، حال آنکه دقیقه ها - نه! ثانیه ها به سرعت سپری می شد - تا به او اجازه دهد از چهره اش، تصویری را که مورد علاقه اش بود در خاطر نگه دارد.

بلندگوی ایستگاه اعلام کرد: «سکوی شماره ۱۶، قطار به مقصد لیون، والانس، آوینیون، مارسلی، لطفاً درها را ببندید. مراقب حرکت قطار باشید.»

ساندرین قدمی به جلو برداشت.
خانم گرن گفت: عجله کن عزیزم، ولی دو دستش را دور گردن پسرش انداخته بود و او را به خودش می فشرد.
- مادر!

قطار به کندی یک کشتی مسافربری روی ریل ها شروع به لغزیدن کرد. عقربه های ساعت دیواری ساعت دقیق حرکت قطار را نشان می داد. این ساعتی که از روزها پیش دست از سر خانم گرن برنمی داشت و خیالش را پریشان می کرد، سرانجام فرارسیده بود. و از هم اکنون عقربه ها با بی اعتنائی به سوی عده های دیگری می لغزیدند که خواب را بر عده ای دیگر حرام کرده بود. رولان دوید توی کوپه اش، شیشه را پایین کشید. مادرش را و دست سفید او را دید که به سوی دراز شده بود، انگار می خواست او را از رفتن بازدارد، یا برایش دعا کند. و پشت سر او ساندرین را دید که دست روی لب هایش گذاشت و بوسه ای برای او فرستاد. آه! لب هایش... انگشتانش... و میان همه این مجسمه های بی حرکت یک نفر که سربرهنه می دوید و دست تکان می داد:

- خدا حافظ، پسر!... جرأت داشته باش، خدا نگه دارت!
آقای لوکور بود. با جیب های پر از ورقه های بچه ها، آستین آویزان توی هوا و نگاه آبی که موها و ابروهای خاکستری اش را روشن می کرد.
«جرأت» آخرین کلمه ای بود که رولان شنید.

جیب با جسارت روی پستی و بلندی ها بالا و پایین می پرید، مثل زورق کوچکی روی دریایی خروشان. ستوان گرن به بیرون خم شد: بیست متر پایین تر از جاده، نهر میان دو دیواره صخره ای خشک در جریان بود. رولان

به خودش گفت: «از این سرزمین متنفرم» و به یاد درخت‌های ورسای افتاد، درخت‌های ساندرین. راننده سریع می‌رفت، زیادی سریع. «ولی در ارتش همه کار زیادی سریع انجام می‌شود: خوردن، نوشیدن، سیگار دود کردن، فریادزدن...» یک ماه را در اردوگاه آموزشی گذرانده بود؛ تا فاصله زمانی را که میان آموزش‌های قبلی‌اش افتاده بود پر کند و به پیش از سحر بیدار شدن، بخاری‌های خاموش و بوی مرده‌ها اُخت شود. هنگام ترک مارسسی، کشتی‌اش از کنار کشتی دیگری گذشت که وارد بندر می‌شد و تابوت‌هایی را با خود حمل می‌کرد که پرچم سهرنگ روی آنها کشیده شده بود.

سرباز راننده گفت: این هم رویی^۱؛ و حرکتش را آهسته کرد تا از شهر کوچکی که به نظر رولان خیلی زشت آمد بگذرد. شهری بی‌روح اگرچه زنده: خانه‌هایی که کنار هم بنا شده بود، و آدم‌هایی که کنار هم راه می‌رفتند، اروپایی و الجزایری. رولان از خودش پرسید: «چرا می‌جنگیم؟ برای رام کردن الجزایری‌ها، یا متقاعد کردن اروپایی‌ها که ما آنها را به حال خود رها نمی‌کنیم؟ وقتی جنگی آغاز می‌شود کی درباره هدف‌های آن چیزی می‌پرسد؟ مثل یک پمپ خودکار به تنهایی عمل می‌کند...»

گله گوسفندی از کوچه باریکی وارد میدان شد و راه را مسدود کرد. سرباز بی‌آنکه مطمئن باشد ناسزایی نثار چوپان پیر کرد که با حالتی شبیه گوسفند هایش او را نگاه می‌کرد. دوباره رسیدند به جاده سنگلاخ و بالا و پایین پریدن‌های اتومبیل شروع شد. رولان نگاهی به این جیب کوچک انداخت که از دوازده سال پیش در میدان‌های جنگ در سراسر دنیا در آمد و شد بود؛ این اتومبیلی که شبیه اسباب‌بازی بچه‌ها بود و مظهر خونین‌ترین جنگ‌ها باقی خواهد ماند. فکر کرد که این جیب هم روزی مثل تاکسی‌های مارن در جنگ بین‌المللی اول بازنشسته خواهد شد، و شروع کرد به خندیدن. راننده نگاه تندی به او کرد و از یکی از جیب‌هایش

پاکت سیگار مجاله شده‌ای بیرون آورد:
- سیگار میل دارید، سرکار ستوان؟
- نه، متشکرم.

رولان به خودش گفت: «به‌طور حتم در حال رانندگی نباید سیگار بکشد. اگر به او گوشزد کنم دستورم را اطاعت خواهد کرد؟» ولی این بار امتحان نکرد ببیند اطاعت می‌کند یا نه.

سرباز با لب‌هایش سیگاری از پاکت بیرون کشید و بی‌آنکه چشم از جاده بردارد، با یک دستش فندکش را روشن کرد، جاده از میان بیشه‌ای از درخت‌های چوب‌پنبه می‌گذشت و انگار در آن گم می‌شد؛ راننده به جلو خم شد، به سرعتش افزود و گفت:
- جای خطرناکی است، سرکار ستوان!

رولان احساس کرد هیولای ترس دارد توی شکمش می‌جنبد؛ از روزی که لباس افسری به تن کرده بود دیگر دست از سرش بر نمی‌داشت، ولی به‌تنهایی توانسته بود راه‌هایی برای به‌بندکشیدن آن پیدا کند. به‌طور مثال با بدنش به مخالفت برخیزد و درست عکس آنچه را غریزه حکم می‌کرد، به آن تحمیل کند. به همین دلیل، با بی‌قیدی یک وری روی صندلی سفت نشست و پای راستش را دراز کرد تا روی گلگیر طرف خودش قرار گرفت.

سرباز به خودش گفت: افسر خونسردی است و به‌سرعت وارد بیشه شد.

عبور از میان آن به‌اندازه بیست بار تپیدن قلب طول کشید و دوباره افتادند توی چشم‌انداز صخره‌ای. راننده ناچار شد کنار بکشد تا اتوبوسی که روی طاقش پر از صندوق بود، و داخلش پر از زن‌ها و بچه‌ها و پیرمردهایی با نگاه ثابت بگذرد. رولان فقط فرصت کرد بوی تند آنها را که هم پرکشش بود و هم تهوع‌آور بشنود.

جیب به دشواری از میان دو دیواره صخره‌ای به رنگ خون لخته شده، بالا رفت، بعد انگار وارد آسمان شد.

راننده گفت: آه، لعنتی‌ها، چه جای قشنگی است...
تا چشم کار می‌کرد کوه‌های پوشیده از درخت‌های تیره‌رنگ بود،
دره‌هایی پر پیچ و خم، مثل مارهای عظیم‌الجثه‌ای که در طول قرن‌ها در
برابر توفان شن مقاومت کرده بودند؛ یا نوعی کشتی‌های به گل نشسته‌ای،
بی حرکت و درهم‌کوبیده: قلمرو سکوت، جایی که زمان متوقف شده بود.
عقاب سفیدی از میان دره‌ای که شبیه زخم عمیقی بود، با وقار به هوا
برخاست، با بال‌های گشوده نیم‌چرخ‌ی زد و نوک صخره‌ برجسته‌ای
نشست، و از آنجا به نظاره قلمروش پرداخت. رولان به خودش گفت:
«بله، جای قشنگی است؛ ولی من از آن بدم می‌آید - و به سرباز دستور
داد:

- سریع‌تر. فرمانده سر ساعت ۹ منتظرم است.
راننده حرفش را اصلاح کرد: جناب سروان، چون فرمانده روز
سه‌شنبه به ستاد بخش احضار شده است.
ته سیگارش را بیرون انداخت، روی صندلی‌اش نیم‌خیز شد و با
انگشتش قریه‌ خاکستری‌رنگ کوچکی را نشان داد که پس از عبور از یک
پیچ، میان دهکده‌های کاملاً سفید نمایان شده بود. قریه شبیه سگ گله‌ای
بود که میان گوسفندها خوابیده و به آنها اجازه داده بود به میل خود چرا
کنند.
- آنجا عین - سیمرا است، تا ده دقیقه دیگر به آن می‌رسیم.» بعد با
صدایی آهسته، بدون هیچ دلیلی افزود: «لعنتی‌ها!»

رولان از جیب پایین پرید، ساختمان‌های اطرافش را یک‌یه‌یک برانداز
کرد: مدرسه، دفتر پست، مسجد، بازار... به نظرش مسخره آمد که دکور
سرنوشتش شبیه بازی خانه‌سازی بچه‌ها باشد، و از آن تلخ‌تر اینکه
خودش اینجا را انتخاب کرده بود. بنابراین لبخند عجیبی زد، همان
لبخندی که وقتی واقعیت خیلی مبتذل بود، میان خودش و واقعیت

می‌نشانند. راننده که داشت آدامس می‌جوید و او را برانداز می‌کرد به خودش گفت: «این یکی هم یکی از آن لعنتی‌هاست!» چینی به پیشانی‌اش انداخت: «لعنتی واقعی یا قلابی؟» دنیای قضاوت‌هایش بسیار محدود بود.

رولان به صدای بلند گفت: متشکرم.

سرباز با سرعتی ناگهان جیب را از جا کند و دور میدان چرخید، بنزین و لاستیک‌ها را بیهوده هدر می‌داد: هدر دادن بی‌حساب و کتاب تنها تجمل مسکینانه نظامی‌ها بود.

یک هتل و خانه‌های اطراف آن مصادره شده بود تا به این پایگاه اختصاص داده شود. سیم‌های خاردار، یک پرچم و رنگ خشن سربازخانه‌ها، بی‌درنگ آن را مشخص می‌کرد. رولان اولین سلامش را تحویل نگهبان داد. دو جور سلام برای خودش در نظر گرفته بود: یکی خیلی دقیق برای زیردست‌ها، و دیگری آرام‌تر برای بالادست‌ها. توی سرسرا آینه بزرگ ترکی داری تصویر ستوان جوان بسیار لاغری را به او نشان داد که هنوز به اونیفورمش عادت نکرده بود و این ترک انگار او را مثل صاعقه به دو نیم کرده بود؛ و بار دیگر به بیهودگی تصمیمش و حضورش در اینجا پی برد. روی دیوارها بخشنامه‌هایی چسبانده بودند، با دستخطی نظامی‌وار و مهرهای بنفش فراوان. توی سرسرای دبیرستان هم تابلوهای بزرگی بود پر از این‌گونه بخشنامه‌ها. گرنِ دبیر یادش افتاد که در این ساعت درس فرانسه - لاتین داشته است و قلبش فشرده شد. و نیز به یاد سکوت شاگردهایش افتاد وقتی خبر عزیمتش را به آنها اعلام کرده بود، این سکوت و نگاه‌های مضطرب آنها... از یک ماه پیش، بسیاری از آنها نامه‌های محجوبانه‌ای برایش نوشته بودند؛ و خیلی امیدوار بود که یکی از آنها رفتنش را به مانسار اطلاع دهد.

اونیفورمش را توی آینه برانداز کرد، از پله‌ها بالا رفت، دنبال در مورد نظرش گشت و در زد. «بیایید تو!» سروان داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد؛ رولان سرگشته، با پاشنه‌های به هم چسبیده و سلام شماره دو سر

جایش میخکوب شد. به نظرش واضح بود که سروان به عمد به طرف او برنمی‌گشت. به خودش گفت: «به خاطر فابریس است، از همین الان شروع شد.

- عرض سلام دارم، جناب سر...
افسر زد زیر خنده و به طرف او برگشت.

- ژرژ!

- آزاد، ستوان گرن! بیا مرا ببوس.

رولان لبخند به لب و با چشم‌های پراشک او را بوسید، خود را مثل مردی احساس می‌کرد که ابتدا از بودن در سرزمینی بیگانه به خود می‌لرزد و حالا درمی‌یابد سرزمینی خودی است.
- ژرژ آیا تصادفی نبوده است که...

- نه، من حتی ناچار شدم دست به دامن ستاد مرکزی بشوم تا تو را با سمت افسر اطلاعات به اینجا منتقل کنم.
- ولی... این پست اینجا خالی بود؟

ژرژ کمی سرش را به طرفی برگرداند و گفت: بله، خالی بود. به علاوه... - شانه رولان را گرفت و محکم تکان داد - احمق جان، من که نمی‌توانستم بگذارم تو را هرجا که شده بفرستند، به خصوص پس از مقاله‌هایی که درباره ارتش نوشتی. چه ندانم کاری بزرگی!
رولان شق و رق ایستاد و گفت:

- ولی من...

- البته، تو هیچ چیز را انکار نمی‌کنی! تو امروز هم فابریس دلاور، دستت را روی قلبت می‌گذاری و به نوشتن ادامه می‌دهی! فقط نمی‌توانی امیدوار باشی که قلب بعضی آدم‌هایی را که از بیست سال پیش با جنگ دست به گریبانند نرم کنی!

بی آنکه به رولان نگاه کند، شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

- به خطر انداختن جان در همان حال که تو و هموطنانت از شلوغی بزرگ راه‌ها در یکشنبه‌ها یا جلو سینماها صف بستن گله دارید، یا حقوقی

یک دهم دستمزد متصدی یک نوشگاه دریافت کردن، تحمل پذیر است! ولی از طرف دیگران آدمکش قلمداد شدن و مورد اتهام قرار گرفتن از سوی همان متصدی نوشگاه، نه، پذیرفتنی نیست.

- ولی، ژرژ...

- و حالا آمدن تو میان ما کمی شبیه دعوت به مبارزه است، اینرا درک می کنی؟

چشم چپش - که نگاهش همیشه تندتر از آن یکی بود - حالا کم و بیش تحمل ناپذیر شده بود.

با صدای دلواپسی پرسید: چرا آمدی، رولان؟

سرگیجه گفتن حقیقت او را در خود گرفت، احساس کرد دارد وسوسه می شود. ژرژ لاغر و سرد و گرم چشیده، از او مسن تر به نظر می آمد: این برادر عاقل و نیرومند مثل یک پدر شده بود که همه فرزندان بیوه زنان آرزویش را دارند. چرا نباید همه چیز را به او اعتراف کند؟

ولی وقتی سرش را پایین انداخت که نگاه متوقع او را نبیند، چشمش به دست های او افتاد، با انگشت های نیرومند، ناخن های از ته زده شده: دست هایی دشمن دست های مادرش. به خودش گفت: «او پسر یک مرد است و من پسر یک زن» سرش را بلند کرد و گفت:

- آمده ام آن روی سکه جنگ را ببینم (حالا فابریس بود که در وجود او داشت حرف می زد).

- ولی اینجا روی سکه است، رولان، پشت آن را، تو در وزارت خانه ها و روزنامه هاتان دیده ای.

حرکتی ناگهانی کرد، انگار می خواست صفحه شطرنج را از مهره ها پاک کند.

- وانگهی تابه حال توی پر قو بودی، حالا باید با دشواری ها آشنا شوی. به هر حال خوشحالم که اینجایی؛ چون مارسی یز روشنفکرهای پارسی در حقیقت این است: «بروید، فرزندان وطن!...» نه «برویم»... ولی (دوباره جدی شد)، فقط قسم بخور که برای کاغذ سیاه کردن اینجا نیامده ای.

رولان به تلخی گفت: «البته که نه»، چون او به ساندربین فکر می‌کرد، فابریس برایش مرده بود.

- پس تو به دلیلی پنهانی به اینجا آمده‌ای و هیچ‌یک از ما در آن دخالت نخواهد کرد. در ارتش در حال جنگ، هر کسی به خلق و خوی دیگران احترام می‌گذارد؛ این از مزایای اجتماع بدون زن است. رولان گفت: من از ارتش خوشم نمی‌آید.

- ولی من از آن خوشم می‌آید. و جای تأسف است، چون جای پیشرفتی در آن برایم نیست؛ زیادی رام و زیادی واقع‌بین: در هر زمینه‌ای بازنده‌ام. به علاوه، در حال حاضر کسانی که ارتش را دوست دارند، یا آن را ترک می‌کنند و یا خود را به کشتن می‌دهند. هیچ آینده‌ای ندارد!... ما را می‌فرستند به جایی؛ به محض اینکه آدم می‌خواهد به آنجا عادت کند و از آن خوشش بیاید، می‌فرستندش جایی دیگر! - تو از این کشور خوشت می‌آید، ژرژ؟

- هر روز بیشتر از روز پیش، و باور کن خیلی بیشتر از دوستان تو در روزنامه ولتر.

رولان با لحن خشکی گفت: «مسئله بیشتر دوست داشتن در کار نیست، بلکه بهتر دوست داشتن مطرح است.»

ژرژ به کندی به او نزدیک شد، آن قدر که می‌توانست لمسش کند. هنوز آن دندان جلو ارباب شکسته‌اش را داشت، و این دسته مویی که بروس‌وار شبیه قلب روی پیشانی‌اش می‌افتاد؛ گذشت زمان و فاجعه‌ها به چهره بچگانه‌اش صدمه‌ای نزده بود، مثل یک آتش‌سوزی که گاه بعضی چیزهایی را به طرز دور از انتظاری از سوختن معاف می‌کند.

به صدای خیلی آرامی گفت: فقط این مسئله مطرح است که آدم بداند برای چه چیزی حاضر است جان‌اش را فدا کند یا نکند. برای عشق تعریف دیگری نمی‌شناسم - تو چی؟

- من؟ آه! من، مثل دو میلیارد احمق دیگر هستم که روی کره زمین زندگی می‌کنند: عقیده دارم زندگی بهتر از مرگ است، و صلح بهتر از

جنگ. پس در این صورت اینجا چه می‌کنم، نه؟... یک موضوع دیگر ژرژ: هر تمدنی رایحهٔ خودش را دارد؛ خوب، از موقعی که پا به اینجا گذاشته‌ام، این رایحه به من حالت تهوع می‌دهد. روشن شد؟ خواست به ژرژ رودررو نگاه کند، ولی دریافت که ژرژ نگاهش را از دست او برنمی‌دارد، و دستش شروع کرده است به لرزیدن.

ژرژ با حالتی محبت‌آمیز گفت: من هم مثل تو بودم، دوست عزیز. به علاوه حالت تهوع داشته باشی یا نه، می‌دانم که کارت را خوب انجام خواهی داد. حالا وقتش شده برایت توضیح بدهم چه وظیفه‌ای داری. از این طرف بیا...

خط‌کشی از روی میزش برداشت و رولان را برد پای نقشه‌ای ابتدایی، که روی دیوار میان عکسی از ژنرال لوکلرک و پرچم کوچک سوراخ‌شده‌ای نصب شده بود.

- اینجا عین سیمرا است با کمتر از هزار نفر سکنه، «مرکز» بخش فرعی ما. در گذشته شش هزار سکنه داشت و بازار مرکزی همهٔ این منطقه بود. و اطرافش قریه‌های سعدا، سمندو، کشرا، متردین... (با ادای هر اسم، ضربهٔ خشکی با خط‌کش روی نقشه می‌زند). به طور حتم می‌دانی بخش چه مفهومی دارد. آبادی بزرگی که چند ده به آن وابسته است. با پنج یا شش هزار سکنه از هر طبقه و هر گونه آدمی، از حاکم و قاضی و مأمور مالیات گرفته تا چوپان و جنگجویان قدیمی... خوب. سه سال پیش همهٔ این آدم‌ها زندگی فقیرانه، ولی آرامی داشتند. ولی سران قوم می‌گویند شورشی‌ها از جنوب می‌آیند و جاده‌ها را قطع می‌کنند... به اینها می‌گویند «راهزن» سران قوم به حکمران متوسل می‌شوند و می‌گویند: «برای مان سرباز بفرستید!» حکمران می‌گوید: «امکان ندارد.» سران می‌گویند: «در این صورت اسلحه به ما بدهید تا از خودمان دفاع کنیم!» حکمران جواب می‌دهد: «بررسی خواهد شد...»

چند ماه بعد سکنهٔ منطقه می‌بینند سروکلهٔ ده پانزده نفر آدم ناشناس در دهکده‌شان پیدا شده با تفنگ‌های شکاری در دست: «ما طلایه‌داران

ارتش آزادی بخش هستیم. فرانسوی‌ها با کمک سایر کشورهای عربی از اینجا بیرون رانده خواهند شد. نیروی دریایی مصر هم اکنون به این سو حرکت کرده. ولی همه اهالی این منطقه باید در مبارزه شرکت کنند، مسلح شوید و هرگونه ارتباطی را با مقامات فرانسوی قطع کنید!» این پانزده نفر سران قوم را از مقام خود برکنار می‌کنند و عده‌ای دیگر را به جای آنها برمی‌گزینند که باید با آنها همکاری کنند و گرنه گلوی‌شان را خواهند درید. و برای مثال یک نفر را هم که از دستوره‌ای آنها پیروی نکرده در محل سر می‌بُرند. خوب، بنابراین از این پس خائن‌ها و خبرچین‌ها هم قتل عام خواهند شد و آنهایی که فرار می‌کنند، خانواده‌شان به جای آنها تنبیه خواهند شد. هیچ‌کس اجازه ندارد دهکده را ترک کند، سگ‌ها را هم می‌کشند، تا از آمد و شد آنها کسی را آگاه نکنند. در حال حاضر به مرده‌ای دهکده نقش‌هایی واگذار شده: راهنما، پناه‌دهنده، تهیه‌کننده خواروبار، افراد رابط میان مردم و آن گروه... کسانی که خواندن و نوشتن بلدند، مأمور جمع‌آوری پول می‌شوند: فلان مبلغ در ماه از هر خانواده، بدون در نظر گرفتن جریمه‌ها. بچه‌ها و پیرمردها نقش مراقبت از محل و پاییدن را به عهده دارند. چون از این پس، همه اهالی، حتی بیمارها، حتی سالخورده‌ها، با نزدیک شدن نیروهای فرانسوی باید به جنگل‌های اطراف پناه ببرند. این «قانون فرار» است و هرکس از آن اطاعت نکند، جسدش آن‌قدر روی شیب دامنه سیلاب‌رو خواهد ماند تا بپوسد... پس از آن میان افراد اسلحه و یا حتی تعدادی فشنگ پخش می‌کنند - همین کفایت می‌کند: چون به همدستی متهم شده‌اند. کافی است آنها را متقاعد کنند که ارتش فرانسه - ولی در طول این مدت ارتش فرانسه چه می‌کند - همه کسانی را که حتی یک‌بار با شورشی‌ها ارتباط برقرار کرده‌اند، بدون محاکمه شکنجه و اعدام می‌کنند... برای امنیت بیشتر همه مدارک هویت آنها را پاره می‌کنند و دور می‌ریزند، چرا؟ - خوب همه می‌دانند که ارتش فرانسه هر کسی را که مدرک شناسایی نداشته باشد درجا اعدام می‌کند! اعتبارنامه‌ها را هم پاره می‌کنند: دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند با پایتخت

ارتباطی داشته باشد، نه با پستخانه و نه با دکتر و سرویس‌های بهداشتی. غلات و دام‌ها باید به ارتش آزادی‌بخش تحویل داده شود... «پس خودمان چی بخوریم؟ نانی که با ریشهٔ ثعلب یا سیب‌زمینی درست شده باشد. باید با این فرانسوی‌های اشغالگر که مردم را گرسنگی می‌دهند مبارزه کرد!...» این صحنه‌سازی سه روز طول می‌کشد، پس از آن پانزده شورشی تفنگ شکاری به‌دست می‌روند به سراغ ده‌های مجاور و همین برنامه را آنجا هم پیاده می‌کنند و برای ایجاد رعب میان مردم چند نفری را هم سر راه‌شان سر می‌برند. ماجرا به این ترتیب آغاز شده است.

رولان به ملایمت گفت: گمان نمی‌کنم این‌طور باشد. همه چیز جلوتر از اینها شروع شد، با سرکوبی‌هایی که متأسفانه با همین روش انجام شد - حتی شاید هم کمی خشن‌تر. خیلی جلوتر از اینها آغاز شده، با قول‌هایی که فرانسه داده و عمل نکرده، و باز هم جلوتر، از بیشتر از یک قرن پیش، با استثمار و تحقیر کردن‌ها...

- استثمارگرها همیشه بهانه‌های خوبی برای فرار از زیر بار تعهدات‌شان دارند.

- تنها این نیست. در اینجا حقیرترین اروپایی‌ها همیشه کسی را حقیرتر از خودش دارد که تحقیر کند.

- یا دوستش بدارد.

- آن‌طور که آدم سگش را دوست دارد، بله! اصل نژادپرستی بر این پایه است که آدم تصویر خودش را هم در آینه قبول نداشته باشد. بالاخره که چی، ژرژ! الجزایری‌ها برای همگی ما همیشه مردمانی اتومبیل‌شو، یا فروشندهٔ بادام زمینی بوده‌اند؛ و این موضوع برای مان کاملاً طبیعی بوده است. این نوع اتحاد فقط یک رو بیشتر ندارد. و جنگ‌های بین‌المللی سروصدایشان زیاده‌تر از آن بوده است که بتواند ملت‌های به‌خواب رفته را بیدار کند. نقشهٔ دنیا را نگاه کن. پنج سال جنگیدیم، تا چندتا مرز را در اروپا حک و اصلاح کنیم؛ ولی در قاره‌های دیگر و در آن سوی دنیا، حتی رنگ نقشه‌ها هم عوض شده است. جمهوری‌ها سرزمین‌هاشان را از

دست داده‌اند، این عین عدالت است، نه؟

- تو آدم سخن‌پردازی هستی، فابریس! پس مسائل را به این شکل می‌بینی، ها؟

رولان با لحن محکمی جواب داد: نه، به این شکل روی داده است. ولی بر حسب اینکه تو در این یا آن نقطه از مسیر سوار قطار شوی، چشم‌اندازها متفاوت است، نه؟
- منظورت چیست؟

- بر حسب اینکه ریشهٔ پیش‌آمدها را در اینجا یا آنجا بدانی، هر قدر هم حسن نیت داشته باشی، چیزی جز این یا آن را نخواهی دید. وقتی آدم به این موضوع پی ببرد، دیگر بحثی نمی‌کند، عصبانی نمی‌شود: آدم تیره‌روزی است و سکوت می‌کند.

- و تو احساس نمی‌کنی که آنهایی که از نسل‌ها پیش در محل هستند...
- بیشتر از ما دربارهٔ این مسائل اطلاع دارند؟ به هیچ وجه این طور نیست. آنها تا خرخره در منافع‌شان، جانب‌گیری‌هاشان و خلق و خوهایشان فرو رفته‌اند. به علاوه همهٔ آنچه به آنها ارث رسیده، بی‌چاره‌ها! قاعدهٔ کلی این است: به حرف‌هاشان باید گوش کرد ولی ترتیب اثر نداد؛ اینها شاهدهایی جایگزین ناپذیرند، ولی هیچ‌گاه کارشناس نیستند. مسائل دشوار جز به دست کسانی که بیش از دیگران با آنها بیگانه‌اند، منصفانه و یک بار برای همیشه حل نمی‌شود.

- در الجزایر، به طور مثال ارتش؟

- گفتم برای همیشه، نه این کار ارتش نیست.

ژرژ کلاه‌کپی‌اش را برداشت و گفت: کار تو هم نیست که در این باره بحث کنی. من به درستی نمی‌دانم دو سال پیش در چه مرحله از اوضاع الجزایر مرا به اینجا هل داده‌اند، ولی یک موضوع کاملاً برایم روشن بود: صد نفری افتاده بودند به جان بیست و پنج هزار سکنهٔ این منطقه و با گروگان‌گیری و ایجاد وحشت می‌خواستند آنها را به طرف خودشان بکشانند، حال آنکه من نمی‌دانستم آنها مایل به این کار هستند یا نه، چون

بنا به دستوری که به آنها داده شده بود با نزدیک شدن ما به منطقه فرار می‌کردند. بنابراین من هم می‌خواستم به کمک صد سرباز آنها را در اختیار خودم بگیرم. بدون درگیری نمی‌شد حتی از خانه بیرون آمد. البته برگرداندن اوضاع به حالت سابق نیاز به مأموران گشت، محاصره منطقه و جلوتر از همه آنها، به دست آوردن اطلاعات، تماس با سکنه و متقاعد کردن آنها دارد. و کار تو این خواهد بود. خاطرت جمع تا به حال مقدمات کار تا حد زیادی انجام شده است! (دوباره برگشت جلو نقشه). بخش سعدا کاملاً در اختیار ماست، بخش متردین، هنوز کجدار و مریز رفتار می‌کند، ولی بالاخره... حال آنکه در مورد دو بخش دیگر هیچ نفوذی نداریم. بنابراین با شکیبایی روش مان را دنبال می‌کنیم؛ در کوهستان دست و پنجه نرم می‌کنیم و سعی داریم با چریک‌ها به طور گروهی یا انفرادی درگیر شویم. البته کار کوچکی نیست، رفیق، با خبرت کرده باشم.

رولان با گام‌های شمرده به او نزدیک شد و به صدای خفه‌ای گفت:
- تو درباره اطلاعات صحبت کردی، من هم با خبرت می‌کنم که هرگز قبول نخواهم کرد آن را از راه... به کار بردن بعضی روش‌ها به دست بیاورم. مشت ژرژ مثل یک تکه سنگ میان‌شان روی میز فرود آمد:
- پس تو واقعاً باور می‌کنی؟ باور می‌کنی که آدمی مثل من قادر باشد کسی را شکنجه کند، یا اجازه دهد شکنجه‌اش کنند؟ من، ژرژ! تو، رولان؟
رولان بزدلانه جواب داد: نه، البته، ولی تو هم مثل من خوب می‌دانی که چنین چیزی وجود دارد. وی‌بی‌وینی به همین خاطر استعفا داد.
- باید به چشم خودم ببینم تا باور کنم. چون آن روز...
رولان ناگهان چنان او را پریشان‌خاطر یافت که خودش را مجبور کرد قضیه را به شوخی برگزار کند.

- تو مثل سن توماس هستی!
- برای باور کردن حرف شیطان؟ درست است.
ژرژ با حرکت مطمئنی کلاه‌کپی‌اش را به سر گذاشت؛ خیلی خوب به او می‌آمد، بخشی از وجودش بود. و رولان حس کرد در برابر او لباس

عاریه‌ای به تن کرده است.

- نقشه را خوب از حفظ کردی؟ خوب، حالا می‌خواهم تو را عملاً با محل آشنا کنم.

در را باز کرد، از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت، بی آنکه در بند آن باشد که رولان دنبالش می‌آید یا نه. رولان به خودش گفت: «من یک زیردست هستم، فردی کوچک‌تر بی آنکه بزرگ‌تری داشته باشم...» در پس این قامت تنومند و اطمینان‌بخش، خود را در امنیت کامل می‌یافت.

- آشور، بنی سما (دو سرباز مسلمان بی‌درنگ جلو آمدند). ایشان ستوان گرن هستند، بعد با لحن سریعی افزود: «جانشین ستوان مورانبر» به طرف رولان برگشت و افزود: اینها نفرات تو هستند، یا در حقیقت دو نفر از اصل کاری‌ها.

هر دو چشم‌هایی آرام و مشکی داشتند، ولی یکی چهره‌ای سراسر برجستگی و فرورفتگی داشت، مثل چشم‌انداز محل و دیگری صورتی کودکانه.

بنی سما گفت: سلام، سرکار ستوان.

آشور دستش را جلو آورد و زمزمه کنان گفت: حالت چطور است؟ بنی سما ضمن اینکه به حالت خبردار ایستاده بود به دوستش گفت: هیس، هیس! ولی رولان دست او را فشرد، و بعد هم دستش را به طرف بنی سما دراز کرد.

ژرژ خنده کنان گفت: خوب است، حالا چهار نفری می‌رویم گشتی بزنیم، بچه‌ها بروید جیب را بیاورید.

اتوبوس روی‌یی تازه رسیده بود. جلو مسجد نگهبانی اسناد هویت مسافرها را بررسی می‌کرد. رولان وقتی چشمش به یکی از الجزایری‌ها افتاد که چاق و چله بود خیالش راحت شد، چون از دیروز تا به حال تصور می‌کرد فقط نظامی‌ها غذای درست و حسابی گیرشان می‌آید.

ژرژ با یک دست، و با پشت خمیده مثل سوارکارها اتومبیل را می‌رانند. پس از سکوتی طولانی با لحن ملایمی پرسید: خانم گرن حال‌شان چطور

است؟

- مادر حالش خوب است.

- منظورم این است که در برابر تصمیم تو چه واکنشی نشان داد؟

- مثل بیوه فرمانده گرن.

ژرژ با دستی که آزاد بود دوستانه به زانوی رولان زد، بی آنکه او را نگاه کند. دستکش به دستش بود. رولان بدون احساس محبت به خودش گفت: «این را فراموش کرده بودم! همیشه دستکش به دست! افسر یعنی مردی دستکش چرمی به دست...» او هیچگاه دستکش به دست نکرده بود. به طرف سربازها برگشت، دید انگشت سبابه‌شان روی ماشه مسلسل دستی‌شان است و بی آنکه پلک به هم بزنند اطراف را می‌پایند.

ژرژ گفت: خوب، من هم از هفده ماه پیش مادرم را ندیده‌ام. پدرم می‌نویسد که دارد پیر می‌شود، ولی خط خودش هم پیرمردانه است... سری تکان داد و به ملایمت شروع به سوت زدن کرد، به نظر رولان آمد آهنگی از دوران کودکی‌شان است؛ خودش چیزی برای گفتن پیدا نکرد. سرانجام پرسید:

- ژرژ، مرا کجا می‌بری؟

ژرژ انگار از خواب بیدار شده باشد گفت:

- به سرزمین هراس، آقای دیور! آن صخره سیاه را آنجا می‌بینی؟ از آن که بگذریم، در قلمرو آنها هستیم، یا آنها در قلمرو ما - بستگی به موقعیت دارد... به طور ناگهانی پرسید: آدم در این ساعت در پاریس چه می‌کند؟ رولان با گلوی خشک گفت: از سر کار برمی‌گردد. هوا خوب است. آدم به خودش می‌گوید: «حالا دیگر پاییز رسیده»، برنامه‌هایی برای یکشنبه‌اش ترتیب می‌دهد، خوشبخت است...

یکی از سربازها فریاد زد: مواظب باشید، جناب سروان، طرف راست، آن توده درخت‌ها!

ژرژ ناگهان ترمز زد و پس از لحظه‌ای گفت:

- نه، بنی سما، بعد به طرف رولان برگشت و افزود: می‌بینی، اینجا آدم

مرگ را بو می‌کند. مسئله بر سر کشتن است پیش از کشته شدن - ورزش کاملی است...

ولی رولان دیگر به حرف‌های او گوش نمی‌کرد. چشم از توده درخت‌ها برنمی‌داشت. پس مرگ یعنی این؟ بیشه یا صخره‌ای مثل همه بیشه‌ها و صخره‌های دیگر؛ و بیگانه‌ای ناپیدا که شما را زیر نظر دارد و به کندی با اسلحه‌اش هدف‌گیری می‌کند. او هرگز نخواهد دانست کی را کشته است، و از شما جز چهره‌ای بی‌جان چیزی نخواهد دانست. حتی می‌داند چرا شلیک می‌کند؟ به خاطر کلمات قلبه‌ای که می‌شنود و معنی‌شان را نمی‌داند، یا به این علت که دوستش به دست افرادی از اردوی مخالف کشته شده است؛ یا خیلی ساده به این دلیل که شکار را دوست دارد... پس مرگ یعنی این؟ چرا این همه سال تحصیل کرده بود؟ این همه مدت کارآموزی برای اینکه در برابر صخره‌ای یا بیشه‌ای در سرزمینی بیگانه از پا درآید؟ یک چشم، یک مگسک تفنگ، یک اونیفورم، فلز بی‌حرکت، انفجاری احمقانه، پارچه‌ای آغشته به خون. شرف و افتخار در این میانه کجاست؟

رولان چشم از این بیشه برنمی‌دارد، و بدنش چیزی نیست جز ناقوسی توخالی که قلبش درون آن می‌تپد.

توس سرزمین من است

وقتی به اولین خانه‌های آبادی متردین رسیدند، سیلی از بچه‌ها به طرف جیب هجوم آوردند و از هر سو به آن آویزان شدند. ژرژ اتومبیل را با بار پر سر و صدایش خیلی آهسته تا کنار مسجد کوچک آبادی راند و آنجا ایستاد، بعد دست کرد توی جیب‌هایش و به‌رغم غرولند بیهوده سربازهای محافظ مشتی آب‌نبات بیرون آورد و میان بچه‌ها پخش کرد. پیرمردی که به چوبدستی زمختی تکیه کرده بود و با تشریفات پیشاپیش پیرمردهای دیگری راه می‌رفت گفت: سلام فرمانده.

- سلام حاجی عبدالله... سلام سید سعدی... سلام بوتنشا ابراهیم و سلام به تو بن‌کبران. این هم ستوان گرن که جانشین دوست شما مورانبر شده است. (دونفر از پیرمردها دست‌هایشان را به طرف آسمان بلند کردند.)

پیرمردی که پیشاپیش دیگران می‌رفت، سری در برابر رولان فرود آورد و گفت: سلام، جناب سروان. کارهایی برای تو دارم: سه تا نوه‌ام برگ عبوری برای رفتن به روی‌یی لازم دارند؛ بیه‌منجول مواجیش را دریافت نکرده است؛ برادر بو طالب...»

ژرژ به صدای بلند حرف او را قطع کرد و گفت:

- آرام‌تر! سه روز دیگر جوخه دیدار دوستانه‌ای از آبادی متردین خواهد داشت. ستوان گرن هم با آنها می‌آید: آن وقت می‌توانی

نماینده‌هایت را بفرستی تا مسائل‌شان را با او در میان بگذارند.
یکی از پیرمردها با صدای خیلی ضعیفی گفت: دکتر هم با آنها
می‌آید؟
- البته.

ریش سفید آبادی گفت: در این صورت انجمن محل گوسفند بریان
شده‌ای برای سربازانت آماده خواهد کرد، فرمانده. و اگر مایل باشی،
حاضرم کنارت بایستم و عکس بگیرم؛ ولی پرچمی هم با خودت بیاور:
جوان‌ها باید آن را ببینند.

ژرژ با احترام زیاد بازوی مرد سالخورده را گرفت تا او را به خانه‌اش
برساند. مردان زیادی در آنجا ساکت منتظر آمدن او بودند. یک‌به‌یک آنها
می‌خواستند با رولان دست بدهند، ولی بیشترشان سرشان را پایین
انداخته بودند. رولان به خودش گفت: «غمگین به نظر می‌رسند؛ نه،
تسلیم...» فقط بچه‌ها بودند که از میان این جنگل پاها به جست و خیز
شادمانه‌شان ادامه می‌دادند. زن‌هایی که صورت‌شان را پوشانده بودند،
انگار مگس‌ها را برانند، آنها را تار و مار کردند. بوی نافذ و ملایم ادویه
همراه با عطر چای مخلوط با رایحه نعنا در هوا پراکنده بود.

ژرژ گفت: حاجی عبدالله، وقتش رسیده به غائله خاتمه دهیم. تو
خوب می‌دانی که ما دوستان شما هستیم، پس شما هم باید با ما دوست
باشید.

- ولی ما با شما دوست هستیم، فرمانده.

- نه همگی. در این آبادی مردهایی هستند که وقتی ما می‌آییم پنهان
می‌شوند. ولی می‌دانی، من از همه این چیزها باخبرم.
یکی از جوان‌ها از میان جمع دستش را بالا برد و جلو آمد: قسم
می‌خورم فرمانده که همه مردهای اینجا...

ریش سفید قوم چوبدستی‌اش را بلند کرد و با آن ضربه‌ای به سر جوان
زد و گفت: ساکت باش بن هدون!... جناب فرمانده، حق با تو است:
مردانی در آبادی هستند که برای دیدن تو نیامده‌اند. چه انتظاری داری،

«وحشب‌ها» وادارشان کرده‌اند برای آنها کار بکنند؛ حالا می‌ترسند.

ژرژ از جا بلند شد و گفت: از من می‌ترسند؟

- دلخور نشو! به آنها گفته شده که...

- که اگر «نیروهای اهریمنی» دست‌شان به آنها برسد، گلویشان را خواهند درید.» ژرژ نگاهش را دور و بر اتاق به گردش درآورد و افزود: «ولی در اینجا کی گلو می‌درد؟» (مردان حاضر در اتاق یک به یک سرشان را پایین انداختند)، من یا شورشی‌ها؟

پیرمرد یک چشمی که سرش را مثل شتری خشمگین به عقب انداخته بود، میان سکوت همگانی با لحن ملایمی گفت:

- اینجا آنها این کار را می‌کنند، بله، اینجا آنها هستند که گلو می‌درند.

همه نگاه‌ها ابتدا به او بعد به ژرژ و سپس به زمین دوخته شد.

- سید سعدی، منظورت از «اینجا آنها هستند که گلو می‌درند»

چیست؟

- جناب فرمانده، وادارم نکن دهانم را باز کنم و حقایق را بگویم... (پیش از اینکه به حرف‌هایش ادامه بدهد با دست چشم سالمش را پوشاند). اگر تو از همه چیز باخبری، پس می‌دانی که در جاهای دیگر سربازهای تو هستند که بیداد می‌کنند، دست به غارت می‌زنند، تیرباران می‌کنند و آتش می‌زنند... برادر زنم در آزمون بوده و به چشم خودش دیده و دوتا از نوه عموهایم در عین بعیدا. معذرت می‌خواهم فرمانده.

ریش سفید قوم با صدای گوشخراشی ناشی از ناشکیبایی گفت: تو پیش از این برایم این چیزها را تعریف کرده‌ای؛ و من به تو چه جوابی دادم؟ به فرمانده بگو چه جوابی به تو دادم.

سرانجام ژرژ گفت: خوب، برادر زن و نوه عموهایت را پیش من بفرست. به حرف‌هایشان گوش خواهم داد؛ بعد هم تحقیق می‌کنم و به تو قول می‌دهم...

- نوه عموهایم را سربازها شکم‌شان را دریده‌اند، فرمانده؛ برادر زنم هم نمی‌آید. چون می‌ترسد.

- ترس! ترس!... همه حماقت‌ها و خیانت‌ها بر اثر ترس صورت می‌گیرد! سربازهایی هم که تو از آنها صحبت می‌کنی سید سعدی، می‌ترسند: می‌ترسند غافلگیر شوند... گوش کنید کدام یک از شما می‌تواند جوابگوی همه اعضای خانواده‌اش باشد؟ ها، کدام یک؟ - خوب من هم نمی‌توانم!... ولی اینجا فقط من هستم و شما؛ همدیگر را خوب می‌شناسیم، با هم دوست هستیم؛ می‌دانید که هرگز...

یکی از جوان‌ها بی‌آنکه صدایش را بلند کند گفت: فرمانده، اکنون تو اینجا هستی و ما هم خیال‌مان آسوده است. ولی امشب تو با سربازانت در قرارگاه‌تان هستید؛ و ما اینجا تنها می‌مانیم و می‌ترسیم... تازه اگر فرماندهان بالادست تو را به جای دیگری مأمور کنند، چه کسی جای تو خواهد آمد؟ ما همگی پای‌مان اینجا بسته است؛ ولی تو... با لحن آهسته‌تری گفت: کشورت اینجا نیست: پدر و مادرت جای دیگری هستند.

ژرژ گفت: درست، جای دیگری هستند و در تنهایی پیر می‌شوند. و من از آنها دورم تا بتوانم پیش شما بمانم. چه انتظار دیگری از من دارید؟ سکوتی طولانی برقرار شد؛ مردها سر تکان می‌دادند. ریش سفید قبیله با چوبدستی‌اش به زمین کوبید و گفت:

- حق با تو است، فرمانده. آنها عقل توی سرشان نیست که به دیدن تو نمی‌آیند. با آنها صحبت می‌کنم و فردا...

- نه، می‌خواهم خوب فکر کنند. سه روز دیگر برمی‌گردم؛ اگر با اسلحه‌شان یا اطلاعاتی که بتواند صمیمیت‌شان را ثابت کند اینجا باشند، آنها را می‌بخشم. این را به آنها بگو، حاجی عبدالله.

- چایت را بخور فرمانده. تو هم همین طور جناب سروان. ولی «جناب سروان» گرن کوچک‌ترین حرکتی نمی‌توانست بکند. «آنها را می‌بخشم...»

ژرژ چطور توانسته بود چنین جمله‌ای را به زبان بیاورد؟ آیا خود او هم از همین فردا نباید همین طرز حرف زدن با آنها را در پیش بگیرد؟

ژرژ از جا برخاست (بقیه هم برخاستند) و گفت: ما دیگر می‌رویم. حاجی عبدالله نوه‌هایت جواز عبور برای رفتن به روی‌یی می‌خواهند و مردان زیاد دیگری از متردین یا سعدا می‌خواهند برای کار کردن به الجزیره بروند.

- چون آنها از وحشی‌ها می‌ترسند، فرمانده.

- می‌دانم؛ ولی اگر همه این سرزمین را ترک کنند، چه کسی آن را زنده نگه خواهد داشت؟

- از آنجا پول خواهند فرستاد.

- پول نیست که سرزمینی را زنده نگه می‌دارد، گله‌ها هستند، زمین است، چه کسی باید آن را کشت کند؟

- ما برایت گوشت و بذر خواهیم خرید فرمانده.

- ولی چه کسی باید آنها را بکارد؟

یکی از مردهای جوان گفت: پس باید بمانیم و بمیریم. این حرف او هیچ شباهتی به یک پرسش نداشت. مرد جوان خطاب به پیرمرد یک چشم چنین به گفته‌اش ادامه داد: «برادرزاده‌ات در زندان است، سید سعدی، می‌گویند سخت ناراحت است؛ به نظر من خیلی هم راحت است. ژرژ پیشنهاد کرد: مردن یا رفتن به زندان؟ ولی اگر همگی در صلح و صفا با هم زندگی کنیم بد است؟ - ولی رولان احساس کرد خوشرویی ژرژ ساختگی است - سه روز دیگر برمی‌گردیم و با هم صحبت می‌کنیم، برویم!

بچه‌ها دم در منتظر بودند. حاجی عبدالله به کمک چوبدستی‌اش آنها را با خشونت راند، ولی بچه‌ها خنده‌کنان جاخالی می‌دادند.

ژرژ کنار گوش پیرمرد زمزمه‌کنان گفت: می‌خواهم به دیدن همسر و مادر قادر بروم؛ ولی بدون حضور کسی، متوجه هستی؟

خانه کوچک قادر دور از سایر خانه‌ها و پشت گورستان قرار داشت، شبیه مقبره سفید بزرگی بود. ژرژ وارد خانه شد، رولان را به دوزن معرفی کرد و مدتی طولانی ساکت ماند. زن جوان به هیچ وجه به آن دو نگاه نکرد،

رولان متوجه شد که مادر پیر قادر دارد گریه می‌کند بی آنکه خطوط چهره‌اش را تکان بدهد. سرانجام ژرژ گفت:

- زکیه، احساسات تو را درک می‌کنم و در غم تو شریکم، ولی زندگی برای جمیله و بچه‌اش باید ادامه پیدا کند. راستی نوهات کجاست؟ صدای بلند و بچگانه‌ای گفت: «اینجا» و پسربچه‌ای توی روشنایی آمد.

رولان ابتدا فقط چشم‌هایش را دید، که مانند چشم‌های حیوانی وحشی بی حرکت و هراسان بود.

ژرژ دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: بیا با من دست بده، سعید. ولی حرکتش بی جواب ماند، چون پسرک بی صدا در تاریکی اتاق ناپدید شد. کمی بعد بیرون از خانه صدای گام‌های سبکی که می‌دوید شنیده شد.

جمیله با صدایی که شبیه صدای سعید بود گفت: باید او را ببخشید، فرمانده: حالا او از همه چیز می‌ترسد.

ژرژ گفت: زکیه، اگر پسرت قادر برگشت... پیرزن فریاد زد: او هرگز برنخواهد گشت؛ یا دیگر من او را نخواهم دید.

- باید برگردد، و تو باید او را ببخشی. سلیمان را که می‌دانی، دوست من بود. مطمئنم که او پسرش را می‌بخشید؛ تو هم که مادر او هستی، باید...

- مرده‌ها می‌توانند ببخشند، زنده‌ها چنین حقی ندارند.
- در این صورت این سرزمین هرگز روی صلح و آرامش را به خود نخواهد دید، هرگز!
پیرزن گفت: شاید.

ژرژ از جا برخاست، رولان که او را می‌پایید مشاهده کرد شانه‌هایش پایین افتاده و قیافه‌اش درهم است.
- سه روز دیگر برمی‌گردم اینجا، زکیه. می‌آیم فنجان قهوه در خانه تو

بخورم - قهوه با فلفل، همان‌طور که سلیمان دوست داشت. تا آن موقع خوب فکرهایت را بکن، از تو می‌خواهم... همراهم بیا، جمیله! وقتی از در اتاق دور شدند، ژرژ ناگهان به طرف زن جوان برگشت و گفت:

- قادر دیشب برگشته است اینجا. این را می‌دانم. به او بگو جمیله، به او بگو که من وضع او را درک می‌کنم، او را بخشیده‌ام، باید برگردد پیش من. - آنها ما را خواهند کشت، فرمانده.

- اگر تفنگ‌شان را به آنها پس بدهد نه. و اگر میل داشته باشد من همگی تان را می‌برم به عین - سیمرا، پیش خودم. - تکلیف گله چه می‌شود؟

- همه چیز را با خودتان می‌آورید. سعید به مدرسه خواهد رفت، قادر هم نگهبان مخصوص خود من خواهد شد: می‌بینی که من به او اعتماد دارم! وقتی برگشت همه اینها را به او بگو.

رولان سایه کوچکی را دید که از درخت زیتون فاصله گرفت، بعد هم چهره کوچکی را دید که در آن چشمان درشتی به آنها دوخته شده بود. ناگهان به صدای بلند گفت:

- سعید، من سه روز دیگر برمی‌گردم و یک چیز خوب هم برای تو می‌آورم، برای خودت! ژرژ حیرت‌زده او را نگاه کرد.

- خوب است، ستوان گرن! برویم. بنی سماح تو جیب را بران! دو نفری روی صندلی عقب نشستند.

رولان به صدای آهسته پرسید: قادر کیست؟

- پسر سلیمان است که در تمام مدت جنگ ایتالیا در ارتش فرانسه خدمت می‌کرد. او از سردمداران متردین بود و حاضر نشد با شورشی‌ها طرف صحبت شود. یک شب گروه کاملی وارد ده می‌شود، به گردن سلیمان و پسرش طناب می‌بندند و آنها را به بیرون از ده می‌برند. آنجا کاردی به دست قادر می‌دهند و لوله تفنگی را هم به پشتش می‌گذارند: به

او سه دقیقه وقت می دهند گلوی پدرش را پاره کند، وگرنه هم خودش را خواهند کشت و هم پدرش را. در دقیقه سوم قادر پدرش را می کشد. شورشی ها او را با خودشان می برند: از آن پس دیگر در اختیار آنها خواهد بود... به پیرزن خبر می دهند برود جسد شوهرش را همراه بیاورد، ولی نه جلوتر از پنج روز، می خواستند سرمشقی باشد برای عبرت دیگران. زکیه به هیچ وجه حاضر نشد پسرش را ببخشد.

- او ترجیح می داد هر دو را از دست بدهد؟

ژرژ به صدای آهسته گفت: بله، و به گمان من حق با اوست.

رولان با لحنی کمی خشن گفت: نه، هر موجود زنده ای جای خودش را دارد. علاوه بر این، پای عروس و نوه اش هم در میان است.

- سالخورده ها هستند که اینجا همه کاره اند؛ و جان یک نفر بیشتر از

جان دیگری ارزش ندارد.

رولان حرف او را اصلاح کرد و گفت: سالخورده ها همه کاره بودند؛ و

اگر از یک قرن پیش متقاعد می شدند که نه تنها مرگ یک آدم، بلکه پیش از آن زندگی اش به همان اندازه زندگی ما ارزش دارد...

- و اگر خود آنها این طور فکر نکنند چی؟

- در این صورت اگر ما هم هر بار که برایمان مناسب است از آنها تقلید

می کنیم، به چه حقی باید بر آنها حکومت کنیم؟ به چه حقی باید نقش

خداوند را برای خودمان در نظر بگیریم و به آنها «ببخشاییم»؟

ژرژ همچنان که با نگاه خشنی مقابله را نگاه می کرد گفت: خیلی

خوب! به عنوان یک روشنفکر، آنها را هم طراز خودت قرار بده و رفتار کن

تا ببینی چه نتایج فاجعه باری خواهد داشت...

- چه فاجعه ای؟ بدتر از حالا؟

ژرژ آمرانه دستور داد: آهسته تر حرف بزن. و مرا هم مسئول این

پیش آمده ها ندان. من دستور دارم آنها را با کشورم همداستان بکنم، و از

این مأموریت خوشم می آید چون کشورم را دوست دارم. و برای انجام آن

زبان و وسایلی را که مؤثر است به کار می برم. همین.

- شورشی‌ها، زبان و وسایل دیگری به کار می‌برند که ظاهراً به طرز «شیطان‌صفتانه‌ای» هم مؤثر واقع شده، چون بخشی از ارتش ما از آنها تقلید می‌کند. وقتی پیرمرد یک چشم حرف می‌زد تو عرق کرده بودی، من هم همین‌طور.

ژرژ به صدای خیلی آهسته‌ای گفت: من نمی‌توانم همه بارها را به دوشم بکشم: تمام ارتش فرانسه را، به اضافه یک میلیون اروپایی، به اضافه یک قرن استعمار. دستورهایی به من داده شده و من با به خطر انداختن هر روزه جانم، آنها را اجرا می‌کنم.

- این دلیل به هیچ وجه کافی نیست.

- اول جانم را به خطر بینداز؛ بعد خواهیم دید کافی هست یا نه.

رولان ناگهان به فکر آقای لوکور افتاد... به خودش گفت: «این دام وحشتناک... سرسپردگی. وظیفه دولتی، وظیفه انجام شده... هیچ راه فراری از آن وجود ندارد؟ چه چیزی بیشتر از قهرمان‌بازی خطرناک است؟ و با این همه، بدون آنها چگونه می‌توان به زندگی ادامه داد؟» ژرژ را برانداز کرد: این چشم‌های خیره، این چهره آفتاب سوخته با شیارهای سفید - خوب دیگر، همان خطوط چهره ستوان مانسار است.

زمزمه کنان گفت: فرشته‌ها، فرشته‌های شکارچی.

- چی گفتی؟

- هیچی.

- بنی سماح از قریه که بیرون رفتیم بیچ به طرف چپ.

سرباز حیرت‌زده و هراسان پرسید: به طرف سمندو، جناب فرمانده؟

- تا قرارگاه عیت - تزا؛ بقیه را پیاده می‌رویم. عاشور چشم‌هایت را خوب باز کن!...» بعد انگار با خودش حرف بزند ادامه داد: با آنها همه چیز ساده به نظر می‌آید. فقط چیزهای ضروری به حساب می‌آیند: شیر، بذر و دکتر...

- مثل هر بار که کفگیر ته دیگ می‌خورد، علامت بدی است.

- زندگی آنها به سه عامل بستگی دارد: خدا، چتربازها و شورشی‌ها،

که نوبه به نوبه دست تمنا به طرفشان دراز می‌کنند و یا لعن و نفرین‌شان می‌کنند... امنیت ما بر پایه دوستی آنها قرار دارد و دوستی ما بر پایه امنیت آنها.

- به این می‌گویند دایره معیوب.

- خواهی دید که قدرت و حيله خیلی زود در این زمینه شکست می‌خورد. می‌ماند صبر و حوصله و کنار آمدن.

- شبکه عظیمی از بدنامی و گروگان‌گیری. این چیزی است که شورشی‌ها و ارتش ما روی این کشور گسترده‌اند... برای اینکه دوستی‌شان را به تو ثابت کنند، ناچارند به کسان‌شان خیانت کنند.

- یعنی کی «کسان‌شان»؟

- جان کلام همین جاست.

ژرژ صدایش را پایین آورد و گفت: گوش کن، پس از هر عملیات، سربازان الجزایری خودمان، سربازان مسلمان‌مان، مثنی پوکه خالی در شکاف صخره‌ها به جا می‌گذارند، برای آنها!

- ولی...

- در مناطقی که گروه‌های دفاعی و شورشی وجود دارد، سکنه خودشان زن‌هاشان را می‌فرستند تا برای آنها آذوقه به کوهستان ببرند... من به خانواده‌های این شورشی‌ها، مثل سایر خانواده‌ها، لباس، غذا و کمک‌های مالی می‌رسانم؛ ولی مردهای شورشی مثل قادر، شب‌ها به دهکده‌شان برمی‌گردند، از زن‌هاشان اطلاعات می‌گیرند، بغل آنها می‌خوابند، یا کتک‌شان می‌زنند... در واقع آنها خوشبختند، این شورشی‌ها! کوه‌ها را زیر پا می‌گذارند، هر قدر زن بخواهند در اختیارشان است، و بهتر از دیگران غذا می‌خورند. برای خیلی از آنها مفهوم «استقلال» یعنی همین!

- برای خیلی‌ها هم این یعنی جنگ.

- تو پرسیدی «کسان‌شان کی‌ها هستند؟» جوابت را می‌دهم:

«پیروزمندها». به همین جهت است که پیروزمند بودن مهم است؛ خیلی

ساده است.

- تو این طور گمان می کنی؟ همه به همدیگر خیانت می کنید، و این جا شده است سرزمین ترس... پیروزمند؟ کافی است آدم به این چشم انداز نگاه کند تا دریابد که هرگز کسی پیروزمند نخواهد بود.

- به! کافی است آدم آن را به دیگران بیاوراند تا صورت حقیقت به خود بگیرد. در حال حاضر، جنگ یعنی این.

رولان گفت: نه، این فقط تبلیغ است.

بنی سماح جیب را متوقف کرد و اسلحه اش را به دست گرفت.
- فرمانده، ما همراه تان می آییم.

- نه، لازم نیست، همین جا بمانید. فقط آن مسلسل دستی ها را که زیر صندلی است به ما بده... متشکرم، بگیر رفیق.

رولان به چابکی اسلحه را گرفت. در یک چشم به هم زدن به یاد دوران کودکی و پسرک خوشحالی افتاد که با اطمینان خاطر تفنگ چوبی را به دست می گرفت... به خودش گفت: «از او نخواهم پرسید مرا کجا می برد»، ولی دل و روده اش می لرزید و گوش هایش وزوز می کرد.

- عیت - تزا، بلندترین نقطه این منطقه است - برویم!

ساکت از میان درخت های زیتون گذشتند، بعد از میان انبوه خرز هره ها و سپس بوته های خاردار را پشت سر گذاشتند. هواپیمایی در آسمان پیدا شد، به طرف آنها فرود آمد و پس از به جا آوردن شان، برای سلام دادن به آنها باله هایش را تکان داد و از آنجا دور شد. رولان به طرز بهت آوری از دیدن هواپیما احساس خاطر جمعی کرد! کم و بیش خوشبخت از اینکه کنار ژرژ در قلب ماجراست و دیگر نه دغدغه روز را دارد و نه ساعت را... ژرژ از جاده خارج شد، صخره قرمزی را دور زد. به رولان گفت: «بیا ببین!»... رولان در فرورفتگی صخره چشمش به یک توبره و یک شلوار سوارکاری افتاد.

- صاحب اینها دارد آن پایین توی دامنه تپه خیلی معصومانه بز هایش را می چراند، ولی تفنگی هم زیر جبه اش پنهان کرده. شاید هم وقتی از جلو

او گذشته‌ایم به ما سلام کرده است... حالا رسیدیم به قله. نگاه کن! صد کیلومتر مربع دشت، اینجا قلمرو ماست... ولی چه قلمرو خوبی برای چریک‌ها! هریک از این قله‌های آرام و بی‌خطری که می‌بینی یک دیدگاه است؛ و این جنگل‌ها، سعی کن آنها را بشماری رولان! با هواپیما امکان ندارد بشود آنها را زیر نظر گرفت؛ و تعقیب کردن چریک‌ها هم توی این جنگل‌ها به همان اندازه ناممکن است! جاده‌ها و راه‌ها ناهموار و پست و بلند: جان می‌دهد برای کمین کردن؛ و دهکده‌ها چنان پراکنده و دور از هم که نه می‌شود آنها را زیر نظر گرفت و نه از سکنه آنها حمایت کرد... رولان که نور شدید چشمش را خیره کرده بود گفت: هرگز خلاصی نخواهیم داشت.

- روزهای اول آدم از این حرف‌ها می‌زند؛ و بعد... دوربین مرا بگیر، زود آنجا را نگاه کن، قریه سمندو را... ورودمان را اطلاع داده‌اند - شاید همان چوپان - و همه سکنه مشغول فرار به طرف جنگل هستند. رولان دید در واقع صدها حشره کوچک سفید، وحشت‌زده و با بی‌نظمی به طرف جنگل تیره می‌دوند. به زودی قریه شد مثل لانه موربانه‌ای متروک و مرده. رولان به خودش گفت: «بازی جنگل است، ولی وقتی بزرگ‌ترها به بازی مخصوص بچه‌ها می‌پردازند، بذر مرگ همه جا می‌پاشند.»

ژرژ گفت: ساکنان قریه متردین هم همین شش ماه پیش با نزدیک شدن ما به قریه‌شان فرار می‌کردند؛ ولی امروز صبح دیدی که چگونه از ما استقبال کردند. بنابراین نباید گفت: «هرگز خلاصی نخواهیم داشت...» حالا برگردیم به زمان حال، سریع باش رفیق!... مراقب طرف چپ‌مان باش و گهگاهی نظری هم به عقب سرمان بینداز!

هر دو کم و بیش می‌دویدند. رولان به خودش گفت: «خوب، می‌خواهد مرا بترساند»، بنابراین تصمیم گرفت مثل زمان بچگی بی‌اعتنا باقی بماند. ژرژ متوجه لبخند عجیب او شد و او هم به خودش گفت: «بیشتر از آنچه انتظارش را داشتم قدرت تحمل دارد، پس او هم آدم

کاملی شده است؟» و از این بابت خیلی خوشحال شد، چون مثل همه آدم‌های پاک‌نهاد، تحسین کردن را دوست داشت.

عاشور گفت: «دیر کردی جناب سروان!» و حتی بنی سماح هم که آدمی جدی بود از روی خشنودی شروع کرد به خندیدن.
- بچه‌ها، هرچه زودتر برگردیم.

- از راه عرض غرت، جناب سروان؟

- البته. ولی بی‌درنگ نظرش عوض شد: «نه، بهتر است از گدار سیدی اعیون برویم...» بعد به صدای آهسته به رولان گفت: «می‌ترسم آنجا دامی سر راه‌مان گذاشته باشند. اینجا آدم باید با حس پیش‌بینی حادثه قبل از وقوع زندگی کند...»

تا موقعی که به لوح سنگی گورستان رومی‌ها و چشمه یعنی محل ورود به قریهٔ عین سیمرا رسیدند، دیگر با هم حرفی نزدند.

- خوب، ستوان گرن، حالا با نوع کاری که اینجا باید بکنی آشنا شدی. روش‌هایت را خودت انتخاب می‌کنی، کارهای روزمره را هم به تدریج به تو توضیح می‌دهم؛ ولی با اصل موضوع امروز صبح آشنا شدی: یعنی این منطقه و مردمانش. آنها را دوست نداری.

- ولی...

- هنوز آنها را دوست نداری. اگر موفق نشوی دوستشان بداری، بدا به حال ما: چون نه تنها در کارت موفق نمی‌شوی، بلکه همگی ما هم با شکست مواجه می‌شویم. و اگر موفق شوی...» صدایش را آهسته کرد: «و اگر موفق شوی دوستشان بداری، بدا به حال خودت، چون روزی بابت آن رنج خواهی برد. تو در اینجا، هم افسر اطلاعات من هستی و هم رئیس بخش اس. آ. اس.^۱ این امر کار را آسان می‌کند، ولی در عین حال بغرنج‌تر هم می‌کند چون تو چهار رئیس داری.

- چهار رئیس؟

۱. که به فرانسه حروف اول بخش اداری تخصصی است و آن تشکیلات خاصی بود که برای ادارهٔ منطقه‌ای در الجزایر ایجاد شد. - م.

ژرژ شروع به شمردن روی انگشت‌هایش کرد: نماینده حکمران، مدیر کل اداری، افسر مأمور مسائل الجزایر و خود من - من برای راست و ریس کردن کارها. چهار همکار هم خواهی داشت: پزشک، حسابدار، وابسته مسلمان و معاون خودت، که یک زن است: آدریین لونورمان. راستی فراموش کردم بگویم که هشت گماشته هم داری که عاشور و بنی سماح جزو آنها هستند.

- یعنی محافظ؟

- محافظ، مأمور کسب اطلاعات، سیاستمدار، راننده - به طور خلاصه گاهی خیلی مفیدتر از هر چهارتا همکارت با هم!

- پس بقیه افسرها چی؟

- یکی همان پزشک است که برایت تعریف کردم. یک یاغی جنگی، عبوس و بداخم، بجز با بچه‌ها. یک پدربزرگ مادرزادی! و سه تا فرمانده جوخه: دلارو، یک افسر احتیاط مثل تو: مهندس است، ولی فقط به جنگ اتمی اعتقاد دارد و ارتشی که کارش فشار دادن دکمه دستگاه‌ها و سلاح‌ها باشد؛ به نظر او ما با این چریک‌ها مال قرون وسطا هستیم؛ ولی از آنجا که در گذشته پشاهنگ بوده، سرش درد می‌کند برای کارهای مخاطره‌آمیز، مثل یک شیر... دیگری آرنو است که دو سال در ویتنام زندانی کشیده: چندتا از افکار مائوتسه تونگ را هم بلعیده که روی دلش مانده و گهگاه برای ما بالا می‌آورد... و بالاخره فوتویل، نه ببخشید! «عالیجناب دوفوتویل»... چون برای کاتولیک‌ها مثل بنزین اتومبیل، سوپر وجود دارد و معمولی. فوتویل، کنت بوردرن دوکومون دوفوتویل، دارای کیفیت فوق سوپر است. بگذریم از اینکه از هر سه نفر شجاع‌تر است، البته وقتی برانگیخته شود.

رولان که پیشاپیش از این فوتویل بدش آمده بود گفت: و به طور حتم نور چشمی تو هم هست.

- فقط دبیرها و آموزگاران هستند که: «نور چشمی» دارند آقای گرن، نه ما. با این همه، اگر تو بپذیری که وارد این بازی شوی، پانزده سال است که

تو نور چشمی من هستی، احمق جان.
 - هجده سال، ژرژ. بازی گوزن و سگ‌های شکاری را یادت رفته؟
 - بازی گوزن...
 سری تکان داد و لبخند زد و رولان دید که روی چهره دوستش همان
 حالت دوران کودکی نمایان شد.
 ژرژ به صدای آهسته گفت: از خودم می‌پرسم...
 - چی را از خودت می‌پرسی؟
 - هیچی. جمله‌ای بود برای فابریس!
 - هنوز هم از این چیزها سردرمی‌آورم، شاید...
 - از خودم می‌پرسم آیا همه زندگی آدم یک بازی گوزن و سگ‌های
 شکاری نیست.
 رولان ناگهان با خشونت پرسید: در این صورت تو کدام نقش را
 انتخاب می‌کنی: گوزن یا سگ را؟
 ژرژ بی‌آنکه نگاهی به او بکند گفت: نقش را دیگران برای‌مان انتخاب
 می‌کنند، برویم پایین.
 مسجد، پستخانه، مدرسه؛ نگهبان، هشتی، آینه ترک‌دار - رولان از
 دوباره دیدن آنها احساس خوشحالی کرد. «یک هیچی کافی است تا
 خاطر جمع کند! و همچنین باز هم یک هیچی تا بترساندم...»
 همین چند دقیقه پیش، وقتی ژرژ خصوصیات افسرها را برای او شرح
 می‌داد، سعی می‌کرد با مجسم کردن شکل و قیافه آنها تفریح کند، و
 موقعی هم که وارد ناهارخوری قرارگاه شد، باز شناسایی آنها از روی
 مشخصات داده شده برایش یک سرگرمی شد. دلارو، طرفدار پروپاقرص
 جنگ تکنیکی، همین مرد نزدیک‌بین موسرخ باید باشد که ضمن حرف
 زدن، آب دهانش همه جا پخش می‌شود. آرنو، افسری که در هندوچین
 خدمت کرده بود، همین کسی است که ریش کپه‌ای دارد پلک‌هایش
 نیمه‌بسته است و پیپ می‌کشد. و این آدم قذبلند، با رنگ مات، لب‌های
 نازک و موهای سیخ سیخ هم «عالیجناب دوفوتویل» باید باشد. دکتر زیر

لب سلام عبوسانه‌ای کرد، ولی به محض اینکه رولان به طرف او برگشت، با ابروهای گره شده او را برانداز کرد و گفت:

-اس. آ. اس. تو تمام طبقه همکف را اشغال کرده است. برو سری به آنجا بزن و تا پنج دقیقه دیگر برگرد تا گیلادی به مناسبت ورودت با هم بزیم!

رولان بی درنگ از تابلوهایی که روی درها نصب شده بود بدش آمد؛ دلیلش را هم پیدا کرد: «همان حروف تابلو دفتر بازرس دبیرستان در آنها به کار رفته بود...» به خودش گفت: «می‌دهم همه اینها را عوض کنند. راستی، باید پرسم این ستوان مورانبر چه شده است.» اسم کسی را که او جانشینش شده بود روی در اتاق خودش خوانده بود. به ملایمت در را باز کرد، ولی بی درنگ در آستانه آن متوقف ماند: میان اثاث و لوازمی که به طور معمول در این اتاق‌های کار یافت می‌شود - میز پر لک و پیس، تلفن، ماشین تحریر مدل قدیمی، نقشه‌ای که یک گوشه آن به طرف پایین خم شده روی دیوار - چشمش به حیوانی افتاده بود. بله، روی این صندلی‌ای که او بایستی می‌نشست، روباه صحرایی کوچکی، که خودش را جمع و جور کرده و آماده فرار بود، نشسته و با نگاهی ثابت، شبیه نگاه حیوان‌های با کاه پر شده، او را برانداز می‌کرد. حیوان از زیبایی خاص و وحشیانه و حتی بدتر از آن خصمانه‌ای برخوردار بود. یک غریبه دیده بود.

رولان از همان کودکی از حیوان‌های تند و تیز می‌ترسید. برعکس با حیوان‌های درشت جثه و کند زود مأنوس می‌شد. ولی حیوان‌هایی که سریع‌تر از انسان جابه‌جا می‌شدند، نگاه وحشیانه و حرکاتی پیش‌بینی نشده داشتند، آنهایی که آدم نمی‌توانست حدس بزند یک لحظه بعد می‌گریزد یا حمله می‌کند، همیشه وحشت غلبه‌ناپذیری در او ایجاد می‌کردند. از شش هفته پیش، از موقعی که تصمیم گرفته بود به الجزایر بیاید، با تلاش فراوان تمرین شهامت و دل و جرأت داشتن را کرده بود، و اولین درس‌ها را هم در برخورد با حیوان‌ها گرفته بود. پروفیسور گرن،

پنهانی خود را وامی داشت گربه ناشناسی را نوازش کند، یا پروانه‌ای را در دست‌هایش بگیرد و بعد از پنجره باز آن را رها کند... شاگردها یا مادرش اگر می‌فهمیدند چه می‌گفتند؟ خودش با یادآوری این کارها از خجالت سرخ شد.

دو سه قدمی میز بی حرکت ایستاده بود. آن وقت به نظرش آمد که این محیط و اثاث زشت آن، که از این پس محل کارش خواهد بود، همچون دادگاهی تزلزل‌ناپذیر دارد او را برانداز می‌کند، و به این فکر افتاد که پیش از ورود به آن باید بر ترسش غلبه کند، و این رویاه صحرایی یک نشانه است، یکی از آن آزمایش‌های به‌ظاهر بیهوده که شهسواران در گذشته بایستی می‌گذراندند - و به‌طور خلاصه همه رفتار آینده‌اش بستگی به اولین حرکتش با این محیط دارد. دیگر نه دبیر بود و نه افسر: کودکی بود در برابر یک حیوان، و قلب هردوشان با سرعتی بیش از حد معمول می‌تپید.

خود را واداشت به ملایمت جلو برود، دستش را دراز کند و به صدای آهسته بگوید:

- چرا باید از تو بترسم، رویاه کوچولو. فقط آدم‌ها هستند که ترسناکند... ولی تقاضا می‌کنم تو هم از من نترسی!

گوش‌های مخملین خرمایی رنگ که مثل دو بال بزرگ بودند، هراسان تکان خوردند، سیل‌های لرزید و نوک بینی کوچک و سیاهش جمع و جور شد تا این غریبه را بهتر ببیند، بعد با وقار تمام آن را جلو آورد. رولان به همان کندی و ملایمت به جلو بردن دستش ادامه داد، ولی دستش دیگر نمی‌لرزید. آن وقت حیوان برای پذیرفتن نوازش خودش را جمع و جور کرد و انگشت‌های رولان ضمن نوازش کردن موهای نرم و لرزان حیوان، با لذت این کار آشنا شد. دست و موهای نرم، چشم‌های خندان و چشم‌های خیره‌مانده مدت درازی به این گفت و شنود خاموش ادامه دادند.

و ناگهان حیوان کوچک با یک جست از زندان دست‌های نوازشگر او

گریخت. رولان حیرت زده با نگاه حیوان را تعقیب کرد، فقط آن موقع بود که متوجه شد در میان دو اتاق بدون صدا باز شده و یک نفر آمده است تو: زنی جوان و ریزنقش که لبخند زنان او را برانداز می کرد. چهره اش مثلثی شکل بود و نوک آن به چانه گربه مانندش ختم می شد، گونه های پهنی که تا شقیقه ها ادامه می یافت، کاملاً رنگ پریده، که موهای طلایی عقب سر جمع شده آنها را بیشتر به طرف شقیقه ها می راند، صورتش ظریف و شکننده و در عین حال تزلزل ناپذیر بود. شبیه کی بود؟ - خوب البته، شبیه روباه صحرایی که حالا رفته بود توی بغل او و زن جوان با دستی آشنا و سربه هوا او را نوازش می کرد.

- ستوان گرن؟... من آدری بن لونورمان هستم.

زن جوان همچنان لبخند زنان او را برانداز می کرد، و حیرت زده بود که می دید این فابریس که همگی از او برای خودشان هیولایی ساخته بودند چنین ملایم و بی دفاع است.

رولان بی آنکه پلک به هم بزند، ناشیانه سری فرود آورد. ناگهان به این فکر افتاد که از یک ماه پیش، به چهره زنی نگاه نکرده و یا حتی طی این مدت هیچ زنی را ندیده است. ولی از لحظه ای پیش به سطح آب آمده بود و آزادانه نفس می کشید. چون او هرگز از زن ها ترسیده بود، مردها، فقط مردها بودند که او را می ترساندند؛ فقط مردها بودند که زمین را برای او تحمل ناپذیر می کردند.

۳

عید میلاد به سبک سرخپوست‌ها

ماه دسامبر است. دو ماه گذشته، و شصت تا ضربدر روی تقویم دیده می‌شود ستوان گرن با بی‌صبری گذشت روزها را به این ترتیب مشخص کرده است. رولان به آدرین که اسمش را گذاشته فینک (یعنی روباه صحرا) در مورد تقویم و ضربدرهای روی آن توضیح داده: «اینجا گورستان زمان از دست رفته است» این توضیح را همان روزی به او داده که زن جوان متوجه این بازی کودکان رولان شده است.

دو ماه است که با علاقه این کارهای روزمره را انجام می‌دهد: بررسی موجودی کالا و تعداد کالا برگ نزد کسبه، صدور جواز عبور، جمع‌آوری اطلاعات درباره بخش‌های منطقه با «ضمن نوشیدن فنجان چای، هر طور میل تو است، سرکار ستوان!» - و صورت وضعیت‌ها، برگه‌ها، آمارها، گزارش‌ها... ملاقات همه‌روزه با قاضی، اقرار نیوش، قاضی تحقیق، رئیس تبلیغات، بازرس، حسابدار، یا استادکاری که مأمور مرمت و سنگفرش کشتارگاه‌هاست، که بیشتر هدف از این کار، تهیه شغل برای افرادی است که تازگی به آنها پیوسته‌اند. پروفیسور گرن همچنان بازرس فرهنگ هم شده است: باید خانه به خانه برود، و بچه‌هایی را که پدر و مادرشان ترجیح داده‌اند به کار چراندن بزها بگمارند، به مدرسه بکشاند. دوش‌های آب گرم برپا کند، تا بچه‌ها، پس از بیرون آمدن از زیر دوش (با چشم‌ها و موهای درخشان و دست‌های حنابسته) بلیت سینما برای روز

پنجشنبه دریافت کنند. چون رولان علاوه بر این کارها، کارگردان و میانجی صلح هم هست: «سرکار ستوان، سربازانت مرغ مرا دزدیده‌اند...»

آقای گرن مأمور ثبت احوال هم هست، و هر بار باید شناسنامه‌هایی را که شورشی‌ها در هر بازدید از بخش‌ها پاره کرده‌اند، دوباره صادر کند. آلیون، کادوش، مصطفی، لسانی... روزهای اول گرن از شنیدن این اسم‌های ناآشنا سرگیجه می‌گرفت: «همگی شبیه هم‌اند، هرگز موفق نخواهم شد آنها را از هم تشخیص دهم!» در حال حاضر، هیچ‌یک را با هم عوضی نمی‌گیرد، و هر وقت با آنها برخورد می‌کند، با غرور و مباهاات شاگرد مدرسه‌ای که اسم یک‌یک ستاره‌ها را می‌داند، با بردن اسم‌شان به آنها سلام می‌کند. حتی ادعا دارد که در چهره‌های یک از آنها روراستی یا حقه‌باز بودن‌شان را تشخیص می‌دهد، ولی همه‌ی اهالی محل چنان با سرسپردگی یا رضا و تسلیم با او برخورد می‌کنند که برایش دشوار است جز با لطف و ملایمت به طریق دیگری با آنها رفتار کند. اهالی از مساوات می‌گیرند و رولان از پدرسالاری: چگونه با آنها برخورد کند. ژرژ به ملایمت می‌گوید: تو به آنها احترام می‌گذاری ولی هنوز دوست‌شان نداری. با این همه، رولان آن نحوه‌ی گفت و شنودی را که روزهای اول از آن منزجر بود، میان خودش و اهالی برقرار کرده است: «قصه برایم تعریف نکن، تو می‌توانی به اندازه‌ی پدرت به من اعتماد داشته باشی!» یا اینکه: «به برادرت بگو اگر دیگری با شورشی‌ها موافق نیست، بیاید تقاضای بخشش کند...» اولین باری که رولان این جمله را به کار برد، وسط کار از حرف زدن بازایستاد؛ مخاطبش نگاه مطیعانه‌اش را به او دوخت، و چنان حالت تأسفی در چهره‌ی ستوان جوان دید که ترس برش داشت.

رولان به گفته‌اش ادامه داده بود: منظورم این است که برادرت می‌تواند پیش ما بیاید و دوستی‌اش را با ما تجدید کند.

- «دوستی‌اش را تجدید کند؟... به ما رحم کن، سرکار ستوان، بهتر نیست خودت او را ببخشی؟»

رولان به خودش گفت: این هم یک طرز حرف زدن است، مثل

سلام‌های خالصانه در نامه‌ها، یا تبریک و تهنیت‌ها به مناسبت سال نو: هیچ کدام مفهوم خاصی ندارد، ولی خوب رسم شده است... با این همه، از دست خودش، ژرژ، یک قرن تاریخ، خشمگین می‌شد، ولی خشمش موقعی شدت می‌یافت که متوجه می‌شد برادر یاد شده برای تجدید دوستی یا پیوستن به آنها، هرگز مراجعه نکرده است.

- بنی سماح، چرا؟ علتش چیست؟

جوان الجزایری، مثل هربار که با رفتار یا گفتار رئیسش موافق نبود، سرش را پایین می‌انداخت، به بررسی گلنگدن مسلسل دستی‌اش مشغول می‌شد و می‌گفت:

- تو او را ترسانده‌ای، سرکار ستوان. او در ده گفته است که جناب سروان او را بخشیده ولی تو نبخشیده‌ای.

رولان در این لحظه از پنجره چشمش به بنی سماح می‌افتد که میان هفت جوان ناشناس و مثل خودش قدبلند در جنب و جوش است. بی‌شک متحدهای تازه‌ای هستند از قریه سمندو که هنوز مرددند و نمی‌دانند کدام طرف را انتخاب کنند. خوب، این از تشریفات همه روزه است: کنکاشی تمام نشدنی با عاشور و بنی سماح، بعد صدای پاهایی توی راهرو، آخرین گفت و شنود خشونت‌بار ولی به صدای آهسته: آخرین وسواس‌های تازه‌واردها و دفاع‌نهایی عاشور یا بنی سماح؛ و بعد دو ضربه آهسته به در. «بیایید تو!» می‌آیند تو، ولی با کمرویی، خودشان را پشت دو گماشته پنهان می‌کنند، شق و رق، فشرده به هم، مثل یک دسته هیزم، با سرهای به‌زیر انداخته. باید با آنها حرف زد، حرف زد، درباره همه چیز بجز موضوعی که به‌خاطر آن پیش او آمده‌اند: از بچه‌هاشان، از محصول، و این‌که چندان از کلبه گلی‌ها در ده‌شان خراب شده است؟ چندان مریض منتظرند دکتر به عیادت‌شان بیاید؟ و چطور است استکانی جای با هم بخورند...

اگرچه این اولین استکان جای روزانه خواهد بود، ولی رولان از هم‌اکنون از بوی نعنای آن منزجر است. ولی با این پیشنهاد او، سرها

ساکت و محجوبانه بلند می‌شود و نگاه‌ها مثل خورشید به او دوخته می‌شود. پس از یکی دو ساعتی گفت و شنود برای رام‌کردن آنها، رولان اولین شوخی را دربارهٔ رئیس شورشی‌ها آغاز می‌کند. لبخند خواهند زد، یا اخم خواهند کرد؟ می‌خندند - بازی را برده است! شروع می‌کنند به حرف زدن و یخ میان‌شان ذوب می‌شود. در حال حاضر همگی می‌خواهند همراه با خانواده و دام‌هاشان بیایند در همین قرارگاه ساکن شوند. باید متقاعدشان کرد که در ده‌شان بمانند، مخفیانه کمیته‌هایی تشکیل دهند، مردان دیگری را با خودشان متحد کنند، و آنها هم به نوبهٔ خود بیایند طلب عفو کنند.

- از همین فردا، سرکار ستوان، به تو قول می‌دهم.
- نه، نه، بهتر است خوب فکرهایشان را بکنند. من چند روز دیگر منتظرشان هستم.

چون رولان یاد گرفته که از شتاب پرهیزد و جلوی یک الجزایری هرگز به ساعت نگاه نکند. ژرژ ضمن اینکه لبخند زنان او را برانداز کرده بود، به او توصیه کرده بود: «ساعتت را برگردان به پاریس.»

- ولی اگر این وحشی‌ها به سراغ‌مان بیایند چی، سرکار ستوان؟
- روشی برای کمین کردن در پیش بگیرید، و به محض اینکه آمدند، به جنگل فرار کنید، همان طور که از یک سال پیش از مقابل ما فرار می‌کنید. علاوه بر این باید با من همکاری کنید، اطلاعات لازم را در اختیارم بگذارید.

این کلمه آن روز صبح، مثل چای با عطر نعنا حالش را به هم می‌زند: اطلاعات... با این همه، این کلمه کلید بازی هیجان‌آوری است. رولان مثل یک خسیس روز به روز نشانه‌ها و اطلاعات را جمع‌آوری می‌کند: پول‌های جمع‌آوری شده از چه طریقی به شورشیان داده می‌شود؟ غلات را کجا انبار می‌کنند؟ اسلحه‌ها را چطور؟ و مردها، کجا پنهان می‌شوند؟ رؤسا چه شب‌هایی به دهکده‌هاشان برمی‌گردند؟ رولان با صبر و حوصله قطعات این پازل را کنار هم می‌چیند تا شبکهٔ پیچیده و مبهم روابط میان

پسرعموها و برادرزن‌ها را مشخص کند. «از اینجا گذشته‌اند، از آنجا خواهند گذشت!» یک بازی بچگانه و در عین حال فاجعه‌آمیز. چون همه اینها سرانجام ختم می‌شود به عملیات محاصره، کماندوهای شبانه، برانکارد و تخت عمل.

ولی آیا ستوان گرن، به خاطر اینکه همراه گشتی‌ها به گشت نرود نیست که خودش را در کاغذها و پرونده‌ها و انجام وظایف فوری غرق می‌کند؟ این واحد هرگز افسر اطلاعاتی با این همه پشتکار و بخش‌اس.آ.اس. به این کارآمدی نداشته است. مورانبر افسر اطلاعات قبلی بیشتر وقتش را در بخش‌های اطراف می‌گذراند. به قول آدری‌ین «مثل یک شیر خودش را به قلب معرکه می‌زد» شورشی‌ها یک شب او را دزدیدند و جسد مثله شده‌اش یک هفته بعد در سیلابرو خشک شده‌ای پیدا شد. زن جوان بی آنکه چشم از او بردارد این حرف‌ها را زده بود.

- ولی فینک (رولان فردای ورودش از زن جوان اجازه خواسته بود او را به این اسم صدا کند)، نقش او این نبود که به کوه و کمر برود و...
- «نقشش» نه، ولی آیا ما در اینجا بازیگر هستیم که نقشی داشته باشیم؟

- بگویید بینم، فینک... نه، هیچی.

یک بار دیگر نزدیک بود زیادی حرف بزند.

زن جوان به صدای آهسته گفت: شما هم «ستوان نه، هیچی» هستید. زیادی حرف زدن در برابر زن جوان وسوسه‌ای کم و بیش مقاومت‌ناپذیر بود. احتمالاً به خاطر چشم‌هایش: چشم‌هایی به رنگ فولاد با رگه‌های طلایی که انگار کاملاً مال خودش نیست: «آیا او واقعاً تنها کسی است که با این چشم‌ها مرا نگاه می‌کند؟» سؤالی که خود رولان هم از آن سردر نمی‌آورد...

هر شب شانه به شانه هم برگه‌ها را پر می‌کنند، بولتن اطلاعات را می‌نویسند و گزارش برای سازمان اداری را تهیه می‌کنند. رولان عادت‌های دوران دبیری و نیز وسواس‌هایش را بازیافته است: مدادهای

گوناگون کنار هم، جوهر قرمز... از جا برمی خیزد و با وقار به طرف نقشه می رود، همان طور که در گذشته پای تخته می رفت، و علائمی روی نقشه می گذارد. این سرزمینی که جغرافیای اداری حد و حدودی اجباری برای آن تعیین کرده، میهنش شده است، و حتی کلاسش. ساکنان متردین یا سعدا شاگردهای خویش هستند، در طرف راست و ساکنان کشرا و سمندو، شاگردهای یاغی. دنیای او، مثل موقعی که در دبیرستان بود به چهل تایی نام خانوادگی محدود می شود، و مشکلات با اصطلاحات علمی یا هیجان آور مطرح نمی شود، بلکه با پونزهایی به رنگ های گوناگون روی نقشه.

- امروز یازده نفر متحد داشته ایم، فنک. سروان حق دارد کار و کاسبی ناچیزی است.

- کار و کاسبی ناچیزی که در روز سه میلیارد و نیم هزینه برمی دارد.^۱
چشم هایش به شکل مورب درمی آید، رولان لبخندزنان نگاهش می کند:

- خیلی دلم می خواهد بدانم نظرتان در مورد همه این قضایا چیست؟
- یک «منشی»^۲ به خاطر ماهیت شغلش همیشه رازش را نگه می دارد.
موقعی هم که کنترل جمعیت و افراد را با نواختی سریع از دست می دادیم باز هم همین سه میلیارد و نیم برای مان خرج برمی داشت! در یک جنگ، پیروز شدن یا شکست خوردن هر دو به یک اندازه خرج برمی دارد.
- بهترین افراد میان ما رفتارشان با مسلمان ها، نظیر رفتاری است که شما مردها نسبت به زن ها دارید.
- خوب، بس کنید.

بله، با این اطمینان خاطر که مهربان هستید، پس دوست تان دارند؛ قوی ترین هستید، باهوش ترین و خیلی ترین های دیگر، و قادر هستید هر

۱. منظور فرانک قدیم است که یک صدم ارزش فرانک فعلی را داشت.

۲. منشی: Secrétaire ریشه اش کلمه Secret است به معنی راز که در واقع یک معنی دیگر منشی می شود رازنگه دار، یا آگاه به رازها. - م.

چه میل دارید بخواهید. خشونت‌تان از بغض و کین عاشقانه‌تان سرچشمه می‌گیرد.

این جمله مال همین دیشب است؛ و رولان آن را به‌خاطر می‌آورد، چون از این سوی پنجره متحدهای مردد را می‌بیند که زیر فشار بنی سماح سکوت می‌کنند، سپس به سهم خود به صورت حرکت‌ها و واکنش‌ها منفجر می‌شوند.

رولان از خودش می‌پرسد: «آیا ما می‌خواهیم نه میلیون مسلمان را هفت‌تا هفت‌تا با خودمان متحد کنیم؟» و نومییدی شدیدی به او دست می‌دهد، نومییدی دانائید^۱‌ها.

برای اینکه به خودش قوت قلب بدهد، تصمیم می‌گیرد پیشاپیش روی این روز خط بکشد؛ ولی مداد آبی مقابل تقویم متوقف می‌ماند: ۲۴ دسامبر، عید میلاد مسیح... چگونه توانسته بود این روز را از یاد ببرد؟ بی‌شک به این دلیل که درخت ناچیزی در حیاط قرارگاه برافراشته شده و سربازها مشتاقانه منتظر روز تعطیلی هستند؛ خیلی وقت هم هست که آرنو، افسری که در هندوچین خدمت کرده، به صدای بلند غذاهای خوشمزه‌ای را که خودش برای شب عید تهیه خواهد کرد، پیش خودش اسم می‌برد. خوب، پس امشب است... شاگردهایش در تعطیلات هستند، خانم گرن در مراسم دعا و نماز نیمه‌شب شرکت می‌کند؛ ساندترین... آنجا به‌طور حتم دارد برف می‌آید؛ اینجا آسمان به رنگ گوگرد است، و مهی سمج همه‌جا را گرفته. چطور شده که پست...

از دری که میان دفتر خودش و اتاق زن جوان بود گذشت و گفت: فنک امروز صبح نامه‌ای نرسیده است؟

- چرا ستوان، ولی شما نامه نداشتید.

خود فنک نامه‌ای با کاغذ نقره‌یی داشت، که وقتی آن را خواند، حالت چهره‌اش تغییر کرد، چهره‌ای که نامه‌ای را می‌خواند، آینه‌ای می‌شود که

۱. Danaïde نام پنجاه دختر پادشاه آرگوس که همگی جز یکی شب عروسی شوهرانشان را کشتند و در دوزخ به پرکردن بشکه‌ای که ته نداشت محکوم شدند. - م.

مطالب آن را منعکس می‌کند. رولان از این بابت به طرز مبهمی احساس حسادت می‌کند؛ چرا این فکر احمقانه به سرش افتاده که یک مرد روی کاغذ نقره‌ای نامه نمی‌نویسد؟ با احساس کینه و بغضی کودکانه به خودش می‌گوید: «چی، حتی یک نامه هم روز عید میلاد نداشته‌ام؟» فراموش می‌کند که خودش هم روز عید را از یاد برده بود؛ همچنین فراموش کرده بود که پستیچی دیروز سه تا نامه برایش آورده بود.

خانم گرن چندین بار در هفته نامه‌های چنان پر آب و تاب‌ی از حال و اوضاع برایش می‌فرستد، که گاهی او را از کوره درمی‌برد. با این همه، او در جوابش جز گزارش کارهای روزانه‌اش چه خبر دیگری دارد که برایش بفرستد؟ «ولی من، دست‌کم چیزی دارم که تعریف کنم!» نمک‌شناس درک نمی‌کند که مادرش خود را ذله می‌کند تا به‌رغم غیبت او، محیط زندگی‌شان را زنده نگه دارد. او نیز روی تقویمی پنهانی روزها را علامت‌گذاری می‌کند، او نیز وقتی عطر گل‌های نرگس، چشم‌انداز پرواز مرغ‌های دریایی را بر فراز رود سن در ماه نوامبر به یاد او می‌آورد، سعی می‌کند زمان را بکشد. مگر آن روز رگباری را که در پاریس باریده بود در چهار صفحه برای او توصیف نکرده بود؟ قضیه بر سر این است که مثل روزهایی که موفق می‌شد خودش را تسلا دهد، دیگر نمی‌تواند باور کند که همان خورشید و همان ستاره‌ها هر دو آنها را می‌بینند. پسرش از این پس زیر آسمانی بیگانه، بی‌رحم، بی‌محبت و بدون خشم زندگی می‌کند؛ و همان‌طور که برای آدمی تبعیدی توصیف وطنش را می‌کنند، او نیز با شکیبایی شامگاهان ساحل دیگر اقیانوس را برای او شرح می‌دهد. «ساعت ده است. مادرش الان چه می‌کند؟ شاید مشغول دعا کردن است، برای من دعا می‌کند، و چرا؟ من که خطری متوجهم نیست. او هم تصور می‌کند من یک قهرمانم!» - برعکس! و به این دلیل است که مادرش در این لحظه دارد دعا می‌کند. الان روی صندلی رولان و پشت میز او نشسته است، در برابر آسمانی که ابرهایش این امتیاز را دارند که، اگر چه به کندی، به آن سوی دریاها بروند. خطابش به خداوند و به فرمانده گرن

است، که به طور حتم در این لحظه در جوار خداوند است، اگر جز این بود هیچ وقت چنین آرزو نمی کرد که روزی خودش هم پیش او برود. برای چه چیزی باید دعا کند؟

رولان نویسنده دومین نامه دیروز را از روی دستخط آن شناخته بود: آقای لوکور. یک بار دیگر به طور مفصل شرح حال شاگردانش، حتی تافن و ربوی را که مورد علاقه اش نبودند برای او نوشته بود. گزارش روزانه دنیایی بسته و آرام، که فاجعه در آن به دادن یک نمره صفر به فرانسوا بای پی خاتمه می یابد، «چون فرانسوا از روی بی خیالی - اسم دیگری برای آن نمی توان گذاشت - در املا ۱۷ غلط داشته است - متوجه هستی پسر جان، ۱۷ غلط! - حال آنکه در انشا بهترین نمره کلاس را به دست آورده است...» آقای لوکور اضافه می کند: «ژاکومه را هم اخراج کرده اند به علت «توهین به جانشین تو که نتوانسته است مثل تو چم و خم بچه ها را به دست بیاورد»، و رولان از این بابت خوشحال است.

و سرانجام میان آن سه نامه، نامه ای هم از ساندرین رسیده که رولان اول از همه آن را خوانده است، و چون در همان لحظه که داشته آن را می خوانده فنک وارد اتاق شده است، رولان مثل شاگرد مدرسه ای خطاکار آن را پشت سرش پنهان کرده، چرا؟

فاصله میان نامه های ساندرین روز به روز بیشتر می شود و متن آنها کوتاه تر. در آغاز رولان چنین به نظرش می آمد که با تمام وجودش نامه های او را می خواند. چندین روز آنها را در جیبش نگه می داشت، هر چند دقیقه یک بار دست روی جیبش می کشید و آن را لمس می کرد، سایر افسرها از خودشان می پرسیدند چرا ستوان گرن به این نحو می خندد. او این نامه ها را با دقت یک سگ پلیس می بوید: انگشت های ساندرین آنها را لمس کرده بود، شاید هم لب هایش... در حال حاضر با شتاب این نامه هایی را که عجولانه نوشته شده می خواند، از مطالب آنها حدس می زند که ساندرین حالا فقط به روزنامه و حزب علاقه مند است. با تلخکامی به خودش می گوید: «درست به همان اندازه که من از آن دو

فاصله می‌گیرم. مثل دو کشتی که در مسیرهایی متفاوت در دریا با هم تلاقی کرده باشند!» ولی فراموش می‌کند که فقط خود او عزیمت کرده است، و اگر این دستخط او را مایوس می‌کند به این علت است که هرگز آن را ندیده است: «مگر ساندربین و او تا آن موقع همدیگر را ترک کرده بودند؟»

«در این صبح عید هیچ نامه‌ای نرسیده! این بنی سماح هم که دست‌بردار نیست...»

ساعت چهارده و هفده دقیقه است. تمام پیش از ظهر به بریدن عکس‌ها و مطالب روزنامه‌ها و چسباندن آنها روی تابلوهایی گذرانده که عاشور آن‌ها را جلو مسجد، چشمه و کافه بزرگ قریه گذاشته است. وقتی داشت از انجام این کار برمی‌گشت، فنک از پنجره به او اشاره کرد نزدیک شود:

- ستوان، قاضی تحقیق روی‌ی پای تلفن است. سی‌لکدر را بازداشت کرده‌اند.

او یکی از افرادی بود که به آنها پیوسته بود و رولان خیلی به او افتخار می‌کرد. یکی از سرکردگان قریه کچرا که تفنگش را به شورشیان پس داده و ضمن استقبال از خطر مرگ به آنها پیوسته بود. این توضیحاتی است که می‌خواهد به قاضی تحقیق بدهد، حال آنکه قاضی می‌خواهد به جرم شرکت در «اتحادیه مجرمان» و «صدمه زدن به امنیت خارجی دولت» او را محکوم کند.

- چه می‌گویید آقای قاضی، شما اصرار دارید این فرد پس از محکوم شدن از سوی شورشیان حالا قربانی قوانین ما بشود؟

- او به آنها کمک کرده است.

- چاره‌ای نداشته است. ما برای محافظت از او چه کرده‌ایم؟

- این دیگر مربوط می‌شود به ارتش، ستوان. من که نمی‌توانم از خودم

قانون اختراع کنم. قانون، قانون است.

- ولی جنگ هم جنگ است.

- این را به پاریس بگویید.

- آقای قاضی، شما در نظر دارید او را با سایر مجرمان متهم به قتل و سرقت زندانی کنید، همه اهالی قریه‌اش از این موضوع باخبر می‌شوند؛ دیگر چه کسی حاضر می‌شود به ما پیوند دهد؟ وقتی هم از زندان خارج شود...

- این دیگر به من ارتباطی ندارد.

- شما هم حالا دارید مثل ارتشی‌ها حرف می‌زنید!... اجازه می‌دهید یادآور شوم که یکی از افسرها که من می‌شناسم یکی از آدم‌کش‌های شورشی را ظرف یک سال سه بار دستگیر کرده و در اختیار شما گذاشته و شما هم هر سه بار او را آزاد کرده‌اید!

- نه شاهی وجود داشته و نه دلیل و مدرکی.

- ولی دلیل و مدرک‌ها آقای قاضی، در حاشیه دهکده‌ها در حال گندیدن هستند، بیاید جنازه‌ها را ببینید و از بیوه‌زن‌ها پرس‌وجو کنید! - این شورشی...

- آه! دیگر به خودتان زحمت ندهید، آقای قاضی: دفعه چهارم که آن افسر آن شورشی را پیدا کرده، او را کشته است.
- آن افسر هم سزاوار آن است که محاکمه شود.

چه کابوسی! رولان برای اینکه از این کابوس‌های یابد، یک ساعت تمام با فنک کار کرده بود. در برابر استدلال احمقانه و کشنده مردها، به این سماجت ملایمی که اصرار داشت همه چیز را به نظم درآورد و زندگی را حفظ کند، سماجی که خاص زن‌هاست، نیاز داشت. همچنین نیاز به همجواری با این حضور لطیف و آرامش‌بخش و این عطر دلپذیر.

ناگهان به زن جوان گفته بود: «فنک، مردها تصور می‌کنند نیرومندند؛ آنها فقط قدرت جسمانی دارند. فقط شما زن‌ها هستید که نیرومندید.
- ما؟

- بله، شما زن‌ها.

زن جوان قلم را روی میز گذاشته، با پشت دست‌های ظریفش موهای طلایی‌اش را صاف کرده و در همان حال که به مقابلش چشم دوخته بود، جواب داده بود:

- افراد آسیب‌پذیری مانند ما، فقط روح‌مان است که به کمک جسم‌مان می‌آید و از ما دفاع می‌کند. ولی این چه ارتباطی دارد با طرح کارگاه جدید؟

- همه چیز در همه چیز است، فنک.

- و متقابلاً!

چه قدر خندیدن با هم خوب و واقعی بود. و به همان اندازه واقعی بازیافتن این یاران پرشور و حال یا عبوس، بی‌اعتنا یا دقیق بر حسب روز، در ناهارخوری، هنگام ظهر. «کاملاً طبیعی و در عین حال کاملاً غیر طبیعی - من هرگز از این چیزها سر در نخواهم آورد...» با این همه، رولان این را درک می‌کرد که این خودستایی‌ها بیشتر وقت‌ها پرده دودی است که این مردان تنها و تبعیدی در پناه آن سکوت ژرف‌شان را پنهان می‌کنند. با یک نگاه می‌توانست درک کند هریک از آن‌ها در چه وضع روحی قرار دارد: امروز دلارو در حالتی است که «هیچ چیز به هیچ دردی نمی‌خورد. همان بهتر که آدم هرچه زودتر سقط شود!» آرنو به مائو فکر می‌کند، و فونتویل به نظریه موراس: «کسانی هستند که مادرزادی برده‌اند!» اگر دکتر امروز شوخی می‌کرد و مسخره‌بازی درمی‌آورد به این علت بود که فردا بایستی تیغ جراحی را به کار ببرد. می‌ماند رمز و راز ژرژ. چطور این بچه اهل دعوا و نوجوان خشن و پرخاشگر تبدیل به این مرد موقر شده بود، با این همه روشن‌بینی بیهوده؟ چون بالاخره، حرف‌های گنده و سنت‌ها به کنار، او زندگی‌اش را وقف بازی کودکانه‌ای کرده بود - بازی‌ای کودکانه که می‌توانست به مرگ ختم شود! «بچه‌ای که می‌توانست یک پدر باشد و حالا یک افسر است...» ولی وقتی به این نتیجه رسید که به ژرژ احترام می‌گذارد، از دست خودش عصبانی شد. اداره امور پرسنلی نظامی به

پیروی از قانون اخلاقی دلیذیری، سال‌های خدمت در زمان درگیری را
دوبرابر حساب می‌کند: بله این ماه‌های طولانی که رولان در پاریس در
آرامش و صلح و صفا زندگی کرده بود و ژرژ در سرزمینی دورافتاده دست
به گریبان با خطر مرگ، باعث شده بود ژرژ را بزرگتر از خود بداند.
- سرکار ستوان، اگر می‌خواهی با آنها ملاقات کنی، حالا موقعش
است.

عاشور آمده است به ناهارخوری دنبال او. ساعت ۲ بعدازظهر است.
هفت نفری که می‌خواهند به آنها بپیوندند، تأثیرناپذیر و بی‌اعتنا، در
دفترش که بوی توتون و عطر زنانه در آن موج می‌زند، منتظرش
ایستاده‌اند.

یکی از آنها پس از سکوتی تمام‌نشدنی می‌گوید: سرکار ستوان،
درست است من با «آنها» کار کرده‌ام. ولی گوش کن: رئیس‌شان هفت‌تیری
روی پس‌گردنم گذاشت، اینجا، می‌بینی؟ و هر پنج دقیقه یک‌بار می‌گفت:
«الان شلیک می‌کنم!» بنابراین همراه‌شان رفتم. حالا تو می‌توانی مرا
به خاطر این کار از پا دریاوری، مستحقش هستم.
رولان به خودش گفت: باید قیافه‌ای سختگیرانه به خودم بگیرم،
خجالت‌آور است.

یکی دیگر از آن هفت نفر که پوستی کاملاً تیره دارد می‌گوید: من
ناچار شدم پانزده روز توی جنگل قایم شوم. دیروز از میان بوته‌زارها
پیداشان شد، طنابی به گردنم انداختند و کفش‌هایم را هم درآوردند...
رولان به پاهای او که از خون خشکیده و گرد و خاک به رنگ قهوه‌یی
درآمده نگاه می‌کند.

بنی سماح چرا به او...

مرد سیاه‌چرده با حرکتی بزرگوارانه می‌گوید: برای این من اینجا
نیامده‌ام - بعد به حرف‌هایش ادامه می‌دهد:

- مرا بردند پیش رئیس؛ رئیس به من گفت: «تو یک خائنی. می‌دهم به
چهار میخت بکشند و بگذارند جلو آفتاب کباب شوی. بیریدش، کمی

دورتر گلویش را ببرید و بعد به چهار میخش بکشید!» بعد به صورتم تف انداخت. ولی وقتی داشتند مرا می بردند توانستم فرار کنم. می بینی سرکار ستوان، این وضع نمی تواند ادامه پیدا کند. ترجیح می دهم مرا به زندان بیندازی.

رولان که به یاد قاضی افتاده است با صدایی بلندتر از حد معمول می گوید:

- البته که نه! (عاشور می گوید: هیس... هیس... و بنی سماح به دقت مسلسلش را برانداز می کند.) رولان با لحنی جدی می گوید: چشم پوشی می کنم؛ از یاد می برم که رفته ای با آنها همکاری کرده ای، ولی از این به بعد باید برای من کار کنی. باید...

نمی تواند به حرف هایش ادامه دهد. ساعت چهارده و هفده دقیقه است، صدای انفجار شدیدی شنیده می شود و در پی آن یکی دیگر که شیشه های دفترش را می لرزاند. هیچ چیزی احمقانه تر از انفجار نیست. شوخی مسخره ای است که به فاجعه می انجامد، یک شوخی کورکورانه. عاشور و بنی سماح که تجربه جنگی دارند خودشان را به زمین می اندازند، ولی چشم از رولان بر نمی دارند. قلب رولان به شدت توی سینه اش می تپد... هفت نفری که توی دفترش هستند رنگ شان می پرد و ساکت می مانند: آنها آمده بودند اینجا تا در امان باشند... رولان از روی غریزه هفت تیرش را از توی کشو میزش برمی دارد، و برای اولین بار از لمس کردن فلز سرد اسلحه احساس لذت می کند؛ علتش این است که می ترسد.

عاشور می گوید: سرکار ستوان، گمان می کنم که...

ولی رولان به حکم غریزه، چیز بدتری را پیش بینی می کند و از دفتر بیرون می پرد: سالن سینما، پنجشنبه، بچه ها... حالا پروفیسور گرن است که شاگرد هایش را در خطر احساس می کند - خطری جسمانی، احمقانه ترین و احترازناپذیرترین خطرها - و او در این لحظه نمی تواند بگوید از ترس دارد خفه می شود یا از دلسوزی.

درست است، سالن سینما بوده، سقف فلزی آن مثل کلاه آدم‌های مست یک وری شده است، کرکره‌های آهنی درهم پیچیده است؛ همه سالن به قوطی کنسرو غول‌آسایی می‌ماند که چون نمی‌توانسته‌اند درش را باز کنند، آن را از هم دریده‌اند. بچه‌ها، هراسان با دهان باز دست‌ها به جلو از سالن بیرون می‌دوند.

رولان به آنها دستور می‌دهد: بایستید، ولی آنها نمی‌ایستند و فریاد زنان می‌دوند.

وقتی رولان وارد سالن می‌شود، میان‌گرد و خاک غلیظ، ابتدا جز پرده سینما را که هنوز لورل و هاردی یک‌و‌ری دارند روی آن ادا و اطوار درمی‌آورند، چیز دیگری نمی‌بیند. دستگاه پخش فیلم از بین نرفته، فقط کمی تعادلش به هم خورده. آپاراتچی میان این به هم ریختگی نیمکت‌ها و هرج و مرج سعی می‌کند مانع از این شود که بچه‌ها پاهایشان به پایه‌های دستگاه گیر کنند.

- دوتا بمب بود، سرکار ستوان، از پشت پرده در خروجی انداختند تو... - آخ، طفلک بیچاره...

رولان بچه را توی بغلش گرفت، شانه‌اش خون‌آلود و بازویش آویزان بود، انگار قصاب کارش را ناتمام گذاشته بود. بوی بچه کثیف، باروت و خون توی بینی رولان پیچید... کودک یک نفر را به عربی صدا می‌زد، به صدای خیلی آهسته. رولان هم با صدایی به همان آهستگی، به زبانی که بچه نمی‌فهمید شروع به حرف زدن کرد. رولان معصومیت مورد تعرض قرار گرفته را توی بغل داشت، این همه سنگین و این همه سبک، آن چیزی که جنگ به زور به میدان می‌کشاند و کورکورانه مثله‌اش می‌کند.

با صدایی خیلی خشن فریاد زد: بیا اینجا دکتر. میان حرکت برانکاردها چشمش به او افتاده بود.

- چرا گریه می‌کنید، گرن.

- از دود است.

پزشک با لحن خشکی گفت: چه بهتر. دلسوزی کاملاً بی‌فایده است.

بیا کمکم کن!

هفت تا از بچه‌ها زخمی شده بودند، که حال دونفرشان وخیم بود. دکتر به سرعت و با دقتی حشره‌وار، ساکت، با دندان‌های به هم فشرده کار می‌کرد. فقط پس از اینکه با تلفن از روی‌یی خواست فوراً هلیکوپتر بفرستند و ضمن گذاشتن گوشی گفت:

- چه حماقتی، گرن، نه؟

دهکده به محض شنیدن صدای انفجار، مثل لانه مورچه‌ای که آب توی آن افتاده باشد، از سکنه خالی شده بود. امکان نداشت بشود شاهدهی پیدا کرد.

عین سیمرا، فلج از ترس، حالت فرار دسته‌جمعی به خود گرفته بود، وضعیتی که رولان تابه‌حال ندیده بود. کاسب‌ها، کرکره‌های آهنی را پایین می‌کشیدند.

- مغازه‌ها را نبندید، آهای، با شما هستم، این یک دستور است.

رولان احساس می‌کرد تحقیر شده است، آن هم در روز روشن، در چند قدمی قرارگاه، درست موقعی که می‌خواست فواید صلح فرانسوی را برای هفت متحد جدید شرح دهد. شورشی‌ها بوده‌اند؟ یا فقط چندتا از داوطلب‌های دورو، که بی‌آزار توی یکی از قهوه‌خانه‌ها چای می‌نوشیده‌اند، یا حتی میان‌کسانی که کمک می‌کردند بچه‌های زخمی را بیرون ببرند. ملتی با دو چهره.

- خوب که چی! باید همه‌جا را محاصره کنیم، خانه‌ها را بگردیم، از اهالی یکی به یکی بازجویی کنیم؟

ژرژ که به او پیوسته بود گفت: به‌خاطر دوتا بمب همه‌چیز را از صفر شروع کنیم؟ حرفش را هم نزن! برو به خانواده بچه‌ها دلداری بده؛ من مردها را در بازار سرپوشیده جمع می‌کنم و برای‌شان حرف می‌زنم. و امشب...

حدود ساعت هفت بعدازظهر، جوخه آرنو به طرف دهکده سمندو راه افتاد. (دهکده‌ای که با فرانسوی‌ها متحد نبود و هفت نفری که رولان

امروز برای شان موعظه می‌کرد اهل آنجا بودند) هنوز کامیون‌ها به عوزارات نرسیده بود که شبکه خبرسانی آمدن آنها را خبر داد و همه اهالی دهکده همراه با چهاربایان، آذوقه و وسایل شان به جنگل پناه بردند. وقتی سربازها به دهکده رسیدند، آن را کاملاً خالی یافتند. کامیون‌ها را در انباری که دیوارهایش با آب آهک سفید شده بود پارک کردند و خانه‌ها را یکی به یکی گشتند، در هر خانه اعلانی با رنگ‌های پرچم فرانسه گذاشتند که روی آن نوشته شده بود: «ارتش فرانسه مراقب است». در عمق بیغوله‌ای، پیرمرد گیج و سرگردانی را پیدا کردند که از ترس فلج شده بود، سربازها فکر کردند اگر او را پدر بزرگ صدا بزنند و کمی بیسکویت به او بدهند، خاطر جمعش کرده‌اند. بعد کامیون‌ها با سرو صدا حرکت کردند و رفتند ولی زیر چادرشان، فقط نیمی از جوخه نشسته بود، افراد نیمه دیگر، در سراسر دهکده متروک پخش شدند و ساکت به انتظار نشستند. به آنها قدغن شده بود نه حرف بزنند، نه تکان بخورند و نه سیگار بکشند! این حقه سرخپوستی را فرمانده از مدت‌ها پیش به کار می‌برد؛ و نزدیک ساعت نه، همراه با بقیه جوخه و رولان به سرعت به دهکده برگشت تا ببیند اوضاع از چه قرار است. در همان ساعت جوخه دلارو و فوتویل به طرف دهکده‌های متردین و سعدا که دو دهکده متحد با فرانسوی‌ها بودند حرکت کردند، تا در همان شب حضور ارتش فرانسه را به آنها نشان دهند. باد بلند شده بود و حتی یک ستاره هم به چشم نمی‌خورد. آسمان مثل یک پارچه سنگ آتش‌زنه بود و زمین گوری بزرگ. وقتی سکنه سمندو گمان کردند خطر دور شده است، از مخفی‌گاه‌شان بیرون آمدند و به خانه‌هایشان برگشتند. آن وقت سربازها خودشان را نشان دادند و راه‌ها را بر آنها بستند؛ چند نفر از مردها گریختند، ولی آرنو به سربازها دستور داده بود به هیچ وجه به کسی تیراندازی نکنند. او سران قوم و سربازهای قدیمی را در خانه‌ای که از همه بزرگ‌تر بود جمع کرد و به زبان فرانسه و عربی برای شان حرف زد. ولی فرانسه را ناشیانه حرف می‌زد و عربی را هم خیلی کم بلد بود.

آن وقت بود که فرمانده همراه با افسر اطلاعات و اسکورت شان، مانند نیمه خدایانی در آخرین صحنه نمایشنامه‌ای از مولیر، سر رسیدند. اهالی قریه غرق در تحسین و در عین حال وحشت شدند.

ژرژ گفت: از چی می‌ترسید. فرمانده عین سیمرا دوست شماست. تصور کرده‌اید شما را به حال خودتان رها می‌کند؟... از موقعی که به ما اعتماد نکرده‌اید، این زندگی است که دارید می‌کنید؟ یالا، این زندگی موش‌هاست! موش‌ها به شنیدن کوچک‌ترین صدایی فرار می‌کنند؛ از زباله‌ها تغذیه می‌کنند و کار هم نمی‌کنند... اگر می‌خواهید کلبه‌هاتان را مرمت کنید، به بچه‌هاتان غذا بدهید، زمین‌تان را برای سال آینده بکارید؛ اگر می‌خواهید مریض‌هاتان سرانجام معالجه شوند، به فرانسه رو بیاورید. فرانسه هرگز شما را تنها نمی‌گذارد...

انگار دارد با تعدادی مجسمه حرف می‌زند؛ نگاه‌ها فقط وقتی به او دوخته می‌شود که سرش را برمی‌گرداند.

- می‌توانم همین امشب از شما سرشماری کنم و سربازهایم را هم در دهکده‌تان بگمارم. ولی نه، آنچه از شما انتظار دارم، دوستی‌تان است، اعتمادتان است، مثل گذشته. که خودتان به میل خود به عین سیمرا بیایید - مثل خیلی‌ها که آمده‌اند؛ خودتان درک کنید منافع‌تان در چیست و دوستان واقعی‌تان کی‌ها هستند. از نو شبکه‌ی مراقبت ایجاد کنید، ولی برای دیگران نه برای ما؛ علیه آنهایی که به بهانه‌ی آزادسازی شما، گلوتان را می‌درند و اموال‌تان را غارت می‌کنند... چه جوابی به من می‌دهید؟ (هیچ جوابی نمی‌دهند.) خیلی خوب، حالا دنبالم بیایید.

از خانه می‌روند بیرون، سروان در روشنایی سرد چراغ‌های باطری‌دار، افراد را به گوشه‌های دورافتاده‌ی غار و جنگل که پیرها، بیمارها و بچه‌ها همراه با مادران‌شان هنوز در آنجا پنهان شده‌اند می‌برد. پرتوهای چراغ‌های دستی بی‌ملاحظه این چهره‌های رنگ‌پریده و نگاه‌های خیره‌را که در آن واحد هم حالت وحشیانه و هم ترحم‌آور حیوان‌های به‌دام‌افتاده را دارند روشن می‌کند. ژرژ به آنها لبخند می‌زند، پیروزی حقیرانه‌ای

به دست آورده است، رولان از این بابت شرمنده است. در این مخفی گاه‌ها آذوقه مهمات و اونیفورم سربازها را به دست می آورند. به کمک هفت متحد جدید و پس از جست و جوی زیاد این غنائم را به دست آورده اند؛ ژرژ درس پروفیسور گرن را خوب از حفظ کرده است... سکنه ده افسون شده به نظر می آیند، به جز چند پیر دیر که حدس زده اند فرمانده چه حقه ای به کار برده ولی برای اینکه خوشحالی اهالی را برهم نزنند سکوت می کنند. اینها فرانسه و نمایندگان را دوست دارند. آنها در گذشته این اونیفورم را پوشیده بودند؛ اندوخته زندگی شان عبارت از زخم هایی است که هنوز جای آنها مشخص است و نوارهای رنگ و رورفته ای که هیچ کس هرگز نخواهد توانست آنها را بابت دریافت این نشان ها سرزنش کند.

ژرژ با صدایی بم و قوی می گوید: در عین سیمرا منتظران هستم. شیر، مواد غذایی، بذر و کار در عین سیمرا در انتظاران است. از چی می ترسید؟ سربازان من روز و شب بیرون پاس می دهند تا از شما محافظت کنند. آنها همه جا حضور دارند. در همین لحظه ستوان فوتویل در سعدا دارد با ساکنان آنجا صحبت می کند، همان طور که من الان با شما حرف می زنم؛ و سربازان ستوان دلارو دارند با دوستان ما در ده متردین غذای محلی می خورند...»

نه، غذا نمی خورند. افراد دلارو در واقع به ده متردین رسیده اند، ولی اهالی وحشت زده میان کلبه های به آتش کشیده سرگردانند. شورش ها مثل توفان به ده هجوم برده اند. افراد اونیفورم سربازان فرانسوی را پوشیده و رئیس شان خود را فرمانده عین سیمرا معرفی کرده و عده ای از همدستانش را هم به جای افسر اطلاعات و فرماندهان جوخه جازده است، در نتیجه مردم با آغوش باز از آنها استقبال کرده اند، آنها هم کدخدای ده، حاجی عبدالله و چند نفر دیگر را با خود برده، بسیاری از خانه ها را به آتش کشیده و انبارهای آذوقه را هم خالی کرده اند. دلارو و افرادش آتش را مهار می کنند و اوضاع آنجا را با بی سیم به سایر جوخه ها اطلاع می دهند.

رولان فرمانده را به حال خود می‌گذارد تا صحبتش را تمام کند، بعد آهسته کنار گوش او اخبار را به اطلاعش می‌رساند. مسلمان‌ها که چشم از فرمانده برنمی‌دارند، هیچ تغییری در چهره‌اش احساس نمی‌کنند: فقط چین کوچکی روی پیشانی‌اش می‌افتد. به رولان می‌گوید:

- خیلی خوب. من کارم را با اینها تمام می‌کنم. تو با فونتویل و دلارو تماس بگیر، نقطه‌ای را برای تجمع بین سعدا و متردین در نظر بگیر و ساعتی تقریبی را هم برای رسیدن به آنجا تعیین کن. آنجا تصمیم خواهیم گرفت چگونه آنها را به دام بیندازیم! همه کاملاً احتیاط کنند! هیچ کس به هیچ وجه با کسی درگیر نشود، تعقیب فردی هم ممنوع: خیلی پراکنده‌ایم.» بعد اضافه می‌کند: «من بی احتیاطی به خرج دادم. امیدوارم که...» ولی حرفش را تمام نمی‌کند.

رولان برمی‌گردد کنار بی سیم و با فرماندهان جوخه‌ها تماس می‌گیرد.

- قرمز آبی حرف می‌زند... جواب بدهید...»

در همان حال، صدای ژرژ در گوشش می‌پیچد که همچنان با اطمینان خاطر کلمات را ادا می‌کند: «صاحبان سرزمین... شب و روز... فرانسه...» - و وعده‌های جدید. رولان از خودش می‌پرسد: «هر روز به امید فردا به سربردن برای فراموش کردن دیروز. این قهرمان بازی تا کی ادامه خواهد یافت؟ و نادرستی از کجا شروع می‌شود؟»

- قرمز آبی... جواب بده... جواب بده...»

سیلابرو از گردباد و باران شدید ماه نوامبر، لبریز از آب است و هفته به هفته به حجم آب‌ها اضافه می‌شود. از دور صدای غرش آب میان دو دیواره پست و بلند سیلابرو شنیده می‌شود، مانند غرش حیوان درنده‌ای که در دام گرفتار شده باشد، ولی این هیاهو به نظر ژرژ و افرادش آرامش بخش‌تر از سکوت این شب هراس‌آور است. ناچارند با پاهای برهنه و دست در دست هم از آب بگذرند، گاهی تا کمر در آب

فرومی روند.

در متردین، سید سعدی، مرد یک چشم، وقایع آن شب را برای ژرژ شرح داد، بقیه ساکت در تأیید حرف‌های او سر تکان می‌دادند، حتی بچه‌ها هم مثل سنگ بی حرکت مانده بودند. ژرژ را بردند به خانه حاجی عبدالله. خانه‌ای بود خالی، ولی این خالی بودن حالت مقدسی پیدا کرده بود و سکونش، بی حرکتی یک جسد را مجسم می‌کرد.

ژرژ گفت: حاجی عبدالله را پیدا می‌کنیم. او دوست من بود.

- می‌بینی جناب سروان خود تو هم می‌گویی دوست من «بود».

- پیدایش می‌کنی ولی در چه وضعی؟

یک نفر گفت: جمیله همسر قادر هم ناپدید شده است.

رولان فریاد زد: سعید چی؟

- سعید هم پیدایش نیست.

رولان احساس کرد خون در رگ‌هایش منجمد شده است. این بار خودش را بی‌درنگ مسئول این وضع احساس کرد: او مسئول تأمین امنیت این منطقه بود و حالا پسرک را هم دزدیده بودند.

بعد بلافاصله به خودش گفت: «ولی نه، آنها به زنها و بچه‌ها کاری ندارند، فقط در صورتی که قادر به آنها خیانت کرده و به ما پیوسته بود، امکان داشت آن دو را سر ببرند. پس سعید هنوز اینجاست. باید دنبالش بگردیم!» عاشور و بنی سماح را با خودش برداشت و از ژرژ ده دقیقه مهلت خواست که دنبال آنها بگردد، ده دقیقه در این شبی که وقت مثل تپش قلب خیلی اهمیت داشت.

ژرژ گفت: امکان ندارد، باید بی‌درنگ حرکت کنیم.

- در این صورت ما بعد به شما ملحق می‌شویم.

- تنها؟ آن هم در چنین شبی؟

بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و نگاهی به ساعتش کرد:

- خیلی خوب، ده دقیقه، ولی نه یک ثانیه بیشتر.

در دقیقه نهم بود که سعید و مادرش را در سیلو خرابه‌ای دور از

دهکده یافتند که تا چانه‌شان در خاک مدفون شده بودند؛ بس که بیهوده فریاد زده و کمک طلبیده بودند، به حالت فلج درآمده بودند.

رولان به یکی از همراهانش گفت: بدو کلنگ و بیل و دوتا برانکارد بیاور، به فرمانده هم بگو اوضاع از چه قرار است.

سعید زمزمه‌کنان گفت: یک برانکارد کافی است، و به محض اینکه بازویش آزاد شد افزود: «نگاه کن، ساعت شکسته است!» (این هدیه‌ای بود که رولان در ماه اکتبر «فقط برای او» آورده بود).

- ترتیبش را می‌دهم. ولی بگو بینم: آنها چرا این کار را با تو و مادرت کردند...

- آنها گفتند که پدرم در جنگل مخفی شده تا به فرماندهٔ عین سیمرا پیوندد. و اگر این کار را بکند سر ما را از بدن جدا خواهند کرد. آنها گفتند: «این فقط یک اخطار است.»

رولان گفت: تو و مادرت می‌آیید در قرارگاه زندگی می‌کنید. فردا می‌فرستم دنبال‌تان.

- مرغ سیاهی دارم که دوستش دارم.

- آن را هم با خودت می‌آوری. حالا سعی کن پایت را تکان بدهی... چرا، سعی کن!

- مطمئنی که ساعت دوباره کار خواهد کرد؟ من بعضی شب‌ها به تیک‌تیک آن گوش می‌کردم.

- کار خواهد کرد.

وقتی از سیلو بیرون آمدند، برف شروع به باریدن کرد، آن وقت رولان یادش آمد که شب عید میلاد مسیح است. جمیله بی حرکت روی برانکارد افتاده بود و این پسرک هم که از درد و سرما گریه می‌کرد، می‌کوشید با پای خودش بیاید. - عید میلاد... رولان او را از زمین بلند کرد و به خودش فشرد. بچه بوی زمین سرد، فقر و مرگ می‌داد. رولان به خودش گفت: «چه حماقتی، گرن، نه؟»

ناچار شدند یک ساعت راه بروند تا به نقطه تعیین شده برای گردهم آیی برسند. جاده باریک زیر برف ناپدید می شد و مجبور بودند بغل صخره ها چهار دست و پا راه بروند تا آن را پیدا کنند. آنها بدترین راه را انتخاب کرده بودند به این امید که کمتر زیر مراقبت شورشیان باشد، ولی آیا شورشیان به این فکر آنها پی نبرده و در راه دامی برای شان نهجیده بودند؟ عاشور و سه نفر دیگر جبهه به تن، جلوتر از دیگران می رفتند.

ژرژ گفت: اگر گرفتار شدید وانمود کنید جزو شورشی ها هستید. رولان آخرین کلمه عبور را به آنها بگو.

دو نفر از افراد که از همه عقب مانده بودند توی سیلابرو افتادند، مجبور شدند به کمک طناب آنها را بیرون بکشند؛ شانه یکی از آنها از جا در رفته بود. در دل شب، توی صحرا، با این برفی که می بارید، مجبور بودند ساکت بمانند... دو نفر از رفقا آن دو را میان خود گرفته بودند؛ گهگاه یکی از آن دو زمزمه کنان می پرسید: «در چه حال هستید، رفقا؟» این واقعاً تنها کاری بود که می توانستند بکنند.

در محل تجمع فقط جوخه دلارو حضور داشت که افراد از سرما در خود فرو رفته بودند. پس فوتویل چی شد؟ - کسی خبری از آنها نداشت... بروند سر راه شان؟ ولی از کدام طرف؟ «گرن خوب بود برای شان مشخص می کردی از کدام راه بیایند!»

- می توانیم گروهی را اینجا بگذاریم و به طرف گذار مفر سعدا برویم. ژرژ به تندی گفت: تو داستان برادران هوراس و کوریاس^۱ را نخوانده ای؟ در چنین شبی به هیچ وجه نباید از هم جدا شویم.

افراد جوخه دلارو را هم با خود برداشتند و حرکت کردند، برف خیلی

۱. Curiaces, Horaces - شخصیت هایی افسانه ای که هر یک سه برادر بودند و برای تعیین فرمانروایی رم و آلب با هم مبارزه می کردند. دو برادر هوراس کشته شدند، برادر سومی تظاهر به فرار کرد و در نتیجه برادران کوریاس جدا از هم به تعقیب او پرداختند. برادر سومی هوراس، با هریک از برادران کوریاس که زخمی هم بودند، به تنهایی روبه رو شد و یک یک آنها را از پا درآورد. - م.

زود رد پاها و محل تجمع آنها را پوشاند؛ همان برفی که با شکیبایی هر ردپایی را محو می‌کند، و بوها و صداها را هم از بین می‌برد. دیگر هیچ نشانه‌ای در این هزارتوی برهنه به چشم نمی‌خورد، هر صخره یا بوته‌ای را می‌شد یک آدم فرض کرد که ترس در همه دل‌ها می‌افکند. نقشه راه‌ها کاغذ سفیدی بیش نبود... ولی برای رولان همه اینها هنوز یک بازی مسخره سرخ‌پوست‌ها بود، همان بازی‌ای که در بچگی می‌کرد، با همان سرخ‌پوست‌هایی که از آنها متنفر بود.

وقتی از دهکده‌ای می‌گذشتند، عده‌ای می‌رفتند به در هر یک از خانه‌ها گوش می‌چسباندند: صدای نفس‌ها، خرخرها، ناله‌ها و گاهی هم بعبع گوسفندها را می‌شنیدند. با شنیدن کوچک‌ترین صدایی، در را از جا می‌کنند، چون در این ساعت فقط شورشی‌ها... و پس از لغزاندن اعلامیه‌ای از زیر در که در آن نوشته بود: «ارتش فرانسه مراقب است» به راه‌شان ادامه می‌دادند.

در یکی از کلبه‌های دورافتاده، توی اجاق، خاکسترهای ولرم پیدا کردند: پس از اینجا گذشته‌اند، البته با چند ساعت فاصله. بازی تعقیب دنبال می‌شد؛ خدا کند روز به این زودی‌ها ندمد... در آستانه کلبه، پای رولان به کاغذی خورد که کمتر از برف سفید بود و کمتر از زمین سیاه. خم شد آن را برداشت. ژرژ را صدا زد و بی‌آنکه حرفی بزند کاغذ را نشان داد: عکسی بود که حاجی عبدالله با «جناب سروان» گرفته بود. پیرمرد با انداختن این عکس در آنجا کمک طلیده بود.

رولان گفت: نگاه کن، پشت آن خونی است...

ناچار شد دست چپش را توی جیبش فرو کند چون داشت می‌لرزید، و موقعی که از آن کلبه بیرون آمد، احساس کرد هوا سردتر و سنگین‌تر است. به علت احساس دلسوزی برای پیرمرد نبود که چنین مضطرب بود، ولی با همه وجودش احساس می‌کرد که جایی میان ظلمات، مردهایی به کمین نشسته‌اند تا کورکورانه او را بکشند. مردان واقعی با سلاح‌های واقعی؛ و حتی اگر روحش آن را بازی مسخره‌ای می‌یافت، جسمش

همچون حیوان نگرانی احساس می‌کرد دشمنش یعنی مرگ در آن حدود پرسه می‌زند. به خودش گفت: «اولین بار است که آگاهانه جانم را به خطر می‌اندازم. نه! دیگران جانم را به خطر می‌اندازند - و برای چی؟» او پیرمرد را که در عکس با علاقه بیشتری از او به پرچم چسبیده بود، و سعید و پسرکی را که در سینما زخمی شده بود از یاد برد؛ غریزه ارزشمند و در عین حال نفرت‌انگیز علاقه به زندگی همه چیز را در خود غرق کرده بود. صدای شلیک مسلسل از دور، طرف راست شنیده شد. بنی سماح به بازتاب صدای آن گوش کرد و گفت:

«توی ده است، جناب سروان، باور کن.»

بی‌درنگ و به سرعت به طرف مفر سعدا برگشتند، ولی حالا برف تا قوزک پای‌شان می‌رسید. صدای تیراندازی هنوز شنیده می‌شد. رولان به خودش می‌گفت: «آنجا هستند، آنجا هستند...» او شورشی‌ها را یکی به یکی دیده بود، که خلع سلاح شده، طی بازجویی آه و ناله می‌کردند و دروغ می‌گفتند.

ژرژ زمزمه‌کنان گفت: آنجا هستند، شاید محاصره شده‌اند، یک نفر در برابر سه نفر، فوتتویل...»

وقتی به جوخه برخوردند، افراد گمان کردند شورشیان هستند و بعضی‌ها بی‌هوا تیراندازی کردند. فوتتویل فریاد زد تا خودش را بشناساند. زخمی ندارید؟ - نه، ولی با دسته کوچکی درگیر شده بودند که حالا فرار کرده‌اند، به کدام طرف؟ - باید رفت دید. شاید رد پاهایشان روی برف مشخص کند از کدام طرف رفته‌اند.

تلاش‌شان مثل سگ‌های ردیاب و کند و کاو رولان مثل کارآگاه بی‌نتیجه ماند؛ او به دقت اطلاعاتی را که از کماندوهای سه جوخه به دست آورده بود روی نقشه‌اش پیاده می‌کرد.

- چه نتیجه‌ای از آن می‌گیری؟

- که ظاهراً دو گروه هستند، یک گروه با یک ساعت فاصله جلو ما به طرف شمال غربی می‌رود و گروه دیگر پشت سرمان است. (خنده‌ای

کرد که خودش هم از آن بدش آمد.) از سر شب تابه حال داریم دور خودمان می چرخیم، آنها به دنبال ما و ما به دنبال آنها.

دلارو ساده دلانه پرسید: ولی کی آن دیگری را تعقیب می کند؟
فوتتویل با لحن سردی گفت: شکار و شکارچی هردو، و هر یک آن دیگری را می ترساند. جنگ است دیگر، رفیق.

رولان گفت: جنگ برای لغزاندن اعلامیه زیر درها، و آنها هم یک ساعت پیش، به همین درها می کوفتند و فریاد زنان تهدید می کردند و شعار می دادند! و هر دسته می خواهد نشان دهد که شب به او تعلق دارد. ژرژ دستور داد: بحث کافی است، گِرَن. تصمیم بگیریم چه باید بکنیم. از بالا که نگاه شود، چهار سر دقیق دیده می شود که در روشنایی چراغ قوه نقشه‌ای را بررسی می کند و انگشتانی در دستکش سیاه چرمی مسیرهایی را روی آن تعیین می کنند... از آسمان که نگاه شود، این صحرای برف پوش است که در آن دسته‌هایی بچه‌های بزرگسال، از ساعت‌ها پیش با هم قایم موشک بازی می کنند و مرگ را در مشت‌های یخ زده‌شان می فشارند...

از آسمان که نگاه شود، دو گروهی دیده می شوند که در دل شب به سوی همدیگر در حرکتند، بی آنکه بدانند و می خواهند کنار یک گدار همدیگر را غافلگیر کنند...

همه چیز چنان سریع گذشت که رولان گمان کرد آن را در یک فیلم سینمایی دیده است. بنی سماح و چند نفر دیگر جلوتر رفته بودند تا بررسی کنند در اطراف ده مفر سعدا برای شان دامی چیده نشده باشد. سنگی میان آنها پرتاب شد و صدایی به عربی پرسید: «کی هستید؟» بنی سماح کلمه عبور و نام یکی از سران شورشی منطقه رابه زبان آورد. یک لحظه همه منتظر ماندند، به طوری که خود بنی سماح هم مردد ماند که تیراندازی بکند یا نه؛ سپس تفنگ‌ها و مسلسل‌ها شروع به شلیک کردند. ژرژ و افرادش به آن طرف شتافتند، نفرات پشت صخره‌ها موضع گرفتند و به هر سو تیراندازی کردند - چنان هیاهویی به پا شد که فریادهای دیگر را

تحت الشعاع قرار داد.

وقتی دوباره سکوت برقرار شد، بنی سماح و یک سرگروه‌بان فرانسوی با صورت توی برف‌ها افتاده بودند - برف سیاه و قرمز.

۴

یک صبح زمستان

دو تابوت را که با پرچم سه رنگ پوشانده شده بود، کنار هم گذاشته بودند. کشیش نظامی که چتر باز بود از روی یی آمده بود؛ گهگاه زیر لباده‌اش لباس پوست پلنگی چتر بازی‌اش دیده می‌شد. گاه دعا می‌خواند و گاه آیاتی را از انجیل نقل می‌کرد. رولان با کراحت این مردی را که تغییر لباس داده بود برانداز می‌کرد، بی‌آنکه بفهمد چرا لباس مبدل واقعی‌اش را زیر لباده‌اش پوشیده است.

مراسمی در مسجد برگزار شده بود و این مراسم هم در حیاط قرارگاه و میان تیر پرچم و درخت کریسمس انجام می‌شد. میان نتهای این سرود خشن و بی‌حال که در عین حال می‌توانست شعله اشتیاق را در چشم‌ها بیفروزد و رولان را می‌لرزاند، پرچم سه‌رنگ برافراشته شد و افراد به حالت خبردار درآمدند. رولان به خودش گفت: «با این همه، پرچم جز سه تکه پارچه آبی و سفید و قرمز که به هم دوخته شده‌اند چیز دیگری نیست. بعضی از پرچم‌ها به نظرمان مسخره می‌آیند؛ بعضی از سرودها جز یک آهنگ رقص چیز دیگری نیستند، خود پاپ هم سرودی برای خودش دارد؛ با این همه، همیشه افرادی وجود دارند که با دیدن این پرچم و شنیدن این سرود، حاضرند خودشان را به کشتن دهند.

او دیگر نه پرچم را می‌دید و نه مدالی را که روی تابوت‌ها نصب شده بود، و نه به سخنی گوش می‌داد. او فقط به بنی سماح در موقعی که زنده

بود فکر می‌کرد، به لبخند بنی سماح، به چشم‌هایش که به هنگام خنده و تفریح با دوستانش زیر پلک‌هایش پنهان می‌شدند... و به طرز خاص «سرکار ستوان» گفتنش... «هرگز دربارهٔ دوران کودکی‌اش چیزی از او نپرسیدم. نطقی خواهند کرد، خواهند گفت: «او همهٔ وجودش را در اختیار ما گذاشت»؛ ولی ما هیچ شناختی از این همهٔ وجود او نداشتیم و شاید هم باعث شدیم همه این را فراموش کنند...»

کشیش نظامی شروع به صحبت کرد. از «خدای ارتش‌ها» حرف زد؛ رولان دیگر توجهی به حرف‌های او نکرد: «پس باز هم همان شعار «خدانگهدار ماست» که آلمانی‌ها در جنگ بین‌المللی اول به کار می‌بردند؟ امیدوارم فقط بازی با کلمات باشد! از فنک می‌پرسم: او باید کاتولیک باشد... چرا باید باشد؟» فکر اینکه با هم تفاوت داشته باشند آزارش می‌داد.

وقتی مراسم مذهبی تمام شد، ژرژ در برابر تابوت‌ها خطاب به زنده مانده‌ها حرف زد. در نظر او این دو ردیف مردانی که آنجا ایستاده بودند جز تضمینی ساکت چیز دیگری نبودند. مردها را خیلی آسان می‌توان به رضایت دادن واداشت؛ با این همه، اگر در تابوت‌ها برداشته می‌شد، چه صلابتی، چه امتناعی ابدی آشکار می‌شد!

ژرژ به گفته‌هایش ادامه داد: «با ماست که کاری بکنیم تا مرگ آنها بیهوده نباشد!» بعد تقاضای یک دقیقه سکوت کرد.

در برگشت از گورستان، در حالی که احساس تسلای بزدلانه، و شادی کریه زنده‌ماندن که در پی هر مراسم به خاکسپاری به انسان دست می‌دهد، همراه‌شان بود، رولان بازوی دوستش را گرفت. سخت دل‌آزرده بود، نمی‌توانست تصویر بنی سماح را که روی برف افتاده و مرگ آن را به شکل حقیرانه‌ای درآورده بود، فراموش کند.

- منظورت از: «مرگ آنها بیهوده نباشد» چیست؟

- کاملاً روشن است؛ اگر ما از این ماجرا پیروزمند بیرون بیاییم، بنی سماح و...

- پیروزمند؟

- این قدر بلند حرف نزن.

- پس بنا به نتیجه جنگ یا خط‌مشی سیاسی، ارزش مردن آنها تغییر می‌کند؟ یا به عبارت دیگر، مرگ همه مردگان کشورهای شکست خورده - یعنی نیمی از کشته‌شدگان - «مرگی بیهوده» خواهد بود؟
- فقط مسئله پیروزی نظامی مطرح نیست.

- خوب، بنابراین تا زمانی که این مسلمان‌ها مثل ما تحصیل نکنند، سر و سامان درستی نداشته باشند و از آنها مراقبت نشود، تا زمانی که شانسی مطلقاً مساوی برای زندگی کردن با ما نداشته باشند، مسئله برای فرانسه «یک شکست» به شمار خواهد آمد؟
- بله.

- ولی برای رسیدن به این هدف تو چه می‌توانی بکنی؟ بنی سماح چه می‌توانست بکند؟

ژرژ به تلخی گفت: بگذار آنهایی که او را کشتند پیروز شوند تا ببینی چه بیمارستان‌های مجهز، چه مدرسه‌ها برای هر دهکده و چه عدالتی یکسان برای همه ایجاد خواهند کرد!

- البته که نه. آنها فقط سوءاستفاده و بی‌عدالتی را به دست کسان دیگری خواهند سپرد، همان‌طور که ما در انقلاب ۱۷۸۹ کردیم... تغییر موقعیت هیچ بیماری را هرگز شفا نداده، فقط تسکینش داده است.
- هرج و مرجی به صورت نطق و خطابه تنها چیزی است که پس از رفتن ما نصیب‌شان خواهد شد.

- این مفهوم غایی هر انقلابی است، ژرژ.

رسیدند جلو پست نگهبانی، نگهبان وضع ایستادنش را تغییر داد.
رولان التماس‌کنان گفت: کمی دیگر قدم بزنیم، فقط چند لحظه... ساکت به همان شکل به راه رفتن ادامه دادند؛ برف زیر پوتین‌هاشان قرچ قرچ می‌کرد. این صدا، عیدهای میلاد و ورزش‌های زمستانی را در گذشته به یاد رولان می‌آورد: خاطراتی که آن روز صبح تلخ یا بیهوده جلوه می‌کرد.

ژرژ به ملایمت گفت: بار اول است که یکی از افرادت کشته می شود. درک می کنم که تو...

رولان که از این ابراز ترحم به خشم آمده بود فریاد زنان گفت: نه، بار اول نیست. (او به فکر مردی بود که با نارنجک کشته شده بود.) ولی این شب بیهوده چشم هایم را باز کرد. - بیهوده؟

- بله، این شب شعبده بازی، حقه بازی! آنها لباس فورم ما را می پوشند و ما هم جبهه های آنها را. هر کسی وانمود می کند همه چیز را می داند، همه چیز را می بیند، و همه جا حضور دارد... خوب، من دیگر از بازی کردن نقش جادوگر بزرگ ذله شده ام: از رام کردن شان، از خندانیدن شان با پرهیز کردن از بیان مسائل اصلی... ژرژ پرسید: همه اش همین؟

رولان با لحنی خشن تر ادامه داد: نه. من از اجرا کردن نقش خدای بخشنده هم خسته شده ام. بخشیدن افراد به شرط اینکه... و خسته از وادار کردن ملتی به گدایی و ساختن افرادی رام و خبرچین! قول دادن کافی است... هفته پیش، پس از آن شبی که گلوی عبانه را بریدند، چون پذیرفته بود سرپرست کارگاه ما بشود، به زنش چی قول دادی؟ - یادم نمی آید.

- بله، یادت نمی آید! به او گفתי: «از این پس من پدر شش فرزندت خواهم بود»... در پایان این جنگ تو پدر چندتا از این بچه های یتیم خواهی بود؟ - بعد با خنده ای که ژرژ از آن خوشش نیامد ادامه داد: «آیا پایانی در کار خواهد بود؟ - بله، ولی این جنگ داناتی ها کی و چگونه خاتمه خواهد یافت؟ صبح با چشم های بسته به همه جمعی که در ایستگاه اتوبوس حیاط پستخانه جمع می شود گوش می دهم. تعداد آنها نشان دهنده اوضاع و احوال اینجاست. وقتی می آیند تقاضای برگ عبور برای دور شدن از اینجا می کنند، یا برای بیوه زن ها مستمری می خواهند، یا کمک یا حق بازنشستگی، یا جبران خسارت های وارد شده، یعنی

اوضاع آرام است... اگر آرام سازی منطقه این باشد، ما را به چه صلحی می‌رساند؟ صلح آسمان جل‌ها؟ وقتی کارگاهی به پا می‌کنیم باید برای کارگرهایی که می‌آیند در آن کار کنند محافظ بگذاریم تا از آنها حمایت کند، باید خودشان و خانواده‌شان را در قرارگاه مستقر کنیم. بخشی از ارتش، طی این عملیات باید به کار بازسازی خانه‌هایی که شورشیان خراب کرده‌اند پردازد. چه کابوسی!

- با این حرف‌ها فقط این را ثابت می‌کنی که تو برای این حرفه ساخته نشده‌ای.

- حرفه؟ همین بازی بچه‌های غیر مسئول و هیاهو به پاکن را می‌گویی؟ احساس کرد پنجه نیرومندی بازویش را فشرد.

- و در حرفه تو، پروفیسور گرن، تو در آن نقش خدای مهربان را بازی نمی‌کنی؟ یا جادوگر بزرگ و یا تربیت‌کننده پرنده‌ها را؟ یعنی در آخر ثلث برای آنها پدری حمایت‌کننده نمی‌شوی؟ و خود این کار، یک نوع تلاش بیهوده دانائیدها نیست که به طور دائم از سر گرفته می‌شود؟... تو را تا این اندازه ساده لوح فرض نمی‌کردم. بچه ماندن یا بزرگ شدن به نظر تو فقط مربوط به سن و سال می‌شود؟ ول کن بابا! طبقاتی اجتماعی و ملت‌های زیادی هستند که تمام عمر بچه باقی می‌مانند...

رولان در یک چشم به هم زدن پیش خودش فکر کرد: «خوب او دست راستی است و من دست چپی»، اما خودش خوب می‌فهمید این مرزی که بین خودشان تعیین می‌کند قلابی است.

پرسید: پس این ملت برای این ساخته شده که زیر تسلط ما باشد، ها؟ - این حق را داریم به این شرط که دوست‌شان داشته باشیم.

- و اگر نظر خودشان را پیرسیم چی؟

- تو از شاگردانت نظرشان را می‌پرسی؟

رولان با کج خلقی گفت: دنیا که کلاس نیست. ولی بی درنگ ساکت ماند. این جمله مال ساندرین بود که می‌گفت: «انگار دنیا برای تو یک کلاس است!» ساندرین... فابریس در اینجا چه یادداشت‌های بیرحمانه‌ای

می‌توانست انتشار دهد. رولان در یک لحظه، هم احساس دلتنگی کرد، هم وسوسه و هم شرم.

ژرژ با صدایی خیلی آهسته گفت: بنی سماح دوست تو بود و حالا مرده است، اصل این است! حالا برگردیم سرکارمان.

بقیه راه را ساکت طی کردند. ولی کمی مانده به قرارگاه ژرژ با نوعی تلخکامی تسلیم‌وار و بی‌آنکه به همراهش نگاه کند گفت:

- به وعده دادن ادامه بده، رفیق، و نگران هم نباش: این من هستم که انجام‌شان را به عهده می‌گیرم.

رولان از پشت شیشه پنجره چشمش به آدریین لونورمان افتاد که روباه صحرایی‌اش را در بغل داشت و کنار پنجره ایستاده بود؛ و ناگهان چنان احساس امنیتی به او دست داد که ژرژ، بنی سماح، الجزایر، و هر چه را که جزو سکوت سعادت‌آمیز در گرمای مطبوع اتاق با سقف کوتاه به‌شمار نمی‌آمد از یاد برد. به‌یاد ساندترین افتاد؛ با همه وجودش به ساندترین فکر کرد و وحشت زمان از دست‌رفته را احساس کرد.

همچنین سعید را دید که با گام‌های شمرده حیاط را طی می‌کرد و از بخاری که از دهانش بیرون می‌آمد لذت می‌برد. به‌یادش آمد که خود او هم در این سن و سال همین کار را می‌کرد و ادای لوکوموتیور را درمی‌آورد، ولی سعید هرگز لوکوموتیو ندیده بود... مرغ سیاه، با احتیاط دنبال سعید می‌رفت و مثل اسب‌های تعلیم‌دیده پاهایش را منظم بلند می‌کرد و به زمین می‌گذاشت.

دکتر از ساختمان بیرون آمد، رولان را برانداز کرد، همانطور که در گورستان پنهانی نگاهش کرده بود، دستی به شانه او زد، کمی محکم‌تر از حد معمول و گفت:

- خوب گیر، حالا من باید کار شما را بکنم؟ (چون تنها افسری بود که شب گذشته در قرارگاه مانده بود، ماجرای انفجار بمب را در سینما

پی‌گیری کرده و فرد مظنونی را هم بازداشت کرده بود.) عجله کنید و بیایید از او بازجویی کنید.

- بچه‌ها چطورند، دکتر؟

- خوبند، جز... جز آن بچه‌ای که شما نجاتش دادید.

- دستش را که قطع نخواهند کرد، ها؟

دکتر با خشونت پزشک‌های حساس گفت: من که خدا نیستم. جراح روی‌پی بلد است چه باید بکند.

رولان کم و بیش به حالت دو به طرف دفترش رفت.

دکتر گفت: آرام باشید. این موضوع نباید باعث شود در قضاوت دچار اشتباه شوید.

آدری‌ین جلو در انتظارش را می‌کشید و روباه همچنان در بغلش بود.

- ستوان، مادر بنی سماح اینجاست.

رولان زمزمه‌کنان گفت: آه، فنک، فنک، (روباه که اسمش را شنیده بود با لبخندی کمی وحشیانه و چشم‌هایی که از خوشی نیمه‌بسته شده بود به طرف او برگشت^۱). ولی اول باید از آن مرد بازجویی کنم. البته.

مرد دستبند به دست میان دو نگهبان ایستاده بود. او چهره مشکوک همه کسانی را داشت که نگهبان‌ها محاصره‌شان می‌کنند و با نوعی حالت خودمانی رولان را برانداز کرد که نگهبان‌ها آن را حمل بر اوقاتش کردند و با او خشونت به خرج دادند.

مرد گفت: به این مزدورانت بگو با من خشونت نکنند، گرن.

رولان با لحن خشکی گفت: کی به شما اجازه می‌دهد با این لحن با من حرف بزنید؟

زندانی به جای هر پاسخی لبخند زنان زیر لب زمزمه کرد:

- برتومیو... لوفور... دانزاک...

۱. روباه صحرایی به زبان فرانسه می‌شود فینک (Fennec) و رولان هم دختر جوان را به همین نام صدا می‌زند. - م.

اینها اسامی استادهایش در سوربون بود و رولان ناگهان مرد را شناخت: جدیه، لیسانس ادبیات، سال‌های ۴۷ و ۴۸؛ ولی تزلزل‌ناپذیر باقی ماند.

- می‌بینم مرا به‌جا آوردی، گرن. حالا بگو پاسدارهایت بروند بیرون تا با هم بحث کنیم.

- من برای بازجویی از شما آمده‌ام، نه برای بحث کردن.
مرد لبخند زنان گفت: می‌ترسی؟ (و چشمانش چنان نافذ شد که انگار با پلک زدن نگاهش را تنظیم می‌کرد.) زمانی که در سوربون بودیم تو نمی‌ترسیدی...

دروغ بود: در آن موقع خیلی بزدل‌تر از حالا بود! با این همه رولان مثل همه آدم‌ها در دام گفته‌های تمجیدآمیز او افتاد.

به دو نگهبان دستور داد: بروید بیرون.

- ولی، سرکار ستوان...

- بروید بیرون!

دو نگهبان با تأسف از اتاق بیرون رفتند. رولان حدس زد که آن دو دست به اسلحه، پشت در مراقب خواهند ایستاد، این موضوع خیالش را آسوده کرد.

- خوب گرن، تازه چه خبر؟

- من از این لحن حرف‌زدن و از این تو خطاب‌کردن به‌شدت بدم می‌آید.

مرد گفت: باشد، ولی وقتی بگویم «شما» منظورم: «شما فرانسوی‌ها» ست. حالا هر طور میل تو است.

بعد با لحنی رام و نفرت‌انگیز شروع کرد به حرف‌زدن.

- اسم: جدیه، حسین، سن: سی و سه سال، محل تولد: اوران، شغل:...

رولان حرفش را قطع کرد و گفت: شغل: آدمکش! تنها سؤالی که برای

من اهمیت دارد و اولین سؤالی که مطرح می‌کنم این است: «آیا دو بمب را

شما در سالن سینما پرتاب کردید یا نه؟»

- مرد به طور نامحسوسی تردید کرد.
- بله، ولی هیچ کس این را نخواهد دانست.
- چطور! شما همین الان اعتراف کردید...
- بدون شاهد، تأثیری ندارد. من درس حقوق هم خوانده‌ام، گرن، یا بهتر بگویم درس حقوق «شما» را. تا وقتی زنده هستم انکار می‌کنم.
- نفرت‌انگیز است.
- نفرت‌انگیز روش‌هایی است که به کار می‌برند تا مرا وادار به اعتراف کنند.
- و از آن نفرت‌انگیزتر، کورکورانه بمب پرتاب کردن میان بچه‌هاست.
- اینها بچه‌های کشورم هستند، گرن.
- دقیقاً!
- عجب، پس حالا مسلمان‌ها در نظر تو ارزشی بیشتر از اروپایی‌ها پیدا کرده‌اند؟
- نسبت به مسلمان‌های همدست شما، بله.
- جدیه با لحنی کاملاً خفه گفت: ول کن. من می‌دانم برای چی می‌جنگم، شما فرانسوی‌ها، نه.
- شما به این می‌گویید جنگیدن؟
- بروید سری به تشتین یا عین ارکال بزنید: خواهید دید آنچه واحدهای شما به آن می‌گویند «جنگیدن» یعنی چی! ولی شما گرن، شما و امثال شما نمی‌جنگید.
- درست است، ما در اینجا صلح را به ارمغان می‌آوریم.
- شما ادای صلح را درمی‌آورید. صلح را نمی‌شود تحمیل کرد، صلح خودبه‌خود به وجود می‌آید! می‌دانید آخرین کشف ژنرال‌های شما چی بوده؟ «جمع‌آوری» مردم در دهکده‌های ساختگی در محاصرهٔ سیم‌های خاردار یا بدون سیم خاردار، برای مهارکردن... (چهره‌اش حالت سبمانه‌ای به خود گرفت.) «مهارکردن» اصطلاحی است در سوارکاری: وقتی شما دربارهٔ ما حرف می‌زنید، همیشه واژه‌ها و اصطلاحات ویژهٔ

حیوان‌ها را به کار می‌برید... ولی این یک جا جمع کردن فقط کار تبلیغات را برای ما آسان می‌کند.

- واقعاً؟ شما گمان می‌کنید سرایت بیماری در یک بیمارستان آسان‌تر است؟

- وقتی پرستاری در میان نباشد، بله. مگر اینکه شما نقش پرستار را هم بازی کنید. شما هم اینک نقش بانوهای نیکوکار را اجرا می‌کنید، مسلمان‌ها «مردمان بی‌نوا»ی شما شده‌اند... کتاب «گدای حق‌شناس» را که در سوربون مطالعه می‌کردیم یادتان هست، گرن؟

- این گرد هم جمع کردن‌ها فقط یک هدف دارد و شما هم به‌خوبی از آن اطلاع دارید: حمایت از هموطنان‌تان در برابر خود شما.

- خدا مرا از شر دوستانم برحذر دارد؛ با دشمنانم بلدم چگونه دست و پنجه نرم کنم...

رولان با لحن خشکی گفت: ما دیگر در سوربون نیستیم. تابه‌حال مسئول مرگ چند نفر بوده‌اید؟

- حساب تعداد مرده‌ها را نگه داشتن جزو تجمل‌های غربی‌هاست... یک سیگار به من می‌دهید؟

- نه.

- شما غربی‌ها جنایت‌ها را از طریق واسطه‌ها انجام می‌دهید، کاری که همه ثروتمندها می‌کنند. «نمی‌خواهم بدانم» جمله‌ای که آجودان نیست، مال یک ژنرال است، یا یک وزیر. هر قدر ملتی کمتر از مرگ بترسد، گرن، به همان نسبت مذهبی‌تر و در نتیجه متمدن‌تر است.

- «تمدن» شما در حال حاضر، پسر کوچکی است که ناچارند دستش را قطع کنند!

- همان بهتر که آدم یک دستش را از دست بدهد و آزاد باشد، تا صحیح و سالم در بردگی به سربرد. چنین جمله‌ای یا شبیه به این در انجیل شما وجود دارد...

- شما با بی‌رحمانه رفتار کردن با مردمان، وانمود می‌کنید می‌خواهید

به رغم میل خودشان نجاتشان بدهید. چهل سال است که کمونیست‌ها هم به همین شکل عمل می‌کنند. نسل‌های زیادی را نابود می‌کنند به این بهانه که می‌خواهند راه را برای نسل‌های آینده هموار کنند. شما هم شبیح‌های رام را به مردان زنده ترجیح می‌دهید.

- این درست همان چیزی است که من بابت آن شما را سرزنش می‌کنم! بعد با کلماتی شمرده تکرار کرد: «ترجیح دادن شبیح‌های رام به مردان زنده.»

- ساکت باشید! مردمان این سرزمین به ما دلبسته‌اند؛ به همین دلیل هم شما آنها را سر می‌برید.

- آنچه را شما گرن دلبستگی می‌دانید، چیزی نیست جز سر تسلیم فرود آوردنی عظیم و ترحم‌انگیز در برابر بدترین چیزها. همین تسلیم بودن به قضا و قدر است که شما از یک قرن پیش تا به حال از آن بهره‌برداری می‌کنید، ولی حالا مردم دارند بیدار می‌شوند.

- پس شما، کارد در دست، آنها را بیدار می‌کنید. آزادی یا مرگ. چه شعار خوبی برای یک آدمکش!

- شعار انقلاب کبیر شما همین نبود؟ می‌دانم که این شعار در حال حاضر در کشور شما از مد افتاده. فقط بیگانه‌ها هستند که هنوز چنین شعاری را سر می‌دهند، آن وقت شما قیافه ناراحتی به خودتان می‌گیرید... رولان پرونده‌ای را گشود، کلاهی خودنویسش را برداشت و شروع به نوشتن کرد. بعد لحن گفتارش را تغییر داد و گفت:

- من برای بحث کردن با شما اینجا نیامده‌ام، بلکه وظیفه دارم پرونده‌ای را که باید به قاضی تسلیم شود تنظیم کنم. وانگهی باید بدهم بی‌درنگ شما را تیرباران کنند، این کاری است که اگر جای من بودید می‌کردید، نه؟

مرد یک لحظه مکث کرد و بعد گفت: درست است. (لبخند می‌زد ولی فکش می‌لرزید.) امثال شما بوده‌اند که این سرمشق را به ما داده‌اند. اسمش «بیگاری در جنگل» است؛ اطلاع دارید؟ کافی است ادعا شود که

من قصد فرار داشتم... ولی شما نه، گرن، شما اهل این کارها نیستید.
گرن با لحن خشکی اعلام کرد: من ستوان گرن هستم و الان دستور
می‌دهم شما را اعدام کنند.

از جا بلند شد؛ دست‌هایش می‌لرزید، رنگش پریده بود. مرد هم
همین حال را داشت؛ ولی یک لحظه بعد، آرامشی عظیم و تحقیرکننده
پیدا کرد. لب‌هایش به شکل لب‌های کسی درآمد که می‌خواهد تف توی
صورت آدم بیندازد.

- شما هیچگاه ستوان گرن نبوده‌اید و گرنه تاکنون نابود شده بودید.

- مثل همکار قبلی‌ام؟

- دقیقاً.

- از بین بردن بهترین‌ها، بله؟ ولی این حرف اقرار به شکست است!
- از بین بردن بهترین‌ها؟ ولی مفهوم واقعی جنگ همین است. و اما در
مورد «شکست» مان، خوب گوش کنید: در این جنگ ما هم‌اکنون پیروز
شده‌ایم.

- واقعاً؟ یعنی شما تصور می‌کنید ارتش فرانسه...

- ارتش پانصد هزار نفری، بله می‌دانم! یک سرباز برای دو اروپایی.
ولی به‌راستی دوران جنگِ مؤثر بودنِ فزونی تعداد نفرات سپری شده
است. حالا نوبت جنگِ موشکی است و ملت‌های غول‌آسا شما را درهم
خواهند شکست، یا ملت‌هایی که جنگ و گریز می‌کنند، کوتوله‌هایی مثل
ما، در این زمینه از شما قوی‌ترند. ناپلئون مرده است، گرن!

- ما در حال حاضر بهترین ارتش چریکی دنیا را داریم.

- درست است، شما سرمستی روش‌های جنگ مائوتسه تونگ را که
شما را شکست داد در پیش گرفته‌اید. ولی ما نیازی به خواندن آثار
کلوویتس، لینن یا مائو نداریم: سرشت جنگ ما انقلابی است. اول ژانویه
۱۹۵۴، ما پانصد نفر بودیم مسلح به تفنگ‌های شکاری. و شما
زره‌پوش‌هاتان را در خاک ما پیاده کردید، کاری عبث، چون ما از همان
ابتدا فی‌نفسه برنده بودیم.

رولان کف دست‌هایش را روی میز گذاشت و دستور داد:
- حالا ساکت شوید.

- من نه چیزی برای گفتن دارم و نه کاری برای انجام دادن. هیچ
بچه‌مسلمانی دیگر به جلسات شما نخواهد آمد. (رولان توی دلش گفت:
چرا خواهند آمد ولی بهتر از آنها محافظت خواهد شد...) هیچ زنی به
مؤسسات خیریه شما مراجعه نخواهد کرد و نه هیچ کارگری برای کار
کردن در کارگاه‌های ساختمانی‌تان.

- دنباله بازجویی می‌ماند برای بعد از ظهر. شما را با سکنه اینجا و
دهکده‌های دیگر رودررو خواهم کرد. به شما گفته باشم جدیه، من کار را
تا آخر دنبال می‌کنم.

- هیچ‌کس مرا به‌جا نخواهد آورد، آنها سرشان را پایین می‌اندازند.
حتی زندانی‌ها، حتی شکنجه‌شده‌ها؛ پیروز ماییم، آنها اشتباه نمی‌کنند.
رولان با صدای بی‌طینتی گفت: به هر حال، از شما متشکرم: در حال
حاضر می‌دانم چرا می‌جنگم.

نفرت سرپایش را فرا گرفته بود؛ نگهبان‌ها را صدا زد:
- ببریدش و مواظبش باشید! ولی با دادن این فرمان در واقع خودش را
تحقیر می‌کرد.

وقتی سه مرد از اتاق بیرون رفتند، بلند شد و رفت به طرف پنجره و آن
را کاملاً باز کرد. هوایی سرد ولی تمیز وارد اتاق شد و بوها، نفس‌ها و
حتی حرف‌ها را بیرون راند. رولان چهارچوب پنجره را با دست‌هایش
گرفت و مثل افرادی که بیماری وخیمی دارند، نفس عمیقی کشید، و
احساس کرد آرامش نومیدانه زمستانی، همچون پیشرفت چون و
چراناپذیر مد دریا، در وجودش سرازیر شد. وقتی سرما همه‌جا را به
تصرف خود درآورد، همه‌چیز را کم و بیش عریان کرد، با تأسف پنجره را
بست.

توی راهرو به پیرزنی برخورد: مادر بنی سماح بود که پاک فراموشش کرده بود.

بی آنکه حرفی بزند او را به دفترش راهنمایی کرد و روی یک صندلی نشاند، از پیرزن جز مشتی پارچهٔ تیره و دو دست خسته چیزی نمی‌دید، و چون روبنده بسته بود، فقط نگاه سرد و فولادینش را می‌دید. خودش هم روی یک صندلی نشست، ولی نه پشت میزش که پرونده‌های روی آن ناگهان به‌نظرش بیهوده آمد، بلکه روبه‌روی او و روی همان صندلی که چند لحظه پیش جدیه نشسته بود، و خاموش ماند. این زن مادر بنی سماح بود و بنی سماح هم مرده بود. این دست‌ها بارها و بارها بنی سماح را در آغوش گرفته و از او حمایت کرده بود. آن‌همه مراقبت‌ها بر باد رفته بود، و این دست‌ها بی‌ثمر مانده بود، مثل خودش. در دهکده‌ای در وانده یا آوه‌رون هم، مادری فرانسوی که نامهٔ شهرداری به دستش رسیده: «شهید شده در راه فرانسه»، دست‌هایش را به همین ترتیب روی زانوهای سیاه‌پوشش می‌گذارد، بی‌حرکت، بی‌ثمر، ولی او نمی‌تواند چشم‌های متورم و چهرهٔ خیس از اشکش را ببوشاند. و مادر بنی سماح که هیچ شکوه‌ای نمی‌کند و سنش هم معلوم نیست، ناگهان به‌نظر رولان مظهر الجزایر است، خود الجزایر است: «رضا و تسلیمی ترحم‌انگیز در برابر بدترین چیزها...» - و رولان او را بابت این پذیرش مطیعانه سرزنش می‌کند. «مادرم به جای او..» - ولی به راستی مگر پدرش در جنگی کشته نشده بود که هیچ‌کس چیزی از آن به‌یاد نمی‌آورد؟ آن هم در سرزمینی که فرانسه هیچ‌گونه حق و حقوقی بر آن نداشت؟ آیا این سر فرود آوردن که آدم‌ها آن را فضیلتی جلوه می‌دادند نشانهٔ بزدلی نبود: بزدلی‌ای که در آن قربانی‌ها خطاکارتر از جلادهایشان بودند؟... بنی سماح را کی کشته بود؟ شاید پسر عمویش. این زن سالخورده چه درکی از این موضوع می‌توانست داشته باشد؟ و آن پسرک، سعید بی‌نوا چی سردرمی‌آورد؟ و جدیه آدمکش به‌هیچ‌وجه خودش را مقصر نمی‌دانست؛ ستوان گرن هم همین‌طور، البته تا این لحظه، لحظهٔ برخورد با این پیرزن خاموش که پلک

نمی زد. دست کم اگر گریه می کرد، حرف ها بی اراده به زبان آدم جاری می شد... ولی پیرزن گریه نمی کرد، و سکوتی چنان ژرف میان شان به وجود آمده بود که رولان صدای تیک تاک ملایم ساعت روی میزش را می شنید. زمان فقط برای بنی سماح از حرکت بازمانده بود.

رولان ناگهان به جلو خم شد، دست زن سالخورده را گرفت و بوسید. چشم های زن از تعجب گرد شد. بعد از جا بلند شد، چیزی زیر لب زمزمه کرد که رولان نتوانست بفهمد؛ و جواب کوتاهی به آن داد، که پیرزن هم نتوانست معنی اش را درک کند. رولان به یاد پسرکی افتاد که توی سینما زخمی شده بود، زبان او هم برایش ناشناخته بود، و از خودش پرسید در این جهنم پوچ و احمقانه، آیا تنها کسانی که می توانند بدون جر و بحث یا اجبار همدیگر را دوست داشته باشند، همان کسانی نیستند که محکومند حرف همدیگر را نفهمند؟

خود را عمیقاً سرگشته احساس می کرد، از روی غریزه، همان طور که چند دقیقه پیش پنجره را باز کرده بود، در میان دو دفتر را گشود و رفت خودش را روی صندلی سفت و سختی انداخت و با صدایی که دختر جوان به زحمت توانست آن را بازشناسد گفت:

- فنک، اینها همه احمقانه و نومیدکننده است.

- موقعیت نومیدکننده نمی شود مگر موقعی که آدم ها امیدشان را از

دست می دهند.

رولان آهی کشید، لبخند بی حالی زد و بی اختیار گفت:

- حتماً شهامتش را ندارم...

- به طور حتم.

رولان با یک حرکت از جا جست. (ساندرین... پلکان... «گمان می کنم

تو آدم بزدلی هستی...»)

- الان چی گفتید؟

دختر جوان مردد ماند. گونه هایش که به کاسبرگ های گل شبیه بود

بیشتر گود افتاد. پلک هایش را بست، مدتی آنها را به همان حال بسته نگه

داشت، و حتی بدون اینکه بازشان کند شروع به حرف زدن کرد، کلمات را خیلی آهسته به زبان آورد:

- به نظر من شما فاقد آن چیزی هستید که آنها به آن می‌گویند شهامت. همین.

رولان ناچار شد دوباره بنشیند. زن جوان دید تبسمی اندوهگین و در عین حال تحریک‌آمیز روی این چهره ناگهان به شدت رنگ‌پریده نشست، تبسم آدم‌های گناهکار بود.

- و شما از این بابت مرا تحقیر می‌کنید؟

- آیا شما به خاطر اینکه من موبور هستم تحقیرم می‌کنید؟

- چطور مگر؟

- آدم یا با شهامت است یا... برعکس، همان‌طور که آدم موحنایی یا موخرمایی است: این یک چیز ذاتی است.

- آدم باید دست‌کم غرور رنگ کردن خودش را داشته باشد.

- تعارف را کنار بگذاریم. شما این غرور را داشته‌اید، به همین دلیل هم داوطلب شدید.

- پس در رشادت هم تعارف وجود دارد!

- و همچنین در حرمت انسانی، و به‌ویژه در فقدان خیالپردازی؛ و تقریباً نه هیچ چیز دیگر. متأسفانه شما خیالپرداز بزرگی هستید و احساس همدردی‌ای خیلی قوی‌تر از خودتان دارید.

رولان با لحن خشکی گفت: به خاطر این دلداری‌هایی که به من دادید از شما متشکرم؛ ولی اگر جای شما بودم ستوان گرن را خیلی خوار می‌شمردم.

دختر جوان بی‌آنکه رولان را نگاه کند، زمزمه کنان گفت: کسانی را که خودشان را تحقیر می‌کنند آدم نباید خوار بشمارد، بلکه باید دوبرابر دوست‌شان داشته باشد، به خاطر خودش و به خاطر آنها.

- شما مسیحی هستید؟ حتم داشتم.

- متشکرم.

- این یک خوش آمدگویی نیست! مادرم هم که یک مسیحی واقعی است، مرا با این «احساس محبت و همدردی» بار آورده است که...
- بنابراین او به روح شما پروبال و قدرتی داده که فراتر از امکانات تان است.

- جسم است که ویژگی‌های اخلاقی را شکل می‌بخشد.
- بهانه خوبی می‌تواند باشد! ولی نه، روح است که جسم را به کار می‌گیرد، و جسم هم گهگاه به آن نارو می‌زند.» و چون رولان با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت؛ با صدایی خشمگین ادامه داد: «گوش کنید، آنچه در یک قطب‌نما بیشتر از همه می‌لرزد، عقربه آن نیست، بلکه دستی است که قطب‌نما را نگه داشته. این روح نیست که زه می‌زند، جسم است که نارو می‌زند.»

رولان کم و بیش با خشونت مچ دست دختر جوان را گرفت و گفت:
- حالا شما هم به حرف‌های من گوش کنید. سروان ژرژ دوست دوران کودکی من است، و از همان بچگی مرا نوמיד می‌کرد: در مورد هر چیزی که در نظر من ارزشمند است، از من قوی‌تر و بزرگ‌تر است.
- عکس این است! فقط آن چیزهایی که او در آنها بزرگ‌تر و قوی‌تر از شماست، به نظرتان ارزشمند می‌آید... وانگهی باز هم اشتباه می‌کنید: دیگران نه بیشتر و نه کمتر از من و شما بی‌شائبه، سخاوتمند یا بزدلند. آنها در جاهای دیگر یا مواردی دیگر ممکن است به ما برتری داشته باشند. فرشتگان خیر و شرشان، در جاهایی به جز جاها و موقعیت‌هایی که من و شما در آن هستیم، با آنها قرار ملاقات دارند...

- شما برای همه چیز توضیح‌ها و جواب‌هایی دارید، این خصلت مسیحیان است. ولی اینها جز حرف چیز دیگری نیست. من خودم می‌دانم برای چه کاری اینجا آمده‌ام - و برای شرکت در جنگی به خاطر این یا آن هدف نیست. الجزایر برای من هیچ اهمیتی ندارد... یا نداشت تا اینکه... تا اینکه این وقایع را دیدم. من در جنگی شرکت نکرده‌ام، دارم نبرد تن به تنی را پی می‌گیرم.

آدری ین سرش را به طرف دیگری برگرداند و گفت: همه همین وضع را دارند.

دختر جوان دست‌هایش را روی میز به حالت متقاطع درآورد، چهره غمگینش را روی آنها گذاشت و چشم‌هایش را بست. رولان نگاهش می‌کرد: پلک‌هایش را که روشن‌تر از بقیه اعضای صورتش بود و شقیقه‌هایش را که تقریباً شفاف بودند و رگ آبی باریکی روی هر یک کشیده شده بود، می‌دید. می‌دید که رگ‌هایش به طرز نامحسوسی می‌تپند. قلبش از اعماق نهانگاه تاریکش، امواج ناشکیبایی را می‌فرستاد که روی این ساحل می‌مرد. ساحلی چنین آسیب‌پذیر، چنین ارزشمند - و چنین در معرض خطر... رولان به خودش گفت: «دلم می‌خواهد او را بشناسم، می‌خواهم با روحش آشنا شوم» کم و بیش بی‌درنگ این فکر به نظرش بیهوده آمد؛ با این همه برایش مهم بود. دستش را جلو برد، لحظه‌ای تردید کرد و بعد آن را پس کشید.

با لحن خیلی ملایمی گفت: فنک، باید آدم سخت‌دلی بشوم. ولی دنبالش نیستم، و مشکل همین جاست... (زن جوان تکان نمی‌خورد). فنک، چه می‌شود کرد؟

آدری ین بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت: چی، باز هم یک نصیحت می‌خواهید، یکی از این «حرف‌ها»؟

و چون رولان جوابی نداد به کندی پشتش را راست کرد و چشم‌هایش را گشود:

- خیلی خوب، پس این حرف را همین‌طور تصادفی در خاطر داشته باشید: «کسی که می‌خواهد جان‌ش را نجات دهد، آن را از دست می‌دهد.»



گوشت است که حرف می زند

در اوائل آوریل مقامات بالا کم کم شکیبایی شان را از دست دادند. ژنرال ها پایان نزدیک جنگ را به وزرا و وزرا به کشور قول می دادند، با این همه جنگ تمام نمی شد و مردم تعجب می کردند چگونه این «آدم سازی» این قدر به کندی پیش می رود. به همین جهت رؤسا تصمیم گرفتند دست به اقدام چشم گیری بزنند و نام یک گیاه یا دختری را هم به آن بدهند، نامی که شایستگی آن را داشته باشد که در صفحات اول روزنامه ها چاپ شود؛ زیرا از ماه ها پیش، خبر کشته شدن افراد برای مام میهن فقط میان نتایج مسابقات اسبدوانی یا قرعه کشی بلیط بخت آزمایی درج می شد - موضوعی که برای ستاد ارتش بسیار تحقیرآمیز بود.

عملیات «آلبرتین» بسیاری از افسران را از همه بخش ها به خود جذب کرد؛ در عین سیمرا، جوخه دلارو برای این کار تعیین شد، و ستوان گرن هم بایستی به عنوان افسر اطلاعاتی او را همراهی می کرد.

ژرژ به او گفت: وظایف اس.آ.اس را در غیبت تو من به عهده می گیرم. با همکاری دوشیزه لونورمان کارها آسان خواهد بود. «بعد آهی کشید و افزود: «خیلی دلم می خواست تو را از این مأموریت معاف کنم، ولی...»

- چرا؟

- مسئله مقاومت جسمانی در میان است.

رولان به دشواری گفت: با این همه، این تنها موقعیتی است که این

اجازه را به من می دهد این مقاومت را به دست بیاورم.
- تو افسر رابط میان یک گردان چترباز خارجی خواهی بود.
- گردان لژیونرها؟

- کلاه سبزها، بله، چرا لبخند می زنی؟

رولان بی آنکه جوابی بدهد به او سلامی نظامی داد و از او دور شد. با این همه، این لبخند محجوبانه و نامطمئن، مثل آفتاب ماه آوریل، که خیلی زود رگبار می تواند آن را در خود غرق کند، تا شب عزیمت روی لب های او ماند. هم زمان آرامش ناشناخته ای همه وجودش را دربر گرفته بود، مثل آبی که پسمان غرق شده ای را از بیرون و درون در اختیار خود بگیرد. در حرکت ها و حرف زدن هایش صرفه جویی می کرد؛ و ناگهان شکیبایی و شکل بسیار فروتنانه ای از امید را در خود احساس کرد. به نظاره خودش نشسته بود که مثل روزهای پیش از اولین مراسم گرایش به آیین مسیحیت، با احتیاط فراوان زندگی می کرد. بله، همان پسرک خردسالی بود با دست های منزه، و گوشه های لرزان لب ها، که کیف سفری اش را می بست، پرونده هایش را مرتب می کرد و تلاش داشت همه چیز را پیش بینی کند - البته به جز آنچه ممکن بود در آینده به سرش بیاید. چون نسبت به خود عملیات کنجکاوی آزمندانه ای احساس می کرد، ولی نمی خواست پیشاپیش از چیزی آگاه شود. با سربه هوایی و بی توجهی به توصیه های ژرژ و سایر افسرها گوش می کرد، ولی فقط به خودش می گفت: «بالاخره!...» چون برای این هدف و برای این لحظه، از دریاها گذشته و به اینجا آمده بود. الجزایر برایش چه اهمیتی داشت؟ جنگی که بیرون از سرزمین آبا و اجدادی درگرفته بود، برای آنهایی که در آن شرکت می کردند چه اهمیتی داشت؟ وقتی از آنها با واژه های «فداکاری» و «قهرمان» یاد می شد، آنها به چه قرار ملاقات پنهانی تن در می دادند؟ این همان جنگی نیست که آدم در آن شرکت می کند و به خودش می قبولاند، و دشمن برای هیچ کس همان چهره را ندارد؛ جنگ جز سوء تفاهمی بزرگ چیزی نیست. ولی رولان حالا می دانست که پس از ماه ها وقت تلف کردن

دارد به قرار ملاقات با ستوان مانسار می‌رود...

برای دیدار ستوان مانسار می‌رفت، در همان حال باد سرد و گزنده‌ای چادر کامیون را، که این بار غم‌انگیز مردان بی‌حال و کمرخت شده را با خود می‌برد، همچون بادبانی مست و بی‌اختیار تکان می‌داد. و موقعی که سعی کردند با طناب‌های چسبناک از خون، جیبی را که توی سیلابرو افتاده بود بیرون بکشند (ولی دهکدهٔ پرازدحام پیشاپیش سرنشینان آن را با خود برده بود)؛ و موقعی که مثل پرنده‌های شکاری در نوک قله‌های ناهموار و زیر آسمانی پرستاره و سرگیجه‌آور می‌خوابیدند، و موقعی که در این شب هراسناک مراقب یکایک صخره‌ها بودند، ستوان مانسار آنجا حضور داشت...

بیست نفر از شورشیان چندین گروهان را به مدت چهار روز و پنج شب در محوطهٔ بی‌آب و علفی در نوک کوه، که به صخره‌های کرهٔ ماه شبیه بود، بر جای می‌خکوب کرده بودند. شبکه‌ای از غارهای ناپیدا که برای جهنم ظهر و یخبندان نیمه‌شب مزغل‌های تنگی داشت، آنها را در محاصرهٔ خود داشت، تله‌ای که از قرن‌ها پیش چیده شده بود. چهار روز و پنج شب! به‌رغم قوای کمکی که از آسمان برایشان فرستاده می‌شد. هلیکوپترها نفرات و غذا و مهمات برایشان در این کف دست ترک خورده می‌ریختند و به سوی زندگی برمی‌گشتند. و هربار که سرشان را بلند می‌کردند تا نگاهی بیندازند و اسلحه‌شان را نشانه روند، طرف مقابل جلوتر این کار را کرده بود. و شب شده بود چشم بزرگ سیاهی که دائماً باز بود. مجبور بودند نارنجک‌ها را در انتهای نخ‌بسته و پایین بفرستند و بعد جلو شکاف‌های نامشخص با تکان خشکی آنها را منفجر کنند: مثل حيله‌ای که ماهیگیرها، پس از هفته‌ها تاراندن ماهی‌ها و راندن آنها به گوشه‌ای، به کار می‌برند. و سرانجام ناچار شدند جلو غارها و کنام روباه‌ها بوته‌های تر بسوزانند و آنها را با دود خفه کنند (همان‌طور که ماه پیش سربازها جلو غاری را دیوار کشیده و ساکنان آن را زنده به گور کرده بودند). و هنگامی که سرانجام وارد این غارها شدند، غارها، هم انبار

اسلحه و مهمات بود، هم انبار مواد غذایی و هم حتی درمانگاه: شبیه ساختمانی بیست طبقه با هزارها اتاق، چون دل سرتاسر کوه خالی بود با هزارها غار...

در طول شب بین قله‌ها، گلوله‌ها رد و بدل می‌شد، ولی وقتی به آنجا می‌رسیدند، فقط بازمانده آتشی رو به خاموشی را می‌یافتند. سرزمینی پردسیسه، محل آمد و شد اشباح، که وقتی نارنجک‌های روشن‌کننده در آسمان نور خیره‌کننده‌ای پخش می‌کرد، اشباح در حال فراری به چشم می‌خوردند، اسلحه براق به دست، لباده‌های پشمین کلاهدار به تن، صخره‌هایی به شکل آدم‌ها و آدم‌هایی به شکل صخره‌ها، کلبه‌های پوشالی خالی، یا در تاریکی زن وحشت‌زده‌ای که کودک در حال مرگش را در پارچه‌های کهنه چند رنگ پیچیده بود و در آغوش می‌فشرده. ملتی با دو چهره، که بر فراز دورافتاده‌ترین و خلوت‌ترین دهکده‌اش پرچم بزرگ سبز و سفیدی در اهتزاز است. جسدهای مثله‌شده و کور شده در آستانه هر دهکده‌ای که با فرانسویان روابط خوبی دارد در انتظار آدم است. جبهه‌ای که زمان کوتاهی، برای شلیک یک رگبار، اسلحه‌ای از زیر آن بیرون می‌آید، ولی بی‌درنگ به جای آن چیزی نیست جز چوپانی بی‌آزاری پیرمردی محترم...

خود کشور هم دو چهره دارد، گرم و مرطوب و بلافاصله یخ‌زده، که در آن عرق در وزش بادی گزنده روی صورت آدم یخ می‌زند، باد به یک چشم به هم زدن مهماتش را تغییر می‌دهد، برف تبدیل به شن و شن تبدیل به برف می‌شود، ولی به شکل یک گردباد؛ که بر اثر آن، پوست که در گرمای کوره مانند روز شکاف برداشته، با یخبندان شبانه گود می‌نشیند. گل خشک شده گاه به شکل مجسمه‌هایی از چتربازها درمی‌آید، و گاه بستری نرم همچون مخمل... و این صحرای برهوت پوشیده از صخره‌ها و نمک، سرزمین بی‌آب و علف مخصوص لاشخورها و شغال‌ها، در پایین پرتگاهی صخره‌ای، ناگهان تبدیل به دره پرسیایه‌ای می‌شود که آب در آن، میان آواز پرندگان اسرارآمیز و عطر مست‌کننده سنبل، به فراوانی در

جریان است... سرتاسر روزچشم از گردگوگرد و غبار خاک رس کور می‌شود، خورشید در بستری از گِل‌های سرخ و دریایی از خون فرومی‌نشیند و از پس دیواری از آتش برمی‌آید... آن‌چنان زیبایی‌هایی که چشم همه را خیره می‌کند. «قهوه‌ات را بخور، دیوانه! چرا گریه می‌کنی؟» ولی دستورها، کور و کر از آن دوردست‌ها صادر می‌شود: «در جنگل تیفلیا و در منطقه بنی جره، هر موجود زنده‌ای، هر فردی، مسلح یا بی‌سلاح، مرد، زن یا بچه، باید به رگبار گلوله بسته شود...»

هفدهمین روز عملیات است، ولی ستوان گرن این را نمی‌داند: اگر شمارش زمان خاص آدم‌هاست، گرن به سرزمینی غیر بشری آمده است. انتظار، حرکت، انتظار، انتظار... از کامیون‌ها پیاده می‌شوند و چندین روز و شب بعد آنها را در محلی که خودشان از روزها و شب‌های پیش در آن مستقر شده‌اند باز می‌یابند. یا باید در مهی که روز و شب را در آن نمی‌توان تشخیص داد منتظرشان ماند. این هم کامیون‌ها، سوار آنها می‌شوند و به خواب می‌روند. خوب، حالا دوباره می‌ایستند: «همه پیاده شوند!» - چرا؟ و دوباره پیاده راه می‌افتند و ایستاده می‌خوابند. کی و کجا دوباره آنها را خواهند دید؟ خدا می‌داند.

یک سلسله وعده‌گاه‌های بی‌شمار که بی‌نتیجه می‌ماند. جایی که افراد امروز وارد آن می‌شوند، شورشیان شب پیش از آن عبور کرده‌اند، یا امشب یا شب بعد از آن می‌گذرند. انگار طی این سه سال آنها همواره بیست و چهار ساعت از ما جلوترند. تانک‌ها، هواپیماها و بی‌سیم‌ها و همه تجهیزات عظیم غربی در اینجا کاری از دست‌شان برنمی‌آید. شورشیان مثل شنی هستند میان شن‌زار. از کوهی به کوه دیگر آنها را تعقیب می‌کنند، ولی همه جا رشته‌هاشان پنبه می‌شود.

رولان یاد گرفت که در اینجا زمان دیگر وجود ندارد، یاد گرفت یکایک اعضای بدنش را بشناسد. از پاهایش شروع کرد که خدمتکارانی شکنجه

دیده، ورم کرده و ترک برداشته بودند. همان‌طور که به تپه کوچکی کنار جاده تکیه داده است، کفش‌هایش را درمی‌آورد، و با حیرت فراوان به این پاهای هیولا مانند نگاه می‌کند، بی‌آنکه بتواند آنها را به‌جا بیاورد، ولی پاها هم دیگر با کفش‌ها بیگانه شده‌اند و آنها را رد می‌کنند. از عملیات که برمی‌گردد، خودش را روی زمین می‌اندازد، بی‌آنکه حتی لباسش را بکند. حیوانات دست‌کم بسترشان را مرتب می‌کنند ولی او این کار را هم نمی‌کند. رولان همچنین با گلویش به وسیله تشنگی، با دست‌هایش از طریق گرما و یخبندان و با چشم‌هایش به خاطر خواب که پلک‌هایش را همچون سرب سنگین می‌کند، آشنا می‌شود. آخر که جدا شدن در دل شب از گرمای اندکی که آدم زیر پارچه چادرش فراهم کرده و خودش را مثل جسدی در آن پیچیده، و بیرون آوردن سرش از شال گردن خاکستری، که بی‌اختیار او را به یاد دوران کودکی‌اش می‌اندازد، چه کار دشواری است... رولان حالا فهمیده که آدم با کمی پرتقال وحشی و مشتی بادام خشک هم می‌تواند زندگی کند، ولی نمی‌تواند از قهوه صبحگاهی هنگام بیدار شدن چشم بپوشد. حالا می‌داند که بزرگترین و ارزشمندترین گنجینه‌اش، تکه شمعی است که توی جیبش دارد، تکه شمعی که شعله کوچکش همچون خدمتکاری وفادار سحرگاه‌ها به وقت رفتن به مأموریت مثل خود او می‌لرزد. با چشم آدم‌های تهیدست همه چیز را نگاه می‌کند و سرانجام از دیدگاه آنها حقیقت را می‌بیند.

ستوان گرن بار دیگر، ولی این بار با همدلی و احساس همدردی، خودستایی‌های سپاهیگری را باز می‌یابد؛ و نیز با فضای پردود سیگار، حرف‌های وقیحانه، مست بازی‌های نظامی وار و پل لرزانی که روی مفاک تنهایی و نومیدی افکنده شده دوباره آشنا می‌شود.

همچنین با پل لرزانی که روی مفاک ترس انداخته شده! مگر امکان دارد این را درک نکند، چون از همان شب اول احساس کرده هیولای ترس توی دل و روده‌هایش چنگ انداخته، بر این بدنی که از آن متنفر است عرق سرد نشانده و قلبش را در قفس تنگ سینه به شدت به تپش

واداشته. ترس مثل سایه‌ای شده که همیشه همه جا جلوتر از او گام برمی‌دارد: ترس و ترس از ترسیدن...

ترس شبانه: از جا پریدن با دیدن هر سایه متحرک! بند آمدن نفس با شنیدن کوچک‌ترین صدا. ترس از فریاد زدن به هنگام وارد شدن در این جنگل‌های مرطوب و مرده، میان این کلبه‌های پوشالی متروک، که ورودی آنها همچون دهان مرده‌ها در این گورستان‌های صخره‌ای بازمانده است... همه جا تله است و همه جا مرگ به کمین نشسته. پس از پنج ساعت انتظار کشیدن و بی حرکت ماندن، هنگامی که کوهستان عریان، بازتاب صدای گلوله‌ای را - که معلوم نیست از کجا شلیک شده - منعکس می‌کند، آدم دیوانه می‌شود.

ستوان گرن با از ترس به خود لرزیدن، با پنهان کردن دست راستش که او را لو می‌دهد، چون متشنج است، عادت کرده است؛ بارها در نهانگاه و دور از چشم دیگران از ترس استفراغ کرده و گریسته است. سپس بیهودگی این وضعیت، این بچه‌بازی‌های فاجعه‌آمیز و این درگیری‌های پایان‌ناپذیر، رفته رفته او را بی اعتنا کرده و حساسیتش را از او گرفته است. او راه می‌رود، از دستورهای اطاعت می‌کند، و حتی دستور می‌دهد؛ همه اینها یک فیلم است: همزمان، هم در تهیه آن شرکت دارد و هم نقشش را اجرا می‌کند...

با زحمت زیاد می‌کوشد به فرانسه و به ژرژ فکر نکند، ولی فکر جدیه از سرش بیرون نمی‌رود؛ جدیه نارنجک به دست ایستاده، در دهانه این غار، یا خوابیده پشت آن توده خارها. جدیه می‌گوید: «شما هرگز ستوان گرن نبوده‌اید»، و رولان حالا می‌فهمد که او راست گفته است. هرگز نخواهد توانست توقع زیادی از این آدم‌ها داشته باشد، آنها را وادار به اجرای دستورهایی کند که می‌داند احمقانه یا بدون نتیجه است، و نه آنها را وادارد که مثل حیوانات، رام‌کننده‌شان را دوست داشته باشند. او دارای این نقطه ضعف بخشش‌ناپذیر است که خودش را جای دیگران می‌گذارد؛ او هرگز یک فرمانده جنگی نخواهد شد. این را هم نمی‌تواند

بپذیرد که دیگران آدم را به خاطر اینکه توانسته از افراد پایداری یا رشادتی را به دست آورد که خودشان هم نمی‌دانند دارای آن هستند، حتی به بهای درهم شکستن آنها مورد تحسین قرار دهند. یا اینکه در حالی بمیرند که سرشار از حق‌شناسی نسبت به کسانی هستند که از دفترهای کار امن‌شان، آنها را به خاطر نمادها، پندارهای باطل یا سیاست به کام مرگ فرستاده‌اند. فقط با کله‌های بی‌مغز و بی‌احساس می‌توان خوب جنگید، ولی رولان به راستی اعتقاد ندارد که بشود با یک مشت آدم‌های بی‌اراده و بی‌احساس کاری ارزشمند و پردوام انجام داد. او همیشه از ناپلئون متنفر بود، و عقیده داشت که افتخار یک زیر مجموعه بیشتر نیست و چیزی ارزشمندتر از آزادی، عدالت و زندگی وجود ندارد. جدیه آدمکش حق دارد: ستوان گرنی در کار نیست. دستور حرکت دادن به این آدم‌های خسته و فرسوده، چون بیم آن دارند برخوردی را که از پنج روز پیش بیهوده در پی آنند از دست بدهند؟ - نه! دستور سوزاندن همه دهکده‌هایی را دادن که ساکنان آن متهم به همکاری با شورشیان هستند؟ - نه! باز هم نه!

با این همه، رولان از اعماق رنج و ترسش، به راز ستوان مانسار پی برده است. یاد گرفته دائماً از محدوده ترس و مقاومتش فاصله بگیرد: نه اینکه کسی یا چیزی را شکست بدهد، بلکه به خودش غلبه کند - تنها پیروزی‌ای که هیچ‌گاه به آن دست نیافته، و هر روز هم رسیدن به آن را به تأخیر انداخته است. تنها چیزی که برای غرور، نه! برای شرافت ستوان مانسار کافی است... برای او دشمن واقعی، در عقب، در شهرها به کمین نشسته است: نسل کرم‌های حسود، برده‌های آب زیرکاه، مردان اداری، چتر به دست و تسلیت‌گو. ولی دشمنی که رنج بردن برای مدتی طولانی را بلد است، به همان خشونت تو می‌جنگد و بهتر از تو نشانه‌گیری می‌کند، و به‌طور خلاصه دشمنی که تو را می‌کشد، دشمن واقعی نیست. این است راز ستوان مانسار و همه کسانی که مثل او فکر می‌کنند. آدم‌هایی که درک

نمی‌کنند، درک نشده‌اند و درصدد درک کردن هم برنمی‌آیند... رولان دوباره به خودش می‌گوید: «فرشتگان شکارچی»، و مثل بچه‌ای که حرف عجیبی خوشحالش کرده و دائماً مثل یک ترانه آن را زیر لب زمزمه می‌کند، هم‌آهنگ با راه‌رفتن نو میدانه‌اش، تکرار می‌کند:

«فرشتگان شکارچی... فرشتگان شکارچی...»

در بیست و نهمین روز (چه کسی دیگر حساب روزها را نگه می‌داشت؟) ستوان گرن و همراهانش در چنان مفاکی از نومیدی و فرسودگی قرار گرفتند که آرزوی بدترین چیزها را کردند: به‌طور مثال حتی کوچک‌ترین چشمه یا جوی باریکی میان صخره‌ها و خارها پیدا نکنند، یا با گروهی متعددت‌ر و مجهزتر از خودشان بر بخورند و زیر آفتاب تند به کشتار هم پردازند! هر چیزی از این راه رفتن میان جهنم نمک و با چشم‌های باز خوابیدن بهتر بود... بعضی افراد می‌نشستند و از رفتن سر باز می‌زدند؛ دوستان با چشم‌های گود نشسته، صبورانه آنها را روی دوش‌شان حمل می‌کردند: همچون بچه‌هایی بزرگسال، با لب‌های شکافته چشم‌های گریان، و سر و روی آشفته. یکی از آنها نعره‌زنان خودش را روی دیگران انداخت: ناچار شدند خلع سلاحش کنند و دست‌ها و پاهایش را ببندند. در راه به سه الجزایری برخوردند که قاطری همراه داشتند. «آنها اینجا چه می‌کردند؟ با اردنگی و ضربات قن‌داق تفنگ، آنها را مجبور کردند همراه نفرات بیایند، فردا صبح پس از اینکه مدارک شناسایی‌شان را پاره و قاطرشان را مصادره کردند، بدون هیچ دلیلی ره‌اشان کردند، همان‌طور که بدون هیچ دلیلی بازداشت‌شان کرده بودند. پیش از اینکه به دهکده‌شان برسند، سه‌بار یا پنج‌بار دیگر بازداشت، یا شاید هم تیرباران می‌شدند. بدون مدرک شناسایی کارشان ساخته بود... رولان و سایر افسرها افرادشان را آزاد گذاشتند این کار را بکنند. رولان خودش هم کوتاه آمد. اجازه دادند دهکده‌های رها شده را

غارت کنند، سقف خانه‌ها را در جست‌وجوی جواهرات فروبریزند، همه چیز و همه چیز را بشکنند و درهم بریزند... وقتی آدم رفیقش را که بر اثر خیانت کشته شده در پارچه چادرش می‌پیچد (ضمن اینکه پوتین‌های سنگینش از پارچه بیرون می‌زند و آویزان می‌شود)؛ وقتی آدم با جسد‌های زیادی برخورد می‌کند، که زانوهایشان بریده شده، چشم‌هایشان از حدقه بیرون کشیده شده و طوری شکنجه شده‌اند که هرچه دیرتر بمیرند و بیشتر زجر بکشند، وقتی آدم از خستگی، تشنگی و ترس دارد دیوانه می‌شود، چگونه می‌توان از او انتظار داشت به مردی که دارد بازجویی می‌کند سیلی نزنند، مردی که شبیه همان کسانی است که از مدت‌ها پیش در جست‌وجوشان بوده است؟ و یکی پس از دیگری، به دختری که در این دهکده خائن‌ها به‌جا مانده تجاوز نکنند؟ وقتی آدم اسلحه‌ای در دست دارد که از بیست روز پیش نتوانسته در برابر دشمنی ناپیدا از او حمایت کند، چگونه می‌تواند در برابر میل از دور به روی گله‌ای مشکوک شلیک کردن مقاومت کند؟ گله‌ای از آدم‌ها. خوب بعد؟... رولان آزادشان گذاشت. و شاید لجام‌گسیختگی این وحشی‌ها، ترسی را که وجودش را فراگرفته بود جبران می‌کرد. این اسلحه‌ای که از چند روز پیش در دست داشت، عضوی از بدنش شده بود، و موقعی که در چشم‌هایی ترسی را می‌دید که از دیدن این سلاح به‌وجود آمده بود، یک لحظه خود را قوی‌تر حس می‌کرد و ترس خودش را از یاد می‌برد. افراد مثل حیوانات وحشی رفتار می‌کردند و ستوان گرن آزادشان می‌گذاشت هر کاری می‌خواهند بکنند.

فیلم سینمایی سرانجام شبی بدون هیچ دلیل آشکاری به پایان رسید. در واقع واحدها به تعداد کشتار مورد نظر دست یافته بودند؛ بنابراین به مأموریت‌شان خاتمه داده شد. از نقطه نظر نظامی، عملیات به نتیجه مورد دلخواه رسیده بود؛ روزنامه‌ها با شرح و بسط فراوان خبر از پیروزی‌ای

دادند که افراد دست‌اندرکار آن، تنها کسانی بودند که از آن خبر نداشتند. کامیون‌ها شبی آنها را کنار دریا پیاده کردند - جلوتر از آن نمی‌توانستند بروند - و ناپدید شدند. حالا که کابوس خاتمه یافته بود، رولان شال گردنش را به جای متکا زیر سر گذاشت و شانزده ساعت پشت سر هم خوابید.

ناگهان هراسان بیدار شد و دست به اسلحه برد... پرنده‌ای آواز می‌خواند، همچنین زمزمه کاهلانۀ دریا را روی ماسه‌ها شنید، بی‌آنکه بتواند به درستی آن را تشخیص دهد، بعد لبخند زنان شروع به گریه کرد. بیرون از کلبه، ساحلی بسیار سفید «شبيه زنی که روی ماسه‌ها دراز کشیده باشد» گسترده بود - چرا این تصویر به ذهنش رسید؟ و به خصوص چرا به این سرعت آن را از فکرش زدود؟

نفراتش را دید که با ریش تراشیده و جوان شده، لباس‌ها و خاطرات تلخ‌شان را در آب دریا شسته‌اند. این چهره‌های باصفا، این لبخندهای فرشته‌آسا... آیا همان‌هایی بودند که همین دیروز به روی گروهی زنان سالخورده شلیک می‌کردند، چون پشت سر آنها شورشیان در حال فرار بودند؟ همین فردی که با نوک سرنیزه‌اش پای اسیر مشکوکی را که درست راه نمی‌رفت شکافته بود؟... رولان به خودش گفت: «پس خودت چی؟» و کوشید فراموش کند. مردها و به‌ویژه زن‌ها این هنر را دارند که نشانه‌های مرگ و اعمال ناشایست را خیلی سریع محو کنند، و بی‌تردید هنر زندگی کردن یعنی همین.

در اردوگاه، مثل موقعی که آدم از تعطیلات طولانی برمی‌گردد، نامه‌های فراوانی در انتظار همه بود. رولان به تماشای افراد نشست. آنها با انگشت‌های لرزان از ناشکیبایی نامه‌ها و بسته‌هایشان را باز می‌کردند. - آه، چه جالب... - مثل بچه‌ها که در صبح سال نو هدیه‌هایشان را باز می‌کنند؛ بعد رفت جایی پنهان شد تا به گنجینه‌اش رسیدگی کند. دو نامه از ساندربین داشت که جز دربارهٔ سیاست از چیز دیگری حرفی نمی‌زد؛ نامه‌هایی شتاب‌زده ولی عاری از حرارت، خود او هم بدون شور و شوق

آنها را خواند. به خودش گفت: «هنوز تنها زندگی می‌کند»، بی آنکه از خودش پرسد این اطمینان خاطر را از کجا به دست آورده است. نه تا نامه هم از مادرش داشت. رولان آنها را به ترتیب تاریخ کرد، با شتاب نگاهی به آخرین سطرهای نامه آخر انداخت (تا خاطر جمع شود که هیچ واقعه‌ای دنیای آرام او را آشفته نکرده است) سپس به کندی شروع به خواندن یکایک آنها کرد: این آب زلال را با جرعه‌های بزرگ می‌نوشتید. همه نامه‌ها از یک چیز حرف می‌زدند - تقریباً از هیچ چیز - ولی او مثل آدم‌های عاشق که از نگاه کردن به هم سیر نمی‌شوند - از خواندن آنها خسته نمی‌شد.

یکی از افراد که از کنارش می‌گذشت، با لحنی خودمانی پرسید: نامه‌های عاشقانه، سرکار ستوان؟

رولان موقرانه جواب داد: بله؛ بعد نامه‌ها را تا کرد و در جیبی که روی قلبش بود لغزاند.

کیف لوازم‌شان که تابه‌حال به جای بالش از آن استفاده می‌کردند، حالا برای نفرات که قیافه شاگرد مدرسه‌ای‌های ساده‌دل، مهربان و در عین حال سنگدل را پیدا کرده بودند، حکم میز تحریر را پیدا کرده بود. روی این کاغذهایی که در حاشیه آنها شعارهای: «قلمرو من: افتخار - رؤیایم: جنگ» چاپ شده بود چه مطالبی را می‌نوشتند؟ - از تشنگی، خستگی و ترس حرف می‌زدند؟ یا از درخت‌های نخل و چشمه‌های آب شیرین؟ رولان با قلبی که او را رهایی می‌بخشید حقیقت را برای مادرش تعریف کرد؛ بعد با سخاوتمندی تصمیم گرفت شرحی را که جز افزودن به نگرانی او نتیجه دیگری نداشت پاره کند. ولی نظرش عوض شد، عنوان نامه را عوض کرد، چند جمله محبت‌آمیز را خط زد و آن را برای ساندرین فرستاد. «کمی بزدلانه... - خوب در این اوضاع آشفته، بین آدمی باشاهمت و من چه تفاوتی وجود دارد؟» این موضوع کمی بعد دستگیرش شد.

همه خانواده‌هایی که در آن شهر کوچکی که اردوگاه نزدیک آن قرار

داشت سکونت داشتند، آماده بودند افسرها، درجه دارها و سربازها را، بنا به وضع خانوادگی و مقام اجتماعی شان، در خانه هاشان بپذیرند. در این استقبال آنها همان اندازه حق شناسی وجود داشت که احتیاط (چون شورشی ها در شهر حضور داشتند، و حضور واحدهای نظامی به جسارت شان می افزود)؛ این همان احساسی است که آدم نسبت به پزشک معالجش دارد.

رولان میهمان بازرگانی شد که دوتا دختر داشت. یکی از آنها زشت بود. به خاطر آن یکی دختر که زیبا بود نتوانست از مبالغه در تعریف حقایقی که ارتش و خودش از آنها سر بلند بیرون می آمدند، خودداری کند. وقتی یک جنگجو ماجراهایش را تعریف می کند، شنوندگانش را به هیجان می آورد و همزمان خاطر جمع شان هم می کند. رولان از دلپذیری آن شب، در محیطی که اگر یک ماه جلوتر بود آن را مسخره می کرد، ولی در اینجا و برای شنوندگان سعادت آمیز بود، حماسه ای ساخت. به جای هریک از اثاث این خانه، اثاث دوران کودکی اش را می دید و انگشتانش از صاف کردن رومیزی اش که شست و شوهای زیاد آن را به ملایمت فرسوده بود سیر نمی شد. یک لحظه احساس کرد دلش ضعف می رود چون چیزی یا کسی بوی همان عطر مادرش را می داد...

رولان در خانواده بازرگان مستقر شد، خیلی سریع عادت های زندگی سعادت مندانه را بازیافت، که به ویژه عبارت بود از فراموش کردن مرده ها - دوستان بی نوایی که با چشم های از حدقه بیرون زده، در پارچه چادرشان آن همه سنگین بودند.

شب سوم، یکی از دخترها (آن که زیبا بود) از پدر و مادرش اجازه گرفت او را به گردش ببرد. و رولان ضمن راه رفتن کنار او آشفتگی دلپذیری را در خود حس می کرد، که به او جوانی و طراوت می بخشید. سکوت احتیاط آمیزشان چنان بر او سنگینی می کرد که انگار شانزده ساله است، و هنوز به ذهنش خطور نمی کرد که این مادینه کوچک خودش را بیشتر به اونیفورم او می مالد تا به خود او.

ناگهان پس از گذشتن از توده‌ای بوته‌های گل سرخ، دختر جوان انگار با خودش قرار گذاشته باشد که تا آن موقع منتظر بماند و بعد دست به عمل بزند، به طرف رولان برگشت، دست‌هایش را بالا برد و آنها را دور گردن او حلقه کرد (همان‌طور که در فیلم‌های سینمایی دیده بود)، او را به طرف خودش کشید و لب‌هایش را بوسید. آنچه را با شور و هیجان در این مرد دست و پا چلفتی می‌بوسید در حقیقت لب‌های او نبود، بلکه جنگ بود و خطر و خون، و رولان نیز احساس می‌کرد آنچه در آغوش دارد سعادت است و زندگی و صلح و صفا - ولی هیچ‌یک از آن دو متوجه این حالت‌های متضاد نشد. دختر جوان با دستی تب‌آلود دست رولان را گرفت و او را دوان دوان به طرف ساحل کشاند، و آنجا در گودی پوشیده از ماسه‌ای که اطراف آن را ساقه‌های نی پوشانده بود و از بیرون دیده نمی‌شد دراز کشید و رولان را هم کنار خود خواباند. دختر جوان نفس نفس می‌زد و رولان هم همین‌طور... ولی وقتی صورتش را در گودی میان گردن و شانه او فروبرد، رایحهٔ عطر مادرش به مشامش خورد. سریع از جا بلند شد، روی زانوهایش نشست و صورت دختر جوان را میان دست‌هایش که کمی می‌لرزیدند گرفت. دختر جوان دید او چشم‌هایش را بست و صدای زمزمه‌اش را شنید:

- نه... نه، از شما پوزش می‌خواهم.

لحظه‌ای بعد از جا برخاست و با گام‌های بلند، روی ماسه‌ها، که انگار می‌کوشیدند او را از حرکت بازدارند، به راه افتاد. به خودش گفت: «به‌طور حتم مرا یک ابله فرض می‌کند.» بدن خودش هم به طغیان آمده بود؛ چه غریزه‌ای نیرومندتر از شهوت در او سر برداشته و بر تمنای جسمانی‌اش غلبه کرده بود؟ تا اندازه‌ای از دست مادرش که بوی عطرش چنین وضعی را پیش آورده بود آزرده شد... و نیز از ساندربین که به علت وفاداری‌اش هنوز به او دلبسته بود. ولی نه! این توضیح‌ها به نظرش ساختگی می‌آمد، و به این نتیجه رسید که دیگر حال و حوصله‌اش را ندارد با کلمه‌ها بازی کند. نه! فقط تصویر فنک او را در این ماجرا متوقف کرده بود...

پی بردن به این واقعیت و نیز به این امر که نمی‌تواند در برابر حقیقت دست به قلب بزند بیشتر عصبانی‌اش کرد. روی ساحل خلوت که نور ماه به صورت رنگ پریده‌ای آن را روشن کرده بود قدم می‌زد. دریای آرام به ملایمت خرخر می‌کرد و در پس این چشم‌انداز عاشقانه، سایه کوه‌هایی به رنگ بنفش دیده می‌شد. رولان با گام‌هایی بلندتر از حد معمول راه می‌رفت و به صدای بلند حرف می‌زد، چون در برابر این محیط شاعرانه چگونه می‌شد مقاومت کرد؟

به خودش می‌گفت: «فنگ، هنوز بیشتر از هفت ماه نگذشته است که با هم آشنا شده‌ایم... (چه استدلالی) و چرا باید ملاحظه‌اش را بکنم؟ او وقتی به من می‌گفت ترسو هستم ملاحظه‌ام را می‌کرد؟ (با این همه می‌دانست که به عکس ساندربین، او هرگز این کلمه را به زبان نیاورده است.) چگونه به این موضوع پی برده است؟ یعنی روی پیشانی‌ام نوشته شده؟ البته که نه! وگرنه مادرم از سال‌ها پیش به آن پی برده بود...»

باز همچنان در دل می‌گفت: (چون جرأت نمی‌کرد این حرف‌ها را به زبان بیاورد، حتی به صدای آهسته): «و چه کسی به من اطمینان می‌دهد که خود او هم این موضوع را از مدت‌ها پیش، یا حتی از ابتدا نمی‌دانسته است؟»

احساس کرد از شرم سرخ می‌شود؛ او دختر جوان را پاک از یاد برده بود: عزت نفس خیلی از او دور بود... تأسف می‌خورد که چرا اقدام درخشانی نکرده است - به‌طور مثال استقبال از مرگ. چون فقط مرگ چون و چراناپذیر است: هر که در این راه می‌میرد، خواه و ناخواه جزو با شهامت‌ها به حساب می‌آید. ولی این عقیده توده مردم بود و خیلی هم کودکانه، و حالا درمی‌یافت که ترسوها هم کشته می‌شوند، با پرچم سه رنگ کفن‌شان می‌کنند و مراسم احترام نظامی برای‌شان به جا می‌آورند... پدرش، فرمانده گرن چی؟ - شاید. توانست این فکر حقیرانه را که همه جوانی‌اش را زیر سؤال می‌برد از خود دور کند. «آدم حق ندارد خودش را به هر بهایی شده تسلا دهد...»

یک لحظه هوس کرد دوباره در عملیات شرکت کند؛ ولی بدنش به یاد شکنجه‌ها و ناراحتی‌هایی که تحمل کرده بود افتاد، و بار دیگر خوشحال شد از اینکه واحدش در حالت استراحت است - موضوعی که می‌تواند به رگ غیرت یک سرباز بر بخورد. به یاد یکی از توهین‌های ستوان مانسار افتاد: «من حتی مدال‌ها و نشان‌هایم را به سینه‌ام نمی‌زنم. فقط وقتی با امثال شما رویه‌رو می‌شویم نیاز به این دلایل احمقانه داریم: برای ساکت کردن شما...» رولان تصمیم گرفت پیش از به دست آوردن مدال «شایستگی نظامی» الجزایر را ترک نکند. «من هم نیاز به دلیل دارم.»

وقتی به انتهای ساحل رسید، برگشت و ناگهان افکارش را تغییر داد، همچنان که روحیه‌اش را عوض کرد. به کس دیگری جز فنک فکر نکرد، ولی آیا از یک ماه پیش به این طرف یک لحظه از یاد او غافل مانده بود؟ و در طول این کابوس، فکر او به آرامی در وجودش جا خوش نکرده بود؟ «یعنی ممکن است او هم به فکر من بوده باشد؟ و مثل مادرم برایم دعا کرده باشد؟»

در قصه‌هایی که برای بچه‌ها تعریف می‌کنند، آرزویی ساده می‌تواند آدم را در یک چشم به هم زدن به جایی که دوست دارد ببرد. رولان به طرز دردناکی هوس کرد کنار آدریین لونورمان باشد. خم شد و با نوک انگشتش طرح چهره‌ای را که دست از سرش بر نمی‌داشت روی ماسه‌ها کشید. این طرح به هیچ چیز شباهت نداشت: شکلی هندسی بود، با پشت دستش آن را به هم ریخت. فنک ناگهان به نظرش ارزشمند و همان اندازه غیر واقعی آمد، و این امر اضطرابی واقعی در او به وجود آورد. دست از فکر کردن، یا در واقع به یاد آوردن برداشت، خود را به دست مجسم کردن تصویرها سپرد، این امر باعث شد ضمن راه رفتن لبخند بزند. ناگهان به شدت میل کرد بخوابد، خوابیدن نه برای فراموش کردن، بلکه برای محو کردن همه چیزهایی که این چهره و این لبخند نبود، تا بتواند میان دختر جوان و رولان گذشته، پرده‌ای آهین و شبی قطعی بکشد، همان رولانی که هنوز نمی‌دانست آدریین لونورمان برایش ارزشی حیاتی دارد.

قدم‌هایش را تند کرد و برای رسیدن به اردوگاه میان‌بری را که کمتر محل رفت و آمد بود انتخاب کرد. افراد به‌طور حتم مشغول می‌گساری، خستگی درکردن، و به‌یادآوردن عشق‌های زودگذرشان بودند. همچنان که به کلبه‌های چوبی واحد دیگری نزدیک می‌شد، گمان کرد صدایی شنیده است... ایستاد، در واقع صدای ناله ماندی به گوشش خورد که ابتدا گمان کرد بغغوی شادمانه یک کبوتر است. خوب که گوش کرد صدای ناله مردی را شنید. به‌طرف ساختمان راه افتاد و در عین حال تعجب کرد چرا قلبش به این شدت می‌تپد. در هیجان ناشی از این گردش شبانه فراموش کرده بود که جسمش بزدل است و روحش برعکس از توانایی بالاتری برخوردار است...

- کی آنجاست؟

نگهبانی متوقفش کرد و بعد او را شناخت.

- از این طرف نباید بیاید، سرکار ستوان. من نگهبان زندان هستم.

- ولی قضیه این ناله‌ها چیست؟ (ناله‌ها قطع نمی‌شد.)

- دل آدم را به هم می‌زند، سرکار ستوان، ولی من چه کار می‌توانم

بکنم؟... نه! من اجازه ندارم بگذارم کسی به آنجا نزدیک شود!

رولان به ملایمت از او فاصله گرفت و رفت به‌طرف دریچه‌ای که جلو آن میله‌های آهنی کار گذاشته شده بود. بوی تعفن لاشه ماندی از داخل آن به مشام می‌رسید، چراغ قوه‌اش را روشن کرد و نور آن را به داخل تاباند، مردی را دید تقریباً برهنه که روی زمین، میان نجاستش افتاده بود. زخم‌های عمیق بود. رولان در چشم‌های مرد که بر اثر تابیدن نور چراغ قوه پلک به هم نزد، رنج، جنون و به‌ویژه نفرت را دید، چراغ قوه را که در دست راستش بود و می‌لرزید خاموش کرد.

- این چه وضعی است؟ این مرد کیست؟

- یکی از شورشی‌ها که پریروز زخمی شده است. از حرف‌زدن امتناع

می‌کند، به همین علت او را به حال خود گذاشته‌اند تا تصمیمش را بگیرد.

- پس دکتر چی؟

- به او خبر نداده‌اند.

- می‌روم به او...

- نه سرکار ستوان، به شما توصیه می‌کنم این کار را نکنید... به این دلیل این حرف را به شما می‌زنم که شما نفر اول نیستید.

رولان ضمن اینکه با اشاره سر در چپه را نشان می‌داد پرسید: ولی این مرد که توی زندان است، نفر اول است؟

- شوخی می‌کنید سرکار ستوان! از ماه‌ها پیش این کار سرگرمی آنهاست! افسر اطلاعاتی لباس ورزشی می‌پوشد تا راحت‌تر باشد و فرمانده‌اش هم گهگاه به او کمک می‌کند.
- فرمانده؟

- خودش در ویتنام زندانی بوده، بنابراین فوت و فن کار را بلد است. می‌داند چه شکنجه‌هایی روی بدن زندانی اثری به جا نمی‌گذارد، و خیلی چیزهای دیگر: قیف را توی دهان زندانی فرو می‌کنند و آن قدر آب می‌ریزند تا معده‌اش بترکد، بعد سنجاق زیر ناخن‌هایش فرو می‌کنند، بعد هم طبعاً ژرن... (به باطری‌های نیرومند با ولتاژ بالا گفته می‌شد که رسته مخابرات از آنها استفاده می‌کرد).

- ولی وقتی این زندانی‌ها آزاد شوند...

- به ندرت چنین چیزی اتفاق می‌افتد، سرکار ستوان. اینها را پس از مدتی تیرباران می‌کنند و می‌گویند در حال فرار کشته شده‌اند. از طرفی پس از خاتمه عملیات، در گزارش به تعداد کشته شده‌ها اضافه می‌کنند: به این ترتیب جای اضافی برای این‌گونه کارها دارند، وقتی تعدادشان زیادتر شود، آنها را زیر برگ‌های پوشیده دفن می‌کنند، شتر دیدی ندیدی؟!... تعجب می‌کنم سرکار ستوان که شما این چیزها را نمی‌دانید.» بعد با لحن شماتت آمیزی افزود: شما که خودتان با این چیزها سروکار دارید. تازه این کار منحصر به واحد و منطقه ما نمی‌شود!

رولان با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید پرسید: افسر اطلاعاتی کجاست؟

- کلبه چوبی چهارم، طرف چپ. ولی می دانید سرکار ستوان... در هر صورت پای من را به میان نکشید! ماه آینده خدمتم تمام می شود، بنابراین نمی خواهم مشکلی برایم پیش بیاید!

- خاطر جمع باش، مشکلی برایت پیش نخواهد آمد.

رولان از آنجا دور شد، بوی تعفن و ناله ها هم به تدریج دور و سپس قطع شد، و بار دیگر شب آرام و معطر جای همه چیز را گرفت. رولان ایستاد، تردید کرد؛ پاهایش مثل شب شروع عملیات می لرزید. یاد گفته های فنک افتاد: «روح نیست که زه می زند، جسم است...» و دریافت، آنچه در آن لحظه و در آنجا می خواهد تصمیم بگیرد، نقش مهمی در زندگی اش بازی خواهد کرد. باز هم مردد ماند؛ به نظرش آمد قلبش چنان متورم شده که نه تنها قفسه سینه اش را پر کرده بلکه راه گلویش را هم بسته است. کمی دیگر درنگ کرد و بعد به طرف کلبه چوبی چهارم راه افتاد.

مدتی بیهوده به چهارچوب در زد و چون جوابی نشنید، وارد شد، راهرو را طی کرد و چشمش به پرتو نوری افتاد که از زیر در بیرون می زد: «اینجا بی تردید دفتر افسر اطلاعاتی است...» در همین لحظه صدای خرخر عجیبی را شنید که همراه نفس نفس زدن و فریادهایی بود که دستی بی درنگ آن را خفه کرد. خودش را روی در انداخت و آن را باز کرد.

چراغی آویزان از سقف، یک میز، مرد عربی برهنه، دست و پا و دهان بسته، سیم های برقی که یکی از آنها به آلت مرد وصل شده بود و یکی دیگر به نرمه یکی از گوش هایش، سر دیگر سیم ها به مولد برقی بسته شده بود که مردی با آستین های بالازده دسته آن را می چرخاند، از پشت سر غول پیکر به نظر می آمد. روی زمین، سطل های آب، ابزارها، طناب ها، چوب دستی ها و برکه ای از خون، روی کاناپه زهوار دررفته ای، ستوانی با یقه باز دراز کشیده و دست هایش را زیر سرش گذاشته بود. با یک جست از جا بلند شد، لاغر بود، با سیل باریکی مثل رد یک زخم روی لب بالایی اش.

- اینجا چه می‌کنید؟

رولان گفت: شما چی؟

مرد غول‌پیکری که دسته مولد برق را می‌چرخاند به طرف او برگشت، صورتش چهارگوش بود و موهایش خاکستری و کوتاه. نگاهش با حالت تفرج‌آمیزی از این ستوان به آن ستوان دوخته می‌شد. مردی که روی میز افتاده بود، چشم‌هایش را کاملاً باز کرد، رولان از آنها کسب قدرت کرد و گفت:

- کاری که با او می‌کنید غیر شرافتمندانه و کاملاً ممنوع است. بی‌درنگ دست از شکنجه او بردارید و دست‌ها و پاهایش را باز کنید، وگرنه...
ستوان دیگر سیگاری آتش زد، دود آن را مثل تف از دهانش به بیرون پرتاب کرد و پس از مکثی طولانی گفت: وگرنه؟
صدایش مثل اسید تند و تیز و درعین حال جوان بود. رولان بی‌درنگ از آن بدش آمد.

- وگرنه همین امشب می‌روم و به ژنرال گزارش می‌دهم. (ولی آیا اسم ژنرالی را که این کثافت زیر دست او کار می‌کند می‌داند؟)
- به ژنرال؟ عجب!

پک دیگری به سیگارش می‌زند، به کندی می‌رود می‌نشیند، بعد با لحنی آمرانه به دستیارش دستور می‌دهد دسته مولد برق را بچرخاند. از نو صدای خرخر دستگاه بلند می‌شود، زندانی به خود می‌لرزد، متشنج می‌شود و چشم‌هایش از حدقه بیرون می‌زند.
رولان فریاد می‌زند: دست نگه‌دار.

ستوان با لحن آرامی دستور می‌دهد: ادامه بده.

آن وقت ستوان گرن به او هجوم می‌برد، یک‌بار، دوبار به او سیلی می‌زند، سیگار از گوشه لب‌هایش روی زمین می‌افتد، دستگاه متوقف می‌شود؛ سکوت. چشم‌های ریز شکنجه‌گر و چشم‌های از حدقه بیرون زده زندانی صحنه را برانداز می‌کنند.

آن یکی ستوان هم از جا بلند می‌شود؛ چشم‌های او هم ناگهان از

حدقه بیرون می‌زند، به رولان نزدیک می‌شود، یقه‌اش را می‌گیرد و با چنان شدتی می‌کشد که یکی از دکمه‌هایش کنده می‌شود، زمزمه کنان می‌گوید:

- بدبخت، جلوی یک درجه دارا!... برویم بیرون!... یالا، برویم بیرون! بعد به زیر دست گول‌پیکرش دستور می‌دهد: تو همین جا بمان و به کارت ادامه بده!... رفیقت را هم صدا کن!

در همان حال که دو افسر دست به یقه از اتاق بیرون می‌روند، و بیرون زیر نور ماه روی ماسه‌ها درمی‌غلتنند، دستگاه مولد برق همچنان می‌چرخد.

- تاوان کارت را خیلی گران پس خواهی داد...

رولان با دندان‌های به هم فشرده گفت: می‌دانم، چون تو در این کارها متخصص هستی.

آن یکی افسر خودش را روی او می‌اندازد، بی‌تردید یکا جودوکار است، چون رولان احساس می‌کند یک پایش، بعد یک دستش دارد می‌شکند، نفسش بند می‌آید و تعادلش به هم می‌خورد. حالا پخش زمین شده و حریف خودش را روی او انداخته است، مشت‌هایی سنگین به همه جای بدنش ضربه می‌زند. کورکورانه با پاها و مشت‌هایش از خود دفاع می‌کند، ولی حریف ضرباتش را دوبرابر می‌کند. رولان صدای ضربات را می‌شنود، همچنین صدای نفس‌زدن‌ها و ناله‌های کوتاهی را که نمی‌تواند تشخیص دهد از گلوی کدام‌یک‌شان بیرون می‌آید. ازدهای نامشخصی را می‌بیند، با هم روی ماسه‌ها می‌غلتنند، انگار به طرز مسخره‌ای یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند. ولی آن یکی ستوان بلند می‌شود و می‌ایستد و با لگد به جان بدن روی زمین مانده رولان می‌افتد. پاها... کبد... صورت... ناگهان رولان دیگر صدایی نمی‌شنود - مثل فیلمی که صدای آن قطع شده باشد - بعد هم دیگر چیزی را نمی‌بیند.

وقتی با بدنی لرزان به هوش می‌آید، به نظرش می‌آید همه بدنش طناب‌پیچ شده است، ولی به علت درد چنین احساسی را دارد. ماه با

بی‌اعتنائی مسیرش را طی کرده، امواج دریا در آن دوردست‌ها روی هم می‌غلطند. سه پرنده زمزمه کنان از آنجا می‌گذرند. رولان تکانی می‌خورد... می‌کوشد بلند شود بایستد، ولی نمی‌تواند، پس از چندبار تلاش سرانجام می‌ایستد. به خود می‌لرزد - آی! - به‌کندی نفس عمیقی می‌کشد؛ به‌دقت اعضای بدنش را بررسی می‌کند که ببیند جاییش نشکسته. نه! حتی یک دندان، مثل ژرژ. سرتاپایش درد می‌کند، ولی از این بابت کاملاً احساس خوشبختی می‌کند. به‌یاد ژرژ می‌افتد، و فنک، و مادرش. کاملاً خوشحال است... بعد به‌یاد مردی می‌افتد که دست و پایش بسته بود، و آن یکی که روی موزائیک‌های کثیف داشت می‌بوسید - و شادی غیر عادی‌اش ناگهان محو می‌شود. به خودش می‌گوید: برمی‌گردم آنجا.

کار احمقانه‌ای است، می‌داند که دوباره کتک خواهد خورد و این بار کمتر می‌تواند مقاومت بکند. این را هم می‌داند که چیزی عوض نخواهد شد، ژنرال هم او را پی‌کارش خواهد فرستاد، و او مطلقاً تنه‌است. «به آنجا برمی‌گردم... آن وقت اسبی را زیر لب زمزمه کرد که نه اسم فرمانده گرن بود، نه فنک و نه ژرژ. زمزمه کنان گفت: - مانسار.

بله، برای حفظ آبروی ستوان مانسار بود که می‌خواست به آنجا برگردد، به گوش این کثافت سیلی بزند و دوباره کتک بخورد. فهمیدن علت آن را می‌گذارد برای بعد، نفس عمیقی می‌کشد، درد در تمام بدنش می‌پیچد، بعد می‌رود به طرف در و آن را باز می‌کند. با این همه، روی آستانه درموقوف می‌شود، بعد عقب‌گرد می‌کند و بدون یک کلمه حرف یا کوچک‌ترین حرکتی از ساختمان بیرون می‌رود. چون دستیاری جلاد که روی بدن مرد شکنجه دیده خم شده بود، و با باز شدن در به طرف او برگشته بود، یک الجزایری بود.



یک شب بهاری

ستوان گرن پیشاپیش عمده قوا راه افتاد و صبح به دهکده عین سیمرا رسید. از آنجا که در جیب تنها بود، به تمرین آموزش‌هایی که دیده بود پرداخت: سریع راندن، خود را کورکورانه در اختیار ماشین و جاده گذاشتن، پدال گار را تا ته فشار دادن، خود را ترساندن ولی به آن اهمیتی ندادن. آن قدر به این شکل راندن ادامه داد تا مناره محقر دهکده در دیدرسش قرار گرفت و هنگامی از سرعتش کاست که تنش خیس عرق شده بود. به خودش گفت: «باین همه، کمتر از ماه پیش عرق کرده‌ام، و قلبم (ضربان آن را اندازه گرفت) به طور عادی می‌تپد. پس آدم به همه چیز عادت می‌کند. بنابراین از ماشین‌ها نمی‌ترسم، آدم‌ها مرا می‌ترسانند... از مرگ هم نمی‌ترسم، ولی از زجرکشیدن چرا... خوب.» بعد دوباره فکر کرد: «باید در این باره با فنک بحث کنم»، همان‌طور که آدم به خودش می‌گوید: «با دکتر در این باره حرف خواهم زد...»

وقتی از جلو چشمه گذشت، خودش را نکوهش کرد که چرا از دیدن این چشم‌انداز محقر این قدر خوشحال است، چشم‌اندازی که حتی بهار هم نتوانسته به آن طراوت و خرمی بدهد. مسافر تهیدستی که حتماً شب را در مسجد خوابیده بود، ضمن کش و قوس دادن به بدنش از آن بیرون آمد. دو تاکسی منتظر مسافری احتمالی بودند و راننده‌هاشان در قهوه‌خانه روبه‌رو قهوه می‌خوردند. روی سردر شهرداری، قسمت قرمز پرچم میان

گردباد و گرد و غبار به نوک میله‌اش گیر کرده بود و تاب می‌خورد. هیچ چیز تغییر نکرده بود.

نگهبان جلو قرارگاه ضمن ادای احترام و پیش‌فنگ کردن، لبخند شادمانه‌ای هم تحویل او داد و رولان یک‌بار دیگر همبستگی برادرانه بزرگی را که میان نظامی‌ها وجود دارد، همان همدلی خاموشی را که زن‌ها به آن حسادت می‌کنند، احساس کرد. مرغ سیاه، بدون اربابش، توی حیاط دنبال دانه‌هایی می‌گشت که به چشم دیده نمی‌شد. رولان از پله‌هایی که به طبقه‌ای می‌رفت که ژرژ در آنجا بود بالا رفت، ولی تغییر عقیده داد، به سرعت به طرف دفتر خودش رفت، بی‌آنکه نگاهی به آن بکند، اتاق را طی کرد و از در میان دو اتاق وارد دفتر آدری‌ین شد. آدری‌ین لونورمان که پشت میزش نشسته بود به سرعت سرش را بلند کرد، انگار از مدت‌ها پیش با بی‌صبری هرچه تمام‌تر این حرکت را تکرار کرده بود. شعله‌ای از شادی چهره‌اش را روشن کرد، ولی زود خودش را جمع و جور کرد، با این همه با سرعتی بیشتر از آنچه دلش می‌خواست از جا بلند شد، و رولان دست او را مدتی بیشتر از آنچه لازم بود در دستش نگه داشت.

دختر جوان به صدای آهسته‌ای گفت: چه خبرها؟

- خیلی حرف‌ها دارم که باید به شما بزنم، خیلی... اینجا چه خبر؟

- هم خوب و هم بد.

- می‌روم سری به فرمانده می‌زنم و برمی‌گردم.

روی آستانه در، به طرف دختر جوان برگشت و چشم‌هایش به لبخندی

چین برداشت:

- راستی روباه کوچولو کجاست؟ فقط برای دیدن او آمده بودم.

- البته. ولی او خواب است، بیدارش کنم؟

هر دو با هم خندیدند؛ هر دو حدس زدند که طی این مدتی که از هم

جدا بودند، خنده به لب‌هایشان ننشسته است، و از این بابت خوشحال

شدند.

ژرژ او را بوسید و گفت: «از دیدنت خوشحالم ستوان گرن! و خوشحال از اینکه بلایی سرت نیامده است. سخت بود، نه؟
 رولان گفت: به!» می خواست با همین لحن ادامه دهد ولی دون شأن خودش دانست. بنابراین لحنش را عوض کرد: «خیلی سخت بود، ژرژ.»
 ژرژ نگاه تندش را به چشم‌های او دوخت و گفت:
 - خوب طاقت آوردی، خبرش را دارم.

- از این بابت خیالت راحت شد؟
 ژرژ به تندی گفت: چرا این حرف را می‌زنی؟ بیا برایم تعریف کن عملیات چگونه بود.

به طرف نقشه دیواری می‌رفت. رولان با خشونت بازویش را گرفت:
 - نه، عملیات اهمیتی ندارد. ولی گوش کن بین چی می‌گویم.
 شروع کرد به تعریف ماجرای شب آخر: شکنجه، سیلی، کتک‌کاری...
 نگاه سرد ژرژ یک لحظه او را ترک نمی‌کرد، در همان حال رولان چشم‌هایش را به زمین دوخته بود، و با وسواس دردناک یک هنرمند، همه چیز را تعریف کرد.

در پایان گفته‌هایش، چون حرفی از دوستش نشنید، با تعجب سرش را بلند کرد و دید ژرژ در حال نوسان است، مثل بچه‌ای که دارد تعادلش را از دست می‌دهد. رنگش به شدت پریده بود. به طرفش دوید و فریاد زد:
 «ژرژ»، بعد مجبورش کرد بنشیند و گفت:

- درست گوش کن: ضمن عملیات، آدم به علت خستگی، ترس و منگی رفته رفته بی‌اعتنا و بی‌رحم می‌شود. اول همه چیز را نادیده می‌گیرد، بعد هم خودش دست به هرگونه خشونت خودسرانه‌ای می‌زند. (چندتایی از این کارها را تعریف کرد.) بدی از همین جا شروع می‌شود، ژرژ. دور از خطر، و در خونسردی این کارها بخشش‌ناپذیر به نظر می‌آید؛ ولی ماهیت عمل تغییری نمی‌کند، همان شر است.

ژرژ واکنشی نشان نداد، مثل یک مجسمه، نه حرفی زد و نه حرکتی کرد.

رولان که نمی‌توانست این سکوت او را تحمل کند، به حرف‌هایش ادامه داد:

- به نظر من خون‌مان دنبال خشونت می‌گردد؛ و شاید هم شهادت چیزی جز خشونت مهار شده نباشد... یا حتی شاید این خشونت برای زندگی کردن و زنده ماندن‌مان لازم باشد... اگر یاخته‌های بدن تجدید نمی‌شدند چه بلایی سرمان می‌آمد؟ ولی گاهی همین تجدید یاخته‌ها از خط خارج می‌شود، زیاده‌تر از معمول تولید می‌کند و آن وقت می‌شود سرطان. خشونت هم می‌تواند از خط خارج شود و به بی‌رحم و سنگدلی گرایش پیدا کند. تو این‌طور تصور نمی‌کنی، ژرژ؟
ولی ژرژ احتمالاً یک کلمه از حرف‌های او را نشنیده بود؛ وقتی زمزمه‌کنان شروع به حرف‌زدن کرد، معلوم نبود خطابش به چه کسی است:

- این‌ها با هم یکی نیستند. نه، به هیچ وجه یکی نیستند. هیچ‌یک از ما...
- چی می‌خواهی بگویی؟
- بعضی از آنها افسرانی مثل من و تو نیستند.
رولان با لحن خشونت‌آمیزی گفت: چرا، درست مثل ما.
تلخ‌کامی‌اش در برابر این دوستی که تا لحظه‌ای پیش ملاحظه‌اش را می‌کرد، ناگهان تبدیل به خشم شد. مثل پزشکی که چون بیمارش هیچ چیز را متوجه نمی‌شود، از کوره درمی‌رود.
- همه گناه‌ها را به گردن دیگران انداختن، کار خیلی آسانی است، ژرژ.
- و تعمیم دادن آن، آسان‌تر.
- من حاضر نیستم این آدم خیث را بهانه قرار دهم. اگر فردا موقعیت‌ها او را مجبور کند، هریک از ما...
ژرژ مشتش را روی میز کوبید و فریاد زد: نه.
- برو بابا! برای به دست آوردن اطلاعاتی که به کمک آنها بتوانی افرادت را مصون نگه داری، یا اسمعیل یا هرذله (اسم فرماندهان شورشیان محل بود) را دستگیر کنی...

ژرژ با اطمینان کمتری تکرار کرد: نه.
 - به ویژه اگر دیگران مسئولیت انجامش را به عهده بگیرند! و تو گمان می‌کنی پلیس هر روز و همیشه کاری جز این می‌کند؟
 - آنها با آدم‌کش‌ها سروکار دارند.

- بیشتر وقت‌ها با افراد مظنون؛ ما هم همین‌طور. شورش‌ها از همان ابتدا کارشان را با کشتن آغاز کرده‌اند: چون تعبیر اخلاقی‌شان مثل ما نیست، و همچنین به این دلیل که رفتار سرکوب‌گرانه ما برای آنها سرمشق شده است. برای توجیه کارهایشان، مثل ما، همیشه ادعا کرده‌اند: «آنها قدم اول را برداشته‌اند!» استدلال بچه‌هایی که کتک‌کاری می‌کنند... این کارها همه غیر شرافتمندانه است، ژرژ. تنها کار شرافتمندانه این است که آدم نفر اولی باشد در دست‌کشیدن از دعوا و نفر دوم برای شروع کردن آن.
 - قواعد جنگ...

- نه، این را نگو! آرنو بیشتر وقت‌ها می‌گوید: «جنگ عملی خشونت‌آمیز است و برای خشونت حد و مرزی نمی‌توان تعیین کرد.» این گفته کلویتس، و مائوی عزیزش، باید چیزی مشابه آن را هم بیان کرده باشد.

- آرنو به‌طور حتم این روش‌ها را تأیید نمی‌کند.
 رولان فریاد زد: اسم این روش‌ها شکنجه است، و کاملاً حق داشتم که آن را با سرطان مقایسه کردم: آدم حتی جرأت نمی‌کند اسمش را به زبان بیاورد!

- نه آرنو و نه هیچ‌یک از ما...
 - درست! ولی با این مسئله «یکپارچگی ارتش» می‌خواهی چه بکنی؟
 - بدون آن چه می‌توانیم بکنیم، رولان؟ چه خواهیم بود؟ عضوی از «جماعت‌های بزرگ...»

- دقیقاً دارید همین حالت را هم پیدا می‌کنید. همه جا یا رقابت است یا مخالفت: میان اعضای ثابت و ذخیره‌ها، میان جلویی‌ها و عقبی‌ها - و در هر جایی که فرض کنی، آدم بالاخره پشت سر یک نفر هست!... میان

رده‌های گوناگون ارتش، یا خیلی ساده بر حسب رنگ کلاه بره یا فرمانده آن رده... همه این قلمروها، این اقدام‌هایی که در آنها یک سرهنگ پادشاه است... و اما «یکپارچگی ارتش» یعنی جنگ!

ژرژ بالحن موقرانه‌ای گفت: تو اگر از اعضای کلیسا و روحانیت بودی، به‌رغم چنددستگی‌ها و انشعاب‌هایش درک می‌کردی چه عاملی باعث یکپارچگی کلیسا می‌شود. و همچنین می‌فهمیدی چرا به‌رغم همه اختلاف‌نظرهایی که در آن وجود دارد، انضباط، مثل احترام باید مطلق باشد، حتی نسبت به «مظاهر بیرونی» اش. برای ما هم وضع به همین قرار است. وینیی^۷ اشتباه کرده است: سرسپردگی و اطاعت محض ما عظمت‌مان هم هست.

رولان احساس کرد مباهاتی که نمی‌دانست ماهیتش چیست در او جان می‌گیرد:

«من آن اندازه جزو «کلیسا» هستم که بدانم در آن لباس، سلسله مراتب و مراسم، که برای شما جنبه عمومیت دارد، اصل نیست، بلکه — بدون در نظر گرفتن خدا — تعهد کاملی است که کشیش‌ها در مجردانه زندگی کردن‌شان به‌عهده می‌گیرند. شما در چنین موقعیتی نیستید!

ژرژ به صدای آهسته‌ای گفت: واقعاً؟ زن فونتویل تقاضای طلاق کرده است؛ دیروز نامه‌اش را دریافت کرد.

— منظورت کتس دو...

— نه سال است که تقریباً شوهرش را ندیده، و بچه‌های دکتر بدون دیدن پدرشان بزرگ می‌شوند، و در همان حال او در اینجا به مراقبت و مداوای بچه‌های مسلمان‌ها مشغول است.

— اشتباه کردم. برای کلیسا اصل چیز دیگری است: در مکاشفه، در همبستگی روحی میان اهل ایمان.

۷. آلفرد دو وینیی، شاعر و داستان‌نویس بزرگ فرانسوی در قرن نوزدهم (۱۸۶۳ - ۱۷۹۷) که یکی از آثار معروفش رساله‌ای درباره زندگی سپاهیگری است به نام «سرسپردگی و عظمت نظامیان». - م.

- خوب است که شرعیات را فراموش نکرده‌ای!

- اینها مکاشفاتی است که آدم کمتر فراموش‌شان می‌کند. و این موضوع همیشه مرا افسون کرده که: عده‌ای تاوان گناهان دیگران را می‌دهند، بی‌آنکه حتی این موضوع را بدانند...

ژرژ گفت: نه. اینکه عده‌ای بار گناهان دیگران را به دوش بکشند بی‌آنکه گناهکاران خودشان خبر داشته باشند، مسئله دیگری است.

رولان که از نگاه تند چشم‌های آبی ژرژ می‌ترسید گفت: اگر هم این طور باشد، به هر حال میان شما چنین وضعی حاکم نیست!

ژرژ جوابی نداد، ولی رنگ به چهره‌اش برگشت، و مثل مردی که از زیر آب بیرون آمده باشد نفس عمیقی کشید.

صدای شلیک رگبار مسلسل شنیده شد. رولان خودش را روی زمین انداخت، بعد هفت تیر به دست به طرف پنجره خزید.

ژرژ که از جایش تکان نخورده بود گفت: واکنش خوبی نشان دادی، ستوان گرن. ماه پیش اگر چنین اتفاقی می‌افتاد تو این کار را نمی‌کردی. ولی اینها افراد قرارگاه هستند که به سبک خودشان با شلیک رگبار برگشتن افراد تو را جشن می‌گیرند.

از پنجره دیدند که کامیون‌های خاک‌آلود وارد محوطه می‌شوند، سربازها از آنها پایین می‌پرند و رفقای‌شان آنها را در آغوش می‌گیرند. ژرژ کلماتی را که در دوران کودکی به کار می‌بردند به زبان آورد:

- معرکه است، نه، برادر کوچولو؟

رولان که عصبانی بود از اینکه چشم‌هایش پراشک شده، به صدای آهسته گفت: بله، ولی کامیون آخری فردا می‌رسند...

آخرین کامیون در آن لحظه میان تیشته و بیارتکزور در حال حرکت بود، سه تابوت سفید را حمل می‌کرد: یک درجه‌دار و دو سرباز که در عملیات کشته شده بودند.

ستوان گرن وارد دفترش که شد، از دم در دید که روباه صحرا با احتیاط تمام دارد روی میز او راه می رود و با پوزه ظریفش کاغذها را بو می کشد.
- آهای، فضول!

حیوان خودش را کاملاً جمع و جور کرد، گوش هایش را خواباند، بعد چون فهمید با یک دوست سروکار دارد، چشم های نیمه بسته اش را به طرف او گرفت و دهانش را که حالت خنده و حشیانه ای داشت باز کرد. رولان جلو رفت، او را نوازش کرد، و میان نامه های رسیده، چشمش به دستخط آقای لوکور افتاد. «حتماً درباره دیبرستان برایم نوشته است...» این موضوع برایش هم مسخره بود و هم نومیدکننده. کلاس، درس، ساعت های تدریس... انگار به سیاره دیگری تعلق داشت.

دوشیزه لونورمان از اتاق دیگر صدا زد: سرکار ستوان، خبرهای زیادی برای شما دارم، کدام یک را اول بگویم، خبرهای خوب یا بد را؟
- خوب ها را اول تعریف کنید.

دختر جوان با نگاه نگرانی او را برانداز کرد و گفت: آه! خیلی افسرده اید... خیلی خوب، باشد: دهکده سمندو به ما پیوسته است.
- همگی شان؟

- همگی شان. خود سرهنگ آمد تا مراسم بخشش را درباره آنها برگزار کند.

- چه نمایش خنده آوری. خوب شد که من اینجا نبودم.
- نه، این درست نیست، این پیوستن یک پیروزی برای شماست.
رولان شانه هایش را بالا انداخت و گفت: خوب، خبرهای بد کدام ها هستند؟

- حاجی عبدالله را با گلوی دریده نزدیک گذار مفرسدا پیدا کردند.
رولان چشم هایش را بست، چهره اش حالت تشنج آمیز کسانی را پیدا کرد که در حال گریستن، انگار دارند می خندند.
- سروان چه کار کرد؟

- دستور داد او را نزدیک اینجا به خاک سپارند، کفنش هم یک پرچم

بود.

- به گورش بی احترامی خواهند کرد.

- از آن محافظت می شود.

رولان بی آنکه پلک های نیمه بسته اش را باز کند گفت: نمی توان همه ارتش فرانسه را به کار محافظت از قبرها واداشت. دیگر چه خبر؟

- نماینده ای برای تحقیق از طرف قاضی آمد؛ او جدیه را با اهالی اینجا رودررو کرد، هیچ کس او را نمی شناخت.

- با چشم های بسته، بدون اینکه به او نگاه کنند، نه؟

- بله. این چیزی است که قاضی به آن می گوید: «شروع به دست آوردن دلیل.»

- قاضی او را آزاد می کند و جدیه هم به کارش ادامه می دهد. ولی اگر یک موقع...» حرفش را ادامه نداد.

- اگر دوباره دستگیرش کنید، دیگر او را تحویل قاضی نخواهید داد، نه؟

رولان پس از کمی مکث گفت: درست است.

- ولی این راه درستی نیست، ستوان.

- دیگر چه خبرها، فنک؟

دختر جوان هم مثل او کمی مکث کرد و بعد با صدای لرزانی گفت: سعید را دزدیدند.

- چی؟

چشم های رولان داشت از حدقه خارج می شد. دهانش باز مانده و گلوش خشک شده بود:

- سعید کو چولو را؟ کی؟ چطوری؟

- شب، از پیش مادرش، با پیغامی از طرف شما: «شما برگشته اید، و احتیاج دارید فوراً او را ببینید.»

- و مادرش گذاشت او را تنها ببرند؟

- آنها اونیفورم پوشیده بودند و یکی شان هم پسر عموی عاشور بوده

است.

- ولی چرا، فنک، چرا؟

- گمان می‌کنم به این جهت که پدرش به آنها بیپوندد. سروان همه منطقه را زیرورو کرد، بی نتیجه.

رولان صورتش را کف دست‌هایش پنهان کرد؛ حالت بچه‌یتیمی را پیدا کرده بود که لباس بزرگ‌ترها را پوشیده باشد. دختر جوان درست به موقع دریافت که دارد دستش را به طرف او می‌برد تا موهایش را نوازش کند. بی آنکه باورش بشود به خودش گفت: «انگار آدم بخواهد بچه‌ای را دلداری بدهد.»

رولان ناگهان از جا برخاست و ضمن اینکه از نگاه کردن به او می‌پرهیخت، توی اتاق شروع به قدم‌زدن کرد.

- جانم به لب رسیده، فنک! دیگر چشم دیدن‌شان را ندارم... با آن نشانه‌های مسخره افتخارات نظامی‌شان، غنائم‌شان، و واژه‌هایی که به کار می‌برند، همه اینها دلم را به هم می‌زنند. و این محیط ارتشی: تختخواب سفری، بخاری خاموش، خرده شمع‌ها، ته‌سیگارها - حالت استفراغ به من دست می‌دهد، فنک! این نژاد با پس‌گردن‌های شق و رق، که از ترفیعی به ترفیع دیگر فقط دستورها را کورکورانه اجرا می‌کنند! خبردار، با آن قیافه‌هاشان که شبیه درهای بسته است! کارشان جای چهره‌شان را گرفته است.

دختر جوان با لحن سردی گفت: شما همه افسرها را توی یک جوال می‌ریزید. ولی این قیافه بدعق پیدا کردن هم جزو همان «یکپارچگی ارتش» است.

- «یکپارچگی ارتش»؟ پس بنشینید و گوش کنید.

گفت و شنودش را با ژرژ برای او تعریف کرد: همبستگی روحی میان اهل ایمان، یکپارچگی، شکنجه. دختر جوان هم مثل ژرژ با شنیدن همان چیزها رنگش پرید، فقط گفت:

- می‌دانستم. شما هم می‌دانستید، وگرنه اینجا نمی‌آمدید، یادتان

باشد... بعد با شور و اشتیاقی ساختگی که بدون آن آدم نمی‌تواند به مسائل حساس پردازد گفت: در این عملیات رفتار تحسین آمیزی داشتید و می‌بینید که شهامت...

- هیچ شهامتی در کار نبود، فنک، هیچ شهامتی. فقط در آخر کار یک نوع اطمینان خاطر بود. حتی این هم نه! ولی شما حق داشتید: یک نوع «نراکت».

- میل به خوب تا کردن با همه مردم ما را وادار به تقلب می‌کند. به همین دلیل نراکتی هست که به بزدلی ختم می‌شود و نراکت دیگری که به رشادت... شما دارید نراکت دومی را جانشین اولی می‌کنید، ستوان! - آن قدرها هم ساده نیست (به یاد تمرین کردنش توی جیب افتاد). گمان می‌کنم دیگر از مردن نمی‌ترسم، فقط نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. - ترس از ترسیدن؟

- بله. آیا راه درستش همین است، فنک؟

- چرا از من صلاح و مشورت می‌خواهید؟

- اینجا با چه کس دیگری می‌توانم صلاح و مشورت کنم. همگی برایم کاملاً بیگانه‌اند: اینها نسل قهرمان‌ها هستند!

- به هیچ وجه، قهرمانی می‌تواند عبارت باشد از جان فدا کردن برای بعضی اصول، نه به جان هم افتادن به نام این اصل‌ها.

رولان با لحن ملایمی گفت: به همین علت است که با شما مشورت می‌کنم، فنک: چون شما درست عکس یک طرفدار متعصب هستید. اینجا در الجزایر همه حق دارند؛ پنج دقیقه به حرف‌هایشان گوش کنید، شما را متقاعد می‌کنند. همین موضوع مرا آزرده می‌کند.

- اگر همه حق دارند و در عین حال این همه خون ریخته می‌شود، پس معنی‌اش این است که همه مقصرند.

رولان از جا برخاست و با گام‌های آهسته به دفترش رفت. آنچه از پروفیسور گرن برایش مانده بود عادت به بی‌صدا راه رفتن بود و سر را پایین انداختن. آدریین با دیدن او در این حالت نتوانست از لبخند زدن

خودداری کند، چون خیلی شبیه همان شخصیتی بود که او در غیابش، با نگرانی در فکرش بود. رولان ناگهان روبه او کرد و گفت:

- پس بقیه چی، فنک؟ این پیرمردها و بچه‌ها هم که فقط یک چیز در نگاه‌شان دیده می‌شود، یعنی ترس، تحمل‌پذیر نیستند. و همچنین پیرزنانی که وقتی از جلوشان می‌گذریم لعنت‌مان می‌کنند. تنها مردی که از خانواده برای‌شان می‌ماند، مسئول غذارساندن پنجاه نفر است. و اینها همان کشاورزانی هستند که شورش‌ها شب‌ها وادارشان می‌کنند، تیرهای تلگراف را اره کنند و توی راه‌ها چاله و دست‌انداز به وجود بیاورند، و فردا ما ناچار می‌شویم دوباره همه‌چیز را مرمت کنیم. و به حال اولش برگردانیم - همان‌ها، فنک! این نسلی که بدون حق انتخاب و بدون درک کردن، همه‌چیز را تحمل می‌کند... در شانزده سالگی من مردم دنیا را به دو گروه «جلادها»، و «قربانی‌ها» تقسیم می‌کردم؛ پس حقیقت داشته است! - با این اندک تفاوت که جلادها بیشتر از دیگران جای دلسوزی دارند. رولان با حالتی کینه‌توزانه گفت: البته، من اعتقادات مذهبی شما را فراموش کرده بودم. ولی از جنبهٔ عملی قضیه که نگاه کنیم، آدم در آن واحد نمی‌تواند دلش هم به حال جلادها بسوزد و هم به حال قربانی‌ها. - یعنی شما پس از آنچه در آن شب دیده‌اید، دلتان می‌آید دربارهٔ جنبهٔ عملی مسئله حرف بزنید؟

رولان با اندوه سرش را پایین انداخت:

- پس من هم مثل دیگران دارم «شکارچی» می‌شوم... بعد با لحنی خشن دوباره پرسید: ولی شما آمده‌اید اینجا چه بکنید؟ چیزی که شما را مجبور نمی‌کرد، چرا آمدید؟

- خودتان که گفتید: چون مسیحی دوآتشه‌ای هستم.

- چه ربطی دارد؟

- شما آن ضرب‌المثل اسپانیولی را شنیده‌اید که می‌گویند: «به بدترین‌ها نمی‌توان اطمینان کرد». خوب، برای امثال ما عکس این است: برای روح انسان هیچ جایی امن‌تر از میان بدترین‌ها نیست.

خاموش به همدیگر نگاه کردند.
 رولان با لحن نسبتاً خشکی دستور داد: برویم سر کارمان.

ژرژ در ناهارخوری، موقع صرف غذا، خیلی کم خورد و تقریباً حرفی هم نزد. پرسش‌های ساده‌ای دربارهٔ نمک غذا یا کیفیت نان، ظاهراً او را از مخمسه نجات می‌داد. پیش از پایان غذا از جا برخاست و خطاب به حاضران گفت:

«ستوان گرن موضوعی دارد که می‌خواهد برای شما تعریف کند.» بعد رو کرد به رولان و دستور داد: «کلمه به کلمه، رولان، هیچ چیز را جا نیندازید. من چون قبلاً آن را شنیده‌ام نمی‌خواهم دوباره بشنوم، ولی هریک از شما بعداً به دفتر من می‌آید و برایم تعریف می‌کند چی شنیده است، متشکرم.»

پس از رفتن او، رولان همگی را برانداز کرد: همه مضطرب بودند، ولی هرکس به شیوهٔ خود نگاهش دقیق یا طنزآمیز بود. «نژادی با پس‌گردن‌های شق و رق...» رولان از این حرف‌ها شرم داشت، و همچنین از آزدن رفقایس خجل بود. دست‌هایش را چلیپاور روی سینه‌اش گذاشت، به نقطهٔ نامشخصی چشم دوخت و بی‌آنکه به‌جای دیگری نگاه کند شروع به صحبت کرد:

«شب هفتم و هشتم آوریل، وقتی داشتم به طرف قرارگاه‌مان می‌آمدم...»

ستوان گرن بعدازظهر آن روز همراه با دو نفر از سربازهای محلی دیدار دوستانه‌ای از دهکدهٔ سمندو به عمل آورد، پس از شب عید میلاد، دیگر به آنجا سر نزده و فقط به وسیلهٔ دوربین دیده بود که دهکده خالی از سکنه است، یا آدم‌هایی مثل مورچه در آن می‌لولند. اعتمادی که اهالی نشان دادند، اعتماد به نفس او را هم به او بازگرداند؛ خاطرهٔ عملیات از ذهنش محو شد. از خودش پرسید: «چه بخشی از این دهکده دست

دوستی با ما داده و چه بخش دیگرش شبیه جهنمی است که از آن آمده‌ام؟» ولی نه. مسئله واقعی به تعداد اهالی مربوط می‌شود نه به مساحت. چه تعداد از آنها به این موضوع و چه تعداد به آن یکی فکر می‌کنند؟ مسئله این است. ولی چه کسی میان مقامات بالا، جواب این پرسش را می‌داند؟ و کی میان رؤسای شورشی‌ها؟... و از همه این آدم‌های خوبی که با من جای نعنای می‌نوشتند و با نگاه‌شان به من لب‌خند می‌زنند، کدام یک می‌داند واقعاً چه فکر می‌کند، و به‌ویژه فردا چه فکر خواهد کرد؟ بر حسب اینکه چه روزی باشد و مخاطب چه کسی، کلمه «آنها» را که با وحشتی حیوانی با اعتمادی کودکانه به کار می‌برند، گروه‌های متفاوتی را مشخص می‌کند... با این همه، همه دنیا اطراف این فاجعه‌ای که او ادعا دارد می‌خواهد آن را به یک مسئله تنزل دهد، به هیجان آمده است؛ هر کسی تاریخ را با استناد به نظریه خودش به میان می‌کشد، عده‌ای گذشته را به آن ضمیمه می‌کنند و گروهی آینده را. چه هرج و مرجی، آدم فقط می‌تواند به شاخه‌های پایین درخت بیاویزد: انجام دادن کار کوچکی که به عهده شما واگذار شده. واقعاً چقدر اطمینان‌بخش است، برنامه‌ای برای ساعات کار، تعیین نوع کار و سلسله مراتب! و در این سلسله مراتب هر کسی باهوش‌تر است، در پله بالاتری قرار دارد... پیرمردی می‌گوید: «چرا با ما جای نمی‌خوری، ستوان؟»

شب شده بود که سر و کله مرد پیدا شد. تقاضا داشت با فرمانده صحبت کند. «گرفتار است. - صبر می‌کنم. - با افسر مأمور اس. آ. اس. چی؟...» - نه، فقط خود فرمانده را می‌خواست ببیند. وقتی از او برگ عبور خواستند، جبهه‌اش را کنار زد و نشان صلیب جنگ، و مدال نظامی دیگری را نشان داد.

کمی بعد، فرمانده، گرن و سایر افسرها را به دفترش احضار کرد: - این مرد اهل کشرا است. (آخرین دهکده‌ای که هنوز به فرانسوی‌ها

نپیوسته بود.) می‌گوید اسمش سی‌لاری است و ادعا می‌کند پیامی از طرف سعید دارد.» ژرژ با صدایی مرتعش تکرار کرد: «بله، همان سعید کوچولو. گرن تو از او بازجویی کن، اگر همه حرف‌هایش قانع‌کننده بود، من خودم اجرای عملیات را به عهده می‌گیرم.

فوتتوبل پرسید: چه عملیاتی جناب سروان؟

- سعید را ظاهراً اسمعیل دزدیده است، به من اطلاع داده که قرار است اسمعیل امشب در دهکده کشر با هرذله (یکی دیگر از رؤسای شورشی‌ها) ملاقات کند. سعید چندین بار این حرف را از دهان او شنیده و برادر پدر بزرگش را مأمور کرده است...

پیرمرد گفت: من هستم، ولی آنها نمی‌دانند من کی هستم.

... بیایید اینجا و به من خبر بدهید.

دلارو که شیشه‌های عینکش را پاک می‌کرد، بی‌آنکه سرش را بلند کند، زیرلبی گفت:

- اگر این موضوع تأیید شود، از شما اجازه می‌خواهم جناب سروان به جای شما به این مأموریت بروم.

رولان با تلاش زیاد و به‌رغم میل خودش گفت: نه، من می‌روم: من آن محل را بهتر از همه شما می‌شناسم. ژرژ به طرف آنها برگشت و گفت:

- نه، همیشه که شما نمی‌توانید به مأموریت بروید. ماه‌هاست که من دست به کار سرگرم‌کننده‌ای نزده‌ام. علاوه بر این من خرده‌حسابی هم با این اسمعیل دارم که باید تصفیه کنم.

آرنو یک لحظه پیپ را از دهانش بیرون آورد و گفت:

- جناب سروان، دست‌کم اجازه بدهید من هم همراهتان بیایم.

- به‌هیچ‌وجه. شش سرباز و یک افسر تعدادشان آن‌قدر زیاد هست که توجه مراقب‌ها را جلب کنند. سعید حرفش را واضح گفته است: آنها تعدادشان پنج نفر است - امتیاز غافلگیر کردن هم با ماست. برویم به کارمان برسیم، رولان.

«کار» بیشتر از یک ساعت طول کشید. پیرمرد را زیر سؤال کشیدند، صدها پرسش مطرح کردند، دست‌کم بیست تا تله سر راهش گذاشتند، فیش‌های اطلاعاتی را با هم مقایسه کردند. به‌خصوص مادر سعید قاطعانه او را شناخت: بله، او سی‌لاری، برادر پدربزرگ سعید بود، یکی از جنگجویان قدیمی جنگ بین‌المللی ۱۸ - ۱۹۱۴. سرانجام خودش پیشنهاد کرد به‌عنوان گروگان در قرارگاه بماند تا فرمانده و نفراتش برگردند.

ژرژ از رولان پرسید: خوب برادر، نظرت چیست؟

- همه‌چیز به‌ظاهر درست به‌نظر می‌رسد. با این‌همه، نرو، ژرژ.

- چرا؟

- اجازه بده این بچه را من به‌روش خودم پیدایش کنم، اطلاعات

بیشتری به‌دست بیاورم.

- خیلی طولانی خواهد شد.

- ولی هیچ خطری متوجه سعید نیست.

- اگر اجازه بدهیم این افراد به این شکل جسورانه با ما برخورد کنند،

آن‌وقت خودمان هم به‌خطر می‌افتیم. امشب اسمعیل و هرذله عده‌ای را

دستگیر می‌کنند، طناب به‌گردن‌شان می‌اندازند و توی دهکده

می‌گردانند، آن‌وقت فردا همه دهکده به‌او می‌پیوندند. برای من دیگر

کاری نمی‌ماند جز اینکه تو را بفرستم سر خانه و زندگی‌ات، ستوان گرن:

مأموریت انجام شده.

رولان که به‌دقت او را برانداز می‌کرد گفت: چرا شوخی می‌کنی؟ هیچ

میلی به این کار نداری.

- به‌هیچ‌وجه.

- متأسفم که این را به تو بگویم ژرژ، ولی تو حق نداری امشب بروی

ادای بچه‌پشاهنگ‌ها را دریاوری.

- واقعاً؟

- همان‌طور که در دستورهای نظامی ذکر می‌شود مطلقاً حق نداری «به‌جز

وظیفه‌ات» کار دیگری انجام بدهی.

- این جمله چیز مسخره‌ای است. آنهایی که «بیشتر از وظیفه‌شان» انجام می‌دهند، به این علت است که وظیفه‌شان این است کار بیشتری بکنند.

- یعنی بروی خودت را در معرض خطر قرار بدهی به این بهانه که...
- برادرکم، آدم وقتی خود را در معرض خطر قرار می‌دهد کمتر به مخاطره می‌افتد تا موقعی که پنهان می‌شود؛ مرگ از پشت به آدم خنجر می‌زند. و این آدم‌ها مثل سگ‌ها هستند: آنها فقط از کسانی می‌ترسند که واقعاً بیمی از آنها ندارند... ولی معلوم هست چه کار داری می‌کنی؟
رولان با مشت‌های گره‌کرده خودش را روی او انداخته بود، مثل بچه‌هایی که با در بسته روبه‌رو شده باشند.

- تو ما را به دردسر می‌اندازی، ژرژ! همگی‌تان با این شهادت به خرج دادن‌ها‌تان ما را دچار زحمت می‌کنید... تو خوب می‌دانی که من در مورد سعید با این دفتر و دستک‌ها به همان نتیجه‌ای می‌رسم که تو می‌رسی، البته با کمی صبر و حوصله؛ ولی تو و امثال تو نمی‌توانید صبر کنید. فیلمی دائمی و تکراری. شورشی‌ها با جبهه‌ها و کلاه‌هاشان، و تو با افراد شبانه‌ات مثل فیلم‌های وسترن! و اگر این بچه‌هایی که همراهت می‌آیند ترتیب‌شان داده شود چی؟ تو باز می‌شوی «پدر بچه‌هاشان»، این قطعی است.

ژرژ با لحن موقرانه‌ای گفت: دهانت را ببند. تو عصبانی هستی و من نیستم؛ بنابراین احتمالاً حق با من است... من آدم بزدلی نیستم، راست است، فقط امشب آزاد کردن سعید و گرفتن آن دو نفر ربطی به شهادت ندارد، بلکه عمل کردن یا نکردن به قولی است که داده شده.

- این قولی است که تو به خودت داده‌ای! چه ربطی به ما دارد؟

- اسم این قول شرف است، حیثیت است؛ اگر تو دوست من هستی، شرف و حیثیت من به تو هم مربوط می‌شود. و الجزایر برای من ماجرای مستعمره، نفت و حتی استراتژی جنگی نیست، بلکه مسئله وفادار ماندن

یا نماندن به قولی است که داده‌ام.

- تو نبایستی قولی می‌دادی، فراتر از...

ژرژ انگار بخواهد سوگندی یاد کند دستش را بالا برد و به این ترتیب حرف دوستش را قطع کرد.

- کلمات!... صبح روزی که من همراه با یگانم داشتم هندوچین را ترک می‌کردم، جمعیت زیادی مرکب از زن و مرد و کودک بندرگاه را اشغال کرده بودند، و چون آنها از آنجا راندند، رفتند روی ساحل پخش شدند. همه آنها پرچمی به دست داشتند، و موقعی که کشتی از ساحل دور شد، عده‌ای خودشان را به آب زدند تا نمی‌دانم، دنبال مان بیایند، یا هرچه بیشتر نگه‌مان دارند. صدای بوق کشتی اجازه نمی‌داد فریادهای آنها را بشنویم. کسانی میان آنها بودند که غرق شدند، رولان. آن پسری که توی آب فرومی‌رفت و بالا می‌آمد، حلقه نجاتی را که برایش به آب انداخته بودیم ندید - و قایق موقعی به او رسید که دیر شده بود... نگاه این پسری را که به پرچم فرانسه چسبیده بود و خود را غرق کرد، تو هرگز نمی‌توانی از یاد ببری، رولان!

رولان با گلوی فشرده گفت: چه ربطی به این موضوع دارد؟

- منظورت با الجزایر و قول‌های من است؟ - خیلی روشن است. با مأموریت امشب؟ - توضیحش را تو باید بدهی: تو باهوش‌تر از من هستی. ولی خوب حس می‌کنی که تو هم وابسته‌ای.

رولان به آرامی گفت: همگی مان در این راه سقط می‌شویم، این چیزی است که من حس می‌کنم. این تنها راه حل منطقی است، راه حلی که به همه تحمیل می‌شود. شما همدیگر را می‌کشید و بعد به آن افتخار می‌کنید، شما فقط به مرده‌ها احترام می‌گذارید.

- تو درک نمی‌کنی.

- خیلی هم خوب درک می‌کنم: آنچه شما به آن شرف و شهامت می‌گویید، فقط مرگ است، کمی زودتر یا دیرتر.

ژرژ دستش را روی شانه او گذاشت و لبخند زد:

- به! هر کسی که می خواهد جان‌ش را از مهلکه درببرد، آن را از دست می دهد، رولان.

- وقتی می خواستم به مأموریت بروم، یک نفر دیگر هم این حرف را به من زد.

- این حرف برای من هم خوشبختی می آورد. خوب دیگر، برای تعیین مسیر، نیم ساعت بیشتر وقت نداریم؛ می آیم توی دفترت می بینمت.

ساعت هفت دقیقه مانده به یازده است که فرمانده دستور حرکت می دهد. دو جیب پس از پیچیدن از زاویه مسجد ناپدید می شوند، با این همه، رولان در این شب آرام و دلپذیر، تا مدتی جلو نرده های قرارگاه می ماند. به مادرش، به اتاقش و به بهار در پاریس فکر می کند. برای اولین بار حساب می کند، چند روز است که از آنها جدا شده - نه تنها از موقع آمدنش به اینجا، بلکه تا زمان برگشتنش. وقتی از جلو پست نگهبانی می گذرد، چشمش به سی لاربی سالخورده، مادر سعید، عاشور و سه سرباز دیگر می افتد که بی حرکت و مراقب آنجا ایستاده اند. زیر روشنایی تغییرناپذیر ماه، شب سر تا پا انتظار است. رولان در سالن ناهارخوری را باز می کند.

- رفتند؟

- رفتند.

آرنو برای پرسیدن از او نه پیش را از گوشه دهانش برداشته و نه پلک هایش را از هم باز کرده است. انگار دارد تریاک می کشد؛ مثل خانه در بسته ای است که پیش دودکش آن است. رولان از هم اکنون می داند که شنیدن بوی شیرین توتون پیپ او، برای بقیه عمر، ناهارخوری عین سیمرا را به یاد او خواهد آورد.

دلارو ضمن اینکه روی دو پایه عقب صندلی اش به عقب و جلو می رود، دارد مجله ای علمی را می خواند. هربار که مطلبی را نمی فهمد،

دستش را توی موهایش فرومی برد و بر اثر این حرکت موهایش سیخ سیخ شده است. عالیجناب فوتویل شق و رق جلو میز نشسته است و دارد نامه می نویسد. رولان از خودش می پرسد: «به کشیش؟ یا به وکیلش؟» می داند که ژرژ به او دستور داده است پس فردا به مرخصی برود «و بکوشد خوشبختی اش را نجات دهد.» ولی خوشبختی فوتویل کجا می تواند باشد؟

روی دیوار، مجموعه علائم و اسلحه های به غنیمت گرفته شده، امشب منتظر دریافت دو قطعه مهم دیگر است: بیرق کوچک اسمعیل و خنجر هرذله... این مجموعه گرد و خاک گرفته که بعضی از اجزاء آن زنگ زده نماینده مرگ ده دوازده نفر است. در خانه های عزادارشان، اشیاء خصوصی شان که به دیوارها آویزان است، بی تردید مجموعه دیگری را تشکیل می دهد که بچگانه تر و دوست داشتنی تر از این یکی است... فوتویل بی آنکه سرش را برگرداند می پرسد: گرن، به نظر شما چه ساعتی آنجا می رسند؟ (پس همزمان می تواند هم به زنش فکر کند و هم به رئیسش...)

- حداکثر بیست دقیقه پس از نیمه شب.

دلارو مجله اش را کنار می اندازد و با اوقات تلخی می گوید: وقتی فکر می کنم که در زمان ما یک سروان ارتش فرانسه ضمن اینکه خنجری در چکمه اش پنهان کرده و برای غافلگیر کردن افرادی که مسلح به تفنگ هستند، ادای سرخ پوست ها را درمی آورد...

- خوب که چی؟

- آن هم در دوران بمب اتمی!

داستانی قدیمی است، دلارو! در کره سی^۱، شهبازها نخواستند تیروکمان همراه ببرند: به نظر آنها این وسیله از مد افتاده و مبتذل بود. آرنو بالاخره پیش را از دهانش بیرون می کشد، الان آرنو - کلویتس -

۱. Crécy - منطقه ای در فرانسه و اشاره ای است به نبرد میان انگلستان و فیلیپ ششم که در ۲۶ اوت ۱۳۴۶ و در آغاز جنگ های صد ساله مغلوب کمان داران انگلیسی شد. - م.

مائو شروع به حرف زدن می‌کند:

- این قصه تکراری را همه بلدند، رفیق: صنعت‌گرهای خرده‌پا مرده‌اند، زنده باد تکنوکرات‌ها! دوران فرمانروایی «فشار دادن دکمه»... فقط اینها همه‌اش ساختگی است. شما منتظر زیر و زیر شدن دنیا، جنگ بین‌المللی و جنگ اول و آخر جهانی هستید، ولی این جنگ هرگز سر نمی‌گیرد. فقط جنگ‌های چریکی محلی خواهد بود در هر پنج قاره دنیا. حالا نوبت سلاح سرد و جنگ‌های سرخپوستی است. بدا به حال کله‌گنده‌ها و آدم‌هایی مثل شما! فوتتویل رو کرد به او و گفت:

- شما هم اشتباه می‌کنید. جنگ جهانی سوم هم اکنون شروع شده، در اینجا: جنگ صلیبی بزرگ علیه بی‌نظمی و بی‌ثباتی. (رولان پیش خودش این طور تعبیر کرد: «علیه مارکسیسم، علیه مسیح چکمه‌پوش و مسلسل به‌دست، خیلی عالی است!») ولی حق با دلارو است: تابه‌حال ما خودمان را به کشتن داده‌ایم، از این به بعد آنها ما را می‌کشند - به این می‌گویند پیشرفت... ما ارتشی قهرمان ولی قدیمی هستیم، کارخانه‌ای از رده خارج شده...

دکتر که تازه وارد شده می‌گوید: نه، از رده خارج شده‌ها دست‌کم در مورد «زنده باد امپراتور!» با یکدیگر هم عقیده بودند؛ حال آنکه ارتش ما دارد پراکنده می‌شود و می‌میرد.

- و چطور نمیرد؟ پانصد هزار نفر که فقط یک‌دهم آنها در پست‌های فعال هستند. یک صدم‌شان چاله چوله‌ها را پر می‌کنند! بقیه یا جنگ‌طلبند و یا زندگی‌شان را به محافظت از میدان‌های عمومی می‌گذرانند...
- یا پلیس هستند.

- یا خانم رئیس.

دلارو به حرف‌هایش ادامه داد: گوش کنید ببینید چی می‌گویم: یک عده کسانی هستند که در گذشته ساکن افریقا بودند، آنهایی که دائماً می‌گویند «شما هیچ چیز سرتان نمی‌شود و موقعی که خبر جنگ‌های

انقلابی را می شنوند شانه بالا می اندازند، گروه دیگر آنهایی هستند که در هندوچین جنگیده اند، و همه جا بوی مارکسیسم به مشام شان می رسد و تصور می کنند عرب ها ویژگی های آسیایی دارند. و هر دو گروه تصور می کنند نظر خودشان از همه درست تر است...

فوتتویل پس از کمی سکوت گفت: پراکندگی های ارتش مرا نگران نمی کند، بلکه شکاف هایی که در آن به وجود آمده مضطرب کننده است. مثلاً وقتی از انجام خدمات های بیهوده سر باز می زنند، یا دستور ها را با معیار های اخلاقی مقایسه می کنند، یا مشروعیت سلسله مراتب را زیر سؤال می برند...

- زیاد رسمی نباشید، دوست عزیز! ارتش ماشین قشنگی است، اگرچه کمی قدیمی، ولی خوب روغن کاری شده: مثل راه آهن، مثل پست. اگر این یا آن چرخ آن را به این بهانه که دیگر به کاری نمی آید روغن کاری نکنید از کار می افتد. حقیقت این است، و مثل همیشه حقیقتی کاملاً پیش پا افتاده.

رولان گفت: انصاف داشته باشید، پس تکلیف افتخارات چی می شود؟» ولی خودش دو سال پیش به ستوان مانسار نگفته بود: «بس کنید، شما هم مزدتان را می گیرید! با ترفیع درجه و مدال و نشان...» - افتخارات؟ حرفش را هم زن. ما فقط اسب هایی هستیم که به چهار افسار بسته شده ایم. حقوق، ترفیع، تشویق و بازنشستگی.

آرنو به صدای آهسته گفت: تبعید شده ها. فوتتویل از این حرف جا خورد، با حیرتی اندکی متکبرانه هم قطارش را برانداز کرد و به صدای بلند گفت:

- تبعید شده ها، بله. همین امر باعث می شود که افکار ساده دلانه و موضع های افراطی داشته باشیم. و چطور می خواهید نسبت به دنیا و تاریخ از دید دیگری درست عکس دید ملت نگاه نکنیم؟ ما دیگر پایتخت را نمی شناسیم.

رولان به خودش گفت: «دارد به زنش فکر می کند، فقط به او!» و نسبت

به این آدم تزلزل‌ناپذیر احساس همدلی کرد. «اگر بدانند دلم به حالش می‌سوزد از من متنفر می‌شود...»

دلارو بی‌هوا گفت: ببینم، ما هم وجود داریم.
- منظورتان از ما کیست؟
- افراد وظیفه.

- نه دوست عزیز، افراد وظیفه اگر دو سال هم زیر پرچم خدمت کنند، جزو اعضای خانواده نمی‌شوند.
- کارگرهای فصلی.

- شما برای کشوری که سیاست نظامی‌اش را به مسخره می‌گیرد، خط رابط مؤثری نیستید، کشوری که ارتشش را جعبه‌ای پر از سربازهای سربی می‌انگارد که دوبار در سال در آن باز می‌شود: یک‌بار در ۱۴ ژوئیه و بار دیگر در ۱۱ نوامبر^۱...

- و برای بقیه اوقات، فقط هزینه ایجاد می‌کند.

- همچنین چه اصراری داریم که دوست‌مان داشته باشند؟

فوتتویل با چنان صدای خفه‌ای این جمله را ادا کرده بود که همه به او چشم دوختند. نامه‌اش را که تمام کرده بود با شتاب تا کرد و توی پاکت گذاشت. این نامه... «چه اصراری داریم که دوست‌مان داشته باشند؟»... رولان به ملایمت گفت: با این همه، این موضوع که دوست‌مان داشته باشند یا نه مهم است. و همین امر سرانجام سرنوشت شکست یا پیروزی در الجزایر را تعیین می‌کند.

- چه کفرگویی یا چه ناسزایی که به زبان آورده نشده است! الجزایر؟ برو بابا، اصلاً بویی از قضیه نبرده‌اید... الجزایر؟ مسئله فن‌آوری... نه، دلارو، مسئله سیاست... - ولی نه آرنو! موضوع استراتژی

هریک بی‌آنکه به حرف آن دیگری توجه داشته باشد حرف خودش را می‌زد، یا در واقع آنچه را، بر حسب خلق و خو یا غرایز یا منافعش،

۱. ۱۴ ژوئیه روز جشن ملی فرانسه و سالگرد فتح باستی و شروع انقلاب کبیر در سال ۱۷۸۹ است و ۱۱ سپتامبر، پایان جنگ جهانی اول و پیروزی متفقان بر نیروهای محور است. - م.

اینجا و آنجا قورت داده یا کم و بیش هضم یا نشخوار کرده بود، بالا می‌آورد.

وقتی در ناگهان باز شد، چه مدت بود که این آدم‌های کر به این ترتیب بحث می‌کردند و زمان و مکان را از یاد برده بودند؟
- فنک!

بی‌خوابی و اضطراب بیشتر از همیشه خطوط چهره دختر جوان را به هم ریخته است؛ حتی از اینکه وسط حرف‌شان دویده عذرخواهی نمی‌کند و کم و بیش با فریاد می‌گوید:

- ساعت دو و پنج دقیقه بعد از نیمه شب است!
هریک نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌کند: ساعت دو و پنج دقیقه. فرمانده بایستی از مدت‌ها پیش برگشته باشد. همه از جا بلند می‌شوند. فوتتویل که از شرم رنگ و رویش برافروخته است می‌گوید: من به پیشوازش می‌روم.

ولی آرنو بازویش را می‌گیرد و متوقفش می‌کند:
- نه دوست عزیز، شما هستید که پس از سروان اینجا فرمان می‌دهید.
- خوب که چی؟
آرنو تکرار می‌کند: در این صورت... نه»، و هر دو سرشان را پایین می‌اندازند.

رولان که احساس می‌کند بر اثر نگرانی و ندامت دچار تهوع شده است می‌گوید، من آن منطقه را بهتر از هر کسی می‌شناسم. شش نفر با خودم برمی‌دارم و ...

آرنو می‌گوید: دوازده نفر بردار، ممکن است تله‌ای در کار باشد...
- ولی اگر دامی چیده باشند مفهومش این است که...
خودبه‌خود از حرف زدن باز می‌ایستد و سکوت چنان تحمل‌ناپذیر می‌شود که دکتر فکر می‌کند باید موضوع را به شوخی برگزار کند:
- گرن عزیز، اگر شما بروید، فرمانده گوش‌تان را می‌کشد و می‌گوید در این سن نیازی به دایه ندارد.

رولان با صدایی که می‌لرزد می‌گوید: واقعاً؟ در این صورت چرا
همراهم نیایید، دکتر؟

ستوان گرن در هر پیچ جاده امیدوار است از دور جیب‌های اعزامی را
ببیند، و با هر دلسردی به سرعتش می‌افزاید. این دیگر «تمرین» نیست و
خودش هم تعجب می‌کند وقتی صدای اعتراض دکتر را می‌شنود:
- می‌خواهید ما را به کشتن بدهید، گرن! این که راه حل نیست...
رولان بی‌آنکه از سرعتش بکاهد می‌گوید: معذرت می‌خواهم.
پس از عبور از چند دهکده رسیدند به بیارشلیا - فرمانده بایستی اینجا
از جیب پیاده شده و در سکوت افرادش را برای چیدن دام هدایت کرده
باشد. در واقع جیب‌ها زیر درخت‌های زیتون پارک شده‌اند، مثل
حیوان‌هایی که برای خوابیدن زیر درخت‌ها پناه گرفته باشند.
رولان به طرز احمقانه‌ای امیدوار شد: به طور حتم دو رئیس شورشی
را به طرف انتهای دهکده رانده است تا نشان‌شان دهد که جز تسلیم شدن
چاره دیگری ندارند.

بنابراین دستور داد: با اتومبیل دنبال‌شان می‌رویم.
احتیاط به خرج دادن چه فایده‌ای دارد؟ بنابراین با سرعت بیشتری
می‌راند. پرتوی از مهتاب دست‌های دکتر را که کنارش توی جیب نشسته
روشن کرده است. دیگر انگشت‌هایش با حالتی عصبی روی لبه صندلی
ضرب نمی‌گیرند، ولی دکتر دارد یک‌به‌یک آنها را می‌مالد، انگار این
ابزارهای ناشکیبا را برای به کار بردن آماده می‌کند.

ولی دهکده کاملاً خلوت است، حتی متروک به نظر می‌رسد. این هم
قبرستان و ردیف درخت‌های اوکالپتوس که شبیه بیدهای مجنون هستند،
این هم مسجد کوچک محل، و آنجا...

برهنه‌اش کرده‌اند، بدنش را با کارد تکه‌تکه کرده‌اند، چشم‌هایش را
درآورده‌اند، طرف چپ سینه‌اش، کاغذی با سنجاق روی پوست بدنش

چسبانده‌اند: جبهه آزادی‌بخش ملی، با مهر سبزشان. گلویش را دریده‌اند، و خون همچون بالاپوشی ارغوانی تمام بدنش را، تا محل زخم نفرت‌انگیزی که وسط پاهایش با کندن آلتش به‌وجود آمده، پوشانده است. و این ژرژ است. این ژرژ است، رولان... و تو می‌خواستی اسمش را به صدای بلند، مثل کسی که دارد دور می‌شود صدا بزنی، ولی نمی‌توانی فریاد بزنی. و حالا خیلی دیر است: در اینجا جز تصویر برجسته او که به شکل عروسکی غرق در خون روی تخته‌ای چسبانده شده، چیزی به‌جا نمانده است. بازوهایش صلیب‌وار روی سینه‌اش گذاشته شده، انگار می‌خواهد از همراهانش استقبال کند، یا راه ورود به مسجد را که هنوز بوی عرق تن و بوی بز می‌دهد ببندد. بازوها صلیب‌وار. چرا رولان به‌یاد مردی افتاده است که آن شب داشتند شکنجه‌اش می‌کردند؟... بی‌آنکه خودش متوجه شود به زانو می‌افتد، سرش را به طرفی برمی‌گرداند و استفراغ می‌کند.

دکتر فریاد می‌زند: بیا کمکم کن.

جلادها کفش‌ها را به بدن برهنه باقی گذاشته‌اند، مثل خرگوش پوست‌کنده‌ای که در قصابی‌ها پوستش را روی پاهایش باقی می‌گذارند. باید این بدن سرد و لخت را لمس کرد، این جسد نفرت‌انگیزی را که باعث وحشت ژرژ می‌شد، باید او را در پارچه چادری پنهان کرد، و بدون کلمه‌ای حرف گذاشتش توی اتومبیل. از شش نفر همراهان ژرژ هیچ اثری نیست: آنها را زنده یا مرده با خود برده‌اند. از گذاشتن گارد احترام برای جسد فرمانده خودداری کرده‌اند.

یکی از سربازها روی زمین نشسته است و گریه می‌کند.

رولان با صدایی که خودش هم آن را به‌جا نمی‌آورد فرمان می‌دهد: یالا، راه بیفتیم. بچه‌ها، هریک از شما جیب‌ها را که زیر درخت‌ها پارک شده با خودتان بیاورید.

خودش اتومبیل را روشن می‌کند، ولی در همان لحظه که می‌خواهد راه بیفتد، التماس‌کنان به دکتر می‌گوید:

- دکتر شما پشت فرمان بنشینید، من...
 فقط فرصت می‌کند پیاده شود. دوباره حالت تهوع به او دست
 می‌دهد... این بار تمام بدنش است که محتوایش را بیرون می‌ریزد،
 تلو تلو خوران سوار اتومبیل می‌شود.
 از دکتر می‌پرسد: تصور می‌کنید خیلی زجر کشیده باشد؟
 دکتر بی‌ملاحظه جواب می‌دهد: بله، گرن، هدف‌شان از این قصابی
 همین بوده است، از اینجا برویم!
 چراغ‌ها را روشن می‌کند.
 - مواظب باش، دکتر!
 توی نور چراغ‌ها، هیکلی ترحم‌انگیز جلو می‌آید: خیره و گریان،
 خواب‌گردی ده‌ساله.
 رولان فریاد می‌زند: «سعید!» به طرفش می‌دود، او را در آغوش
 می‌گیرد. «در برابر من مقاومت نکن!... چرا تو را آزاد کردند؟
 پسرک زمزمه‌کنان می‌گوید: نمی‌دانم.
 روی صندلی، میان این دو مجسمه بزرگی که لباس ارتشی به تن دارند
 می‌نشیند و چشم‌هایش را می‌بندد.
 رولان پس از لحظه‌ای سکوت می‌گوید: بگو بینم، ولی حرفش را تمام
 نمی‌کند، این نفس منظم و خرخرمانند... «طفلك بی‌چاره!»
 دکتر به طرف او خم می‌شود، گوش می‌کند و با لحن خشکی می‌گوید:
 نخوایده است، گرن.

بخش چهارم

«چون زمین از آنِ آنها خواهد شد

شهامتی آتشین

جسد مثله شده زیر ملافه، حالت محترمانه‌ای پیدا کرده بود. چهار سرباز به حالت خبردار در برابرش ایستاده بودند، افسرها خاموش یک‌به‌یک به آن ادای احترام کردند. آدری‌ین لونورمان مدتی طولانی جلو آن زانو زد و دعایی را که هنگام عزیمتش شروع کرده بود ادامه داد.

وقتی برگشت به دفتر اس. آ. اس.، رولان را دید مشت‌هایش را به شقیقه‌هایش می‌فشارد و نگاهش ثابت است. حدس زد چشم‌های او به چه تصویری خیره مانده که نمی‌تواند نگاهش را از آن بردارد، و از دور دست‌هایش را انگار بخواهد تخته‌سیاهی را پاک کند تکان داد. بعد به طرف او رفت و گفت:

- حالا اگر به روح او، روح زنده و دست‌نخورده‌اش دیگر ایمان نداشته باشید، توهین بزرگی در حق او روا داشته‌اید.

- حال بحث کردن ندارم، فنک.

- بس کنید. از دو ساعت پیش فقط دارید بحث می‌کنید، ولی تنها، و با خودتان، دور‌گود می‌چرخید، و حالا رسیده‌اید به انتهای راه.

- خوب، و این اسمش عدالت است؟ (بریده بریده حرف می‌زد، وجودش را وابسته به یک حرف، به یک تصویر می‌یافت.) ولم کنید، فنک!

- نه.

بی آنکه چشم از او بردارد، روبه‌رویش نشست، و رولان انگار او را نمی‌شناسد یکه خورد.

- شما بر این عقیده‌اید که واقعاً همه وجودش زیر این پارچه دراز کشیده است؟

رولان فریاد زد: نه، ساکت شوید.

- نمی‌شود ساکت ماند. خیلی بی‌رحمانه است، زشت است؛ برای همه اینها باید مفهومی وجود داشته باشد.

- هیچ مفهومی وجود ندارد، فنک. بیهودگی، تصادف...

- واقعاً این‌طور تصور می‌کنید؟ «ساکت ماند و لحظه‌ای بعد به صدای آهسته دوباره گفت: «با این همه، شما بودید که آن کلمه‌ها را ادا کردید، نه او.

- چه کلمه‌هایی را؟

- همبستگی روحی میان اهل ایمان.

رولان بی‌اختیار پرسید: چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟

آدری‌ین جواب نداد؛ می‌دانست که رولان دیگر به حرف‌هایش گوش نمی‌دهد: چون ناگهان همه حواسش رفته است پی این شکافی که در وجودش ایجاد شده، پی این آتش کورکورانه.

دیروز صبح... که چی؟ مگر همین دیروز صبح نبود که این تعریف «همبستگی روحی میان اهل ایمان» را بیان کرده بود: «عده‌ای تاوان گناهان دیگران را می‌دهند، بی‌آنکه حتی این موضوع را بدانند»، و ژرژ جوابش داده بود: «نه. اینکه عده‌ای بار گناهان دیگران را به دوش بکشند بی‌آنکه گناهکاران خودشان خبر داشته باشند، مسئله دیگری است.» چهره ژرژ جلو نظرش مجسم شد که داشت این حرف‌ها را می‌زد، و چهره مردی که با دهان بسته در دل شب داشت شکنجه می‌شد... بله، همه چیز روشن می‌شد؛ همه دنیا به خودش شکل می‌گرفت. همه شادی‌ها و همه درد و رنج‌های دنیا توی دو کفه ترازو بود و تعادل میان آن‌دو به یکایک ما بستگی داشت. بنابراین پیوند اسرارآمیز میان میلیاردها ناشناس زنده یا

مرده، از آغاز خلقت، این عشق خاموش بود. «و حتی بی اطلاع آنها...» و چهرهٔ مسیح همچون شاهین ترازو بر محور زمان آشکار شد. بله، این راز ناگهان به نظرش خیره کننده و به طرز شگفت‌انگیزی توضیح‌ناپذیر آمد: همانند رؤیایی که واقعیت آن سریع‌تر از روح ما حرکت می‌کند. و رودرروی این راز، آسایش حقیر روشن‌فکرانه‌اش چه وزنه‌ای به‌شمار می‌آمد؟ خانه‌ای کاغذی در معرض گردباد!... آنچه این کشف به او تحمیل می‌کرد، تجدیدنظر و بازسازی مطلق دنیایش بود - ولی پروفیسور گرن نتوانست خود را با آن وفق دهد.

بی‌آنکه به دختر جوان نگاه کند، به صدای خفه‌ای گفت: «درست است، آنچه در مسیحیت شما از آن بدم می‌آید دقیقاً این است که در کمین همهٔ نقطه‌ضعف‌های ما نشسته تا امتیاز به‌دست آورد. آیا با مرگ دست به‌یکی است؟ وقتی در برابر رنجی عظیم بی‌دفاع می‌مانیم، در لباس سیاه ظاهر می‌شود و می‌کوشد ما را به دنبال خود بکشد.»

- آهن هم باید دربارهٔ آهن‌ریا این‌طور فکر کند: «تقصیر خودش است!» رولان با نوعی شادی به حرفش ادامه داد: به این می‌گویند بزدلی. (به مادرش فکر می‌کرد: «من بزدلم چون او مرا به روش مسیحیت بار آورده است.») این بخشش گناهان مرا متنفر می‌کند... نه، نه، ژرژ سزاوار سرسپردگی دیگری است.» از جا بلند شد.

دختر جوان با صدایی مضطرب پرسید: کجا می‌روید؟ بیستم، کجا دارید می‌روید؟ و چون رولان بی‌آنکه جوابی بدهد به‌طرف در می‌رفت افزود:

- سرسپردگی را عوضی نگیرید، درمورد شهادت هم اشتباه نکنید!

رولان در زد و با قلبی لرزان گوشش را به در چسباند، دیوانه‌وار آرزومند شنیدن صدای آشنا بود... - به‌جای آن فرمان نظامی خشنی را

شنید:

- بیاید تو... آه! شما هستید گرن.

فونتویل پشت میز فرمانده ایستاده بود، بی آنکه جرأت کند بنشیند به کاغذهایی که روی میز بود و مسئولیت رسیدگی به آنها از این پس به عهده او، نگاه می کرد.

- فونتویل، از این پس شما فرمانده هستید، آمده ام تقاضای لطفی بکنم.

رنگ آبی این نگاه رولان را می آزد، به نظرش ساختگی می آمد. بار دیگر دو حلقه خالی سرخ و اشک ریزان جلو نظرش مجسم شد: آخ که به سر نگاه ژرژ چه آورده بودند - و فونتویل درک نکرد چرا چنین مشتهایش را به هم می فشرد که از آن می لرزد.

- یک لطف؟

- امشب باید به تعاقب آنها پرداخت، همین امشب.

- باید خیلی دور شده باشند.

- نه فونتویل. آنها گمان می کنند ما سرگرم اجرای مراسم هستیم، مست غرورند: و کاملاً بی احتیاط.

- من هم همین طور فکر می کنم؛ حتی بر این گمانم که دل به دریا زده و ضرب شستی هم نشان خواهند داد: مثلاً به قرارگاه حمله کنند، یا مدرسه یا شهرداری را به آتش بکشند.

- شاید. در این صورت از موقعیت استفاده کنیم. یکی از جوخه ها را شب و روز به حالت آماده باش نگه دارید، با شبکه ای برای پاییدن راه ها. و دو جوخه دیگر را به من بدهید.

فونتویل او را برانداز کرد، دچار تردید شد و سرانجام با ملایمتی عجیب گفت:

- اگر این طرح را بپذیرم، گرن - که گمان می کنم این کار را بکنم - افراد را به دست شما نخواهم سپرد. آرنو و دلارو قدیمی تر هستند و واردتر از شما.

رولان با لحن خشنی گفت: درست است، ولی ژرژ دوست من بود.
 «عالیجناب» با لحن خشکی گفت: خیلی خوب، و پس از سکوتی طولانی افزود: «نقشه‌تان را برایم توضیح بدهید.»
 رولان با صدای چنان آهسته‌ای گفت: «متشکرم» که فوت‌توبل بتواند وانمود کند حرف او را نشنیده است؛ بعد او را برد کنار نقشه دیواری، همان نقشه‌ای که ژرژ به وسیله آن روز اول ورودش او را با وضعیت منطقه آشنا کرده بود.

- ساعت چهار و ده دقیقه است. ساعت چهار و نیم من همراه با یک جوخه مستقیم می‌روم به طرف دهکده. آنجا منطقه پستی است؛ می‌توانم از بلائید عبور کنم، با حرکتی دایره‌وار از دهکده‌هایی که کنار ساحل چپ رود قرار دارند پرهیز می‌کنم و پیش از ساعت شش می‌رسم - اینجا را نگاه کنید، به ده کیلومتری شمال سعدا. آرنو و جوخه دوم سه ربع ساعت پس از من از قرارگاه راه می‌افتند، و در ساعت شش و ده دقیقه، در چهار کیلومتری کسرا، اینجا، اطراق می‌کنند...

آدری‌ین لونورمان از جایش تکان نخورده بود، ولی روباه صحرایی کوچولو، که از این به انتظار نشستن طولانی خسته شده بود، رفته بود روی زانوهای او و خود را گرد کرده و خوابیده بود. پیش‌بینی کردن بدون فهمیدن، سعادتِ نگران بچه‌ها و حیوانات است.
 - همین امشب می‌خواهید به مأموریت بروید؟ (لحن گفته‌اش کمتر جنبه سؤالی داشت.)

- تا بیست دقیقه دیگر. فرمان‌ها صادر شده است.

- برای گرفتن انتقام دوست‌تان؟

- می‌خواهیم سعی کنیم عدالت را درباره قاتلان فرمانده اجرا کنیم.
 دختر جوان به صدای بلند گفت: در این صورت مجازات، نه انتقام.
 آدری‌ین دید که لب‌های رولان بی‌صدا جمله او را تکرار کرد:

«مجازات نه انتقام»، بعد رولان به عنوان تأیید حرف او سرش را تکان داد. دختر جوان خیالش آسوده شد و سایه تبسمی روی لب‌هایش نشست:

- من درسی را که مسیحیت به من داده دنبال می‌کنم، ستوان - و اهمیتی نمی‌دهم که شما از آن بدتان می‌آید یا نه. باید برای قربانی‌ها، جلادها و آلت دست‌ها دعا کرد؛ مهم نیست فرمان چی باشد.

رولان با عصبانیت گفت: خیلی خوب. حالا به کار پردازیم: خلاصه‌ای از اطلاعات مربوط به تمام این منطقه را می‌خواهم. (با انگشتی ناشکیبا منطقه مورد نظرش را روی نقشه نشان داد. همچنین نیاز به... بیایید تو! سی لاربی سالخورده در آستانه در ظاهر شد، چهره‌اش پرچروک و چشم‌هایش اشک‌آلود بود.

- سرکار ستوان، آبروی ما رفت.

رولان به ملایمت گفت: «نه، فقط همگی خیلی غمگینیم. این قدر چنگ به صورتت زن. تو مرا گول نزدی، سی لاربی، وگرنه از سرگردانی ما استفاده کرده و می‌گریختی. تو هم گول خورده‌ای، همین. - بله، ستوان، و به وسیله این جانور.

به عقب برگشت و از تاریکی راهرو، به دشواری حیوان کوچکی را که با دست‌ها و پاها به چهارچوب در چنگ می‌انداخت به درون کشید. پسرک وقتی چشمش به دیگران افتاد از دست و پا زدن بازایستاد. - سعید!

روباه کوچک صحرایی گوش‌هایش را تیز کرد، موهایش سیخ شد و به دیدن طفل، با یک جست فرار کرد.

سی لاربی گفت: خودش پیام را به من داد، ولی آنها به کمین نشسته بودند.

دختر جوان با صدایی بی‌طنین گفت: پس او را آلت دست قرار داده بودند.

پیرمرد با حق‌گریه‌ای که هم مضحک بود و هم متأثرکننده گفت: - نه. خود او به فکر افتاد چنین دامی را پهن کند.

رولان فریاد زد: سعید، تو... ولی چرا؟ چرا؟
 - برای اینکه خودش را مهم جلوه دهد، سرکار ستوان، به علاوه
 می خواست نبردی واقعی را به چشم ببیند...
 - خودت جواب بده، سعید!
 - تو نمی توانی یک کلمه هم از او حرف بکشی، ستوان.
 - چرا، فقط یک کلمه.

مچ دست کودک را گرفت و با حرکتی مقاومت ناپذیر او را به طرف
 اتاقی که جنازه در آن گذاشته شده بود برد. توی راهرو چشمش به شبیحی
 افتاد که صورتش را با روبنده پوشانده بود. جمیله بود، مادر سعید که به
 دیدن آن‌ها چهره‌اش را برگرداند به طرفی دیگر. وقتی به آستانه در
 رسیدند، گرن دست سعید را در دست گرفت و گفت:
 - جلو دیگران کوچک‌ترین حرکتی نمی کنی.

به زور او را به طرف جنازه چرخاند، چهار نگهبان آنها را برانداز
 کردند، و سعید دست از مقاومت برداشت. رولان کنار گوشش گفت:
 - و حالا معذرت بخواه... نه به صدای بلند! فقط به اندازه‌ای که من
 بشنوم.

- او چی؟
 رولان با گلویی فشرده زمزمه کنان گفت: او؟ او می شنود، منتظر است.
 - او می داند که من بوده‌ام؟
 - می داند که تو بوده‌ای.
 سعید با صدایی خشن گفت: ولی او کجاست؟
 - جایی نزدیک ما. زنده.
 سعید خود را به زمین انداخت و جلو جنازه دراز کشید. هق‌هق‌کنان
 گفت:

- آه، معذرت می خواهم، مرا ببخش، مرا ببخش...
 - حالا بلند شو بایست.
 وقتی از راهرو می‌گذشت به شبیح سیاه‌پوش دستور داد: «بیا تو،

جمیله!» بعد در را بست، به آن تکیه داد و گفت:

- ما پنج نفریم که حقیقت را می دانیم. من اسمعیل و هرذله را به حساب نیاوردم چون کاری خواهم کرد که دیگر نتوانند به کسی آسیب برسانند... پنج نفر - ولی هیچ یک از ما هرگز به کسی نخواهد گفت چه اتفاقی افتاده. فرمانده از سوی دشمنانش به کمین گاهی کشانده شده و در کمال ناجوانمردی به دست آنها به قتل رسیده است. همین.

سی لاریبی گفت: سرکار ستوان، تو نمی توانی مانع از این شوی که آبروی ما بریزد.

- آنچه من می خواهم مانعش شوم درست همین کلمه های بزرگ و همین ناله و نفرین هاست. جمیله من اجازه نخواهم داد سراسر زندگی پسر تو به خاطر اینکه در سنی که آدم قدرت فکر کردن ندارد، این کار... این کار را انجام داده، پیشاپیش نابود شود. بنابراین هر دو شما باید قسم بخورید که در این مورد سکوت کنید.

- سرکار ستوان.

- قسم بخورید! زود باشید: من تا ده دقیقه دیگر باید بروم و می خواهم خیالم آسوده باشد... - خیلی خوب متشکرم. تو جمیله پسر را پیش خودت نگه می داری. به همسایه ها بگو او مریض است و برای مدتی با کسی آمد و شدی نداشته باشید. سی لاریبی پیش ما می ماند تا من برگردم. - ولی سرکار ستوان، من باید...

- من این تقاضا را از تو می کنم، دوست من.

بیست ساعت تمام، سراسر منطقه را زیر پا گذاشتند. امید غافلگیر کردن گروه شورشی در حوالی کشر، با دمیدن سپیده صبح ازین رفت. آرنو دلسرد شده بود، ولی گرن که انگار ساعت به ساعت لاغرتر می شد، در چنان آتشی می سوخت و چنان شوری از خود نشان می داد که افراد و فرماندهان شان تحت تأثیر آن قرار گرفتند. فردا صبح برخلاف انتظار

دستور ادامه تعقیب را صادر کرد، وقتی خواست دلیل این فرمان را برای زیردستانش توضیح دهد، یکی از گروه‌بان‌ها با صدایی دورگه گفت:
- نیازی به توضیح نیست، سرکار ستوان، ما هر جا بروید دنبال‌تان می‌آییم.

درجه‌دار از خودش می‌پرسید چرا ستوان گرن با نگاهی ناگهان چنین درخشان او را برانداز کرده است. قضیه از این قرار بود که رولان ناگهان با سرمستی فرمان دادن و احساس مورد اطاعت قرارگرفتن آشنا شده بود - این دو سرمستی عامل‌هایی بودند که جنگ‌ها را زنده نگه می‌داشتند. «من هم به سهم خودم دارم شکارچی می‌شوم...» طی این دو شب بیدار خوابی و یک روز پایان‌ناپذیر، با سرمستی شکار آشنا شد، آن چنان که گاه هدف این اقدام را از یاد می‌برد. در تمام طول مدت یک ماه عملیات آنچه احساس کرده بود تهدید بود، ولی حالا می‌دانست کجا دارد می‌رود و خودش است که عملیات را رهبری می‌کند. به خودش گفت: «یعنی جنگ فقط با قیام افراد باید پایان بگیرد؟ و تا زمانی که افسران می‌توانند کاری کنند که مورد محبت سربازان قرار بگیرند باید ادامه پیدا کند؟» تا همین چند روز پیش درک این موضوع نومیدش می‌کرد؛ حالا به نظرش شرافتمندانه می‌آمد. حتی آرزو کرد دوباره در عملیات شرکت کند: «این بار بهتر دوام خواهم آورد...» ترس و خستگی را فراموش کرده بود، یا به عبارت دیگر از بابت آن احساسی غرورانگیز به او دست داده بود. یک تلافی جویی... او هم قدم به دایره ستوان مانسار گذاشته بود.

به هر دهکده‌ای که پا می‌گذاشتند، از طرز رفتار اهالی، از سر به‌زیر انداختن‌هاشان و فرار بچه‌ها پی می‌بردند که گروه شورشی از آنجا گذشته است. همه از کشته شدن فرمانده باخبر شده بودند ولی چیزی به روی خودشان نمی‌آوردند.

آرنو گفت: دیگران جلوتر گشت اطلاعاتی‌شان را زده‌اند. اگر ما همه این اهالی را در اختیار بگیریم...

- فردا ما هم اطلاعاتی را که لازم داریم به دست می‌آوریم، آرنو.

- شما خیلی خوشبین هستید.

- بله، چون اینها از دیدن ما خیلی تعجب کرده‌اند، چون هیچ‌کس انتظار آمدن مان را نداشته است.

- پس روش خبررسانی عرب‌ها چی؟

- روی هیچ‌یک از قله‌ها آتشی ندیدیم که روشن باشد! آنها را غافلگیر خواهیم کرد، آرنو.

همان شب آنها را غافلگیر کردند. زن‌هایی که سحرگاه پس از شستن رخت‌هاشان از دهکده برمی‌گشتند خبر دادند که شورشیان در گذار بالا دام گسترده و عده‌ای نگهبان برای مراقبت از راه‌ها و مقداری سلاح‌های خودکار در آنجا گذاشته‌اند. آرنو پیشنهاد کرد برای نابود کردن‌شان آنها را محاصره کنند.

- به هیچ‌وجه! فقط موقعی به تعقیب آنها خواهیم پرداخت که حساب‌مان را با دیگران تصفیه کرده باشیم. از حالا تا آن موقع باید سکوت مطلق را رعایت کنیم.

دو متحد دیگر به یاری‌شان آمد: بادی شدید و در پی آن بارانی سیل‌آسا. افراد که خسته و خیس شده بودند، شروع کردند به غرولند کردن.

یکی از سرگروهان‌های سالخورده که جای بخیه‌های زخمی قدیمی روی سرش بود گفت: ارواح دهن‌تان: می‌توانیم بدون این که ما را ببینند به آنها نزدیک شویم.

همه شواهد نشان می‌داد که آن شب گروه و رؤسای‌شان باید از ده شلیا که خواهرزن اسمعیل در آن سکونت داشت بگذرند. ولی شهر لحظه به لحظه از باران لبریزتر می‌شد. ناچار شدند اتومبیل‌ها را در این سمت نهر بگذارند و پیاده از آب بگذرند، آب یخزده که زمستان را به یاد می‌آورد تا بالای ران‌هاشان می‌رسید. ولی برای رولان این سرمای شکنجه‌آور آب لذت‌بخش بود. از سیلاب‌رو که گذشتند، جوخه به چند دسته تقسیم شد و هر دسته محور حرکت و ساعت پیشرفت‌ش را دریافت کرد؛ می‌خواستند

دهکده را در شبکه‌ای فشرده و تنگ محاصره کنند. گرن دوازده نفر را با خود برداشت و قدم به راهی گذاشت که باران و تاریکی شب بیش از پیش آن را خطرناک می‌ساخت. عاشور که آنها را راهنمایی می‌کرد، گهگاه مثل سگی زمین را بو می‌کشید تا پرت نیفتند. در طول سیلابرویی عمیق، ناچار شدند مثل بچه‌ها دست همدیگر را بگیرند و در میان باد شدید و تاریکی شب، یک‌به‌یک از آن بگذرند.

عاشور که کنار گرن راه می‌رفت، ناگهان مچ دست او را گرفت و مانع جلو رفتنش شد: روی قلعه مقابل درخشش اسلحه‌ای بر اثر ریزش باران و در روشنایی آذرخش دیده می‌شد و در پس آن هیكل آدمی روی خود تا شده.

گرن به صدای آهسته گفت: یک مراقب. پس معلوم می‌شود زیاد از اینجا دور نیستند.

- ولی همه طرف مراقب گذاشته‌اند، سرکار ستوان.

- اول ترتیب این یکی را بدهیم.

عاشور گفت: به خاطر باران زیر پناهگاه رفته، من می‌روم بالا.

این بار گرن بود که با قدرت دست او را گرفت و نگهش داشت، بعد خودش تنها شروع به بالاخزیدن کرد. یک لحظه این قامت بی حرکت و این توده پاره‌های خیس شده را که مرگ در آن کمین کرده بود از نظر دور نمی‌کرد، یقین داشت میزان شدت و تندی نگاهش می‌تواند این قامت انسانی را بر جایش میخکوب کند یا نکند. متحدانش باد و باران، همچنان او را پنهان نگه می‌داشتند، و پشت سرش دوازده مرد به نیروی اضطراب‌شان از او حمایت می‌کردند. یک لحظه، در چند قدمی مراقب متوجه وحشتناکی موقعیتش شد. اگر کوچک‌ترین صدایی به گوش مرد می‌رسید، فرصت آن را داشت که تفنگش را نشانه برود و کار او را بسازد... آن وقت به طرز ناخواسته فکری از ذهن رولان گذشت که هرگز نمی‌توانست آن را به کسی اعتراف کند، یا معنی‌اش را دریابد: به خودش گفت: «دارم به طرف خدا می‌روم»، آن وقت با آرامش تمام، به جلو رفتن

ادامه داد، مثل آرامش یک تماشاچی. «ترسیدن و در عین حال دوست داشتن خطر»: در آن لحظه تعریفی را که ستوان مانسار از شهامت کرده بود به یادش آمد، ولی دیگر اهمیتی به این چیزها نمی داد. ماشینی اسرارآمیز که آرام تر از قلبش در وجود او کار می کرد هر متر پیش روی و هر لحظه را حساب می کرد. او جلو می رفت و هیچ کس، حتی خودش متوجه نشد که لبخند به لب دارد...

- یکی از افراد گفت: عجیب است، این ستوان به سرش زده...

نفر بغل دستش گفت: هیچ باورم نمی شد.

فقط دیدند که رولان لوله تفنگ مرد را گرفت و چرخاند و با یک ضربه قنداق او را بی آنکه فرصت فریادزدن پیدا کند پخش زمین کرد، احتمالاً نگهبان تصور کرده بود صاعقه او را از پا درآورده است. بقیه افراد به سرعت و بی صدا به رولان پیوستند و کار نگهبان را ساختند.

رولان به همگی گوشزد کرد: کوچک ترین صدا، فریاد هشدار یا شلیک گلوله ای می تواند یک قصابی واقعی راه بیندازد، همه مواظب باشید.

سر گروه بان گفت: باید نگهبان ها را دور زد، ولی برای ساکت کردن آنها باید به درستی بدانیم در چه نقاطی کمین کرده اند.

یکی از دوازده مرد نجواکنان گفت: این هم یکی دیگر.

درست است یکی از نگهبان ها طرف راست، تفنگ به دوش حرکت کرده بود.

عاشور گفت: سرکار ستوان، این بار بگذار من کارش را بسازم.

کلاهخودش را برداشت، جبهه ای روی دوشش انداخت (کماندوها همیشه جبهه می پوشیدند) و خنجرش را از نیام بیرون کشید. قدم به قدم جلو می رفت و پشت هر درخت پنهان می شد. همراهانش او را دیدند که به نگهبان نزدیک شد، سپس ناگهان به او چسبید، با یک دست دهان مرد را گرفت و با دست دیگر نوک خنجر را به پهلوی چسباند. گروه با چند جست به او پیوست. به سبک حیوانات درنده، بی رحمانه، نرم و ساکت.

عاشور بی آنکه نفس نفس بزند گفت: او پسرعمویم است، به ما خواهد گفت بقیه نگهبان‌ها کجا موضع گرفته‌اند و رؤسا کجا جمع شده‌اند. خیالت آسوده باشد سرکار ستوان، او می‌داند که من در ضربه‌ام خطا نمی‌کنم.

بدون دردرس چهار پنج نگهبان را خنثی کردند ولی بقیه خیلی دور بودند: «به! عاشور ترتیب بقیه کارها را خواهد داد!» چون جوخه دیگر میان طوفان و تاریکی پیش می‌آمدند تا دهکده را محاصره کنند. پسرعموی عاشور که همچنان خنجر روی پهلوش بود کلبه‌ای را که جدا از سایر کلبه‌ها بود نشان داد و به زبان عربی به عاشور گفت: ولی تو خواهی گفت که خودت آنجا را پیدا کرده‌ای، باشد؟

عاشور مغرورانه گفت: به کی؟ حساب همگی شان را خواهیم رسید. رولان جزئیات نقشه حمله را برای دیگران توضیح داد.

- شما سه نفر با شنیدن صدای اولین گلوله هجوم خواهید آورد، شما در محل ورود به جنگل بایستید. بقیه نفرات مراقب سایر کلبه‌ها خواهند بود... و حالا کمی صبر کنیم: عملیات خیلی سریع انجام شد، ستوان آرنو ممکن است هنوز به موضع تعیین شده نرسیده باشد.

این دقایق انتظار خیلی دشوار بود و افراد را عصبی می‌کرد. رولان به خودش گفت: «اگر باز هم صبر کنم، ممکن است یکی از افراد دست به عمل احمقانه‌ای بزند، و اگر منتظر آرنو نمانم، خود من هستم که کار احمقانه‌ای کرده‌ام...» سگی پارس کرد؛ همه افراد نفس شان را حبس کردند، ولی باد که به شدتش افزوده بود به کمک شان آمد. هیچ‌کس از این پرتو نور ملایمی که از زیر دری در چند متری آنها بیرون می‌آمد چشم برنمی‌داشت. رولان به خودش می‌گفت: «آن تو هستی. آه! ژرژ...» و نفرت گلویش را به شدت فشرد.

پیش از آنکه پنج دقیقه‌ای که برای خودش تعیین کرده بود تمام شود، دیگر طاقت نیاورد:

- برویم! نه، عاشور پشت سر من بیا.

عاشور گفت: سرکار ستوان تو به فرمانده فکر می‌کنی و من به بنی سماح.

بنابراین همگی با هم حرکت کردند. شاخه خشکی زیر پای رولان شکست، همگی بی حرکت برجا ماندند، انگشت‌ها روی ماشه، تبدیل به مجسمه‌هایی شدند که چشم‌هاشان از حدقه بیرون زده بود. باد اضطراب‌شان را با خود برد، هیچ چیز تکان نخورده بود، سر و کله هیچ نگهبانی پیدا نشد، هیچ کس فریاد نزد، در همان لحظه دوباره به راه افتادند، بی آنکه حرکت‌شان را با هم هماهنگ کنند، وقتی به در کلبه رسیدند آن را محاصره کردند، بیشتر از آنکه ببینند، حدس می‌زدند. یازده نفری توی سایه کمین کرده و آماده جستن بودند. خوب، دام حسابی چیده شده بود. رولان با خشم فراوان لگد محکمی به در زد. در هنوز کاملاً باز نشده بود که چراغ داخل کلبه خاموش شد. ولی روشنایی آتش اجاق وسط اتاق سایه مردان مسلح را روی دیوارها منعکس می‌کرد. رگباری شلیک شد. عاشور و رولان که در دو طرف در ایستاده بودند، جابه‌جا شدن هوا را بر اثر این رگبار حس کردند. آنها هم به نوبه خود اتاق را کورکورانه به مسلسل بستند. هیکلی از میان آن دو به بیرون گریخت. شلیک یک گلوله او را به تلوتلو خوردن انداخت و گلوله‌ای دیگر پخش زمینش کرد. رولان خودش را داخل کلبه انداخت، روی زمین دراز کشید و به همه طرف شلیک کرد. یک خشاب کامل گلوله از بالای سرش شلیک شد، ولی در این مدت او فرصت کرد خشاب اسلحه خودش را عوض کند. گلوله‌ها مثل جرقه آتش چوب تر به هرسو می‌پرید. دونفر دیگر سعی کردند از کلبه فرار کنند. عاشور هردو را از پا درآورد. آن وقت لحظاتی سکوت برقرار شد که پایان‌ناپذیر به نظر می‌آمد. سایه‌هایی در تاریکی حرکت می‌کردند. رولان سینه‌خیز از کلبه بیرون رفت و دوتا نارنجک توی کلبه انداخت که بی‌درنگ سقف آن را به آتش کشید. چندین مرد درحالی‌که بی‌هدف شلیک می‌کردند از آن به بیرون گریختند. پشت سرشان فشنگ‌ها بر اثر آتش منفجر می‌شد. به‌رغم روشنایی شعله‌های آتش، دونفر از

شورشیان توانستند از چنگ عاشور فرار کنند، ولی افرادی که جلو ورودی جنگل کمین کرده بودند آنها را به دام انداختند. از دور صدای شلیک گلوله به گوش رسید. رولان به خودش گفت: «بقیه نگهبان‌ها هستند که شلیک می‌کنند، ولی آرنو حساب‌شان را خواهد رسید...»

کمی بعد همه سروصداها خاموش شد. هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید این عملیات چقدر طول کشید. آتش درگیر میان باد که تندترش می‌کرد و باران که خفه‌اش می‌ساخت، رو به خاموشی می‌رفت. از میان خرابه‌های کلبه، جسدی را که سوخته بود بیرون کشیدند و کنار بقیه جنازه‌ها گذاشتند؛ بعد به معاینه زخمی‌ها پرداختند و تعداد زندانی‌ها را شمردند. آرنو که اطراف دهکده را از وجود شورشی‌ها پاک می‌کرد، تعدادی زندانی با خود آورد، به‌علاوه شش سربازی که همراه فرمانده رفته بودند و همگی صحیح و سالم بودند.

- آفرین‌گرن، کارت عالی بود!

ولی رولان چراغ قوه‌اش را روی صورت یکایک افراد می‌گرفت.
- هرذله!

- من؟ نه، برادرش هستم.

- البته... و اسمعیل... - رولان یک لحظه میان دو شورشی تردید کرد -
تویی!... عاشور برو میان خرابه‌های کلبه و همچنین در جنگل بگرد:
به‌طور حتم کیف‌های حاوی اسناد را آنجا پنهان کرده‌اند.

- یکی پیدا کردم، سرکار ستوان.

- باز هم بگرد. چند قبضه اسلحه پیدا کرده‌ای؟

آرنو به صدای بلند گفت: اسلحه، مهمات، دوربین، دارم آنها را می‌شمارم؛ محصول خوب بوده است.

رولان رو کرد به طرف دو رئیس شورشی‌ها و با صدایی که آرزو می‌کرد نلرزد پرسید:

- کدام یک از شما دو نفر گلوی فرمانده را برید؟

هرذله گفت: نمی‌فهمم منظورت چیست؟

رولان بی هوا زد توی گوشش.

- چرا می زنی، شکایت می کنم.

- به کی؟ حتماً به قاضی. تکرار می کنم کدام یک از شما دونفر...

اسمعیل با نفرت تمام گفت: «ما دست هامان را با این کارها آلوده نمی کنیم.» ولی رولان دریافت که دست های او دارد می لرزد و شادی بزرگی برای تلافی جویی سراپایش را در خود گرفت.

- شما فقط تماشا می کردید؟ در این صورت اجراکننده کی بود؟

رئیس شورشی نگاه موقرانه ای به جسدها کرد، یکی را با سر نشان داد و گفت: این یکی.

آن مرده میان سایر جنازه ها چهره مشخصی پیدا کرد، چهره ای کاملاً زشت ولی آرام. رولان به خودش گفت: «منصفانه نیست. به! جای دیگری حساب پس خواهد داد...»

به افراد دستور داد: «این یکی را بیرون بیاورید و به درخت تکیه اش بدهید.» بعد از ستوان آرنو اجازه خواست همه افراد را جمع آوری کند. آنگاه خطاب به سربازها گفت: این قاتل فرماندهان است، هرگز چهره اش را فراموش نکنید.

عاشور گفت: سرکار ستوان، اجازه بده قلبش را از سینه اش بیرون بکشم.

- آرام باش، عاشور.

و به یاد گفته عجیب فنک افتاد: «باید برای قربانی ها، جلادها و آلت دست ها، دعا کرد، مهم نیست جزو کدام دسته باشند.» هوا رفته رفته داشت روشن می شد.

- آرنو، همین امروز صبح باید زندانی ها را در دهکده ها بچرخانیم تا همه آنها را ببینند، همین امروز صبح.

- خودتان به تنهایی این کار را نکنید، گرن: آنها واقعاً به شما تعلق دارند. من برمی گردم.

- پس از رویی بخواهید برای اواخر پیش از ظهر هلیکوپتر بفرستند.

اطمینان دارم که خود فرمانده برای تحویل گرفتن شورشی‌ها و اسناد می‌آید.

دو رئیس شورشی، طناب به گردن، میان سربازان اسلحه به دست که لباس‌شان را مرتب می‌کردند و ساکت و موقرانه راه می‌رفتند، در دهکده‌های کشرا، سعدا و متردین به همه نشان داده شدند. رولان می‌ترسید آنها را تکه‌پاره کنند، ولی هیچ انتظار این سکوت و این سرهای به زیرافکنده را نداشت.

با خشم تمام سر اهالی سمندو فریاد زد: سرتان را بلند کنید! اینها قاتلان فرمانده هستند. عدالت فرانسوی حکمفرما شد و حالا با خیال راحت می‌توانید زندگی کنید.

اسمعیل گفت: «وقت را بیهوده تلف می‌کنی.» (دست‌های هرذله که طناب پیچ شده بود انگار داشتند دعا می‌کردند ولی اسمعیل دست‌ها را مشت کرده بود و به نظر می‌آمد هنوز تهدید می‌کند.) خودت را خسته نکن: آنها می‌دانند که تو می‌روی و کسان دیگری پس از ما می‌آیند.

- آدم‌کش‌هایی دیگر!

اسمعیل شانه‌هایش را بالا انداخت:

- مردان دیگری از نژاد اینها.

دو هلیکوپتر، مثل دو حشره غول‌آسا در دو طرف جاده محل ورود به عین سیمرا، منتظر بودند. فوتتویل اهالی را توی میدان بازار جمع کرده و از صلح فرانسوی برای‌شان حرف می‌زد. دو زندانی را روی سکوی سنگی وسط میدان بردند: این دو بیشتر از هرکس و هر چیزی نشانه صلح فرانسوی بودند. با این همه جمعیت که تا لحظه‌ای پیش کف می‌زدند و به صدای بلند هورا می‌کشیدند، ساکت شدند. فقط موقعی به هو کردن آنها پرداختند که دو زندانی به آنها پشت کردند. رولان اشاره‌ای به فوتتویل کرد، او هم از شرکت در جشن پیروزی صرف نظر کرده و به طرف دفتر راه

افتاد. خستگی شدید این دو شب و یک روز، ناگهان به اندازه سه تا ردای کشیشی روی شانه‌هایش سنگینی کرد و نگهبانی که جلو دفتر ایستاده بود نفهمید چرا این قدر غمگین است.

روی میزش حکمی از قاضی را دید که جدیه را به علت «نداشتن مدرک قابل قبول» آزاد کرده بود؛ و نیز نامه تهدیدآمیزی از سوی جبهه آزادی‌بخش، با مهر سبزرنگش.

۲

برّه‌هایی میان گرگ‌ها

اگرچه نوشتن احکام تشویق و تقدیر در تخصص ستوان و. در ستاد منطقه بود، برای نوشتن این یکی به زحمت افتاده بود. گرن، رولان که افسر اطلاعات و رئیس اس. آ. اس. بود: به نحوی قاطعانه و با پشتکار و ذکاوتش موفق به پاک‌سازی منطقه از شورشیان شده بود. به علاوه به خاطر شهامتش در عملیات... ستوان و. از خودش می‌پرسد «آیا باید به پدرش هم اشاره کنم، این کار باعث کوچک کردن و آزرده‌گی خاطر او نخواهد شد؟... یا به‌طور غیر مستقیم: به خاطر وفاداری به ویژگی‌های تبارش (همان‌طور که هفته گذشته در مورد پسر ژنرال د به کار برده بود...) موفق شده است رؤسای شورشیان را که فرمانده‌اش را به قتل رسانده بودند دستگیر کند... (ولی نه، «به قتل رسانده بودند» با جمله‌ای که برای فرمانده‌اش که پس از مرگش نشان لژیون دونور دریافت کرده بود مغایرت دارد. درمورد او گفته بود: در کمین‌گاهی قهرمانانه با مرگ روبه‌رو شده بود...

ستوان و. مدت زیادی روی این متن که او را به یاد تکلیف‌های زبان لاتین در دبیرستان می‌انداخت کار کرد. سرانجام از دست آن عصبانی شد: «فراموش نکنیم که گرن کسی نیست جز همان فابریس که سال گذشته ما را لجن مال می‌کرد! بنابراین کلمه‌های «ذکاوت» را با «سماجت» و «شهامت» را با «سختگیری» عوض کرد و چند صفت تمجیدآمیز دیگر

را هم خط زد.

در همان لحظه رولان داشت روی متنی کار می کرد که برای سومین بار آن را پاره کرد و دور ریخت. این متن نامه ای بود که می خواست برای پدر و مادر ژرژ بنویسد.

دیشب یک ساعت هم نخوابیده بود. به محض اینکه چراغ را خاموش می کرد، یا حتی به مجردی که پلک هایش را می بست، هیکل خون آلود دوستش را می دید که مثل حیوانی در کشتارگاه پوست کنده شده بود، و در چهره مثله شده ولی قابل شناسایی اش، دو چشمه ظلمانی در اعماق حدقه های تو خالی اش جریان داشت، حدقه هایی که برای روح به قتل رسیده اش به سان دو گور بود.

ژرژ. آه! ژرژ زنده بود... نه همه چیز به آنجا ختم نمی شد! فراسوی این مرز خونین، راه ادامه می یافت، رولان از این بابت مطمئن بود. ولی برای اولین بار با واقعیتی روبه رو می شد که روح ظریفش همچون موج به آن برمی خورد بی آنکه موفق به شکستنش شود. چون هیچ فلسفه ای، هیچ نظریه ای نمی توانست ماهیت این اطمینان خاطر را به او بنمایاند، مگر واقعیت مسیح که از سردخانه های دوران کودکی اش دست نخورده جلوه گر می شد. همان مسیحی که در نظر او، بدن برهنه و شکنجه دیده اش، لحظه ای جانشین بدن ژرژ می شد.

صادقانه به خودش گفت: «بس کن، این هم یک بزدلی دیگر است. کسی که نمی تواند درد را تحمل کند بیهوش می شود؛ کسی که نمی تواند فکر مرگ و نیستی را تحمل کند، مسیحی می شود.

بلند شد، لباس پوشید و در اتاقش شروع به قدم زدن کرد. مثل موقعی که بدن آدم از دردی در عذاب باشد، سر جایش بند نمی شد. جلو پنجره باز ایستاد، و با اضطرابی ناشناخته به اولین نشانه های دمیدن سحر نگاه کرد و به بررسی پهنه تاریک آسمان پرداخت. به خودش گفت: «همه خوابند: مادرم، آقای لوکور، فنک... همگی خوابند و ژرژ مرده است!» خود را به او بیشتر از دیگران نزدیک حس می کرد. مرگ امشب او را

نمی ترساند، ولی همچون ملاقاتی اسرارآمیز به نظرش می رسید، چهره‌ای انسانی به خود گرفته بود، چهرهٔ مسیح را. یک شب گفته بود: «آنچه در مذهب شما متنفرم می کند دست در دست مرگ داشتنش است...» شکر خدا راست بود، ولی راست بودنش از نوع دیگر. درد و مرگ فقط از ورای این آدم زنده‌ای که آنها را به خود دیده تحمل پذیر بود. ولی چرا، چرا؟

روی تخت‌خوابش نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت - سری چنان لاغر میان دست‌هایی چنان رنگ پریده. و اندک اندک نظریه‌ای که از مدت‌ها پیش به دست فراموشی سپرده شده بود، شکل گرفت، شکوهمند ولی مبهم، ناتمام ولی محکم، مثل کلیسای جامعی از میان مه. در هر ابهامی ساده دلانه به خودش می گفت: «فک آن را برایم توضیح خواهد داد.» و با اطمینان خاطر آدم‌های معلول از کنار آن می گذشت.

ناگهان وسوسه شد زانو به زمین بزند، ولی خودداری کرد. در شانزده سالگی، هنگام دعا خواندن کشیش حاضر نشده بود سرش را پایین بیندازد.

ناقوس ترک دار شهرداری نیمهٔ ساعتی را اعلام کرد، معلوم نبود چه ساعتی.

پشت میزش نشست، کاغذ سفیدی را برداشت و شروع به نوشتن نامه‌ای به پدر و مادر دوستش کرد. پیش نظر مجسم کرد که الان خورشید خانه‌شان را که کنار شط قرار دارد و در آن روزبه‌روز چشم انتظار آمدن او بوده‌اند روشن می کند. آنها فقط به انتظار دیدن او زنده بودند.

جمله‌هایی نوشت؛ دوباره کاغذ را پاره کرد.

موستان‌ها در دو دامنهٔ تپه، خانهٔ آنها را از خانهٔ او جدا می کرد، و بواپره‌ئو بر آن مشرف بود. بواپره‌ئو... جایی که به بازی گوزن و سگ‌های شکاری می پرداختند... این راه سنگلاخ را، هنگامی که خورشید داشت

غروب می‌کرد، او و ژرژ ساکت از آن پایین طی می‌کردند و بالا می‌آمدند. و حالا خورشید داشت بی‌اعتنا روی همین راه سنگلاخ می‌دمید. درخت‌ها بزرگ شده‌اند؛ و ژرژ مرده است؛ زندگی چه مفهومی دارد؟
 رولان متنی را که تازه نوشته بود خواند و از نو آن را پاره کرد. اشک او را گیج کرده بود. بچه‌ای تنها بود... همزمان هم پدرش را از دست داده بود و هم برادرش را. دلش می‌خواست عزیمت کند، از ورای فصل‌ها بگذرد و به خانه سفید دوران کودکی‌اش برسد، و به سرزمینی که فراسوی کودکی است و مرگ نام دارد. به خودش گفت: «گمان می‌کردم کودکی‌ام را طولانی‌تر کرده‌ام، چه دیوانگی‌ای! دوران کودکی طولانی‌تر نمی‌شود، آدم دوباره به آن برمی‌گردد.»

کاغذ دیگری برداشت، و این بار بدون فکر کردن نامه‌ای به پدر و مادر ژرژ نوشت که دیگر نه آن را خواند و نه پاره‌اش کرد. نامه را خطاب به روح آنها نوشته بود؛ راز نوشتن در این است. با آنها درباره ژرژ، انگار هنوز زنده باشد حرف زد، همزمان درباره کودک و افسر، چون هر دو در نظر خدا یکی هستند، در هر لحظه و برای همیشه. خدا زمان، چشمه و اقیانوس را از میان برمی‌دارد.

- تازه چه خبر، فنک؟

دختر جوان و روباه کوچک که روی زانوهای او خوابیده بود، به شنیدن صدای دوست‌شان دریافتند که او تغییر کرده است. دو چهره مثلی شکل و دو نگاه تغییرناپذیر با هم به طرف او برگشتند.
 - هیچ خبری نیست، ستوان. پس از بازداشت آنها همه چیز به حال عادی برگشته.

- یعنی صلح و آرامش. به حالت قهرآلود این حرف را زنید، فنک.

- نه، اهالی عین سیمرا خوشحال نیستند. صلح واقعی با شادی مشخص می‌شود؛ وگرنه...

- وگر نه چی؟
 - وگر نه جز یک آتش بس چیزی نیست.
 - واژه‌های «صلح» و «شادی» را به مفهوم خاص آن بگیرید، آن وقت حرف‌تان برای هردومان واقعیت پیدا می‌کند.
 - البته.
 - آیا من شادم، فنک؟
 - به هیچ وجه.
 - با این همه بر این عقیده‌ام که به صلح و آرامش رسیده‌ام.
 دختر جوان رولان را برانداز کرد، به نظر می‌آمد پیر شده است؛ ولی فقط زن‌ها در این مورد اشتباه نمی‌کنند.
 - دیشب چندان نخواییده‌اید، از قیافه‌تان پیداست.
 - حتی یک ساعت. چیزی را کشف کرده‌ام... (صدایش در گلو شکست). بعد لحن صدایش را محکم کرد و ادامه داد: «مسیح را کشف کرده‌ام. امیدوار بودم دست‌کم این موضوع در قیافه‌ام خوانده شود! - من در آن اشک فراوان می‌بینم!
 حالا نوبت رولان بود که دختر جوان را به دقت برانداز کند: چهره او هم منقلب شده بود، و آنچه آن را ناگهان چنان آسیب‌پذیر و ناب کرده بود، هماهنگی لرزان ترس و شادمانی بود. ولی آیا خود این حالت مفهوم و توضیح واقعی عشق نبود؟
 در دنباله حرف‌هایش گفت: «آدم مسیح را کشف نمی‌کند. درمی‌یابد همه جا حضور دارد.»
 - اما اگر همه جا حضور دارد، آدم وقتش را تلف کرده است!
 - ولی زمان چه مفهومی دارد؟
 - می‌توانستم...
 حرفش را ناتمام گذاشت. دختر جوان این حالت مکاشفه سرسری او را به هم زد و گفت:
 - می‌توانستید چی؟ خودتان را بلندنظر، وفادار و نیکوکار نشان دهید؟

نه. فقط می‌توانستید مثل همه ما، ندامت بیشتری احساس کنید، ضمن اینکه می‌دانستید پشیمان نیستید.

- در این صورت مسیحی بودن به چه کاری می‌آید؟
- که آدم بداند آن قدرها هم ایمان ندارد. این اولین مرحله است.
رولان با لحن کشداری گفت: می‌توانستم با شهامت باشم.
- یا با شهامت به نظر برسید. حالا برای تان این می‌ماند که کاملاً با شهامت بشوید.

- منظورتان از این حرف چیست، فنک؟
دختر جوان کمی تردید کرد:
- شهامتی بر اساس عشق و نه غرور.
- شما مثل فوتتویل حرف می‌زنید! او می‌گوید مرد جنگجو دشمنش را «دوست دارد» و فقط غیرنظامی‌ها هستند که همواره طرفِ نفرت را می‌گیرند.

- نه، این طور نیست. به گمان من برای ترس آدم‌ها یک دارو بیشتر وجود ندارد: و آن عشق است، عشق کورکورانه آدم‌ها. آنچه اهمیت دارد شهامت نیست، اعتماد است.
- اعتماد به خود؟

- اعتماد به همه بجز به خود. هر انسانی را دوست خود انگاشتن مگر اینکه خلافتش ثابت شود، مفهومی زندگی کردن در عالم صفا و آمرزش است.

- و همچنین قرار گرفتن در معرض خطر مرگ!... ولی در حال حاضر مردن برای من دیگر اهمیتی ندارد.

آدری این اعتراض‌کنان گفت: آه! نه، بخصوص نباید به مرگ بی‌اعتنا بود. ترسیدن از آن توهین به خداست؛ و تمایل به آن توهین به آدم‌ها.
- با این همه، من به آن تمایل دارم، فنک. بنابراین، این آخرین بزدلی من است.

- بس کنید. منطقی باشید: اگر زندگی را دیگر دوست ندارید پایبندش

نشوید! این راز شهادت واقعی است.
سپس ناگهان با خشونتی که دادن هرگونه پاسخ بی اساس را ناممکن می کرد پرسید:

- ترجیح می دهید کشته شوید یا بکشید؟... نه، بی درنگ به من جواب ندهید، چون این یک نوع تعهد است.

- کشته شوم، فنک. بله، از این پس کشته شوم... از خشونت بیزارم؛ خود را به کشتن دادن گاه تنها اعتراض نسبتاً آبرومندانه است.

- «آبرومندانه»، باز هم واژه ای خاص آدم ها! آدم ها همواره ترتیبی می دهند که فضیلت هاشان به مرگ بیانجامد. نه، ستوان، این نوع اعتراض بی ارزش است. «آدم باید بخواهد زندگی کند و بداند چگونه بمیرد».

- این حرف را ناپلئون به گوته می زد.

- واقع گرایی همواره آن را برای خیالپردازی تکرار می کند؛ واقع گرایی زن ها برای خیالپردازی مرده ها. نباید خود را به کشتن داد، باید پیروز شد؛ فقط در مورد ماهیت پیروزی، آدم نباید دچار اشتباه شود.

رولان با عصبانیت گفت: خوب، پس راه حل شما در برابر خشونت چیست؟

- خوب معلوم است... خود این کلمه ضدش را در خود دارد: عدم خشونت.

- ما که هندو نیستیم.

- آیا رمی ها، یونانی ها، فرانسوی ها می توانستند از پذیرفتن مسیحیت خودداری کنند و بگویند: «ما که یهودی نیستیم؟»...

- فنک، شما یک نظریه را با یک مذهب درهم می آمیزید. عدم خشونت...

- ... تز اصلی مسیح است ستوان، «خوشبخت کسانی هستند که ملایمند چون زمین را تصاحب خواهند کرد» - این دومین آسایش است.

رولان به ملایمت پرسید: اولین آسایش چیست؟

- خواهر دوقلویش: «خوشبختی آنان که روح فروتنی دارند، چون

قلمرو خداوند از آن آنهاست.»

- از آن آنها خواهد بود.

دختر جوان با صدای خفه‌ای گفت: از آن آنها «هست»، اصل قضیه در همین جاست. و آنهایی هم که به خاطر عدالت زجر کشیده‌اند، قلمرو خداوند متعلق به آنهاست. چه رمز و رازی!

- به! فنک، راه حل همه این رمز و رازها در مرگ است.

- اگر این طور باشد، خیلی بی رحمانه و خیلی دلسردکننده خواهد بود. نه. نه! راه دست یافتن به رمز و رازها، در همان تجربه کردن شان نهفته است که در اختیار ماست. برای آنهایی که آن را درک نمی‌کنند، فقط یک جواب وجود دارد: آزمایش کنید.

روز پنجم - یا به عبارت بهتر، صبح روز چهارمین شبی که به ستوان گرن گذشته بود، برای دیدن رئیسش که حالا فوتتوبل بود به دفتر او رفت.
- می‌خواستم بفرستم دنبال تان، گرن. خبر خوبی برای تان دارم.
- بهتر است اول من حرف بزنم.

فوتتوبل یکه‌ای خورد و ضمن بررسی چهره رولان گفت: چرا؟
قیافه تان تعریفی ندارد، دوست عزیز. از پست نگهبانی چراغ اتاق تان دیده می‌شود که تمام شب روشن است. شما باید بیشتر از اینها بخواهید.
رولان در همان حال که سعی می‌کرد لبخند بزند گفت: درست محصول همین شب زنده‌داری‌ها را برای شما آورده‌ام.
- در هر صورت این هم محصول فعالیت‌های روزانه تان است گرن: متن تشویق‌نامه.

- تشویق‌نامه برای من؟

به دستور ستاد لشکر و همراه با مدال «شایستگی نظامی». فوتتوبل کمی صدایش را آهسته کرد و ادامه داد: «به گمانم مادر تان از این موضوع خیلی خوشحال خواهد شد...»

این ملایمت نامنتظر رولان را منقلب کرد، به خصوص خلع سلاحش کرد.

فوتتویل گفت: آن را بخوانید، انگار از دریافت آن چندان خوشتان نیامده است.

رولان زمزمه کنان گفت: خیلی دیر است.

بعد شروع کرد به خواندن... ویژگی‌های تبارش... استواری در عمل... - ولی اینها همه به نظرش شبیه سنگ‌نوشته روی قبر آمد.

فوتتویل پرسید: منظورتان از «خیلی دیر» چیست؟

- دیگر نیازی به آن ندارم.

- سر در نمی‌آورم.

- فوتتویل، استعفانامه‌ام را از مقام افسری برای‌تان آورده‌ام.

- شوخی می‌کنید؟

- قیافه‌ام چنین چیزی را نشان نمی‌دهد.

از بیدار خوابی‌ها، استدلال کردن‌ها و مکاشفه‌ها - و نیز اشک‌ها - چنان خود را از داخل فرسوده می‌یافت که درست می‌دانست قیافه‌اش الان چه حالتی دارد.

فوتتویل کم و بیش با محبت شانه‌او را گرفت و گفت: به گمانم شما مریض هستید، دوست عزیز. بی‌خوابی، اندوه - خوب کاملاً طبیعی است. - متأسفانه نه، حالم خوب است، حتی خیلی هم خوب. و استعفانامه‌ام را برای‌تان آورده‌ام.

- علتش؟

- عدم خشونت... و چون دید فوتتویل سخت تعجب کرده است، تکرار کرد: عدم خشونت: دیگر نمی‌خواهم اسلحه به دست بگیرم.

فوتتویل پس از سکوتی طولانی گفت: می‌فهمم (ولی مطلقاً درک نمی‌کرد). وضع روبه‌راه خواهد شد. از حالا تا چندین ماه دیگر من هیچ عملیاتی را پیش‌بینی نمی‌کنم - البته به لطف موفقیتهایی که نصیب شما شد. در این حوالی می‌توانید بدون اسلحه گشت بزنید، البته هیچ وقت تنها

نروید، و... و بخصوص در این باره با هیچ کس حرفی نزنید.

- نه اسلحه و نه اونیفورم.

- چی؟ از بابت آن شرمنده اید؟

- بنشینید فوتوبل، و بخصوص وارد بحث هایی نشویم که شما را

آزرده می کند. نه، البته که از اونیفورمی که پدرم و ژرژ می پوشیده اند

شرمنده نیستم؛ ولی من راه دیگری را انتخاب کرده ام.

- متأسفانه شما به خدمت احضار شده بودید.

رولان گفته او را اصلاح کرد: خودم داوطلب شده بودم.

- تازه این غیر منطقی تر است، و تعهد خدمت تان هنوز تمام نشده

است...

- می دانم، هنوز سه ماه دیگر از آن مانده.

- و این را هم می دانید که من اختیاری ندارم که شما را از خدمت معاف

کنم، مگر اینکه دکتر گواهی کند که شما به خاطر وضع جسمانی تان...

- این راه حل مایه آبروریزی است، فوتوبل.

- قصدم نشان دادن راه حلی برای شما نبود، می خواستم سدی ایجاد

کنم.

ساکت ماند و به برانداز کردن این همقطاری که لبخند نفرت انگیز

قربانی ها را روی لب هایش داشت پرداخت، لبخندی که انگار

می خواست آدم را در صف جلادها جا دهد. ولی فوتوبل حاضر نبود

خود را مقصر بداند، به همین جهت با لحن خشکی گفت:

- مواظب تندروی هاتان باشید، گرن! فابریس در این راه خیلی

زیاده روی می کرد.

- با این همه اگر در اینجا کسی باشد که بتواند رفتار مرا درک کند، شما

هستید.

- من؟ (انگار از این همداستانی احساس غرور می کرد.)

- به عنوان یک مسیحی.

- در نظر داشته باشید که من برعکس از اینکه کسی مسیح را دستاویز

خود کند بدم می آید. چیزی که متأسفانه خیلی رایج است.
- دستاویز برای چه کاری؟

- عده‌ای برای بزدلی شان، و عده‌ای دیگر برای عوام‌فریبی.
- نقطهٔ مقابل بزدلی چیزی است که خیلی به آن شباهت دارد: و آن
عدم خشونت است. و این عدم خشونت جزو دستورات مسیح است.
- نه گرن، مسیح نمی‌تواند دستوری را صادر کند که خلاف شرافت
باشد.

- و شرافت دستور کشتن می‌دهد؟
- گاهی وقت‌ها.

- به‌طور حتم نه شرافت پروردگار! و چون دید انگشت‌های عاج مانند
فونتویل با حالتی عصبی روی میز ضرب گرفته است، با شتاب افزود:
وانگهی هر کسی برداشت خاصی از شرافت ندارد؟
- و برداشت شما از شرافت چیست؟

- آن را تغییر داده‌ام - بله، از سر وفاداری. ولی نقطهٔ مشترک در هر
توجیهی از شرافت این است که سعادت شما را لگدمال می‌کند... خوب
می‌دانم خودم را در معرض چه خطری قرار می‌دهم، فونتویل.
- ما چی؟ بدون رئیس اس. آ. اس. و افسر اطلاعات، ما را در معرض
چه خطری قرار می‌دهید؟ به این موضوع فکر کرده‌اید؟

رولان با همان صلابت لحن جواب داد: بله. جانشین من برای به عهده
گرفتن وظایفش تا هشت هفتهٔ دیگر باید تعیین شود. از همین حالا او را
مطالبه کنید. صدها بار خود شما اظهار نکرده‌اید که همهٔ این ستوان‌هایی
که در مزرعه‌ها یا اداره‌ها از بی‌کاری کسل می‌شوند...
- آنها به کاری نمی‌آیند.

- و این جانشین من که شما حتی او را نمی‌شناسید به چه کاری
می‌آید؟... به علاوه آدریین لونورمان در تمام مدتی که من در مأموریت
بودم کارها را اداره کرده است، باز هم می‌تواند به این کار ادامه دهد.
- پس شما فکر همه چیز را کرده‌اید!

- تا آنجا که به شما مربوط می شود، بله؛ و تا آنجا که به خود من ارتباط پیدا می کند، هیچ اهمیتی نمی دهم.
فوتتویل از جا برخاست و رفت در اتاق را که نیمه باز مانده بود بست، بعد بی آنکه به رولان نگاه کند گفت:
- بد تعبیر نکنید، گرن، ولی من مدت زیادی به این فکر بودم که شما آدم بزدلی هستید.

- بودم.

- مطمئن هستید با این راهی که برگزیده اید، دوباره به آن بر نمی گردید؟
- سه ماه فوتتویل! سه ماه بدون هیچ دردسری اینجا ماندن و بعد با نشان و مدال بدون هیچ چک و چانه ای به پاریس برگشتن... به من بگویید از این آسان تر چه کاری وجود دارد؟
- و این غروری که آسان بودن را به نظر شما مشکوک می کند در چه چیزی است؟

- در غرور خود شما، فوتتویل، در غرور ژرژ، در غرور هر فرد مسیحی - حتی فراتر از این، در غرور هر انسان ارزشمندی... اگر شما اسم این را غرور می گذارید، مفهومش این است که فرهنگ لغات ما خیلی نارساست.

فوتتویل پس از کمی مکث گفت: معذرت می خواهم. ولی من از بزدلی متنفرم. بزدلی پیش درآمد ستمگری است.
- و عدم خشونت در نهایت، تنها سد و مانع در سر راه هر نوع ستمگری، از جمله خشونت است.

- من به کارآمد بودن عملی یک نظریه اعتماد دارم، نه به جنبه نظری آن.
رولان با خشونت گفت: بس کنید، ما حالا دیگر خوب می دانیم «کارآمد بودن به هر قیمتی» چه مفهومی دارد، از جمله جنبه کارآمدی اقدامات جبهه آزادی بخش و خود ما: یعنی منتهی شدن به هتک حرمت انسانی. به علاوه، حتی در زمینه کارآمدی - اجازه می دهید بنشینم؟... متشکرم. - فوتتویل، به نظر شما مهم ترین واقعه ای که نسل ما شاهد آن

بوده چیست؟

دید که لب‌های نازک فوتتویل به هم فشرده شد.

فوتتویل با لحنی آشفته گفت: ظهور ضد مسیحیت، یعنی کمونیسم.

- منظورم واقعیتی تاریخی، مشخص و محدود بود... از نظر من، آزادی هند است، نقطه عطف رهایی همه ملت‌های رنگین‌پوست - که ما بخواهیم یا نه، دوران جدیدی را در تاریخ بشریت آغاز کرده است. و چگونه سیصد میلیون هندی پس از یک قرن بردگی آزاد شدند؟ - آنها از طریق دیگری جز عدم خشونت هم می‌توانستند به آزادی دست یابند.

- من که گمان نمی‌کنم.

- یعنی شما ادعا دارید هیچ کار بزرگ دیگری نمی‌تواند انجام بگیرد، چون شما آن را خشونت می‌نامید؟

- بزرگ؟ چرا، البته. ولی بزرگ و دائمی؟ نه، هیچ کاری. یا دست‌کم هیچ کاری که خشونت نبوده باشد. در همین‌جا، فوتتویل، خشونت است که باعث شده ما بازی را ببازیم.

- نه! خشونت باعث شده که دیگران آن را ببرند.

- و شما امیدوارید آن را با خشونت بیشتر، همواره با خشونت بیشتر ببرید؟ بس کنید، این دور تسلسلی جهنمی است. من که سن شما را ندارم، از هم‌اکنون از آن متنفر شده‌ام. در گذشته همه عمر یک آدم لازم بوده تا از این وسوسه خشونت به‌خرج دادن خلاص شود؛ امروز تنها یک نگاه به دنیا برای آن کافی است. برای آدم‌هایی از قماش شما، فوتتویل، تنها ماجرایی ارزشمند و رخ نداده، عدم خشونت است.

- سعی نکنید مرا جزو هواداران این مردک‌تان گاندی بکنید. کارآمد بودن اقدامش برای من چه اهمیتی دارد؟ تنها شهادت برای من مهم است.

رولان به ملایمت گفت: آدم باید نوع شهادت را برای خودش انتخاب کند، و از به تباهی کشاندن آن و تحقیر کردن نوع شهادت دیگران پرهیزد.

- ولی این شما هستید گرن، که به نظر می آید، آنچه را من و فرمانده شهامت می نامیم مورد تحقیر قرار می دهید! او دوست شما بود؛ و مثل یک قهرمان مرد.

- به هیچ وجه این طور نیست. او را با بزدلی و پست فطری کشتند، همان طور که این به قول شما «مردک گاندی» را. با واژه ها بازی نکنیم.

فوتتویل از جا برخاست، لحن گفتارش را تغییر داد و گفت:

- باشد. با واژه ها بازی نکنیم!... سرهنگ فرمانده منطقه، میل دارد خودش روز پنجشنبه آینده، در اینجا نشان را به سینه شما نصب کند، اینجا حاضر خواهید بود، نه؟

- در لباس شخصی.

- با او نیفورم.

- نه، فوتتویل.

- آدم به سرهنگ فرمانده اش نمی گوید نه (لحن صدایش حالت تحکم آمیز فروتنانه ای داشت.) من قرار بود به مرخصی بروم: او از من خواسته است بمانم...

- و شما می مانید؟ این غیر انسانی است. او نمی داند شما چرا می خواهید به مرخصی بروید.
- ولی...

- من می دانم. مرا ببخشید: ژرژ این را به من گفت.

فوتتویل با خشمی نومیدانه گفت: باشد، با این همه می مانم.

رولان از خودش پرسید: هیچ وقت گریه کرده است؟ خیلی دلش می خواست دست او را بگیرد و خاموش کنار رودی قدم بزند. «چرا ما همیشه در مورد مناعت و خویشن داری سر همدیگر را کلاه می گذاریم؟»
- بنابراین باید از سرهنگ تقاضا کرد زحمت آمدن را به خودش ندهد،

من می روم می بینمش.

- برای آخرین بار، گرن، آیا ما نمی توانیم این قضیه را بین خودمان دوستانه حل کنیم؟

«دوستانه» جان کلامی عقیفانه و بسیار نیرومند... رولان از اینکه رئیسش را مایوس کند احساس خجالت می‌کرد.

- سخت است. قصد من این نیست که اینجا را ترک کنم، بلکه می‌خواهم یک کارگاه ساختمانی ایجاد کنم. می‌دانم که از پس این‌گونه کارها برمی‌آیم.
- کجا؟

- البته نه در منطقه خودمان، جایی دیگر، هر جا که لازم داشته باشند. مسلمان‌ها و اروپایی‌ها به‌طور مشترک با هم تلاش خواهند کرد؛ و بعدها، اگر کسی بخواهد به حرف من گوش کند، مسائل اخلاقی و وجدانی هم به میان خواهد آمد. بعضی‌ها از نه سال پیش دارند در زندان‌ها می‌پوسند...
- خواب می‌بینید، گرن.

- شاید، ولی خودتان الان با صدایی که لحن آن تغییر کرده، حرف مرا تأیید می‌کنید. نه واقعاً، در چنین کارگاهی من نمی‌توانم مفید واقع شوم؟
- در آنجا بیشتر در معرض خطر هستید.
- خوشبختانه.

- فوتتویل با خستگی فراوان پرسید: ولی نتیجه همه این کارها چه خواهد بود، گرن؟

- این کارگاه نمونه، چرا نتواند آغازی برای خدمتی جدید شود؟
خدمتی غیر نظامی که راه را برای جوان‌هایی مثل من...
- خدمت وظیفه‌ای غیر نظامی؟ کشوری بدون ارتش...
- خاطرتان جمع! ما مدت‌های زیاد یک استثنا باقی خواهیم ماند.
- همه اینها مسخره است.

- در شب جمعه مقدس، یازده مرد لرزان که مورد تعقیب قرار داشتند، مسخره نبود^۱؟

- باز هم مسیح؟ او را به حال خودش بگذارید!

۱. اشاره است به آخرین گردهم‌آیی مسیح و حواریونش به نام شام آخر که فردای آن روز که جمعه بود، مسیح به صلیب آویخته شد. - م.

- مسیح است که مرا به حال خودم نمی‌گذارد، فوتتویل...» پس از لحظه‌ای مکث افزود: به حرف من اعتماد ندارید؟
- دارم، ولی شما آدم تندروی هستید، مثل همه آدم‌هایی که دشمن چیزهای جدید هستند. آیا خویشنداری این قدر مشکل است؟
- رولان «عالیجناب» دو فوتتویل را برانداز کرد و به او غبطه خورد. این همه اطمینان، تعادل...

فوتتویل ناگهان پرسید: گرن، اگر فرمانده از شما تقاضا می‌کرد می‌ماندید، نه؟

- اگر ژرژ هنوز زنده بود، هیچ مشکلی پیش نمی‌آمد. بله، می‌ماندم: یک بزدل می‌ماندم، خیلی آرام‌تر و کمتر مزاحم... - اجازه می‌دهید برای خداحافظی گشتی در دهکده‌های اطراف بزنم؟
- البته که نه.

رولان احساس کرد قلبش به شدت می‌تپد. رفتن بدون دیدن آنها... ژرژ گفته بود: «اگر موفق شوی دوست‌شان بداری، بدا به حالت: سرانجام روزی رنج خواهی برد.»

زمزمه‌کنان گفت: فرمانده به من اعتماد می‌کرد.
- به آنها خواهم گفت دوباره برای انجام عملیات رفته‌اید.
- هر طور میل شماست.

- بی‌درنگ استعفانامه‌تان را برایم بنویسید، بدون هیچ توضیحی آن را برای سرهنگ خواهم فرستاد.
- و همه این مسائل بالاخره به حاضر شدن در برابر ژنرال کشانده خواهد شد.

فوتتویل به خودش گفت: «نه، به حاضر شدن در یک دادگاه نظامی» - ولی فکر کرد بهتر است در این باره حرفی نزنند.
در همین لحظه عاشور در زد، آمد تو، فراموش کرد سلام نظامی بدهد و با صدایی خفه گفت:

- زود باشید سرکار ستوان، قادر آمده است! قادر اینجاست.

- پدر سعید؟... آمدم.

فونتویل پس از اینکه در بسته شد، با لحن تلخی گفت: قادر به ما پیوسته یا نپیوسته باشد، در حال حاضر برای شما چه فرقی می‌کند؟ منطقی باشید، گرن.

- من منطقی نیستم، فونتویل، بدبخت ولی خوشحال.

- با من دست بدهید، ماجرا را خودم برای بقیه خواهم گفت.

رولان پس از بیرون رفتن از دفتر فونتویل جلو پنجره که باز بود ایستاد، و از آنجا با نگاهی ناگهان جدید، نمایش هر روزه را تماشا کرد. حیاط، پست نگهبانی، میدان، رهگذرها، و کسانی که در آن ایستاده بودند - این چشم‌انداز آشنا را با محبتی پدرانه برانداز کرد. ترک همه اینها در لحظه‌ای که به آنها علاقه‌مند شده است، چرا؟ ولی مگر به خاطر ساندربین قلمرو آرامش را در دیورستان به همین شکل درهم نریخته بود؟ بعد هم امنیت درخشان مقاله‌نویسی در ولتر را برای رفتن به استقبال ترس در الجزایر؟... آیا این رفتار یک مرد برای رسیدن به هدفش است؟ یا خیالپردازی بوله‌وسانه یک نوجوان؟ یا لذت بچگانه همه چیز را خراب کردن؟ اگر در این ماجرا مسیح واقعاً برایش بزرگ‌ترین عذر و بهانه بوده چی؟ قادر که با سربازهای محلی مشغول خوش و بش بود، به دیدن او نگاه شادمانه‌اش را به او دوخت.

- سلام سرکار ستوان.

- قادر، از دیدنت خوشحالم.

- فرمانده...

- افسوس! بله، قادر... («همان بهتر که هرگز به حقیقت پی نبردا!») یک

لحظه صبر کنید!

رفت به دفترش؛ آدریین لونورمان که به پیشوازش آمد، خیلی به نظرش رنگ‌پریده رسید.

- حرف زدید؟... آه! نباستی این کار را می‌کردید... من هم نباستی...

رولان دست او را گرفت و مجبورش کرد بنشیند؛ لبخند می‌زد، انگار

تأسف‌های دختر جوان تصمیمش را قطعی‌تر می‌کرد.

- چرا فنک؟

- می‌ترسم.

- این تنها کلمه‌ای است که انتظار شنیدنش را از شما ندارم.

- ستوان، این ماجرا به دادگاه نظامی خواهد کشید، شاید بعد هم به

زندان!

رولان برای دلداری دادن به او به دروغ گفت: فکرش را کرده‌ام.

- پس چرا رنگ‌تان پرید؟

- فنک، فنک، «هرکس بخواهد جانش را درببرد، آن را از دست

می‌دهد.» و حالا می‌دانم که پای زندگی ابدی در میان است - تنها

زندگی‌ای که آدم اطمینان دارد می‌تواند در آن با کسانی که دوست‌شان

دارد شریک شود.

دختر جوان او را برانداز کرد، چشم‌هایش پراشک شد ولی تلاشی

برای پنهان کردن آن نکرد.

- فنک، شما تنها کسی هستید که ابتدا به روح من توجه کردید.

دختر جوان صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد و انگار با خودش

دارد حرف می‌زند زمزمه‌کنان گفت:

- حالا من هستم که بزدل شده‌ام. شما را وارد ماجرای کردم و بعد هم

به حال خودتان گذاشتم. من با خیال راحت اینجا می‌مانم...

و چون نگاه دختر جوان به او دوخته نشده بود، به خودش جرأت داد

و گفت:

- شما همیشه اینجا نمی‌مانید و من هم برای همیشه در زندان

نمی‌مانم. به گمانم برای رفتن تا آخر ماجرا، من نمی‌توانم... نمی‌توانم از

شما چشم‌پوشم.

یکی از دست‌های آدرین را که دیگر مقاومت نمی‌کرد از روی

صورت او برداشت و کف دست خودش را روی گونه او گذاشت. گونه‌اش

مثل زندگی به نظرش ولرم آمد.

۳

شهامتی سنگ‌گونه

ستوان گرن روز چهارم آوریل، بی‌سروصدا در دفتر ستاد ارتش بازداشت و به پاریس اعزام شد، او را در زندان فرن زندانی کردند، و روز ۱۹ ژوئن در دادگاه نظامی نیروهای مسلح حاضر شد. به قاضی تحقیق و نیز به وکیل تسخیری که از سوی دادگاه برایش تعیین شده بود، پاسخ‌های مختصری داد، ولی در دادگاه پس از گفتن مشخصاتش کاملاً سکوت کرد. وقتی رئیس دادگاه علت این رفتارش را پرسید، متهم جواب داد: «سوء تفاهم در برابر سوء تفاهم، همان بهتر که در به‌کاربردن کلمات صرفه‌جویی شود» - جمله‌ای که اهانت به دادگاه به‌شمار آمد و بی‌تردید مجازاتش را سنگین‌تر کرد. (جامه قضاوت و اونیفورم ارتشی به تن هر کسی باشد قلقلکش می‌دهد؛ شغل برای هر شخصی عذر و بهانه خوبی است، که عزت نفس را هم می‌تواند بدون هیچ اشکالی به آن بیفزاید.) طی محاکمه‌ای که چهل و پنج دقیقه بیشتر طول نکشید، به پنج سال زندان با کار اجباری محکوم شد... «با توجه به شخصیت متهم» رئیس دادگاه جلسه را غیر علنی کرده بود. پس فابریس هنوز نمرده بود؟

ولی آیا خود رولان می‌توانست همه دلایل واقعی این سکوت کردن را بگوید؟ - خستگی شدید، بیزاری از هر استدلالی، و نیز اطمینان غم‌انگیز به این واقعیت که اصل را، هر کسی نادانسته به دیگران انتقال می‌دهد، او را از مبارزه کردن منصرف می‌کرد. و بالاخره از آنجا که مغرورتر از آن بود

که ساده دل باشد، دوست داشت از مسیح تقلید کند: بنابراین در برابر قضاتش سکوت اختیار کرد...

اتوبوس سورمه‌ای پلیس پس از خروج از زندان فرن از کوچه پرآمد و شدی گذشت و رولان در شیشه اتوبوس بازتاب چهره‌ای را دید که به دشواری به جا آورد. لاغر شده بود، ولی بالاتر از آن خیرگی نگاهش بود که انگار از افکارش جدا شده بود. توی فضای وسیع اتوبوس، زندانی‌های آینده به طور غریزی با فاصله از یکدیگر نشسته بودند و با افکاری پریشان از هم‌اکنون خود را در سکوت‌شان زندانی کرده بودند. میان آنها سه قاتل وجود داشت (که یکی بچه‌ای را کشته بود)، شش دزد مسلح، ستوان گرن و یک بی‌گناه دیگر، که میان این افراد مقصر بُر خورده بود. یازده جفت چشم گرد شده که دور آنها از شدت خستگی حلقه‌های کبود نشسته بود، برای آخرین بار پیش از تبعید دشوارشان این چشم‌اندازهای زنده را تماشا می‌کردند.

در شهرهای کوچک حومه، سپس در روستا به این ناشناس‌هایی که بی‌خبر از آزادی‌شان در رفت و آمد بودند نگاه می‌کردند. صف اتومبیل‌ها، با باروبندی‌لی که روی باربندها شان گذاشته بودند، خانواده‌های فارغ و آسوده را به تعطیلات می‌برد. از بیشه‌ای مصنوعی گذشتند که گل‌فروش‌ها در حاشیه آن و کنار جاده بساط گل‌فروشی‌شان را پهن کرده بودند. رولان به خودش گفت: خیلی دلم می‌خواست بدون ترس در جنگلی گردش کنم؛ برای او مفهوم صلح و آرامش در این کار بود. گروهی که ناهار خوردن‌شان روی علف‌ها تمام شده بود، با دست اشاره‌های دوستانه‌ای به آنها کردند، ولی پس از اینکه فهمیدند سرنشینان اتوبوس چه کسانی هستند، دست‌هاشان توی هوا بی‌حرکت ماند.

ساعت نزدیک پنج بعدازظهر یک روز شنبه بود که اتوبوس وارد شهری شد و از روی پلی گذشت. در آن موقع بود که یازده زندانی، میان

توده‌ای درخت‌های تبریزی که به شکل نگهبان‌ها ایستاده بودند، چشم‌شان به ساختمان زندان افتاد که دیوارهای بلند، آن را همچون چهره‌ی زنی عرب نقاب‌پوش کرده بود. در چهارگوشه‌ی محوطه برج‌های مراقبت افراشته شده بود. یازده نفر، چمدان به‌دست و ساکت جلو در ضخیم با گل‌میخ‌های بزرگ زندان به انتظار ایستادند. یک نفر از لای درز در بیرون را نگاه کرد و صدای اولین چرخش کلید در قفل به گوش رولان رسید. پس از وارد شدن در محوطه‌ی زیر طاقی پشت در، رولان فقط فرصت کرد پله‌هایی را که به طرف اتاق‌های کارکنان زندان می‌رفت ببیند و بوی تند روغن جلا را بشنود. ولی به‌زودی وارد قلمرو سنگ و آب آهک شد که از مدتی که در زندان فرن‌گذرانده بود و نیز ده‌سال پیش، از دوران خدمت وظیفه با آن آشنایی داشت. چون این قلعه، مثل سربازخانه‌ای بود که مرده‌های زیادی را در خود جا داده بود و جلو همه پنجره‌هایش هم میله‌ی آهنی کار گذاشته بودند.

پس از عبور از پست‌های نگهبانی و نرده‌های دریچه‌دار و چرخیدن کلیدها در قفل‌ها که حکم دادگاه را قطعی می‌کرد، دیگر هیچ اسلحه‌ای به چشم نمی‌خورد. میان ساختمان‌های اندوه‌زا، تکه زمینی بود که معلوم بود از ماه‌ها پیش مشغول آماده‌سازی آن هستند (چون بر اثر تضاد شگفت‌آوری زمان در اینجا دیگر به حساب نمی‌آمد)، رولان چشمش به نگهبان‌هایی افتاد که مسلح نبودند، و بعد دوتای دیگر، و پس از آن سی‌چهل نفری که یا داشتند با گوی آهنی بازی می‌کردند، یا به بحث مشغول بودند. همگی شلوار قهوه‌ای پوشیده بودند، کلاه بره به‌سر داشتند و پیراهن‌هایشان به‌هیچ‌وجه یک‌شکل نبود. مرده‌های زیاد دیگری لباس ورزشی پوشیده بودند و به طرف زمین بسکتبال می‌رفتند که صدای همه‌ی گروه‌های دیگری از آنجا به گوش می‌رسید. دو دونه که لباس ورزشی آبی به تن داشتند، در حال دو از برابر آنها گذشتند بی‌آنکه کمترین نگاهی به آنها بکنند. افراد خوش‌باور یا خیال‌پردازی که جزو زندانی‌های تازه‌وارد بودند، انتظار دیدن لباس‌های راه‌راه و سرهای تراشیده را

داشتند؛ یا دست کم توقع داشتند نگاه‌هایی همدلانه که امکان درددل کردن در آینده را میسر می‌کرد به آنها بشود؛ ولی از حیاط بزرگ و از میان مردانی بی‌اعتنا و اندکی بدگمان گذشتند که فلاکت‌شان را در سکوت پنهان کرده بودند و از آدم‌های کنجکاو هراس داشتند.

یازده نفر تازه وارد به طرف ساختمانی رفتند که جدا از آن‌های دیگر بود، از پله‌هایی آهنی بالا رفتند، از پلی موقتی گذشتند و رسیدند به یک ردیف درهایی که در بچه‌های کوچکی روی آنها نصب شده بود. رولان با خواندن اسمش روی یکی از این درها یکه خورد:

۱۷ گرن

دیر، ستوان، رولان - او همیشه نام خانوادگی‌اش را با یک عنوان یا با نام کوچکش جلو آن خوانده بود، ولی در این کندوی آهنی، در این دخمه اندوه‌زا، نام خانوادگی‌اش پیشاپیش روی دری در انتظارش بود. وارد سلول شد و بار دیگر صدای چرخش کلید توی قفل (برای پنجمین بار) صلابت حکم صادر شده را به رخش کشید...

روی تخت نشست، گوشه و کنار سلولش را برانداز کرد، بعد چشم‌هایش را بست تا آرامشش را در برابر افکار پرتب و تابش باز یابد. بار دیگر نگاهش را آهسته (مثل دزدی که پرتو چراغ دستی‌اش را حرکت می‌دهد) روی پنجره کوچک، در و در بچه‌اش، میز، لگن، سطل، جالباسی و چهارپایه چرخاند، اثاث اتاق به همین جا ختم می‌شد. از جا برخاست و رفت با دست این اشیاء را یک‌به‌یک لمس کرد، به خودش گفت: «مثل آن روباه کوچک صحرایی، خودم را به این چیزها عادت می‌دهم...» همچنین به ناشناس‌هایی فکر کرد که پیش از او توی این چهار دیواری زندگی کرده بودند: در این فضا چه همه نفرت، پشیمانی و تأسف موج می‌زد!...

و ناگهان خود را در خانه‌اش یافت، در عمق چاهی از آرامش، کاملاً سعادتمند و احساس کرد (موضوعی که از خیلی وقت پیش برایش پیش نیامده بود) که بین این دیوارها تنها نیست، یک نفر در این سلول با او

شریک است. «سلول: واژه‌ای مشترک برای یک راهب و یک زندانی!» و دانست برای پرهیز از کج خلقی یا دیوانگی، چگونه از این زندان برای خودش صومعه‌ای بسازد. از میان وسایلش، انجیل کوچکی را که آدرین در آخرین لحظه، برای اینکه از گرفتن آن امتناع نکند، کف دستش گذاشته بود بیرون آورد: این انجیل کهنه، با ورق‌های پرچروک، مثل لباسی که آدم به لباس‌های دیگرش ترجیح می‌دهد، مال خود آدرین بود، آن را روی میز گذاشت، و کتاب کوچک به‌زودی سلول برهنه را به تصرف خود درآورد.

رفت روی چهارپایه تا از پنجره بیرون را نگاه کند. هوای تابستانی رفته‌رفته در تاریکی فرومی‌رفت، روی ساحل شط، آخرین شناگرها بدن‌شان را در معرض هوای آزاد گذاشته بودند، رهگذرهای دوسوی شط قدم‌ها را تند کرده بودند و روی نیمکتی، عاشق و معشوقی دنیا را به لب‌هاشان که به هم پیوسته بود محدود کرده بودند. زمان، زمان دیگران، شب و روز درگذر بود، مثل این آبی که جریان داشت؛ و رولان در ژرفای این آب سنگی بود که هیچ مزاحمتی برای جریان آب ایجاد نمی‌کرد. او واقعاً به این امر معتقد بود و چیز دیگری هم طلب نمی‌کرد.

ناقوس کلیسایی در همان نزدیکی به صدا درآمد؛ زاغ‌ها که صدای ناقوس مزاحم‌شان شده بود با صدای خشنی به قار قار درآمدند.

در دل شب، صدای گریه و زاری کم و بیش مداومی رفته رفته او را از خواب بیرون کشید، و آن‌قدر این سلول را در نظر مجسم کرد که سرانجام حس کرد درون آن است. نه صدای زمزمه باد بود و نه ناله آن. رولان دوباره رفت بالای چهارپایه و صدا زد:

- چی شده رفیق، چه اتفاقی افتاده؟... هی! تو بیدارم کردی، دست‌کم جواب بده!

زندان‌ی ناشناس سلول شماره ۱۸ ناگهان شروع به حرف زدن کرد: «مردی را که به زنش نظر داشته کشته بود، در نتیجه به ده سال زندان محکوم شده بود، و مطمئن بود که طی این مدت زنش او را به کلی از یاد

خواهد برد...»

رولان درگیر میان خشم و ترحم، اصول اخلاقی را برای خودش نگه داشت و کلماتی بی حاصل برای دلداری دادن به مرد به زبان آورد. ولی کسی که در حال غرق شدن است، وقتی تخته پاره‌ای در دسترسش قرار می‌گیرد، دیگر از خودش نمی‌پرسد آن تخته محکم است یا نه. رولان از اینکه مرد به این سادگی حرف‌هایش را باور کرده بود شرمند شده. «یک مشت بچه، همگی بچه‌اند، ولی بچه‌هایی که آدم می‌کشند!» سعی کرد برای این صدای گرفته و اشک‌آلود و این اطمینان خاطر چنین شتاب زده، چهره‌ی یکی از آن یازده نفر را جلو نظر مجسم کند! فقط چندین روز بعد همسایه‌اش را موقع دوش گرفتن دید، ولی پیش از آن، مدتی طولانی فقط صدای ترحم‌انگیزی بود که از خلال دریچه‌ای به دریچه‌ی دیگر می‌شنید: صدای دنیای بچه‌گانه و بی‌رحم، خشن و بی‌دفاع.

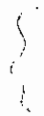
سحرگاه روز سوم، رولان با قلبی تپان از خواب بیدار شد. کابوسی دیده بود که هنوز بر اثر آن به خود می‌لرزید ولی یادش نمی‌آمد آن کابوس چی بوده. حضورش در یک قفس، پنج سال اجبار، کشته شدن ژرژ، وجود خدا - همگی ناگهان به نظرش ساختگی یا جنون‌آمیز آمد. خوب که چی! با یک ساعت فاصله از اینجا، ساندرین بود و عطر بدنش، گل‌ها، بچه‌ها در حیاط دبیرستان، زیبایی‌های دنیا، ملایمت‌های زنانه، ولی او برای پنج سال آینده، در این دنیای بوناک و میان آدم‌کش‌های عبوس در بند بود. پنج سال! شاید تا موقع مردنش، یا مرگ مادرش... او را در سحرگاه دیرگذر این روستای به خواب رفته صدا زد. «آه! مادر، آدم‌ها چگونه می‌توانند از کسانی که دوست‌شان دارند جدا شوند؟ هیچ نظریه و هیچ آرمانی هرگز آن اندازه ارزش نداشته است که آدم حتی برای یک لحظه عشق را از دست بدهد...» از ساندرین نبود که تقاضای کمک می‌کرد، و نه از آدرین، بلکه به سان کسانی که در حال مرگند از مادرش کمک می‌طلبید.

دائماً گریه می‌کرد، حالا می‌فهمید چرا گاهی یک زندانی همه چیز را می‌شکند، سرش را به دیوارها می‌کوبد، یا خودش را از میله‌های پنجره‌ای، که روبه آزادی باز می‌شود ولی او محروم از آن است، حلق‌آویز می‌کند.

و ناگهان از همین پنجره صدای نگرانی را شنید:

- هی، رفیق... هی، بیینم، یک نفر دیگر هم هست که در یکی از سلول‌ها آه و ناله می‌کند: باید به او هم پردازی.

رولان حاج و واج ماند. این جمله او را نجات داد، به خود آورد. امشب جنایتکار سلول شماره ۱۸ از او سفیر حسن‌نیت ساخت. میان این چهار دیواری که نام‌هاشان نومیدی، تهیدستی، اجبار و تنهایی بود - مثل همیشه و در هر جا که بی‌گناهی یافت می‌شد - شده بود نماینده مسیح. در اینجا نیز ارتباط معنوی میان افراد باایمان آغاز شده بود؛ چون زندانی سلول شماره ۱۸ با نجات دادن خود او را هم از چاه نومیدی بیرون کشیده بود: این شماره ۱۸ برای اولین بار به حال کس دیگری جز خودش هم توجه پیدا کرده بود...



اتاق ملاقات شبیه کاباره‌ای روستایی بود بدون بطری‌های مشروب و گیل‌اس‌ها. میزهایی به ردیف چیده و نیمکت‌هایی جلو آنها، یک بخاری روستایی و دو نگهبان که ایستاده‌اند و با هم گپ می‌زنند. به این ترتیب پهنای هر میز فرد زندانی را با کسی که بیشتر از همه در دنیا دوستش دارد جدا می‌کرد، کسی که از راه دور آمده بود، و به افتخار او امروز صبح، زندانی با ریش تراشیده و لباس منظم، مثل گذشته، در برابرش ظاهر شده است.

ولی رولان از همان ابتدای ورود، هیچ‌کس دیگری جز مادرش را ندید، و نیز نگاه مضطرب مادرش را که جز او کسی را نمی‌دید. و چون هریک از آن دو سعی می‌کرد جلو اشکش را بگیرد، در ظاهر به سردی

همدیگر را بوسیدند، و مدتی کم و بیش طولانی، لبخند محجوبانه‌ای به لب، در برابر هم ساکت ماندند. خانم گرن به خودش گفت: «وقتی آدم پس از مرگ، در دنیای دیگر عزیزانش را باز می‌یابد باید به این شکل باشند.» با هرچه در توان داشت کوشید تصور کند که رولان هم مثل پدرش فقط زندانی جنگی است. در زندان فرن، فقط از ورای نرده‌هایی دوگانه توانسته بودند با هم حرف بزنند.

- مادر عزیزم، برای آمدن به اینجا برنامه حرکت قطار چه ساعت‌هایی است؟

- ساعت ۷ و ۳۲ دقیقه، ۸ و ۳۰ دقیقه، ۹ و ۵۲ دقیقه... ولی چون پی برد پدرش چه دامی چیده است، ناگهان حرفش را قطع کرد و پرسید: چرا این سؤال را از من می‌کنی؟
رولان لبخند زد:

- هیچی، دوستت دارم.

- اگر واقعاً دوستم داشتی...

- اینجا نبودم، نه؟ از من شرمنده‌ای، مادر؟

- به هیچ وجه.

- این طور سریع جواب نده.

مادرش با لحن موقرانه‌ای تکرار کرد: به هیچ وجه. تو می‌دانی راحت چیست، همان طور که پدرت هم راهش را بلد بود و آن را دنبال کرد. رولان دستش را روی دست مادرش که خیلی سفید و با طراوت بود گذاشت.

- تصور می‌کنی اگر زنده بود رفتار مرا درک می‌کرد؟

مادرش مدتی طولانی سکوت کرد و بعد سرش را تکان داد.

رولان به گفته‌اش ادامه داد: در زمانی که من سرانجام او را درک کرده‌ام! منصفانه نیست... خودت چی، مادر؟
- من؟

- مرا درک می‌کنی؟

مادرش بی آنکه جواب پرسش او را بدهد گفت: تو همیشه ادعا می‌کردی به او شباهت نداری، ولی من همیشه می‌دانستم که تو در جا نخواهی زد، تو هم...

- از پدرم برایم حرف بزن.

- هر وقت از او یاد می‌کردم، ابراز احساسات می‌کردی.

رولان بی آنکه چشم از مادرش بردارد زمزمه‌کنان گفت: خودت این‌طور نبودی؟ حالا از او برایم حرف بزن.

وقتی نگهبان اشاره کرد وقت‌شان دارد تمام می‌شود، رولان ضمن اینکه به جای دیگری نگاه می‌کرد پرسید: چرا مسیحیت را به من نیاموختی؟

- سعی می‌کردم مسیحی وار زندگی کنم؛ به این گمان که این تنها رفتاری است که باید با تو در پیش گرفت.

- این رفتاری است که با همه باید در پیش گرفت! من بودم که حقیقت را نمی‌دیدم - هنوز هم در اتاقم گل می‌گذاری؟

- همیشه، عزیزم، وقتی برگردی...

ساکت ماند. رولان به خودش گفت: «جوابی که از من انتظار دارد این است که همه چیز مثل گذشته خواهد شد... و شاید لازم باشد این دروغ را بگویم.» ولی وقتی صورتش را که با تلاش فراوان برای چنین پاسخی آماده کرده بود، به طرف مادرش برگرداند، چنان تأسفی در چشم‌های او خواند و چنان اطمینان کاملی که هیچ چیز به حال گذشته برنخواهد داشت، که فقط توانست زمزمه کند:

- پنج سال، مادر! پنج سال...

مادرش به شتاب گفت: خوب، زمان همیشه می‌گذرد و هر روز سریع‌تر از روز پیش. حرفم را باور کن! من تمام عمرم در این انتظار بوده‌ام که زمان بگذرد.

رولان از خودش پرسید: یعنی سرنوشت زن‌ها این است؟ به فنک فکر می‌کرد و به شکیبایی پرتب و تابش... ساندترین را پاک از یاد برده بود.
- مادر، تو که از دعا کردن برای من دست برنداشته‌ای، ها؟
- نه عزیزم.

- من هم دوباره به دعا کردن روآورده‌ام. پس...
مادرش پس از یک لحظه مکث پرسید: پس؟
- پس به طور حتم هر اتفاقی که بیفتد به صلاح است.
- اگر از روی بولهوسی باشد نه، ولی اگر از روی حسن‌نیت باشد، چرا.
نگهبان یک‌بار دیگر اشاره کرد که وقت تمام است. رولان به شتاب گفت:

- واقعاً دعا می‌کنی که انگار من تغییر نکرده باشم، همه چیز به حالت گذشته دربیاید؟

- خیلی وقت است که من برای این یا آن چیز دعا نمی‌کنم، عزیزم، فقط برای این یا آن‌کس دعا می‌کنم.

رولان با اندکی نگرانی پرسید: فردا که یکشنبه است برمی‌گردی؟ و چون مادرش لبخند زنان شانه بالا انداخت، افزود: پس با قطار ۷ و ۳۲ دقیقه یا ۸ و ۳۰ دقیقه؟

- هیچ‌کدام. امشب اینجا می‌مانم. اتاقی گرفته‌ام که از پنجره‌اش می‌توانم تبریزی‌های جزیره را ببینم.

رولان به صدای خیلی آهسته گفت: مادر، من هرگز لیاقت تو را نداشته‌ام.

درست پیش از سحر، رولان بی‌دلیل و بی‌آنکه خوابی دیده باشد بیدار شد و مثل همیشه نومیدی سراسر وجودش را تسخیر کرد. با این همه، از شب گذشته خاطره دلپذیری داشت. مثل کودکی که بدون بازکردن چشم‌ها حضور عزیزی را حدس می‌زند و تبسم می‌کند. پیش از اینکه

به یاد بیاورد، احساس کرد که مادرش خوابیده - نه، به طور حتم بیدار است و مثل او لبخند می زند، و او نیز در این لحظه رو به دیواری دست هایش را به هم جفت کرده است...

فردا ساندربین پس از رفتن خانم گرن به دیدنش آمد، مثل فصلی که در پی فصل دیگری بیاید. رولان تازه رودرروی او قرار گرفته بود که برای اولین بار از این محل، از لباسی که پوشیده بود و از بوی تنش احساس شرم کرد. شرم یک نوجوان، یک آدم ناآزموده: ساندربین سفیر ملتی نکته سنج و ظریف بود، با پوستی لطیف، و روحی آزاده، و رولان مثل یک روستایی. ساندربین با یک نگاه همبستگی خاموش او را با هم بندهای جنایت کارش گسست.

جرات نکرد ساندربین را ببوسد. خود او بود که عینکش را برداشت و با حالتی آشفته به طرف او خم شد. با بوییدن رایحه عطری دیگر و بوی توتونی متفاوت از لباس او، جاخورد. به خودش گفت: «مرد دیگری در زندگی اش وارد شده. خوب کاملاً طبیعی است.» فقط عزت نفسش بود که لطمه دید و از چیز دیگری دچار رنج نشد جز تحقیری که بر اثر زندانی بودن احساس می کرد. «او را از چنگ این مرد دریباورد؟... بله، آن هم از اعماق این زندان نفرت انگیز!» این قدرت اراده به سبک استاندال او را به نشاط آورد و همزمان به او جوانی و رهایی بخشید. ولی در حال حاضر، ساندربین بود که لحظه به لحظه تسلط و نفوذش را نسبت به او باز می یافت. هیچ نقطه ای از این چهره و این بدن نبود که او به آن نگاه کند و خاطره ای در او زنده نشود. به این ترتیب توانست محیط نفرت انگیز و سر و وضع خودش را از یاد ببرد؛ این امر باعث شد جذابیت گذشته را بازابد و ساندربین رفته رفته تحت تأثیر آن قرار گرفت. رولان این موضوع را روی چهره بدون عینک او خواند، که شفاف تر شده و ناراحتی یک اجبار و نیز لذت، همزمان بر آن نقش بسته بود. رولان به خودش گفت: «آن مرد دیگر حریف معرکه نیست: هم اکنون او را از دل ساندربین بیرون رانده ام!» به زودی هیچ یک دیگر نفهمید کدام شان از آن دیگری دلربایی می کند؛ به

بازی گذشته پرداخته بودند.

چرا و چطور شد که ساندربین دوباره رفت سر مسائل سیاسی؟ یعنی یک بار دیگر رولان را با فابریس عوضی گرفته بود؟ - ولی آیا هرگز آنها را از هم متمایز کرده بود؟

- دیگر درباره صفحه روزنامه ولتر از من چیزی نمی‌پرسی.

رولان به شنیدن این اسم حالت چهره‌اش عوض شد.

- کدام صفحه؟ من که دیگر روزنامه نمی‌خوانم.

ساندربین نسخه‌ای از آن را از کیفش بیرون کشید و جلو چشم‌های او گرفت.

تقدیرنامه‌ای میان تقدیرنامه‌های دیگر...

در آن قسمت از روزنامه که مدتی طولانی در گذشته یادداشت‌های فابریس چاپ می‌شد، تقدیرنامه ستوان گرن میان مربعی قاب گرفته شده بود... و بقیه صفحه اختصاص داشت به کلمات قصار و توصیه‌هایی درباره عدم خشونت. گویندگان این جمله‌ها از سن ماتیو شروع می‌شد تا کامو، از گاندی تا مارک اورل. روزنامه ولتر با نقل این کلمات قصار دوباره شهرتی واقعی کسب کرده بود؛ لشکری هم از موش‌های کتابخانه‌ها بسیج شده بودند تا شکسپیر بتواند در صفحه اول روزنامه نخست‌وزیر را مفتضح کند، یا بوسوئه علیه جنگ الجزایر جبهه بگیرد. ولی برای دفاع از فابریس، هرچه در چپته داشتند بیرون ریخته بودند، صفحه با این جمله ختم می‌شد:

افلاطون، هوگو و پاپ پی دوازدهم را در دادگاهی غیر علنی محکوم کرده‌اند...

ساندربین عینکش را دوباره به چشم گذاشت و پرسید: و حالا چه

قصدی داری؟

- پنج سال زندانم را بگذرانم.

- نه، جدی می گویم رولان.

- من همیشه مجبور بوده ام خودم را در آب بیندازم تا به ناچار شنا کنم:
برای سیاست و برای جنگ، حالا وقت کافی پیش رو دارم تا آنها را یاد
بگیرم.

- چی را یاد بگیری؟

رولان مستقیم به چشم های او نگریست و حالت لبخندش را عوض
کرد:

- عدم خشونت را، تهدستی را، مسیحیت را.

- سردر نمی آورم.

- رئیس هم وقتی تصمیم را برای او شرح دادم، درست همین حرف
را زد.

این تشابه کلام ظاهراً ساندربین را آزرده کرد، چون دهانش حالت
بدجنسانه ای به خود گرفت و خیلی سریع گفت:

- تو هیچ وقت خودت را «به آب نینداختی» این من بودم که تو را هل
دادم، دست کم در مورد سیاست.

رولان با تلاش بسیار گفت: برای جنگ هم همین طور. اگر مرا به بزدلی
متهم نکرده بودی...

- برای این جمله مزخرف، و بخصوص غیرمنصفانه از تو معذرت
می خواهم. - آه! عزیزم...

و در یک چشم به هم زدن، رشته هایی را که این جمله اش از هم گسسته
بود، در ذهنش مرور کرد. رولان برای اینکه مراعات این چهره متأسف را
کرده باشد سرش را پایین انداخت و چشمش افتاد به کیف نیمه باز
ساندربین و بی نظمی و هرج و مرجی که در آن حکمفرما بود و همیشه در
دوران سعادت شان با مهربانی آن را به باد تمسخر گرفته بود: «در آن دوران
سعادت آمیزی که من بزدل بودم!»

- نه مزخرف بود و نه غیر منصفانه، ساندترین. عین حقیقت بود.
 - بس کن. آدم این طوری عوض نمی شود.
 ساندترین از روی میز دستش را با انگشتان پرتوقع به سوی دست او دراز کرد. رولان بی درنگ دست آدری‌ین لونورمان را جلو نظر مجسم کرد و سرانجام پی برد موضوع مبارزه چیست: اینجا نبرد تن به تن میان آدری‌ین بود و ساندترین، میان گذشته و آینده... میان روح و جسم.
 با لحن خشنی گفت: چرا، آدم عوض می شود.
 ساندترین کمی براندازش کرد، دستش را پس کشید و او هم با همان خشونت گفت:

- دوباره تکرار می کنم: و حالا؟ - در ولتر ما نیاز داریم بدانیم که...
 - پس آمده‌ای این را از من بپرسی؟
 - نه رولان، به خاطر این اینجا نیامدم. ولی حالا می پرسم.
 - آن بحثی را که شب میتینگ با سیمون آردان داشتیم یادت هست؟
 ساندترین با طنز درد آلودی گفت: تصور کن بله.
 - و همچنین وسیله‌ای که برای خارج شدن از آن می جستم، و راه حلی که در پی‌اش بودم و او در پی آن نبود؟...
 - به ما می گفتی آدم‌های «تسلیم شده‌ای» هستیم.
 - به او بگو که آن وسیله و آن راه حل را یافته‌ام و آن عدم خشونت است. اگر روزنامه و حزب به این موضوع علاقه‌مند است، در خدمت‌گزاری حاضرم، به او بگو.
 - به امید دیدار، رولان.

این بار او بود که ساندترین را با محبت و برادرانه، از سوی مردی که به خودش اطمینان دارد بوسید.

به خودش اطمینان دارد؟ تازه از اتاق ملاقات بیرون آمده بود که توانست حرفی را که زده بود ارزیابی کند. چون ساندترین از نرده‌اول و بعد دوم گذشته بود و در این لحظه در سنگین زندان پشت سرش بسته می شد، همین ساندترینی که مدتی طولانی مظهر مجسم آزادی‌اش بود،

رولان دوباره به طور مضاعف خود را زندانی حس کرد. در این لحظه ساندربین اتومبیلش را روشن می‌کرد و سیگاری آتش می‌زد. آه، رایحه پوستش، عطر موهایش، رختخواب‌شان... در عین حال در همان لحظه او داشت از جلو آشپزخانه، سطل‌های خاکروبه و مستراح‌ها می‌گذشت. پنج سال...

آن شب نتوانست بخوابد. دریچه دلش را به روی این میلیون‌ها آدم کثافتی بست که آزاد بودند اتومبیل روباز سوار شوند، موسیقی گوش کنند، عشق بورزند. همسایه‌اش را که باز هم به خاطر زنش آه و ناله می‌کرد و دنیای متزلزلش به یکباره فرو ریخته بود، از خاطر زدود. خودش هم با دیوهای درونی‌اش - خشونت و شهوت، که هر دو یکی هستند، دست و پنجه نرم کرد! با خاطراتش، شک و تردیدهایش، تصاویرش: ساندربین برهنه، ژرژ خون‌آلود، مادرش غرق اندوه. «کاش دست‌کم می‌توانستم گریه کنم...»

چهره فنک، آرامش جسم و قدرت دعا کردن فقط در سپیده دم به سراغش آمد. همین که کاملاً روز شد، نامه‌ای به ساندربین نوشت. از او خواست دیگر به دیدنش نیاید.

۴

یک پیروزی ساکن

فردا رولان تمام روز را به نوشتن رساله‌ای دربارهٔ عدم خشونت گذراند. قصد داشت آن را برای سیمون آردان بفرستد. احساس کرد به او الهام شده است: رفته رفته به مخالفت‌هایی که سیمون می‌توانست نسبت به نوشتهٔ او بکند پی برد و دانست چگونه آنها را، پیش از اینکه سیمون به زبان بیاورد رفع و رجوع‌شان کند.

نوشت: «بی‌عدالتی موجود در جهان در حال حاضر، خشونت را در خود نهفته دارد. تسلیم شدن به آن غیر شرافتمندانه، و پاسخ‌دادن به آن با خشونت دیگر، از روی نومی‌دی است. در برابر این راه حل‌های شرم‌آور، عدم خشونت تنها راه آزاد موجود در برابر انسان امروزی به نظر می‌آید. به‌رغم نامی که دارد، هیچ‌چیز منفی در آن نیست، نه به صلح‌گرایی گوسفندوار ریشوهای میان دو جنگ شباهتی دارد و نه به صلح‌طلبی کینه‌توزانهٔ بعضی از چپ‌گراها، که صلح‌طلبی‌شان در حقیقت نقابی است برای پوشاندن ستیزه‌جویی سرکوب‌شده‌شان. فقط عدم خشونت است که واقع‌گراست، زیرا رنج، بی‌عدالتی و خشونت واقعیت‌هایی چنان ددمنشانه‌اند که کسانی که با آنها کنار می‌آیند سزاوار آنند که مخالفان اصول اجتماعی نامیده شوند تا واقع‌گرا.» از آنجا که از علاقهٔ سیمون آردان نسبت به نقل قول‌هایی از بزرگان اطلاع داشت، جمله‌های برجسته‌ای را برایش انتخاب کرد: هرگز کسی صلح را آزمایش نکرده

است. (آلن)... تاریخ جدیدی اختراع کنیم. (گاندی)... «خوب بله! از زمان‌های دور تاریخ به روایت کردن خرابه‌ها یا دوران‌ها بسنده کرده است، پس «رنگ آن» را عوض کنیم، اسطوره‌ها، قهرمان‌ها و شور و شوق‌ها را کنار بزنیم. عشق را جانشین افسانه‌های کودکانه خشونت و زندگی را جایگزین مرگ به شیوه اسپانیایی بکنیم!» همچنین نوشت: «انقلاب بزرگ عصر ما نه شکافتن اتم است و نه الکترونیک، بلکه علو مقام برگشت‌ناپذیر زن در اجتماع است، و همراه با آن به شکل اجتناب‌ناپذیری پیروزی عدم خشونت. آنجا که مرد طی قرن‌ها نتوانسته موفق شود، زن می‌تواند بر آن فائق آید ولی به این شرط که سلاحی خلاف آنچه مرد استفاده کرده به کار ببرد: عشق به جای نفرت، متقاعد کردن به جای به زور واداشتن...» یعنی این نسل در محور زمان قرار خواهد گرفت و متوجه آن نخواهد شد؟ حتی در آستانه فاجعه هنوز هم به بازی امپراتورها و سربازان کوچک ادامه خواهد داد؟ خوب دیگر، این افتخار نصیب روزنامه ولتر و حزب جدید سوسیالیست خواهد شد که چشم اعضای خود را به حقایق بگشاید و آنها را در انقلاب اجتناب‌ناپذیر قرن بیستم شرکت دهد، تنها انقلابی که نیاز به خونریزی ندارد و سرانجام آزادی و برابری برادرانه از آن زاده خواهد شد.

نامه‌ای را که نوشته بود با دید دل چرکین سیمون آردان یک بار خواند و آن را برایش پست کرد، مطمئن بود که به دستش می‌رسد، چون سانسور اداری هیچ ایرادی به آن نخواهد گرفت چون هیچ مطلب انتقادی و سیاسی در آن یافت نمی‌شد: در فرانسه آنچه سیاست نامیده می‌شود، فقط شلوغ‌کاری‌های مردان سیاست است.

شنبه بعد خود سیمون آردان به ملاقاتش آمد تا جواب نامه‌اش را بدهد، و جوابش: «نه، رولان عزیزم» بود. بی‌تردید طغیان‌های دیگری، اجتناب‌ناپذیر و خشن در راه بود - ولی خشونت همچنان قوه محرکه تاریخ باقی خواهد ماند، وانگهی چگونه می‌توان از آن چشم پوشید؟

رولان جواب داد، یک سم می‌تواند به عنوان دارو به کار رود، ولی

ویژگی سم‌بودنش را از دست نخواهد داد. اگر دل‌تان می‌خواهد مشتش را باز کنید، ولی بر حسب اینکه حزب‌تان آن را به کار بگیرد یا نه، صفت خوب یا بد به آن ندهید... اولین کلمه‌ای که در اولین ملاقات‌تان مطرح شد به یاد می‌آورد؟
- نه، رولان.

- «فریب‌زدایی» بود. دربارهٔ چتربازها صحبت می‌کردیم، شما می‌خواستید این اسطوره را بکشید، بی‌آنکه حتی آن را بشناسید. من که حالا با آن آشنا هستم، به شما می‌گویم: فراسوی چتربازها، خشونت قرار دارد، و آن را باید هدف قرار داد. همهٔ بچه‌ها دوست دارند با کبریت بازی کنند؛ برای پرهیز از آن کبریت‌ها را از بین ببرید، نه بچه‌ها را!... شما به ژنرال‌ها حمله می‌کنید؟ خوب اینکه کار آسانی است، و به‌ویژه کاملاً بیهوده: چون در هر حال در هر جنگی فرماندهی لازم است، پس از وقوع جنگ جلوگیری کنید... آه! این‌طور، انگار یک بچه هستم، مرا نگاه نکنید. اگر در الجزایر کشته شده بودم و شما این نامه را میان لوازم شخصی‌ام یافته بودید، عابدانه آن را منتشر می‌کردید تا به قدرت پیش‌بینی‌ام نسبت به آینده ادای احترام کرده باشید. یعنی زنده‌بودن یک نقطه‌ضعف است؟ هیچ‌کدام از نیمه‌خدایانی که روزنامه شما به آنها احترام می‌گذارد، در زمان خودشان مورد قبول نبوده‌اند؛ نظریه‌هاشان بی‌اساس به نظر می‌آمده است. اگر قرار باشد آدم به پس‌نشینی ادامه بدهد، چه فایده دارد که چند قرن زندگی کرده باشد؟

چه جذاب می‌شد وقتی او را مورد اتهام قرار می‌داد، و این حجت به‌خرج دادن چه به او می‌آمد... آه! چرا منتظر نمانده بود تا دوران خدمتش تمام شود بعد دست به این اقدام بیهوده ولی سخاوتمندانه بزند؟ از او می‌شد برای فاش کردن زیاده‌روی‌های ارتشی‌ها و مبارزه با تندروها استفاده کرد. حال آنکه امروز اگر حزب و روزنامه می‌خواست از این «یاغی» دفاع کند، فقط ادای کمونیست‌ها را درمی‌آورد. این رولان چه دوست‌داشتنی بود، نمی‌شد او را از این زندان مسخره بیرون آورد؟ وقتی

در دهه سی، مدیر روزنامه برای چهل و هشت ساعت بازداشت شد. می‌توانست از دوستانش در سلولش پذیرایی کند، غذا را از رستوران لاپروز برایش می‌آوردند، سلولش پر از گل آزاله بود و نگهبان هنگام صحبت با او کلاهش را از سر برمی‌داشت و می‌گفت: «آقای مدیر». حال آنکه این اتاق ملاقاتِ کثیف...

بی‌اراده کلید اتومبیلش را از کیفش درآورد و به بازی کردن با آن پرداخت. رولان که داشت حرف می‌زد، کلامش را قطع کرد، خیره به این دست‌های ناشکیبا نگریست و رنگ از چهره‌اش پرید.

به صدای خفه‌ای گفت: می‌بینم که زمان به دشواری برایتان می‌گذرد. تصورش را بکنید، برای من هم همین‌طور است، البته بجز موقعی که به دیدنم می‌آیند... بنابراین برگردید به دنیای آزادتان! ولی در این دنیا چه می‌کنید؟ در ولتر هر روزنامه، روزنامه دیگر را می‌رانند، آدم هفته به هفته زندگی می‌کند: امکان ندارد چشم‌هایش را بلند کند و جز شماره آینده، جای دورتری را ببیند!... آدم‌هایی که خیلی سرشان شلوغ است، دیگر فرصت فکر کردن ندارند، سیمون. حیف که اداره دنیا در دست آنهاست! - رولان عزیزم، شما خوب می‌دانید که ما هم در هر موقعیتی واکنش جوانمردانه‌ای داریم و ...

- پس این هم نقل قولی برای کلکسیون روزنامه؛ از امانوئل مونیه است: «احساس‌های جوانمردانه را فقط تعهدهای دشوار به خشونت می‌کشاند.»

- از من خواستید شما را به چشم یک بچه نگاه نکنم، ولی در این لحظه خودتان مرا به چه چشمی نگاه می‌کنید؟

رولان بدون هیچ ملاحظه‌ای گفت: درست عکس یک بچه. مثل کسی که گذشته‌اش را به آینده‌اش ترجیح می‌دهد... سیمون، «آقای مدیر» ده سال پیش مرده است، خودتان این را بهتر می‌دانید! چرا بر بالین یک جنازه شب‌زنده‌داری می‌کنید؟ و چون احساس کرد که روی نقطه حساس سیمون انگشت گذاشته است بی‌درنگ گفت: «آه، معذرت می‌خواهم!»

آدم به عشق‌های مرده‌اش خیلی بیشتر پای‌بند است، چون بخشی از وجودش است... رولان با یک جمله او را در گروه سالخورده‌ها بایگانی کرده بود، سالخوردگانی که خشونت دیگران هم این پندار را در آنها برمی‌انگیزد که هنوز زنده‌اند و هم اینکه جزو فرزندگانند، با یک جمله هدف زندگی کردن او را محکوم کرده بود. همچون دو بیگانه همدیگر را برانداز کردند. هریک در نظر دیگری مظهر مجسم ناتوانی بود.

سرانجام از جا برخاست و گفت: قوی‌دل باشید، رولان.
- می‌خواهم همین را برای شما هم آرزو بکنم، ولی شما نیازی به آن ندارید، سیمون.

سیمون این تویخ قطعی را یک خوشامدگویی تلقی کرد. در حالی از هم جدا شدند که هریک در ذهنش حساب می‌کرد چقدر به دیگری مدیون است و به خودش می‌گفت: «چه حیف!»

رولان وقتی به سلولش برگشت، به بررسی گسترهٔ نومیدی‌اش پرداخت: فابریس در وجود او از حمایت روزنامه و حزب برخوردار بود. حالا خود را کاملاً تنها احساس می‌کرد و دستش مطلقاً از همه‌جا کوتاه - با این همه خیلی سر حال‌تر از روز گذشته بود. پس سعادت‌های ازلی حقیقت را می‌گفتند! ساندِرین... سیمون... احساس می‌کرد پله به پله به دنیای تهیدستی برادرانه و عشق خاموش که تنها عوامل ارزشمند زندگی هستند راه می‌یابد.

صدای ناقوس کلیسا را همچون پاسخ تأییدآمیزی به افکارش شنید، کلیسایی که در این ساعت روز خلوت بود. به یاد زندانی دیگری افتاد که در سلول بزرگ سنگی‌اش گرفتار بود. به خودش گفت: «همهٔ بدبختی‌های دنیا با هم در ارتباطند. خود را با همهٔ زندانی‌های بی‌گناه یا گناهکار در حال تقاص پس‌دادن وابسته می‌یافت، با بیمارهای بستری در بیمارستان‌ها، با سالخوردگان در خانه‌های سالمندان، و با این دنیا‌های ساکنی که جز خدا واقعاً کس دیگری را برای گفت و شنود نداشتند. خدایی در وجودشان یا بیرون از وجودشان، در شطی از دعا یا سیلابی از ناسزاه‌ها، ولی - چه

بدانند و چه ندانند - خدا بود. یاد الجزایر برای اولین بار و همانند فاجعه‌ای شخصی قلبش را فشرد. «اگر دوست‌شان داشته باشی، رنج خواهی برد...» الجزایر همچون شوربختی‌ای بزرگ و سرگردان، یا زن زیبا و تهیدستی که به خودفروشی‌اش واداشته‌اند - آه! ژرژ، الجزایر... این خورشید خون‌آلود بر قلعه‌های نوک‌تیز، همچون سری بریده بر بالای نیزه، چرا ناگهان در این سلول خاکستری چشمش را خیره کرده بود؟ او خود را به جمیله مادر سعید خیلی نزدیک‌تر از سیمون آردان یا ساندرین حس می‌کرد؛ و نزدیک‌تر به این ملت به یک‌سان افسرده که در دهکده‌ها می‌ترسید، در بیمارستان‌ها درد می‌کشید و در بیغوله‌ها از سرما به خود می‌لرزید - ملت یک‌دست بیچارگان، و رولان از فکر اینکه جزو آنهاست می‌ترسید و در عین حال از شادی لبریز می‌شد.

«از این پس دیگر جز به این تهیدستان متوسط‌الحال به کس دیگری نباید تکیه کنم. امروز صبح هنوز سرشار از حساب‌گری بودم؛ الان رها شده‌ام، بنابراین آزاد از هر قیدی...» و به یاد این جمله افتاد که سن‌پل آن را ادا کرده و گاندی از آن بی‌اطلاع بود: «کمک خداوند فقط از آن ضعفا و بی‌پناهان است.»

امروز چهار ماه از زندانی شدن رولان گرن می‌گذرد. یعنی خودش هم می‌داند که چهار ماه گذشته؟ تقویم کوچکی را که فنک برایش فرستاده بود دور انداخته ولی انجیلش خودبه‌خود روی این صفحه از گفتار مسیح باز می‌شود: «رنج هر روز برای آن روز کفایت می‌کند.»

چهار ماه گذشته و حالا ماه نوامبر است. برگ درختان مو در دامنه بیشه بواپره‌ئو قرمز شده، و سیلابرو همچون حیوانی خشمگین و لجام‌گسیخته، گدار مفرسین را در خود غرق کرده. در اینجا تبریزی‌ها از لرزیدن خسته شده و برگ‌های طلایی‌شان را در شط ریخته‌اند و ایستاده می‌میرند، و شط تاکنون دوبار طغیان کرده و تا پایه‌های حصار بالا آمده است. رولان در

همین لحظه با نگاهی خسته، همچون بیماری که با نگاه جمعیتی را دنبال کند، آن را تماشا می‌کند. فقط خورشید و شط، جریان آب و سایه روشن‌ها، گذشت زمان را به او نشان می‌دهند. پس از تهیدستی و پس از تحقیر، اکنون اینجا شکیبایی را می‌آموزد؛ بی حرکت و خاموش به تنها پیروزی امکان‌پذیر دست یافته، و آن پیروزی بر خود خویشتن است. واژه‌ها میان دیوارهای این گور، یک‌به‌یک تغییر معنی داده‌اند: عشق... شهامت... آینده... از نماز صبح تا نماز عصر قاعده‌ای برای خودش وضع کرده است: خواندن، نوشتن و اندیشیدن، ورزش و نرمش هم، و آوازهایی به صدای آهسته، گفت و شنود با همسایگانش. و اینها همه دعا شده است. دعا کردن یعنی به تمام معنی زیستن در پرتو نگاه خداوند. گاهی حضور مسیح چنان برایش محسوس می‌شود که بی اختیار ناگهان به عقب برمی‌گردد، مثل مردی که می‌داند در اتاقی تنهاست و ناگهان به نظرش می‌رسد... نه، نه هیچ‌کس نیست.

پرنده‌ای آزاد روی شط در حرکت است و رولان با نگاه او را دنبال می‌کند بی آنکه غبطه بخورد. سه ماه پیش گاه از دیدن چنین چشم‌اندازی گریه‌اش می‌گرفت. یک پیروزی ساکن...

چرخش کلید در قفل. «می‌توانم بیایم تو، گرن؟»

آموزش‌دهنده است که در این زندان نمونه مأموریت دارد زندانی‌ها را متحول کند و روزی از آنها شهروندانی آزاد بسازد و در انتظار آن روز مردانی همدل. ولی مثل یک همسفر به دیدن رولان می‌آید، او را «همکار» صدا می‌زند و در مسائل دشوار مأموریتش از او مشورت می‌خواهد. کشیش کلیسا هم به سلول شماره ۱۷ می‌آید تا بیاساید یا دلگرم شود. بعضی روزها رولان در اعماق ورطه نیستی‌اش به این سعادت دست می‌یابد که سرش شلوغ است و وقت فکر کردن به چیزهای دیگر را ندارد. به همه مردان ناپیدایی می‌اندیشد که موفق به شناختن‌شان می‌شود، و به‌رغم این دیوارهای کلفت، کمک‌شان می‌کند، این همان همبستگی روحی میان اهل ایمان است. با فکر کردن به آنها است که به تلاشی دست

می‌زند که در نظر زندانیان جدید به طرز بی‌رحمانه‌ای بی‌ثمر می‌نماید. و آن آماده‌کردن وسایل جشن است. «در طول بیست سال همواره از خودم پرسیده‌ام فرامین انزواجویی و تارک دنیا شدن به چه کار می‌آیند؛ و نیز افراد باایمان چگونه بدون تنزل‌کردن قادر می‌شوند خود را وقف انجام کارهای چنین ناچیزی بکنند...» حالا که این کلاه‌های کاغذی را برای آنهایی درست می‌کند که در پیگال به رقص و پایکوبی می‌پردازند، به مفهوم آن پی می‌برد و ناگهان از دعاکردن برای آنها دست می‌کشد.

ولی کشیش‌ها و راهب‌ها نیاز به اجرای مراسم مشترک روزانه دارند و برای او، شرکت در دعا و نماز دسته‌جمعی یک‌بار در هفته کافی نیست. امروز صبح وقتی کشیش بیگانه پس از مراسم دعا به طرف آنها برگشت، رولان سرانجام او را شناخت: همان کشیش چتربازی بود که زمستان گذشته در مراسم خاکسپاری بنی سماح شرکت کرده بود. پس از پایان مراسم، با اجازه نگهبان، به سراغ او رفت.

- جناب سروان... ظاهراً مرا به‌جا نمی‌آورید! ستوان گرن هستم... در عین سیمرا.

- آه! پس شما همان گرنی هستید که...

- بله. شما تأیید نمی‌کنید؟

- راستش را بخواهید، نه.

رولان لبخندزنان گفت: پس بی‌حساب شدیم. چون کشیش‌های چترباز هم مورد تأیید من نیستند.

کشیش ضمن اینکه با حرکتی کاملاً عادی لباده‌اش را می‌کند پرسید: در کدام سلول هستید؟

- شماره هفده، ساختمان الف.

- پیش‌تان می‌آیم و با هم بحث می‌کنیم.

رولان او را در حال کندن لباده و سایر تزیینات مذهبی برانداز کرده بود. ولی آیا نقش‌ها عوضی تقسیم نشده بود؟ برای این مرد تنومند لباده کشیشی و برای او آدمی لاغر مردنی اونیفورم ارتشی؟

کشیش تواضع به خرج داد و پیش از اینکه در سلول برایش گشوده شود در زد، و بعد چون رولان عادت «بیاپید تو» را از دست داده بود، بار دیگر در زد. کشیش دو فنجان قهوه در دست داشت که به کمک نعلبکی‌ها به طرز خطرناکی آن‌ها را روی هم گذاشته بود.

- حالا این من و شما!... دو حبه قند؟ خوب، بگویید بینم چه چیزی را در من نمی‌پسندید؟

رولان خاطر نشان کرد: اول من بودم که سؤال مطرح کردم. چه چیزی در عدم خشونت به خرج دادن شما را ناراحت می‌کند؟

- حالت بچگانه‌اش. بچگانه و خطا کارانه، چون وطن...

- کدام وطن؟

کشیش حیرت زده گفت: یک وطن بیشتر وجود ندارد.

- در این صورت سرودهای مذهبی دروغ می‌گویند. گمان می‌کردم

«وطن» از ریشه پدر گرفته شده^۱، و که اولین و مهم‌ترین...

- ولی مذهب نیازی به دفاع ندارد.

- برعکس، بیشتر از همیشه نیاز دارد! حتی اگر فرانسه در جنگ

الجزایر برنده شود، این جنگ شکستی برای مسیحیت است.

- عکس این است. دفاع از تمدن مان...

- دفاع از تمدن مسیحیت با وسایلی که آن را انکار می‌کند؟ دفاع از

«عشق» با سلاح‌های «نفرت»؟

- ژاندارک به هیچ وجه از انگلیسی‌ها متنفر نبود، گرن، به این شرط که

در خانه خودشان بمانند.

- فایده ندارد بحث کنیم در الجزایر چه کسی در خانه خودش است!

ولی هرگز نشنیده‌ایم که در ارتش ژاندارک شکنجه هم معمول بوده باشد؛

حال آن‌که... آه! حرفم را رد نکنید، پدر روحانی! شکنجه را به چشم خودم

دیده‌ام.

۱. وطن به فرانسه می‌شود Patrie و پدر Père از ریشه‌ی لاتین Pater. احتمالاً اشاره‌ی

نویسنده به همین ریشه‌ی لاتین کلمه‌ی پدر است. - م.

سکوتی کم و بیش طولانی میان‌شان برقرار شد.
 - قضیه اینجاست که گاهی ضروری است آگاهانه...
 - بدی موقعی به‌طور کامل و شادمانه اعمال می‌شود که آگاهانه انجام شود.

- کی این حرف را...؟
 - پاسکال گفته است.
 - او همچنین از «شاهد‌هایی که حاضرند خود را به کشتن دهند» حرف زده است. من حاضرم صدها شاهد برای تان بیاورم که گواهی کنند الجزایر فرانسه...

رولان با حرکت دست حرفش را قطع کرد.
 - وقتی شاهد‌هایی که خود را به کشتن می‌دهند، حقایق متضادی را شهادت می‌دهند، دیگر باورکردن حرف آن‌ها کافی نیست: باید فکر و انتخاب کرد؛ و انتخاب کردن مسیح به‌نظر من مطمئن‌تر می‌آید. انجیل خود اساسنامهٔ عدم خشونت است.
 - این امر مانع از این نمی‌شود که وقتی گره‌گوار کبیر از وطن سخن می‌گفت...

رولان شمرده شمرده گفت: آنچه در اینجا عجیب و ناراحت‌کننده است، این است که مسیحی‌های دست راستی دائماً به پاپ متوسل می‌شوند و مسیحی‌های دست چپی به مسیح.
 - اگر اشاره‌تان به من است، باور کنید که گروه اول هم توجیه اعمال‌شان را در انجیل جست‌وجو می‌کنند.

- می‌دانم. ولی انجیل به شکل قطعات یدکی: این یکی را برمی‌دارم و آن یکی را رد می‌کنم. هرکسی آن‌طوری که برایش مناسب است مطالب آن را دست‌چین می‌کند، مثل این آشغال‌جمع‌کن‌هایی، که یافته‌هاشان را بر حسب نوع و جنس روی هم انبار می‌کنند. فقط قضیه بر سر این است که «باید این کار را کرد، بی آن‌که از آن کار دیگر غافل شوی»... این کلام رعب‌انگیز هم در انجیل است و به‌طور کامل مطالب آن را روشن می‌کند.

شکر خدا که برای عدم خشونت نیازی به دست چین کردن نیست. مسیح دائماً و در همه جا آن را توصیه می‌کند.

- برای کشورها، همچنان که برای افراد، غریزه حفظ حیاتی وجود دارد که طبیعی است و خدا آن را خواسته است.

- ادیان دیگر هم بی شک همین را می‌گویند، مدت زیادی می‌توان درباره آن بحث کرد، ولی... رولان کمی مکث کرد و بعد با لحن التهاب آمیزی ادامه داد: آیا غریزه حفظ «حیات ابدی» را، که گاه در وجودمان با «حیات دنیوی» در نبرد است ژرف‌تر در وجودتان حس نمی‌کنید؟

- آدم می‌تواند هم یک قهرمان باشد و هم یک قدیس.

- من این را باور ندارم، مگر در مورد شهدا.

- منتظر شنیدن همین کلمه بودم! آنچه در شما و امثال شما مرا به خشم می‌آورد، گرن، همین: دنبال شهید گشتن است.

- شما گلا دیاتورها را ترجیح می‌دهید؟... گوش کنید، پدر. مسیحی‌ها عادت کرده‌اند خود را همیشه مورد چشم‌پوشی و گذشت قرار دهند؛ از دیگران فقط خیرخواهی انتظار دارند؛ این‌ها مردمان آرامی هستند، مثل کسانی که با قلاب ماهی می‌گیرند. اگر خواهران روحانی مجانی برای فقرا آمپول تزریق کنند یا دختر بچه‌های یتیم را به گردش ببرند، هیچ مشکلی برای وجدان آدم‌ها ایجاد نمی‌کنند. به آن‌ها می‌گویند «خواهران نیکوکار»، و هیچ‌یک از این دو واژه مفهومی ندارد! آه، از آن قضیه نمک زمین و خمیر ترش برای نان خیلی دوریم.

کشیش با خوش خلقی گفت: به ویژه خیلی دور از این بحث ما. جنگ‌های به حقی هم وجود دارد، گرن.

- هفت شرطی را هم که مسیحیت برای آن تعیین کرده که می‌دانید. به نظر من که این شرط‌ها به طرز تلخی خنده‌دار است. سه تا از همین شرط‌ها ثابت می‌کند که از نظر مسیحیت هرگز جنگ «به حقی» وجود نداشته است. این سه شرط این است: «که وسایل و سلاح‌های جنگی

عادلانه و پیروزی قطعی باشد، و صلح ناشی از آن مانع جنگ دیگری شود... وقتی آدم به پیمان ورسای فکر می‌کند یا پیمان یالتا یا به شکنجه، قضیه بامزه می‌شود، به نظر شما این طور نیست؟
- لزومی به دخالت عالم الهی نیست تا آدم احساس کند در راه حق می‌جنگد.

- گوش کنید. میان سال‌های ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸، و ۱۹۳۹ و ۱۹۴۴ میلیون‌ها انسان در دریا، و خشکی، بیابان برهوت و میان برف از سرما، گرم‌زدگی، ترس و خشونت مردند. میان‌شان از همه نژادی بود و به زبان‌های گوناگون صحبت می‌کردند و همه‌گونه اونیفورمی به تن داشتند. تنها وجه مشترک‌شان، پدر، این بود که هرکس یقین داشت حق با اوست. آن‌ها وظیفه‌شان را انجام می‌دادند: پس حق با آن‌ها بود.
- در هنگ شما، تک‌تیرانداز ماهری وجود دارد، کشته مرده تفنگ دوربین دار، یک نوع هنرمندی که به کمین می‌نشیند، ناشناس مورد نظر را می‌کشد، بعد هم پیش از خوابیدن تفنگش را تمیز می‌کند.
- می‌شناسمش.

- با این همه از شما دعوت نکرد در جشن کشتن پنجاهمین قربانی‌اش شرکت کنید. من آنجا بودم، به خرج او شامپانی می‌نوشیدند؛ پرسیدم موضوع جشن از چه قرار است - خوب روشن است. اعتراف کنید که این تک‌تیرانداز «وظیفه‌اش» را با سعی و کوشش عجیبی انجام می‌دهد و به طور حتم «حق» هم با اوست.

کشیش به شدت سرخ شده بود؛ رولان از طنزی که به کار برده بود متأسف شد، ولی به خودش گفت: «اگر از او عذرخواهی کنم، او هم باورش خواهد شد که حق با اوست...»

- نه گرن، شما نباید این آدمکش دیوانه را با جوان‌های بی‌نوایی که در راه انجام وظیفه کشته می‌شوند توی یک کفه بگذارید!

- به ویژه جوان‌های بی‌نوایی که به دست او کشته می‌شوند! به این جوان‌های بی‌نوا به عربی چی می‌گویند؟ شما ادعا می‌کنید دشمن را

دوست دارید، ولی مرده یا نیمه‌جانم را، نه کاملاً زنده‌اش را. و من به درستی جناب سروان... معذرت می‌خواهم، می‌خواستم بگویم: پدر روحانی، چون این جوان‌های بی‌نوا را دوست دارم و به آن‌ها احترام می‌گذارم، سعی می‌کردم آن‌ها را از علاقه‌مند شدن به تفنگ دوربین دار و وسائل شکنجه منع کنم. به نظر من این تلاش باید مربوط به مربی مذهبی آنها باشد.

- بله، مربوط به مربی مذهبی آنهاست.

- و این تلاش با شکست مواجه شده، پدر، من این را با اندوه و احترام به شما می‌گویم، چون شما یک قهرمان هستید و من نیستم. ولی آیا آن‌ها به یک کشیش بیشتر نیاز ندارند، تا قهرمانی دیگر؟ کشیشی که دائماً برای‌شان تکرار کند: «از آن‌هایی که جسم را می‌کشند هراس نکنید، از آن‌هایی وحشت داشته باشید که روح را نابود می‌کنند»؟
- آن‌ها به حرف‌های او گوش نخواهند کرد مگر اینکه در زندگی‌شان شریک باشد.

- اگر این کار را بکند، پس باید در بدبختی و بدی‌کردن هم شریک باشد، نه؟ در این صورت من گمان می‌کنم به پایان خط رسیده‌ایم و دیگر حرفی نداریم به هم بزنیم.

کشیش نظامی از جا برخاست، رفت جلو دریچه ایستاد و دست‌هایش را به حالت متقاطع روی سینه‌اش گذاشت. حرکاتی که می‌کرد با لباده سیاهی که به تن داشت مغایر بود، این لباده به تنش لباس مبدلی شکننده و غم‌انگیز می‌نمود.

- چرا این حرف‌ها را به من گفتید، گرن؟

رولان هم از جا بلند شد.

- چون چاره دیگری ندارم. در اینجا امکان‌هایم فقط به نمادها محدود شده است: شما برای من خود کلیسا هستید.

- به هیچ وجه! من اینجا جز...» کشیش حرکت بسیار متواضعانه‌ای کرد و چهره‌اش چنان حالت بی‌چگانه‌ای به خود گرفت که رولان هیچ‌گاه آن را از

یاد نخواهد برد. «فقط از خودم می‌پرسم، آیا در کلیسا هم نباید افرادی مثل من وجود داشته باشند؟»

رولان به خودش گفت: «مصرشناس‌ها و نمایندگان مجلسی هم وجود دارند. چه آشفته‌بازاری» - بعد به صدای بلند گفت:

- شاید، ولی دنیا در آنجا وارونه است: در آنجا تنها شما هستید که می‌توانید دربارهٔ عدم خشونت موعظه کنید، ولی این کار را نمی‌کنید، و من که کرده‌ام جایم در زندان است...

کشیش به طرف در رفت و کرکره آهنی کوچکی را که روی دریچه بود کنار زد، این به معنای احضار نگهبان بود بی آن‌که حرفی زده شود.

کشیش بی آن‌که نشانه‌ای از بدجنسی در لحن گفتارش باشد گفت: برمی‌گردم پیش آن‌ها: آن‌ها بیشتر از شما نیاز به قوت قلب دارند.

- مطمئن هستید؟ آن‌ها از جان‌شان دفاع می‌کنند و من از روحم. چند نفر میان آن‌ها حاضرند جاشان را با من عوض کنند؟

- یعنی بپذیرند به ناتوانی محکوم شوند؟

- ناتوانی؟ به این سرعت قضاوت نکنید، پدر! «اگر دانه نمیرد...»

ولی خودش به هیچ‌یک از این حرف‌ها اعتقادی نداشت. این گفت و شنود نومی‌شدش کرده بود، مثل بیمارهایی که حال‌شان وخیم است، می‌دانست که تمام روز و تمام شب باید تاوان آن را پس بدهد، و تنها دستی جدید... ناگهان به تلخی به خود گفت: مسیح هرگز در زندان نبوده است.

هفت ماه از زندانی شدن رولان گرن می‌گذرد، دیگر در سلول شماره ۱۷ نیست به شماره ۲۲۹ منتقل شده؛ هم ساختمان زندانش تغییر کرده، هم زندگی‌اش. سلول جدیدش که نصف سلول قبلی است، تزییناتش فقط یک صلیب است، رولان فقط برای غذا خوردن و خوابیدن به این سلول می‌آید. نه ساعت در روز در کارگاه بزرگ غلط‌گیری چاپخانه کار می‌کند.

میله‌های آهنی اطراف چاپخانه زندان دومی برای او ساخته، که سروصدای بوق‌های آن صدای ناقوس کلیسا را محو می‌کند. رولان با لذت تلخی بوی مرکب و کاغذ را که در روزنامه ولتر به آن خو کرده بود باز می‌یابد. چون رایحه‌ها هم به زندگی‌اش نظم و ترتیب می‌دهند: بوی چاپخانه، بوی غذاهای دسته‌جمعی، رایحه مواد ضد عفونی‌کننده در سالن سرگرمی‌ها، همچنان که عطر مادرش، در چین‌های لباس‌های شسته‌ای که هر هفته روزهای شنبه برایش می‌آورد، و رایحه ملایم و محرمانه آدری‌ین در نامه‌هایی که برایش می‌فرستد. چون دوبار در هفته نامه‌ها را پخش می‌کنند، هربار چند نامه دارد، زیرا آدری‌ین هر روز برایش نامه می‌نویسد.

آدری‌ین همچنین وقایع عین سیمرا را هم برایش نقل می‌کند (آرنو به سختی مجروح شده، دلارو خود را آماده برگشتن می‌کند، سعید به مدرسه می‌رود)؛ ولی در نامه‌هایش بازتاب تنهایی‌اش را به رولان می‌فهماند و ناممکن نیست که یک روز صبح پاسخ سؤالی را که شب پیش کرده در نامه‌ای از او بیابد. به این ترتیب آن‌ها فاصله و زمان را از میان برداشته‌اند: همدیگر را دوست دارند، ولی هرگز آن را روی کاغذ اعتراف نمی‌کنند.

رولان مثل میوه‌هایی که از درخت می‌چینند، سخنانی را که پیش‌بینی می‌کند شبی پاسخ به تردید یا نومیدی‌اش را در آن‌ها بیابد، دست‌چین می‌کند و روی کاغذی می‌نویسد. چون این زندانی خنده‌رو و آماده به خدمت، ورطه‌ها و نومیدی‌هایی هم برای خودش دارد. آن وقت است که دسته کاغذی که روی آن نوشته است فُتک از جیبش درمی‌آورد و دوباره می‌خواند.

عکس خشونت، حالت انفعالی نیست، بلکه، شکیبایی است.

دشوارتر از همه چیز خشن نبودن است در برابر آدم‌های خشن.

روزی که مرد مسلحی آن طور که واقعاً هست خود را نشان دهد: باطناً
ضعیف تر از هر کسی دیگر، دنیا نجات خواهد یافت.

آدم‌های خشن با دیگران مثل یک شیء رفتار می‌کنند.

تجارت پول دیگران است و جنگ خون دیگران.

سرّ قضیه در این است: به حالت قیافه و رنگ چهره طرف کاری
نداشته باش، به چشم‌هایش نگاه کن.

بزرگ‌ترین شهامت‌شان بزدل به نظر رسیدن است.

صفحه اول با این جمله سن فرانسوا دوسال خاتمه می‌یابد: «نرم‌خویی
شهامت»؛ تعداد این کاغذها تا به حال به هفت رسیده است. این اواخر
رولان باید این کاغذها را به دفعات بخواند، زیرا ماه مارس روبه‌پایان است
و مژده فرارسیدن بهار، و بهار یعنی آزادی.

رولان میان همراهان اتفاقی‌اش پی می‌برد که عدم خشونت چه تسلط
بر نفسی را طلب می‌کند، کوچک‌ترین ابرو درهم‌کشیدنی آن را به خطر
می‌اندازد، و اگر عدم خشونت خنده‌رو نباشد چه ارزشی دارد؟ رولان
هر بار که یک مرحله بالاتر می‌رود، پی می‌برد که تعداد مرحله‌ها روز
به‌روز زیاده‌تر می‌شود.

روزها، روزها، شب‌ها، شب‌هایی که یاد ساندترین دوباره دست از
سرش بر نمی‌دارد، چون خاطره مربوط به جسم ترحم سرش نمی‌شود...
شب‌هایی که عدالت، کلیسا و ارتش به نظرش نمایش مسخره‌ای می‌آید...
شب‌هایی که غرور می‌آید تا جانشین نوמידی شود، و رولان از خودش
می‌پرسد چه کارها می‌توانست بکند و چی بشود... شب‌هایی که مقهور
اجبارها در تب تند می‌سوزد، از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلند ولی بدن

چین‌های خاص خودش را دارد، مثل نامه‌ای که بیست‌بار خوانده شده باشد - مثل کاغذهای مربوط به نوشته‌های فنک، فنکی که با چشم‌های پراشک از ورای تابستان و پاییز و زمستان صدایش می‌زند، از ورای همه این روزها و ماه‌های هدر شده.

شب‌ها، شب‌ها، روزها... صدای بوق، دوش گرفتن‌ها، بوی مردها، مردها، مردها...

سماجتِ رود، شکیبایی جزیره.

الان آوریل رسیده است... آوریل چه سالی؟



«رولان گرن را آزاد کنید»

یک روز شنبه بعد از ظهر او را به اتاق گفت و گو و ملاقات احضار می کنند، ولی پیش از این که از خم ساختمان پیچد، قامتی را می بیند که موهایش را به دست باد سپرده و با تنها دستی که دارد از دور به او سلام می کند: آقای لوکور. دوباره چه قدر لاغر شده، تمام وجودش در چهره اش خودنمایی می کند.

- ماه هاست که می خواهم به دیدنت بیایم، پسر، ولی مریض بودم. جثه ام تاب تحمل وجودم را ندارد.

- می توانستید به من نامه بنویسید. من...

می خواست بگوید: «من به دیدن تان می آمدم»؛ آقای لوکور به جای او منقلب و سرخ شد.

- بله، بایستی برای نامه می نوشتم؛ ولی می خواستم خوب از ماجرایت سردر بیآورم.

برویم توی اتاق ملاقات، آقای لوکور...

- توی این اتاق تنگ و تاریک؟ نه، آنجا نمی شود صحبت کرد. مدیر زندان به من اجازه داد توی حیاط با تو گپ بزنم. اینجا همه تو را می بینند، مرا هم همین طور، حالا به تو می گویم چرا.

میان کسانی که دارند با گوی های آهنی بازی می کنند، قدم می زنند. به طور غریزی «طرز قدم زدن زنگ های تفریح» شان را باز یافته اند.

- ماجرای تو مرا سخت منقلب کرد، پسر. و چه شور و ولوله‌ای بین شاگردها انداخت. ناظم به تو لعنت می‌فرستد. راستی، بی‌نوا آنچه را می‌خواست به‌دست آورد، حالا می‌تواند با خیال راحت بمیرد.
- چی را؟

- نشان لژیون دونور را. (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) ولی برگردیم سر قضیه تو. تشویق‌نامه‌ای که دریافت کرده بودی به‌دستم رسید، خوشبختانه. سر همه کلاس‌هایم آن را خواندم. چه بحث‌ها و چه درگیری‌هایی که برپیانگیخت... عدم خشونتت، چه خشونت‌ها که میان ما به‌پا نکرد!

- ولی شما آقای لوکور، شما چی؟
- من؟ ابتدا گمان کردم - مرا ببخش - که داری با تأخیر ادای بحران‌های هجده‌سالگی را از خودت درمی‌آوری. و بعد... بعد به‌نظرم آمد قضیه تو ماجرای پروتستان‌هاست. من از این فرقه‌ها بیزارم: فقط بلندگفته‌های انجیل را به طرزی ساختگی تکرار کنند.

رسیده بودند جلو در ورودی کارگاه که الان کسی در آن نبود؛ چهارتا از زندانی‌ها روی زمین نشسته بودند و دومینو بازی می‌کردند - چهار آدمکش با قیافه‌هایی جدی، بعد خندان مثل بچه‌ها.
- آن وقت کتاب‌گاندی را خواندم.
- کتابی درباره گاندی؟

- همه را پسر! هرچه گفته و نوشته و انجام داده بود. تازه آن‌ها را تمام کرده‌ام، و شرط می‌بندم خیلی بیشتر از تو درباره او می‌دانم. تازه...
با تنها دست پر جنب و جوشش جیب‌هایش را گشت. «بر شیطان لعنت، خانم لوکور آن‌ها را کجا گذاشته...؟ آها، پیداشان کردم!...» دسته کاغذی از جیبش بیرون کشید و به‌دست رولان داد:
- مال تو.

هفته‌ها کار: روی کاغذ تکلیف شاگرد مدرسه‌ها، با خط خرچنگ قورباغه‌اش. آقای لوکور همه جمله‌ها و کلمات قصاری را که طی

مطالعاتش نظرش را جلب کرده بود، یادداشت کرده بود.
 رولان لبخندزنان کاغذها را گرفت. «فنک در یک دست و مهاتما
 گاندی در دست دیگر، کاملاً مجهزم. متشکرم عشق و دوستی!»
 آقای لوکور او را به کناری کشاند، صدایش را آهسته کرد و با لحنی
 تقریباً التماس آمیز گفت:

- بگو ببینم، تو که مخالف خدمت نظام وظیفه و فعالیت در نیروهای
 مسلح نیستی، ها؟

- به هیچ وجه. ولی به آنها احترام می‌گذارم، مثل همه کسانی که
 سعادتشان را فدای اعتقادهایشان می‌کنند.

- راست است، آنها تاوانش را می‌پردازند؛ ولی پس از بیست سالگی،
 شعار «همه یا هیچ» شعاری بی‌معنی است: بوی خودخواهی از آن به
 مشام می‌رسد.

- از این‌ها گذشته، تنها امتناع از کشتن و آن را به دیگران وا گذاشتن
 کافی نیست، باید عدم خشونت را تبلیغ کرد، عدم خشونت جهان شمول.
 آقای لوکور ایستاد، به او نگاه کرد، سری تکان داد و دستش را روی
 شانه رولان گذاشت. رولان زیر فشار دست او خود را چنان لاغر و
 شکننده احساس کرد که بی‌درنگ به گفته‌هایش افزود:

- البته خنده‌دار است، آدمی تنها، دربند در زندانی متعفن این حرف‌ها
 را بزند. ولی خوب که چی، بالاخره از اینجا بیرون می‌آیم و حرف‌هایم را
 می‌نویسم، باید به حرف‌هایم گوش کنند.

- هم‌اکنون جمعیتی پیرو عدم خشونت وجود دارد که در خلوص و
 تهیدستی، برکنار از قرن حاضر زندگی می‌کند.

- آنها هم مورد احترام من هستند، ولی من به سرمشق شدن و سرایت
 دادن این اندیشه معتقدم، آقای لوکور. آیا آدم می‌تواند به قرنی که در آن
 زندگی می‌کند پشت کند؟ نه، باید آن را همان‌طور که هست بپذیرد و به
 «راه حلی غیر سازشکارانه» برسد... مسیح در بیابان نمانده است!

- ولی قرن حاضر، قرن خشونت است، پسر.

- و ترس و شتاب، بله، می‌دانم. ولی همین زیاده‌روی در خشونت به‌خرج دادن و شکست‌هایش به نفع ماست.

آقای لوکور ضمن این‌که هجاها را از هم جدا می‌کرد گفت: ملا - یمت، تو واقعاً به ملایمت به خرج دادن معتقدی؟ این حرف آدم را به خنده می‌اندازد، حرفی زنانه است.

- و قتش رسیده که «حرف‌های زنانه» به کلمات خشن یا ناشایست ما غلبه کند، به نظر شما این‌طور نیست؟

- خوب، حالا بگو بینم نقشه‌ات چیست، برنامه‌ات چیست؟

- نه نقشه‌ای دارم و نه برنامه‌ای.

- ولی...

- هیچ‌وقت برنامه منحصراً به فردی وجود ندارد، آقای لوکور.

- به‌جز عشق!

- به‌جز عشق، که به درستی جست‌وجویی بی‌پایان است، زیر سؤال

بردنی دائمی است. و هیچ‌وقت هم نقشه‌ای ندارد! «هر لحظه یک قدم برایم کافی است...»

- این جمله از گاندی است، صفحه سوم یادداشت‌هایم.

- تنها چیز مطلق و اساس همه‌چیز در طلب عدالت نهفته است؛ ولی

وسایل رسیدن به آن نسبی است، به همین علت هم به‌طور دائم باید در آن‌ها تجدید نظر کرد.

- با این همه، تو یک نوع موضع‌گیری کرده‌ای... یک نوع سنگربندی!

رولان با صدای خفه‌ای گفت: آقای لوکور، لحظه‌ای می‌رسد که باید از

همه‌چیز گسست، وگرنه از این قدم به آن قدم، آدم آماده می‌شود بدترین

چیزها را درست بینگارد. لحظه‌ای که آدم باید قربانی بودن را به شریک

جرم بودن ترجیح دهد؛ ردکردنی خشن... در آن زمان شکنجه علامت

هشداردهنده بود؛ بی‌درنگ متوجه آن نشدم.

- چیزهایی هست که آدم خود را ناچار می‌بیند تحمل کند، ولی

نمی‌تواند به انجام آن‌ها رضایت دهد. هیچ‌کس از تو توقع نداشت، خودت

را تسلیم...

- آقای لوکور!

آموزگار پیر آهی کشید و گفت: تو مثل یک معلم که گوش شاگردی را می‌کشد، مرا سر جایم نشاندی، و کار خوبی هم کردی.
- «درس فرانسه» را به یادتان بیاورید! هریک از ما عهده‌دار ارتش و همه کشور هستیم - شاید هم همه دنیا - به این می‌گویند اتفاق و هماهنگی جان‌ها، این را در ده سالگی به من آموختند، ولی مفهومش را فقط در سی سالگی دریافتم.

ساکت به قدم زدن ادامه دادند، از برابر ساختمانی که ظاهر یک بیمار جلدی را داشت و ساختمان دیگری با ظاهر یک مبتلا به جذام گذشتند. ناقوس‌ها به ملایمت به صدا درآمدند؛ چهار زاغچه قیل و قال‌کنان به پرواز درآمدند، دورِ بادنمای زنگ‌زده چرخ می‌زدند و دوباره در تاریکی برج ناقوس ناپدید شدند.

رولان نزدیک آشپزخانه، چشمش به همسایه قبلی سلولش افتاد که داشت به یک زندانی مسلمان درس فرانسه می‌داد. این فرد مسلمان بعدها به چه کسی خدمت خواهد کرد؟ شعله کوچکی که شب ورودشان افروخته شده بود، داشت به همه جا رخنه می‌کرد...

آقای لوکور بی آن‌که به رولان نگاه کند گفت: موقع آمدن به اینجا گمان می‌کردم با آدمی کله‌شق، یا موعظه‌گر برخورد خواهم کرد، ولی با آدم واقع‌بینی روبه‌رو شده‌ام که می‌گوید: «خشونت شکست خورده، عدم خشونت در جاهای دیگر موفق شده؛ ما هم امتحانش کنیم. همان‌طور که وینیی می‌گوید: «در الجزایر به مرزی رسیدم که جز با زیر پا گذاشتن روح فناپذیرم نمی‌توانستم از آن بگذرم. طرح‌های بلندمدت خطرناک است: حقیقت را که دائماً در حال تغییر است باطل می‌کند، آدم سرانجام وسیله‌ها را به جای هدف می‌پذیرد و در همان دام می‌افتد. هیچ طرح از پیش تهیه شده‌ای را نباید در نظر گرفت!» خوب، این‌ها همه خردمندانه است، و احساس می‌کنم راه درستی است. من دیگر جوان نیستم. این

واقعیت سرشکسته‌ام می‌کند که پس از خودم دنیایی را به جا بگذارم که به همان اندازه موقعی که به آن قدم گذاشتم غیر انسانی است... دو جنگ بزرگ؛ و چه ثمری داشت؟ پنی سیلین را کشف کردند، ولی زندگی یک انسان کمتر از دوران جوانی‌ام ارزش دارد. آدم‌ها را به کره ماه می‌فرستند...
- هنوز نه، آقای لوکور!

- به ماه، فردا، ولی امروز روی کره زمین از سه نفر آدم، دونفرشان گرسنه‌اند. این شکست مطلق است. آن وقت به خودم می‌گویم: «شاید حق با رولان است؛ و از همه این‌ها گذشته، این کار چه خطری دارد؟...» من در جنگ شرکت کرده‌ام، ولی هرگز در حال جنگیدن نبوده‌ام. بنابراین آماده‌ام راه تو را دنبال کنم... طبیعی است وقتی می‌گویم «من» منظورم همگی ماست، مردم کوچه و بازار، مردمان با شهامت و خیرخواه...

رولان گفت: بله، در بیابان برهوت من، شما سخنگوی همه کسان دیگر هستید.» و با قلبی فشرده به خودش گفت: «مثل سیمون آردان از طرف مطبوعات و قاضی لشکر از سوی کلیسا. اگر لوکور هم دلسردم کند، دیگر چی برایم می‌ماند؟»

- من از خدا می‌خواهم به دنبال تو قدم بردارم، پسر، ولی... ولی باید راه افتاد! چه اقدامی را پیشنهاد می‌کنی؟ «هر لحظه یک قدم؟» خوب، اولین قدم چی باید باشد؟
- منتظرم.

- ولی خشونت منتظر نمی‌ماند. خبرها را می‌دانی؟ همه این سوءقصدها؟ همه کینه و نفرت‌هایی که از هر گوشه اوج می‌گیرد... همه این جوان‌هایی که در گذشته شاگردم بودند و از آنجا باز می‌گردند، چشم و گوش‌شان باز شده، با حقایق زندگی آشنا شده‌اند... خوب، تو چی پیشنهاد می‌کنی؟

رولان با صدای گرفته‌ای تکرار کرد: منتظرم. هنوز نمی‌دانم، ولی به طور حتم چیزی اتفاق خواهد افتاد...

- در لحظات حساس اتفاق نامشخصی که می‌افتد مهم نیست، شخص

مصمم اهمیت دارد. و تو می دانی چه باید کرد... خوب، باید بروم کاری کنم که تو از اینجا بیرون بیایی.
- از اینجا بیرون بیایم؟

- وزیر دادگستری یکی از شاگردان سابقم است. عده‌ای بوبول صدایش می زدند و من کاتی لینا^۱، چون از سیسرون بدش می آمد. از من خواهش می کند خدمتی از او بخواهم تا مراتب سپاسگزاری اش را نشان دهد، البته، ولی همچنین برای این که مطمئن شود موفق شده است - همه شان این طورند! می روم درباره تو با او حرف می زنم. عفو کردن ها را برای سگ ها وضع نکرده اند.

آزادی... رولان احساس کرد همه بدنش غرق غرق است.
- نه به این زودی، آقای لوکور. سلول من مثل یک منبع آب است، باید منتظر بمانم پر شود، هنوز خودم را آماده نمی بینم.
- تو لاغر شده ای، اینجا جسماً ضعیف می شوی؛ از شهیدها متنفرم!
- شما هم بله؟
- همه ما.

رولان بازوی مرد سالخورده را گرفت و به شدت فشار داد.
- این ملایمت، آقای لوکور، خشونت شدیدی را به من تحمیل می کند. هر روز اندکی از وجودم را نابود می کند ولی بیشتر از آن مرا می سازد. کم کم دارم آماده می شوم، مطمئنم؛ آن وقت ذره شنی کفایت می کند. می دانید، همان ذره شنی که باعث می شود مروارید به وجود بیاید...
لوکور به خودش گفت: یا ماشین را خط بیندازد. برای او نگرانم، نگران برای او و شرمنده از خودم.

- خوب، تو را به حال خودت می گذارم ولی ترک نمی کنم. به فکر من هم باش، پسر: آزاد ولی بی ثمر، و این همه پیر... خوب دیگر، شهادت

۱. Catilina رجل سیاسی رمی (۶۳ - ۱۰۸ پیش از میلاد) که توطئه اش علیه مجلس سنا از سوی سیسرون و طی خطابه هایی چهارگانه برملا شد و در نبرد پیستوا شکست خورد و کشته شد. - م.

داشته باش.

رولان لبخندی زد و گفت: «شهامت روی کاغذ؟»
- نه، شهامت آدم‌های تنها، شهامت شکست آشکار، و در نهایت تنها
شهامت ارزشمند: شهامت روی کاغذ...

کمی طولانی‌تر او را به خودش فشرد. رولان به خودش گفت: «شاید
می‌خواهد اشک‌هایش را از من پنهان کند. ولی اگر همین‌طور ادامه دهد،
دیگر نخواهم توانست جلو اشک‌های خودم را بگیرم.»
آقای لوکور به سرعت دور شد، ولی کمی بعد چند قدم به عقب
برگشت و به صدای بلند گفت:

- موضوع انشا برای دفعه آینده: این اندیشه پاسکال را تعبیر و تفسیر
کنید: «خشونت و حقیقت هیچ‌یک نمی‌توانند کاری برای هم بکنند.»
نظرت چیست؟

گرن آموزگار جواب داد: بیچاره شاگردها!
آقای لوکور دلش رضایت نمی‌داد از این قلعه خاکستری و عبوس دور
شود. گذشتن از پل و سوار قطار شدن برایش نهایت بزدلی به‌شمار
می‌آمد؛ آزادی‌اش روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد.

شروع کرد به آهستگی دور دیوارها قدم زدن. نگهبان‌ها از برج‌های
مراقبت‌شان او را با نشان روی سینه‌اش زیر نظر داشتند. یک دست
داشتنش خیال‌شان را آسوده می‌کرد، تابه‌حال تاریخ نشان نداده بود آدم
یک‌دستی هرج و مرج طلب یا آشوبگر از آب درآید...

همان‌طور قدم‌زنان رسید به کلیسا، رفت داخل آن، جلو محراب زانو
زد، ولی خیلی زود دریافت که به حالت نشسته بهتر می‌تواند دعا بخواند.
کف دستش روی زانویش باشد و سرش شق و رق، مثل کشاورز پیری که
در اتاق انتظار دکتری نشسته است. او هم منتظر یک اعلام نتیجه معاینه
بود.

دعاکنان می‌گفت: زیاد معطلش نکنید، چون گمان می‌کنم نیرویش
تحلیل رفته است. آه، از او استفاده کنید. چرا می‌گذارید فرسوده شویم، به

شکل خدمتگزارانی بیهوده درآییم؟ و این دنیایی که راه را عوضی می‌رود و خشونت که پیروز می‌شود...

صدای تند و تیز زنگ زندان دیوارهای کلیسا را لرزاند و پیرمرد را از جا پراند.

بی دلیل به صدای بلند گفت: پسر! و باز تکرار کرد: پسر! بعد دست‌هایش را به جلو دراز کرد، انگار می‌خواست از این پسر چنین لاغر و چنین تنها، حمایت کند. بله حمایت از او به رغم همه این دیوارهای ستر سنگی، این مردان اونیفورم‌پوش و این نگهبان‌های مراقب.

از کلیسا بیرون آمد و بار دیگر از کنار این دیوار زشت و زمخت گذشت تا به رودخانه رسید. و ناگهان نوشته‌ای با گچ روی دیوارها تنها نوشته تا جایی که چشم کار می‌کرد - نظرش را جلب کرد. رفت جلو و با تعجب خواند: رولان گرن را آزاد کنید!

سراسر فرانسه از این نوشته پوشیده می‌شود، روی راه آب‌ها، روی دیواره‌های رودخانه‌ها، در دوردست‌ترین نقطه‌ها با رنگ قرمز یا سفید، این کلمه‌ها شبانه نوشته شده است. توی کوچه مردم از روی این کلمه‌ها می‌گذرند، به آن تکیه می‌دهند: چون روی کف پیاده‌روها و پستی نیمکت‌ها نوشته شده است. بچه‌ها با آواز به صدای بلند این کلمه‌ها را می‌خوانند. اعلامیه‌هایی جلو در ورودی کارخانه‌ها به کارگرها داده می‌شود. در میتینگ‌ها هزاران صدا آن را شعار می‌دهند: «رولان گرن را آزاد کنید! رولان گرن را آزاد کنید!»

چون حزب کمونیست تصمیم گرفته است از این آدم ناشناس قهرمانی برای خودش بسازد، یک مظلوم، یک شهید، مظهر وحشی‌گری‌های ارتش و ستم‌گری‌های دولت. او جوان است، خوش سیماست، آموزگار است (موضوعی که در نظر مردم خیلی اهمیت دارد)؛ داوطلبانه به خدمت ارتش درآمده، نشان گرفته، بعد به علت شکنجه‌ها و از روی نافرمانی سر به طغیان برداشته، به طور غیر علنی و مخفیانه محاکمه‌اش کرده و به زندان طولانی مدت محکومش کرده‌اند. این‌ها همه عالی است.

ولی بالاتر از همه این‌ها، حزب جدید سوسیالیست، پس از بهره‌برداری از او، بزدلانه به حال خود رهایش کرده است، و با این رفتار خصلت بزدلی و «خرده بورژایی» اش را ثابت کرده است. پس جنبشی میان توده مردم برانگیزیم که این رولان گرن را به رغم میل خودش، با خود ببرد، او را مدیون حزب کمونیست کند و فردا - کسی چه می‌داند؟ - او را جانشین لوی آراگون کند که دارد پیر می‌شود. زنی در زندگی اش وجود ندارد؟ چه موهبتی! «رولان گرن را آزاد کنید...»

البته این فعالیت‌ها می‌تواند گسترش دامنه اندیشه‌های او را به تأخیر بیندازد، ولی چه اهمیتی دارد؟ برعکس، وقتی از زندان آزاد شد، آیا در صدد برنخواهد آمد از این تصویرهای افسانه‌ای که حزب کمونیست چنین با دقت درباره او ساخته است، استفاده شخصی به عمل بیاورد؟ کسی چه می‌داند شاید این رولان گرن بخواهد از خودش شخصیتی خلق کند؟ نه، قهرمان را باید به محض آزاد شدن از غل و زنجیر در اختیار گرفت. شعار: «رولان گرن را آزاد کنید» مفهومش این خواهد بود: «مرگ بر ارتش» و «صلح در الجزایر تحت هر شرایطی» - به ویژه نباید گفت: «بی‌گناهی را از زندان آزاد کنید...»

رولان می‌شنود که در سراسر فرانسه نامش سر زبان‌هاست و از این بابت خیلی ناراحت است. ولی آیا این همان دانه شنی نیست که درباره آن‌ها با آقای لوکور صحبت می‌کرد؟ و آیا نباید از این موقعیت برای رساندن صدایش به گوش مردم استفاده کند؟

ولی یک روز یکشنبه، طی تظاهراتی به خاطر صلح، دانشجویان کمونیست به دستور حزب، روش عدم خشونت را در پیش می‌گیرند، و به جای فرار از برابر پلیس، یا درگیری با افراد آن، روی زمین می‌نشینند. این زیاده‌روی در عوام‌فریبی، سرانجام چشم‌های رولان را باز می‌کند و طی نامه‌ای به دبیر کل حزب، از او می‌خواهد از این شعار: «رولان گرن را

آزاد کنید» و مبارزه برای آزادی او دست بردارند، وگرنه خودش دخالت کرده و کارهای آنها را تکذیب خواهد کرد. فردا صبح، یکی از افراد برجسته کمیته مرکزی حزب، به ملاقات او به زندان می آید. ولی رولان به زندانبانها می گوید: حالا ساعت کار در کارگاه است، وقت دیگری بیاید! وقت دیگر هم زندانی سلول ۲۲۹ پیغام می دهد که روزهای ملاقات فقط شنبه و یکشنبه است: برای اولین بار پس از دو سال، از حقوق زندانی بودنش استفاده می کند...

روز شنبه، مبارزه تن به تن سریع خاتمه می یابد:
- روش عدم خشونتی که حزب کمونیست مورد استفاده قرار داده است، اقتضای است بزرگتر از روش خشونت، چون شما خودتان خشونت محض هستید.

- حال آنکه به نظر شما فاشیست ها...
- برادران تان هستند، برادران دشمن. برای شما علاقه به انضباط و برای آنها سعادت نوع بشر دست آویزهایی است برای پیش برد مقاصد تان؛ ولی مبارزه هاتان، درگیری های خانوادگی است. تغییر موضع دادن در آن کاملاً آشکار است: وقتی حزبی را ترک می کنند، برای این نیست که به ما بپیوندند، بلکه برای رفتن به آغوش حزب دیگر است.

- «به ما بپیوندند»... منظورتان از «ما» کیست؟

- سوسیالیست ها، مسیحی ها.

- چون آدم ها را هم شما در همان سبد می گذارید؟
- البته.

- شما تنها کسی هستید که این حرف را می زنید.
رولان با وقار جواب می دهد: آنها تنها کسانی هستند که از این موضوع بی خبرند. روزی که آنها به این امر پی ببرند، شما دیگر وزنه ای نخواهید بود و اروپا به وجود خواهد آمد.

- پس شما از ما متنفرید!

- از کمونیسم، بله، از کمونیست‌ها به هیچ وجه.

- این که رباکاری است.

- نه، خیرخواهی است؛ ولی گمان نمی‌کنم شما برای صحبت کردن

درباره خیرخواهی به اینجا آمده باشید.

- آمده‌ام متقاعدتان کنم که اگر واقعاً طالب صلح در الجزایر هستید،

حق ندارید که...

خطابه دفاع. رولان به حرف‌های او گوش نمی‌دهد، ولی به بررسی این

پیشانی که حالتش از هر گفته‌ای گویاتر است می‌پردازد، در آن به آسانی

ضد و نقیض‌گویی و صداقت را می‌توان تشخیص داد و نیز فکرهای بدیع

یا اندیشه‌های معمولی و روزمره را: چهره‌ای است همگانی. رولان

همچنین انگار روی یک پوست آهو، دوران کودکی همراه با تهیدستی،

طغیان جوانمردانه در بیست سالگی، آرمانی جاودانی، که جاه‌طلبی،

حقه‌بازی و خودنمایی آن را در خود غرق کرده است را روی این چهره

می‌خواند. در چهره این مرد، که حرف‌هایش هیچ ارزشی ندارد، به همه

ویژگی‌هایش پی می‌برد، و در همان حال که ملاقات‌کننده‌اش از این نگاه و

لبخند او عاصی شده است، در دلش نسبت به او احساس محبت می‌کند.

- نتوانستید مرا متقاعد بکنید.

- چون به حرف‌هایم گوش ندادید!

- در پاره‌ای از لحظات، آدم باید فقط به حرف خودش گوش کند.

جواب من نه است.

- ما به خاطر شما خود را به خطر انداخته‌ایم!

رولان حرف او را اصلاح کرد: شما هستید که مرا به خطر انداخته‌اید.

از شما می‌خواهم نوشته‌ها و اقدام‌هاتان را تکذیب کنید.

- امکان ندارد. ما نمی‌توانیم کاری بکنیم که مردم گمان کنند مرتکب

اشتباه شده‌ایم، چون شما خواسته‌اید دچار اشتباه بشوید.

- پس خودم دست به کار می‌شوم.

ملاقات‌کننده نگاهی به در و دیوار اتاق ملاقات و لباس‌های قهوه‌ای‌رنگ زندانی‌ها می‌کند و چیزی نمی‌گوید؛ ولی نگاهی به جای او حرف می‌زند: چه چیزی تحقیرآمیزتر از طرفداران برابری! رولان نمی‌خواهد به این موضوع پی ببرد.

رولان از جا بلند می‌شود و می‌گوید: شما می‌گویید «رفیق» و ما می‌گوییم «برادر» متأسفانه این چیزها نه در اینجا و نه در جای دیگر مفهومی ندارد، وگرنه بحث ما به جای دیگری کشانده می‌شد. آنچه با ما از در مخالفت درمی‌آید، بهترین قسمت وجودمان نیست.

ملاقات‌کننده جوابی نمی‌دهد؛ تندتند نفس می‌کشد. رولان به خودش می‌گوید: «دارد خشونت را تنفس می‌کند.» چه اصطلاح وحشتناکی. تمام دنیا خشونت را تنفس می‌کند.

بدون رد و بدل کردن کلمه‌ای دیگر، یا دست دادن از هم جدا می‌شوند. آنچه رولان را دلواپس می‌کند، این است که دشمن دیگری به دشمنانش افزوده است، نه این که او آدم قدرتمندی باشد، بلکه به این خاطر که آخرین شانسش برای ابراز عقایدش، دارد با چهره‌ی سرخ‌شده از خشم، به طرف پاریس پر می‌کشد.

می‌ماند تکذیب جنبش «رولان گرن را آزاد کنید»؛ سیمون آردان می‌تواند این خدمت را برایش انجام دهد. سه روز بعد، سیزدهم سپتامبر، همه روزنامه‌ها خوشحال می‌شوند این مطلب را چاپ کنند که: «رولان گرن که در زندان‌ام. زندانی است عدم وابستگی و تأییدش را نسبت به فعالیت‌هایی که به نفع او، ولی بدون موافقتش از سوی یکی از احزاب سیاسی انجام شده، اعلام می‌کند. نه این که نسبت به زندانی شدنش اعتراض داشته باشد، یا بخواهد در این مورد خود را متعهد بکند، بلکه اعتراضش علیه همه خشونت‌های غیر عادلانه است. تا زمانی که چنین خشونت‌ی پابرجاست، هیچ فرد مسیحی، هیچ فرانسوی نمی‌تواند خود را

«آزاد شده» احساس کند.

در سیزدهم سپتامبر درپوش فرود می آید. رولان گرن با دست‌های کاملاً خالی به اعماق تاریکی خاموشش برمی‌گردد. شهادتی سنگ‌گونه.

رولان با یک نگاه دریافت که این ناشناس ده‌سال از خودش جوان‌تر است. بلکه خود او بود در هجده‌سالگی: نوجوان کارتیه‌لاتن، عاشق سیلوی، برادر کوچک‌تر ژرژ، که با لبخندی محجوبانه و در عین حال مبارزه‌جویانه اینجا ایستاده است، و در این چهره‌ای که دغدغه نمی‌تواند جوانی را خدشه‌دار کند، رولان انگار در برابر آینه باشد، با نگاهی محبت‌آمیز و کم و بیش پدرا نه خود را برانداز می‌کند. پس از شاگردش مانسار و سرباز زیردستش بنی سماح دیگر چنین احساسی به او دست نداده بود.

مرد جوان با دستپاچگی شروع به حرف زدن کرد و گفت: آقا، معذرت می‌خواهم که مزاحم‌تان شدم.

به کار بردن وسواس‌آمیز این کلمه «مزاحم شدن» برای مردی در حال خفه شدن که برایش هوای تازه آورده‌اند، چنان بامزه بود که رولان بی‌اختیار زد زیر خنده.

- شما نمی‌توانید مزاحم باشید، هرکس که باشید، خوش آمدید. از دوماه پیش، به جز مادرم، کسی به ملاقاتم نیامده است.

- چرا: یکی از رهبران حزب کمونیست، ده روز پیش.

- درست است. خوشبختانه فراموشش کرده بودم.

- با این همه، به همین دلیل است که من اینجا آمده‌ام. از ماه‌ها پیش

می‌خواستیم به دیدن‌تان بیاییم، ولی این مبارزات سیاسی جنجالی... سیاست واقعاً مورد علاقه ما نیست.

رولان به ملایمت پرسید: شما کی هستید؟

- پسران جوانی که دیر یا زود احضارمان خواهند کرد تا به الجزایر اعزام شویم، و من اولین شان هستم؛ ولی مصممیم به هر ترتیبی شده از شرکت در این خشونت و بی عدالتی خودداری کنیم.» با دستش حرکت قاطعانه‌ای کرد و افزود: «به هر ترتیبی شده» که رولان را به یاد خودش انداخت. «خوب، چه باید کرد؟ به نهضت آزادیبخش الجزایر کمک کنیم؟ این کار خیانت محض است - از خدمت وظیفه بگریزیم؟ امکان ندارد. همان مراسم بازجویی، محاکمه و همان حکم. به علاوه احساس می‌کنیم این موضوعی فردی نیست. بسیاری میان ما به این فکر افتاده‌اند در جنگل‌ها پناه بگیرند، یا به بلژیک فرار کنند، یا به جایی دیگر، تا موقعی که جنگ خاتمه یابد. بعد برمی‌گردند و تاوانش را پس می‌دهند. ولی این کار هم بزدلی است. باید راه دیگری وجود داشته باشد، نه؟... وقتی به اقدام شما و محاکمه‌تان پی بردیم، خیلی امیدوار شدیم.

از همان اولین کلمه‌ها، قلب رولان از وجد به تپش درآمده بود. و موقعی که پسر جوان ساکت شد، رولان لحظاتی طولانی با دهان باز و نگاه خیره ساکت ماند، بعد به صدای خفه‌ای پرسید:

- اگر من توصیه‌ای به شما نکنم، چه خواهید کرد؟

- از خدمت فرار خواهند کرد. من یکی که حاضر نیستم لباس سربازی بپوشم. خدمت‌مان برای هدفی بیهوده است... ولی شما به ما توصیه خواهید کرد چه بکنیم، نه؟

رولان پیش‌بینی کرد زندگی‌اش دوباره دارد حول محورش می‌چرخد: مثل آن غروبی که با ستوان مانسار ملاقات کرد، یا آن شب میتینگ، یا آن موقعی که به جنازه بی‌جان ژرژ برخورد. صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد و بی‌درنگ طرحی که بدون نتیجه به فوتتویل و بعد به ژنرال پیشنهاد کرده بود با روشنی تمام به ذهنش برگشت.

- گوش کنید... راستی اسم شما چیست؟

- ژاک لومیر.

- در همه جای الجزایر کارگاه‌های ساختمانی وجود دارد که زیر نظر افسران اس. آ. اس. اداره می‌شود، لوله‌کشی و تصفیه آب، کشتارگاه، مرمت جاده‌ها... خود من دوتا از این کارگاه‌ها را افتتاح کردم. ولی امکان دارد و باید تعداد آن‌ها به ده برابر برسد، بی آن‌که دیگر درباره بازسازی دهکده‌هایی که به دست این یا آن طرف ویران شده است حرفی بزنیم. کارگر در آنجا تا بخواهید فراوان است، چون یک بخش از کشور دچار بی‌کاری است، ولی رئیس و اداره‌کننده کارگاه ندارند. و این کاری دشوار و خطرناک است. این را مطالبه کنید.

- چه طور مطالبه کنیم؟

- اونیفورم‌هایی را که به شما داده‌اند بپوشید، به وزارت جنگ برگردانید و به آن‌ها اطلاع دهید که حاضر نیستید سلاح در دست بگیرید و در این جنگ شرکت کنید، ولی در عین حال پیشنهاد کنید که به عنوان داوطلب تا هر مدتی که لازم باشد، برای انجام هر کاری و در هر نقطه از الجزایر آماده خدمت هستید. می‌توانید کار در این کارگاه‌ها را که ضروری است و کسی برای اداره کردن آن‌ها وجود ندارد پیشنهاد کنید.

- ولی ما که این کارها را بلد نیستیم.

- می‌توانید هم‌اکنون با تأسیس چنین کارگاه‌هایی در فرانسه، در آن کارآموزی کنید.
- در فرانسه؟

- پیش از فرارسیدن زمستان، در همه حلبی‌آبادهای اطراف شهر کارهای زیادی برای انجام دادن هست و از این حلبی‌آبادها هم هر جا بخواهید وجود دارد. شهرداری‌ها به طور حتم حاضرند این کارگرهای مجانی را بپذیرند و مصالح لازم را در اختیارشان بگذارند.
- و اگر ارتش نپذیرد چی؟

رولان لبخند زنان گفت: گرد و خاک کفش‌هاتان را روی سر آن‌ها بریزید، به حرف‌تان گوش خواهند کرد. همه‌جا باید مفهوم پیشنهادتان را برای همه توضیح دهید. مثلاً آنجا می‌توانید با مسلمان‌ها کار کنید: به این

ترتیب، هم با آن‌ها آشنا می‌شوید، هم دوست‌شان خواهید داشت، و هم طرز اداره کردن کارگاه را خواهید آموخت. در نتیجه به وزیر جنگ دروغ نگفته‌اید. طبعاً نحوه پیش‌برد کار و فعالیت‌هاتان را به او گزارش خواهید داد.

- یعنی نشانی‌مان را به وزارت جنگ اطلاع دهیم؟
- البته. شما که به بیشه‌ها پناه نبرده‌اید، و هیچ‌کس هم میل ندارد ادای سرخ‌پوست‌بازی را درآورد.

- ولی آن‌ها بازداشت‌مان خواهند کرد...
- پیش از احضار به خدمت زیر پرچم؟ نه، حق این کار را ندارند.
- همان روز احضار بازداشت‌مان می‌کنند.
- امکان دارد. ولی مگر به من نگفتید که برای هر چیزی آماده‌اید؟
- بله، آماده‌ایم.

- شاید هم مثل من به زندان بیفتید. ولی تا آن موقع وجدان عموم مردم را که توی پر قو خوابیده‌اند و از همه‌جا بی‌خبرند، بیدار خواهید کرد و مثل مردانی کارآمد و وفادار عمل خواهید کرد.
- مردانی خارج از قانون.

- پیش از همه چیز باید به قانون اساسی وفادار بود.
پسر جوان پس از کمی مکث گفت: بیدار کردن وجدان عموم مردم، ولی چگونه؟

- هفته آینده بیااید، به شما خواهم گفت چه بکنید.
پسر جوان از جا بلند شد و گفت: می‌دانید، ما انگار توی یک بیابان باشیم سرگردانیم.

- من هم همین‌طور؛ ولی همه بیابان‌ها به هم راه دارند، من این را در زندان آموخته‌ام و آمدن شما به سراغم این نظر را تأیید می‌کند. حالا این‌ها را بگیرید... (پس از کمی تردید، یادداشت‌های آقای لوکور و فنک را از جیبش درآورد.) این‌ها را بخوانید تا دیگر خود را در بیابان حس نکنید، تا اعتماد به نفس پیدا کنید.

- این‌ها چیست؟
- گفته‌های گاندی و ... اندیشه‌هایی دیگر.
- احساس می‌کنم دل‌کندن از این یادداشت‌ها و دادن‌شان به من
برای تان دشوار است.
رولان با اندک خشونت گفت: در این صورت چه بهتر... بگیرید. از
امروز به بعد شما بیشتر از من به آن‌ها نیاز دارید.
ژاک لومیر در لحظه‌ای که نگهبان نگاهش متوجه نقطه دیگری بود، به
چابکی یادداشت‌ها را توی جیبش چپاند.
رولان به ملایمت توصیه کرد: ژاک لومیر، باید عادت کنید که دیگر
دست تان نلرزد.

۶

«چون زمین از آن آنها خواهد شد»

روز شنبه بیست و هفتم اکتبر، در ساعت چهار بعد از ظهر، رهگذرانی که از میدان واندوم عبور می کردند، یک گروه پنجاه نفری دختران و پسران جوانی را دیدند که جلو وزارت دادگستری گرد آمده اند و پارچه نوشته هایی هم در دست دارند. «ما با سکوت به وجود بازداشتگاه های دسته جمعی معترضیم.»

نام و محل بازداشتگاه هایی را که دولت از هر کسی خوشش نمی آمد در آن ها زندانی اش می کرد، نیز اعلام کرده بودند. این بازداشتگاه ها پر بود از زندانیان مسلمانی که به آن ها مهر «مورد سوءظن» خورده بود، بی آن که هیچ تحقیقی در این باره به عمل آورده یا مدرکی در دست داشته باشند. رهگذرها با کنجکاوی تمسخرآمیزی این جمعیت آرام را که به اعضای سپاه صلح بیشتر شباهت داشتند تا تظاهرکننده برانداز می کردند. پلیس بهانه ای برای دخالت نمی یافت، چون این آدم های خاموش نه عبور و مرور را بند آورده بودند و نه مزاحم کسی بودند، به جز وزیر جنگ که پارچه نوشته های آن ها به زخم نهانی اش نمک می پاشید.

این ماجرا به دست فراموشی سپرده شد تا این که شنبه بعد همان آدم های خل مدنگ، این بار جلو وزارت کشور گرد آمدند و تقاضا کردند آن ها را هم در این بازداشتگاه ها زندانی کنند: «ما هم آدم های مورد سوءظنی هستیم...» آن ها نقطه نظر هاشان را در نامه سرگشاده ای محترمانه

به وزیر کشور اعلام کرده بودند، و چون جوابی به آنها داده نشده بود، حالا آمده بودند محترمانه تقاضای جواب بکنند. پاسخ‌شان فوجی از افراد پلیس بود که بدون ملاحظه دخالت کردند و از آنها خواستند متفرق شوند؛ آن وقت آنها روی زمین نشستند.

یکی از افراد پلیس با انزجار گفت: تف، این‌ها افراد طرفدار عدم خشونت هستند.

این طعمه‌ای که نمی‌شد بلندش کرد، به نظر افراد پلیس حقارت‌آمیز آمد، بنابراین کامیون‌های پلیس را احضار کردند. گروه معترض گذاشتند افراد پلیس شانه‌ها یا پاهایشان را بگیرند و آنها را روی زمین بکشانند. جمعیت تماشاکننده این صحنه را به چشمی سوای هفته پیش نگاه می‌کرد. سکوت تظاهرکننده‌ها به آنها هم سرایت کرده بود. فقط پسر بچه‌ای میان جمع با خنده تمسخرآمیزی گفت: «این آدم‌بزرگ‌ها را نگاه کنید که دارند ادای بچه‌ها را درمی‌آورند...»

مادرش به او تشر زد: ساکت باش، هیچ خنده‌دار هم نیست. وقتی یکی از پلیس‌ها به خشونت با یکی از تظاهرکننده‌ها رفتار کرد، یک نفر میان جمع فریاد زد:

«او که کاری نکرده، چرا با او بد رفتاری می‌کنید؟»

پنجاه تظاهرکننده را به پاسگاه بردند، از آنها عکس و اثر انگشت گرفتند، فیش‌هایی را با مشخصات‌شان پر کردند، بعد کامیون‌های دیگری آنها را سوار کردند و بردند بیرون شهر، توی کشتزاری که رایحه مطبوع زمین به خواب رفته را می‌داد پیاده‌شان کردند. ساعت سه بعد از نیمه شب بود. تظاهرکننده‌ها ضمن آواز خواندن پیاده به شهر برگشتند. و فردا صبح وقتی افراد پلیس دیدند گوسفندهای سمج‌شان، ساکت جلو وزارت کشور ایستاده‌اند، از خشم دیوانه شدند. آن روز پنج گروه دیگر جلو اداره پلیس مناطقی که بازداشتگاه‌ها در آنها قرار داشت اجتماع کردند.

رولان خبر این تظاهرات را از همکارانش در کارگاه شنید، چون خبرها از دیوارهای ستر زندان به آسانی شبح‌ها عبور می‌کرد. چشم‌هایش را

بست تا قیافهٔ پسر جوانی را که به ملاقاتش آمده بود، بهتر جلو نظر مجسم کند و به خودش گفت: «متشکرم ژاک لومیر!» احساس می‌کرد راهش را دیگران ادامه می‌دهند، با این همه هنوز خودش را مسئول می‌دانست.

یکشنبهٔ بعد، در همان نمازخانه‌ای که اسلاف زندانی‌ها ساده‌دلانه آن را رنگ آمیزی کرده بودند، و اکنون بازداشت‌شده‌ها روحیهٔ کودکانه‌شان را باز می‌یافتند، هزار نفری که به‌طور اسرارآمیزی باخبر شده بودند، در برابر بازداشتگاهی که از همه به پاریس نزدیک‌تر بود جمع شدند. این هزار نفر از هر سن و سال، از هر محله و از هر طبقه‌ای بودند: کارگر، آموزگار، روحانی. روی پارچه نوشته‌ها و اعلان‌های چاپی‌شان، شریک شدن در ناراحتی و رنج زندانیان مسلمان را مطالبه می‌کردند، چون به عقیدهٔ آن‌ها، افتخار بزرگی است که آدم در تحمل سنگینی بار بی‌عدالتی بر شانه‌های بی‌گناهان شریک شود: و این افتخار از آن سیمون دوسیرن است.

مقام‌های مسئول در بازداشت کردن یک برندهٔ جایزهٔ نوبل، یک عضو فرهنگستان و چند روحانی که میان جمع بودند، دچار تردید شدند. علاوه بر این، بازداشتگاه هم اکنون پر بود. بنابراین به این قناعت کردند که آن‌ها را روی زمین بکشانند، سوار کامیون‌ها بکنند و به پاسگاهی ببرند و بیست و چهار ساعتی در آنجا نگه‌شان دارند، آن‌ها هم فرصت را غنیمت شمردند تا اصول عدم خشونت را بهتر و بیشتر میان خود بررسی کنند، دست به تبلیغ اصول عقایدشان بزنند و صورتی از اسامی هواخواهان خود تهیه کنند. به‌طور خلاصه، کاری را که رولان طی روزها و شب‌های بی‌شمار پایه‌ریزی کرده بود، هزار برابر کنند.

روزنامه‌ها که از چنین گردهم‌آیی بزرگی با این کیفیت، که توانسته بود بدون اطلاع آن‌ها تشکیل شود، غافلگیر و تحقیر شده بودند، بیشترشان آن‌ها را به باد تمسخر گرفتند. نامه‌های خوانندگان با چنان سرعت و وسعتی آن‌ها را به‌خاطر این کارشان مورد نکوهش قرار دادند که اخبار مربوط به جمعیت طرفدار عدم خشونت در رأس مطالب همهٔ روزنامه‌ها قرار گرفت: همان‌طور که اخبار متنوع هست، «مردان نشسته» هم وجود

دارند. حتی ناچار شدند این هفته، نامه سرگشاده‌ای را که ژاک لومیر به رئیس جمهوری نوشته بود، در صفحه اول چاپ کنند: «پس از سال‌ها اختناق و آدم‌کشی، نمی‌توان امیدوار بود که نبردهای نظامی...» پاسخ این نامه بایستی توسط افراد پلیس برای آن‌ها برده می‌شد؛ در زمان‌های بحرانی، این افراد بهترین نامه‌رسان‌ها برای قدرت حاکم بودند.

وقتی هفته بعد خانم گرن به ملاقات پسرش رفت و نامه ژاک لومیر را که مخصوص او از روزنامه بریده بود برایش خواند، متوجه شد که رولان هم ساکت کلماتی را که او می‌خواند تکرار می‌کند. خانم گرن خواندن را قطع و او را برانداز کرد، رولان وقتی فهمید مادرش حدس زده است که او هم دارد متن نامه را در دلش می‌خواند، سرخ شد.

مادرش بریده روزنامه را تا کرد و گفت: می‌فهمم. یک‌بار دیگر من آخرین نفری هستم که از اخبار و مسائلی که مربوط به دوست باخبر می‌شوم...

- مادر، معذرت می‌خواهم. نمی‌خواستم دوباره نگرانت کنم، دلت را به شور بیندازم.

خانم گرن آهسته تکرار کرد: نمی‌خواستی دلم را «به شور بیندازی»؟ به این می‌گویند از آدم تهیدست کش رفتن، عزیزم.

- قول می‌دهم که دیگر چیزی را از تو پنهان نکنم.

خانم گرن دست‌هایش را به هم گره زد، به جلو خم شد و گفت:

- خوب، منتظرم.

- منتظر چی؟

- شنیدن خبرهای مربوط به آن زن.

- ولی...

خانم گرن با کمی خشونت ادامه داد: تو برای اولین بار در زندگی‌ات، یک نفر را با تمام وجودت دوست داری. من باید آخرین نفری باشم که از

این موضوع اطلاع پیدا می‌کنم؟

- چه طور این موضوع را حدس زدی؟

خانم گرن به شدت سرخ شد، بعد با چشمان پراشک و با شرمندگی زمزمه کنان گفت:

- از خوشحالی تو و از اندوه خودم. من هم از تو معذرت می خواهم. حالا می دانم که من هم او را دوست خواهم داشت. او کیست؟
 رولان دست های سفید مادرش را میان دست هایش گرفت، چشم هایش را بست و لبخند زنان شروع به حرف زدن درباره فنک کرد.

به ژاک لومیر و همراهانش، افراد داوطلب دیگری هم پیوستند، و این گروه کوچک با دست های خالی، اولین کارگاه شان را در سان یی، نزدیک پاریس ایجاد کردند. در آنجا شهرک قدیمی سرهم بندی شده ای وجود داشت که طی پنج یا شش زمستان به کلی ویران شده بود. سکنه آن اسمش را گذاشته بودند: «هیروشیمای کوچک...» شهرداری ابتدا وانمود کرد می خواهد این شانزده فرد داوطلب کار را برای جاده سازی به کار ببرد. ولی دست و صدای ژاک لومیر وقتی قرار شد در برابر مقام های اداری بایستد و به سکنه شهرک توضیح دهد که هدف گروه شانزده نفری چیست، دیگر نمی لرزید. این مردمان تهیدست اولین کسانی بودند که حرف آن ها را درک کردند و با آغوش باز و عزت و احترامی متأثرکننده، آن ها را پذیرفتند. آدم های فقیر، از جنگ الجزایر مثل همه جنگ های دیگر نفرت داشتند، ولی باورشان نمی شد که بتوان جز از طریق تبلیغات سیاسی به شکل دیگری با آن مبارزه کرد.

پنجشنبه بچه ها برای کمک کردن به این داوطلب ها، کارگاه را اشغال می کردند، ظرف چند دقیقه آنجا را به صورت فیلم وسترنی وسط یک باتلاق درمی آوردند. ژاک لومیر اسم خودش را کلاتر گذاشت، اسم ها و مأموریت هایی هم به بچه ها داد و به این وسیله توانست از خسارت های روزهای پنجشنبه بکاهد. کارگرا پس از پایان کارشان در کارخانه می آمدند به آن ها کمک می کردند. شب که می شد، ژاک لومیر ابزارها را

می شمرد، پیشرفت کارها را برآورد می کرد و خدا را شکرگزار بود که هنوز هیچ فرد اونیفورم پوشی نیامده افق زندگی گروه شانزده نفری را تیره و تار کند. هر روز یکشنبه یکی از آن ها به زندان رولان می رفت و گزارش کار هفتگی را به او می داد، و رولان می کوشید همیشه یک گام از پیروانش جلوتر باشد تا آن ها را برای حوادث اجتناب ناپذیر آماده نگه دارد.

حادثه اجتناب ناپذیر، فردای روزی که ژاک لومیر به خدمت زیر پرچم احضار شد، اتفاق افتاد. دو مأمور پلیس به کارگاه ساختمانی آمدند تا این فراری عجیب را که نشانی اش رابه پلیس داده بود بازداشت کنند. - کدام یک از شما ژاک لومیر است.

آن وقت آنچه رولان پیش بینی کرده و از همان اولین روز به دوستانش توصیه کرده بود رخ داد: هر شانزده نفر به مأموران پلیس نزدیک شدند و یک صدا گفتند:

- همگی ما ژاک لومیر هستیم.

این کار آن ها منطق محض بود. چگونه جوان هایی که ده ها بار آمادگی خودشان را برای شریک شدن در سرنوشت زندانی های مسلمان اعلام کرده و طی هفته ها جسماً و روحاً با ژاک لومیر همکاری کرده بودند، حاضر می شدند حالا که دست ظلم روی شانه های او فرود آمده تنهایش بگذارند؟ منطق محض، بله، ولی مقررات آیین نامه ای برای یک درجه دار پلیس پیش بینی نکرده بود که شانزده فرد مشکوک خود را به جای یک نفر معرفی کنند. مأمورهای پلیس ابتدا به آن ها خندیدند، بعد خشمگین شدند و رفتند به مافوق هاشان گزارش دادند، سپس با عده بیشتری برگشتند. و همه شانزده نفر را با خودشان بردند. سکنه شهرک وقتی آمدند کارگاه ساختمانی را خالی یافتند، به بررسی کارهایی که گروه شانزده نفری انجام داده و دوستی عمیقی که میان خودشان با آن ها به وجود آورده بودند پرداختند. کم مانده بود در برابر افراد پلیس که اگرچه خودشان در خانواده های تهیدست به دنیا آمده بودند ولی حالا از آن ها نفرت داشتند، واکنش تندی نشان دهند. ژاک لومیر به سراغ سکنه شهرک

رفت تا آرام‌شان کند و همین موضوع باعث لورفتن او شد.
فرماندهٔ افراد پلیس گفت: شما رئیس این گروه نیستید؟
- اینجا نه گروهی وجود دارد و نه رئیسی.

در پاسگاه هم سعی کرد این موضوع را به افسر پلیس توضیح دهد، ولی او برگ مشخصات ژاک لومیر را داشت و به آسانی توانست او را شناسایی کند و تحویل مقامات ارتشی بدهد. گروه را که رهبرشان را از دست داده بودند، یک روز و دو شب در پاسگاه نگه داشتند و بعد آزادشان کردند. افراد پلیس هرگز نشنیده بودند کسانی به این شکل آواز بخوانند و اسم آنها را گذاشتند «یاران ترانه» و موقعی که آزادشان کردند با خداحافظی کم و بیش برادرانه‌ای از آنها جدا شدند.
اعضای گروه گفتند: آه، نه، این فقط یک به امید دیدار است، نه خداحافظی.

در واقع عصر همان روزی که ژاک لومیر به زندان محکوم شد، آنها جلو عمارت وزارت دادگستری اجتماع کردند. بیست و سه نفر بودند و روی پارچه نوشته‌شان اعلام کرده بودند: «ما همگی ژاک لومیر هستیم، ما را هم به زندان بیندازید.» ولی این بار به عنوان اعلام همبستگی خود را با زنجیر به هم بسته و دو سر زنجیر را هم به نرده‌های محافظ میدان واندوم وصل کرده بودند. در اعلان‌های چاپی که رهگذران داوطلب میان مردم پخش می‌کردند، با لحن ملایمی توضیح داده بودند که مفهوم جنبش عدم خشونت و کارگاه‌های خدمات شهری چیست. وقتی افراد پلیس سر رسیدند، جمعیت رهگذر ساکت میان آنها و جوان‌های به زنجیر کشیده سدی ایجاد کردند. افراد پلیس تنها کسانی بودند که داد و فریاد می‌کردند و به آنها هجوم می‌آوردند، تا این که سرانجام همهٔ جمعیت زیر پنجره‌های اتاق وزیر شروع کردند به شعار دادن: «لومیر را آزاد کنید، لومیر را آزاد کنید!...»

این فریادها سرانجام باعث شد بیست و سه ژاک لومیر هم سرانجام به جرم «ولگردی» و بعد «شرکت در تظاهرات غیر مجاز» بازداشت شوند.

از پاسگاه آن‌ها را به زندان ساتته بردند و آنجا قاضی تحقیق که عصبانی شده بود اشتباه بزرگی کرد و هریک را به عنوان «ایکس که خودش را ژاک لومیر می‌نامد» مجرم شناخت. دوران لومیر در فرانسه هیچ وقت خاتمه نیافته و همیشه حرفی برای گفتن دارد، و این بیست و سه نفر هم از آن پس دست‌آویز خوبی یافته بودند:

- ما همگی ژاک لومیر هستیم. البته خود ما چنین ادعایی نداریم، ولی آقای قاضی آنرا تأیید می‌کند. نگاه کنید، توی پرونده هم همین‌طور ثبت شده است...

دولت ناچار شد تغییراتی در قانون مجازات عمومی بدهد تا بتواند گردهم‌آیی‌های غیر مسلح را هم مجازات کند. از آن پس یک آدم ساکت توهینی بود به قدرت حاکم و کسی که خودش را با زنجیر به نرده‌ای می‌بست اخلاص‌گر شمرده می‌شد. طرفداران عدم خشونت در گوشه سلول‌هایشان باخبر شدند که چه تاج‌های افتخاری به سر آن‌ها زده‌اند.

وقتی از زندان ساتته آزاد شدند، رولان به آن‌ها توصیه کرد گروه‌های کوچک‌تر تشکیل بدهند و پراکنده شوند، عده‌ای بروند کارگاه‌های ساختمانی دیگری ایجاد کنند، عده‌ای دیگر به سان‌یی برگردند و به کارشان ادامه دهند، و بقیه بروند میان مسلمان‌ها زندگی کنند، چون خشونت به خرج دادن افراد پلیس نسبت به زاغه‌نشین‌ها دوبرابر شده بود. به این ترتیب طرفداران عدم خشونت پس از تجربه کردن زندگی افراد محروم می‌توانستند این شعار را سرلوحه کارشان قرار دهند: «خوشبخت کسانی که به خاطر عدالت مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرند...»

گروهی که مأمور شهرک زاغه‌نشین ناتر شده بودند، پیش از مستقر شدن، شروع به تخلیه و تمیز کردن انبار لبریز از آشغالی کردند که در دل شهرک قرار داشت. کمی بعد سر و کله اتومبیل سرمه‌ای پلیس پیدا شد؛ ولی بچه‌ها دیگر به دیدن اونیفورم تیره افراد پلیس و گفتار خشن آن‌ها عادت کرده بودند.

- اینجا چه کار می‌کنید؟

- خودتان می بینید، پیش از دفن کردن این خاکروبه ها، داریم کمی دست و پا را باز می کنیم.

- حق این کار را ندارید، اینجا زمینی شخصی است.

- حتی یک زمین شخصی هم نباید پر از خاکروبه باشد. این به نفع عموم است، نه؟

- مدارک شناسایی تان را نشان دهید.

مأمور درجه دار، مدارک را بررسی کرد، سری تکان داد و برگشت به طرف اتومبیل تا با بی سیم کسب تکلیف کند:

- سه نفر طرفدار عدم خشونت اینجا داریم، با آن ها چه باید بکنیم؟

از آن طرف پاسخ داده شد: دهان شان را خرد کنید.

زاغه نشین ها که با دیدن اتومبیل پلیس پراکنده شده بودند، یکی یکی برمی گشتند، نگاه شان از مأموران تنومند به این جوان های لاغر دوخته می شد که لحظه به لحظه جزو برادران آن ها می شدند.

رئیس گروه سه نفره به ملایمت گفت: خوب، برای خرد کردن دهان ما منتظر چی هستید؟

افراد پلیس با ناراحتی به همدیگر نگاه کردند، ولی مأمور درجه دار بی درنگ دخالت کرد و پرسید:

- ببینم، شما که اقامتگاه ثابتی ندارید؟ می دانید که اسم این کار چیست، نه؟ یالا، این سه نفر را به جرم ولگردی سوار اتومبیل بکنید.

رئیس گروه گفت: تابه حال چندین بار ما را به پاسگاه برده اند، به این چیزها عادت داریم. ما در اختیار تان هستیم، همگی با ما بیایید.

یکی از زاغه نشین های مسلمان جرأت کرد پرسد:

- دوباره برمی گردید؟

یکی از مأموران پلیس گفت: نگران نباش، این ها از آن آدم های کله شق هستند.

صدایی از بی سیم توی بلندگوی اتومبیل پخش شد و همه را بر جا میخکوب کرد:

- امریه رئیس پلیس. عدم خشونت‌های را بازداشت نکنید. بگذارید در شهرک کارشان را بکنند. فقط کارهای کوچک. تمام.
افراد پلیس بدون کلمه‌ای حرف برگشتند، ولی موقع گذشتن از کنار یک الجزایری، یکی از آن‌ها غرولندکنان گفت:
- بیکاره، نمی‌توانی بیلی برداری و کمک‌شان کنی؟
یکی از افراد گروه سه نفره، کلنگی به طرف مأمور پلیس دراز کرد و گفت:

- شما هم اگر دل‌تان بخواهد، می‌توانید شرکت کنید.
رئیس گروه، پس از رفتن مأموران پلیس به دوستش گفت: نباید این کار را می‌کردی، گستاخی شیوه کار ما نیست.
- به، ماکه مقدس‌تر از ژان دارک نیستیم. علاوه بر این باید گهگاهی هم کمی مزه انداخت.

وقتی دو روز بعد مأموران پلیس برگشتند، هیچ‌کس دیگر در صدد برنیامد مزه بیندازد. آن‌ها کت کار روی لباس شخصی‌شان پوشیده بودند و ابزارهای زیادی که مخصوص دزدهاست در دست داشتند. به‌طور منظم و با سماجت تمام، درهای زاغه‌ها را به زور باز کردند، دیوارهای تخته‌ای را از هم جدا کردند و کف اتاق‌ها را از جا کردند. مبل‌ها را پاره و کف اتاق‌ها پخش و پلا کردند. بچه‌ها که به گوشه‌ای از اتاق رانده شده بودند، این بیگانه‌ها را که همه چیز را در خانه آن‌ها می‌شکستند، مادرها را می‌گشتند و پدرها را همراه خود می‌بردند برانداز می‌کردند، پدرهایی که سه روز بعد با سر و روی کبود و چشم‌های گودنشسته به خانه برگشتند. سه نفر گروه عدم خشونت هم ضمن کمک به این بخت‌برگشته‌ها برای تعمیر و برپا کردن خانه و زندگی‌شان، بیهوده تلاش می‌کردند که مأمورها آن‌ها را هم بازداشت کنند.

پیرمرد عربی با وقار و متانت تحقیرآمیزی به آن‌ها گفت: بگذارید هر کار دل‌شان می‌خواهد بکنند، آن‌ها دارند به وظیفه‌شان عمل می‌کنند...
خود او هم وظیفه‌اش را انجام می‌داد، شایع‌ترین وظیفه روی زمین:

وظیفه آدم‌های فلک‌زده.

یک شب هزاران ساکن مسلمان ناتر و جاهای دیگر، که از این بدرفتاری‌ها به امان آمده بودند، به تحریک عده‌ای که مسلح بودند، به طرف پایتخت راه افتادند. پاریسی‌ها مات و مبهوت بر جا خشک‌شان زد. این مردم از قرن‌ها پیش عادت کرده بودند برای دفاع از آزادی و اعتراض به تنگدستی‌شان، خود به اشغال قصرها و خانه‌های ثروتمندان اقدام کنند، ولی فراموش کرده بودند که آشایش و مرفه بودن‌شان روی شانه‌های عده‌ای دیگر استوار است، و در اطراف‌شان هزاران آدم دیگر زندگی می‌کنند که زاغه‌هاشان برای آن‌ها کاخ است و لباس‌شان خیلی محقرتر از لباس کار آبی رنگی است که در کارخانه می‌پوشند.

زن و مرد و بچه، بدون یک کلمه حرف به طرف پاریس حرکت می‌کردند و با روزنامه‌هایی که روی سرشان گرفته بودند، خود را از ریزش باران محافظت می‌کردند. آن‌ها نیامده بودند این شعار را بدهند یا آن چیز را مطالبه کنند، فقط می‌خواستند نشان دهند که آن‌ها هم وجود دارند و با بیست دقیقه فاصله از کلیسای جامع پایتخت، این بندگان خدا در زاغه‌های مرطوب و میان دیوارهای حلبی زنگ‌زده پا تخته‌ای زندگی می‌کنند و می‌میرند.

و به‌ویژه بی‌آن‌که خودشان بدانند، سفرای پریشان‌احوال و عبوس نیمی از دنیا هستند که به فاصله یک شب پرواز از پایتخت، از قحطی و خشک‌سالی تلف می‌شوند. انسان‌هایی که هریک مسئله‌ای به بزرگی کره زمین به‌شمار می‌آمدند، انسان‌هایی که حتی سکوت‌شان نومیدی جهان شمولی را بیان می‌کرد و نکوهش‌هایی مربوط به گذشته، آن‌ها به‌سوی پایتختی حرکت می‌کردند که رستوران‌هایش تا خرخره پر از غذاهای گوناگون بود، با هزاران تابلو درخشان و بانک‌های به‌خواب رفته. پاریسی‌هایی که شاهد این راه‌پیمایی خاموش بودند، ترس ناشناخته‌ای در

دل‌هاشان احساس کردند. نفس یک قرنیه از کراتی دیگر، بلکه از مردمانی تحقیر شده، سرانجام به صورت‌شان خورد. و نماینده‌شان یک مریخی خیالی نبود، مرد خاموش نحیفی بود که از چشم‌هایش شراره می‌ریخت - و نامش لژیون بود.

نه حادثه‌ای در کار بود و نه خشونت، چه خوب. برویم پی کارمان، این هم تظاهراتی است مثل سایر تظاهرات... ولی پلیس دوست ندارد بی دلیل بترسد، علاوه بر این کشته‌های زیادی داده که باید انتقام‌شان را بگیرد: این مسلمان‌های غیر مسلح و خاموش باید تاوان عملیات جبهه آزادیبخش الجزایر را پردازند. بنابراین پلیس آن شب و روزهای بعد دست به خشونت‌هایی زد که هرگز به آن‌ها اعتراف نکرد، به این دلیل که اعتراف‌کردنی نبودند.

الجزایری‌هایی که با دست خالی از یکی از دهانه‌های مترو بیرون می‌آمدند، بی‌محابا مورد حمله قرار گرفتند؛ چهار نفر میان آن‌ها روی پیاده‌رو باقی ماندند و با خون خود سنگفرش خاکستری آن را رنگین کردند. وقتی عده‌ای از رهگذران دیدند آمبولانسی برای کمک به آن‌ها نمی‌آید، خواستند به کمک‌شان بروند؛ ولی فوجی از پلیس‌های باتون به دست نگذاشتند نزدیک شوند. آن وقت بود که ده دوازده نفری از طرفداران عدم خشونت به این محلی که سکوت عجیبی در آن برقرار بود رسیدند. به طور غریزی، مثل موقعی که از برابر وزارت خانه رژه می‌رفتند، به صورت صف‌های چهارنفری درآمدند. اولین صف به طرف کسانی که روی پیاده‌رو بی حرکت افتاده بودند حرکت کرد.

یکی از پلیس‌ها دستور داد: بایستید. هیچ‌کس اجازه ندارد...

یکی از افراد گروه گفت: باید از این زخمی‌ها مراقبت کرد. بگویید کجا باید آن‌ها را ببریم.

- چه ربطی به شما دارد؟

- آیا آمبولانس خبر کرده‌اید؟

- آن‌ها جاهای دیگر گرفتارند، ما هم همین‌طور، پناه بر خدا، بروید پی کارت‌تان!

دقیقاً به نام همین خدا بود که آن چهار نفر، بدون قرار قبلی جلو رفتند.
- بروید پی کارت‌تان.

باتون‌ها کم و بیش با هم فرود آمدند و آن چهار نفر پخش زمین شدند.
جمعیت گفت: آه! ولی یک قدم عقب نشست.

پس از لحظه‌ای دودلی صف دوم طرفداران عدم خشونت به حرکت درآمد. باتون‌ها دوباره به هوا بلند شد. یک نفر توی جمعیت فریاد زد: جلو نروید، ولی چهار جوان همچنان به حرکت‌شان ادامه دادند. آن وقت پلیس‌ها بی آن‌که آن‌ها را بزنند، دست‌هاشان را پایین انداختند.

رئیس‌شان به صدای خفه‌ای گفت: زود آن‌ها را از اینجا ببرید.

هشت نفری که از گروه عدم خشونت باقی مانده بودند، هریک مجروحی را روی شانه‌اش انداخت و آهسته از آنجا دور شد، رهگذران خیرخواهانه به آن‌ها کمک کردند. سرنوشت عدم خشونت بی‌هیچ تردیدی رقم خورده بود.

خبرنگاری که توانسته بود به چابکی از این حادثه عکس‌هایی بگیرد، به سرعت فرار می‌کرد، و مأمور پلیسی که به سرعت او نمی‌توانست بدود به دنبالش.

خبرنگار همچنان که به سرعت می‌دوید به خودش گفت: «سراسر صفحه اول» بعد پیچید توی یک کوچه و پرید توی تاکسی. نه دو صفحه، عنوان خبر را هم می‌گذارم: «آن وقت صف دوم به حرکت درآمد...»

- این اولین پیروزی واقعی جنبش عدم خشونت است، آقای لوکور.

- ولی کارگاه‌هایت چه سرنوشتی پیدا کردند؟

- هریک از آن‌ها با رسیدن افراد پلیس تعطیل می‌شود. حال آن‌که، اینجا

ما با تحمل رنج‌هایی غیر عادلانه توانسته‌ایم طرف مقابل مان را وادار کنیم بپذیرد مقصر است. این حرف برای واقعۀ ای کوچک، حرف بزرگی است، ولی بذرها همیشه کوچکنند، آقای لوکور.

- و حالا چی، پسرم؟

- حالا باید حرف زد، حرف زد، نورافکن را به همه جا تاباند... بعد با لحن به هیجان آمده و ملتهبی افزود: «حالا دیگر واقعاً وقتش رسیده که از اینجا بیایم بیرون.

- برای گفتن همین موضوع هم پیش تو آمدم، فقط باید به من اجازه بدهی حرف بزنم.

- آقای لوکور!

- به وزیر دادگستری جمله‌ای را گفته‌ام که خودت آن را خوب می‌دانی: «تا کی می‌خواهی این طرفداران جنبش عدم خشونت را در زندان نگه داری، حال آن‌که قادر نیستی آدم‌کش‌ها را به زندان بیندازی؟ این غیر منصفانه است.

- ولی مؤثر! تخفیف مجازات تو را امضا کرد و جلو من گذاشت: سه سال به جای پنج سال. خاطرت جمع، با وسواسی که تو داری این امر تخطی به قانون حساب نمی‌شود. ولی موقعش بود. دیروز وقتی گزارش روزنامه را خواندم از شادی لبریز شدم.

- چه گزارشی؟

- عنوانش بود: «من یک طرفدار عدم خشونت بوده‌ام...» به قلم خبرنگاری که از دو ماه پیش با طرفداران تو همه جا رفته و همه چیز را مشاهده کرده است.

- ما چیزی برای پنهان کردن نداریم.

- به جز این موضوع که تو رهبر این جنبش هستی.

- این چه چیزی را عوض می‌کند؟

- در چنین موقعیتی دشمن برای خود تراشیدن کار بیهوده‌ای است. آقای لوکور راست می‌گفت: تعداد سوءقصد ها دوبرابر شده بود و

تروریست‌ها چهره دوگانه و کورشان را در پاریس هم نشان داده بودند. پس از آن همه کینه و نفرت‌های روی هم انبار شده، اکنون نوبت سر بازکردن این عقده بود و خون‌ریزی، حال آن‌که بی‌اعتنایی تماشاگران این صحنه‌ها، سراسر فرانسه را در بی‌احساسی و بی‌توجهی فرو برده بود، چون اگر ددمنشی به شکل روزانه درآید، حالت عادت خودخواهانه‌ای برای مردم ایجاد می‌کند.

رولان گفت: دشمن، به، چه حرف‌ها، در این قرن، طرفداران عدم خشونت هنوز باید زیر ضربات طرفداران خشونت از پا درآیند. قتل گاندی حادثه‌ای معمولی نیست، یک نماد و نشانه به‌شمار می‌رود. آموزگار سالخورده با لحن چنان دردناکی گفت: ساکت باش، که هر دو سرانجام درک کردند مثل پدر و پسر همدیگر را دوست دارند. رولان پس از سکوتی طولانی گفت: آقای لوکور، پرروز افراد پلیس یکی از افرادمان را که از انجام خدمت وظیفه شانه خالی کرده بود، در یکی از کارگاه‌ها بازداشت کردند. - یک فراری؟

- هزاران نفر در موقعیت او هستند، ولی این یکی وقتی خبر فعالیت‌های ما را شنیده دوباره از مرز گذشته و به اینجا آمده است. و دیروز فراری دیگری در همان کارگاه جای او را پر کرده است. آن‌ها یکی یکی برمی‌گردند، آقای لوکور. اگر دولت درصدد پیدا کردن راه حل شرافتمندانه‌ای باشد، موقعش فرا رسیده است... - با این همه دولت آن‌ها را بازداشت کرده.

- شاید هنوز دارد وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. ولی فردای امضای قرارداد آتش‌بس در الجزایر، وظیفه‌اش برقراری خدمات غیرنظامی و به رسمیت شناختن اساسنامه جنبش عدم خشونت است، کاری که سایر کشورهای دمکراسی کرده‌اند. این اولین مرحله است... چرا لبخند می‌زنید؟

- چون الاغ پیر نفهمی هستم، همیشه با شنیدن صدای موزیک نظامی

آماده برای فداکردن جانم و به این فکر افتادن که...
 - زیادی «پیر» ولی نه چندان «نفهم» برای باورکردن به این امر که
 رژی می سیاسی کافی است تا چهره جهان را تغییر دهد. همه مثل هم
 هستند: آدم‌ها را باید تغییر داد. و فقط عدم خشونت است که...
 - فقط یک گام برایم کافی است. تو هفته آینده آزاد خواهی شد، اصل
 کار این است.

- آقای لوکور می‌توانید این موضوع را به مادرم خبر بدهید؟
 - خبر داده‌ام.
 - یک خدمت دیگر هم از شما می‌خواهم: تلگرامی به دوشیزه...
 - آدریین لونورمان. مادرتان به اولین کسی که خبر داد او بود.
 رولان به‌طور شمرده گفت: آقای لوکور، گمان می‌کنم در تمام عمرم
 هیچ‌گاه به اندازه حالا خوشحال نبوده‌ام.

رولان پس از گذشتن از برابر نگهبان‌ها و پس از شنیدن صدای بستن قفل پشت سرش، دریافت تنها چیزی که طی این سه سال نتوانسته بود به آن عادت کند، همین صدای «کلیک» قفل شدن در بود که هر شب، او را در سلولش زندانی می‌کرد. ولی امروز همان صدا مفهومش آزادی بود. با احتیاط به طرف نرده دوم رفت، مثل آدم‌هایی که دوران نقاهت را می‌گذرانند راه می‌رفت، و لباس تازه‌ای که به تن داشت، لباس دورانی که آزاد بود، به نظرش عاریتی می‌آمد.

بوی واکس چوب به استقبالش آمد، به فکر آپارتمانی افتاد که انتظارش را می‌کشید، گل‌هایی که توی اتاقش بود، به حرکت بازکردن کیفش - به این اقیانوس سعادت که از هزاران قطره تشخیص‌ناپذیر تشکیل شده بود. همچنین به فنک فکر کرد که الان سوار قطار به طرف پاریس می‌آمد، و قلبش با چنان شدتی شروع به تپیدن کرد که ناچار شد بایستد، کیفش را به زمین بگذارد و هوا را، مثل اسب‌ها هنگام آب خوردن، با جرعه‌های طولانی درون ریه‌هایش بکشد.

مدیر زندان پایین پله‌ها ایستاده و منتظرش بود تا دستش را بفشارد: - و خصوصاً مشتری زیادی برایم بفرستید، آقای دبیر. رولان لبخند زان گفت: چرا نه؟ من اینجا غنی‌ترین و آموزنده‌ترین سال‌های عمرم را گذراندم.

- با این همه، فراموش‌شان کنید... موفق باشید.

در بزرگ زندان نیمه‌باز شد، همه‌ای برخاست و رولان حیرت‌زده دید حدود صد نفری، به رغم رگبار شدید، بیرون جلو در زندان جمع شده‌اند: صدتایی لبخند، دست‌هایی که با حرکات بچگانه

خوش آمدگویی توی هوا تکان می خورد. دختر جوانی دسته گلی تقدیمش کرد.

رولان احساس کرد دارد خفه می شود، جمعیت کوچک او را میان خودش می فشرد. به خودش گفت: مامان، پس مامان کجاست؟ او را دید با رنگ پریده، کنار آقای لوکور که باد سپتامبر موهایش را همراه با برگ تبریزی ها می لرزاند ایستاده است. رولان اشاره ای به آن ها کرد، چهره شان شکفته شد، بعد دست هایش را به سوی همه این آدم های ناشناس دراز کرد، انگار هم می خواست بگوید: «متشکرم»، و هم: «بگذارید بروم...»

در این موقع بود که آن شیء از بالای همه سرها گذشت و جلو پای رولان پایین آمد. فقط خود او بود که بی درنگ حدس زد چه اتفاقی دارد می افتد. «در این قرن سرنوشت طرفداران عدم خشونت...» دیگران همچنان لبخند می زدند و آن هایی که در صف اول ایستاده بودند پی نبردند چرا رنگ رولان گرن این طور ناگهانی به شدت پرید. لب هایش را دیدند که حرکت می کند، بسیاری گمان کردند می گوید: «گاندی...» ولی تنها چهره آن پیر کهن نبود که به او لبخند می زد، ولی چهره دیگری که از مدت ها پیش، در پی خدمت وظیفه به یادش نیفتاده بود، در نظرش آمد، زنده، ناگهان چنان زنده...

کسانی که در صف اول ایستاده بودند، دیدند رولان گرن خود را با شکم روی زمین انداخت؛ و هنگامی که نارنجک زیر بدنش منفجر شد، آن ها نیز به عقب پرتاب شدند.

سه مرد روی سنگفرش خیس می دویدند، نگهبان ها بیهوده از بالای برج مراقبت به سوی آن ها شلیک می کردند؛ صدای به هم خوردن و

بسته شدن درهایی شنیده شد، اتومبیل سیاهی با صدای زوزه لاستیک چرخ‌هایش به سرعت به راه افتاد، از پل گذشت و از شهر خارج شد. در آخرین صف جمعیت پریشان، زنی در لباس عزا نقش زمین شد. پیرمردی سعی کرد با تنها دستی که داشت مانع افتادنش شود. پیرمرد گریه می‌کرد.

خدا حافظ، عزیز دلم.

خشونت یا عدم خشونت

ژرژ لباس سپاهیگری به تن دارد و در هندوچین و الجزایر از منافع فرانسه دفاع می‌کند. دوست دوران کودکی‌اش رولان، حرفه‌ی آموزگاری را انتخاب کرده و روح شاگردانش را که مردان آینده‌ی کشورش است می‌پروراند. ژرژ قوی، ستیزه‌جو و بی‌باک است، رولان ضعیف، نرم‌خو و ترسو است، ولی با نوشتن مقاله‌های انتقادی و حمله به سردمداران و استعمارگران کشورش و رسوا کردن آن‌ها به کشورش خدمت می‌کند.

صحنه‌ی واقعی نبرد نهایی برای هر دو آن‌ها، صحنه‌ی جنگ خشونت‌آمیز در الجزایر است و درگیری این دو یار قدیمی در نبردی که جامعه و منافع سرمایه‌داران بزرگ به آن دو تحمیل کرده و کنار یکدیگر قرارشان داده است.



GILBERT CESBRON



خشونت یا عدم خشونت

ژرژ لیاس سپاهیگری به تن دارد و در هندوچین و الجزایر از منافع فرانسه دفاع می‌کند. دوست دوران کودکی‌اش رولان، حرفه‌ی آموزگاری را انتخاب کرده و روح شاگردانش را که مردان آینده‌ی کشورش است می‌پروراند. ژرژ قوی، ستیزه‌جو و بی‌باک است، رولان ضعیف، نرم‌خو و ترسو است، ولی با نوشتن مقاله‌های انتقادی و حمله به سردمداران و استعمارگران کشورش و رسوا کردن آن‌ها به کشورش خدمت می‌کند. صحنه‌ی واقعی نبرد نهایی برای هردو آن‌ها، صحنه‌ی جنگ خشونت‌آمیز در الجزایر است و درگیری این دو یار قدیمی در نبردی که جامعه و منافع سرمایه‌داران بزرگ به آن دو تحمیل کرده و در کنار یکدیگر قرارشان داده است.

۴۰۰۰ تومان

ISBN 964-6494-46-3

